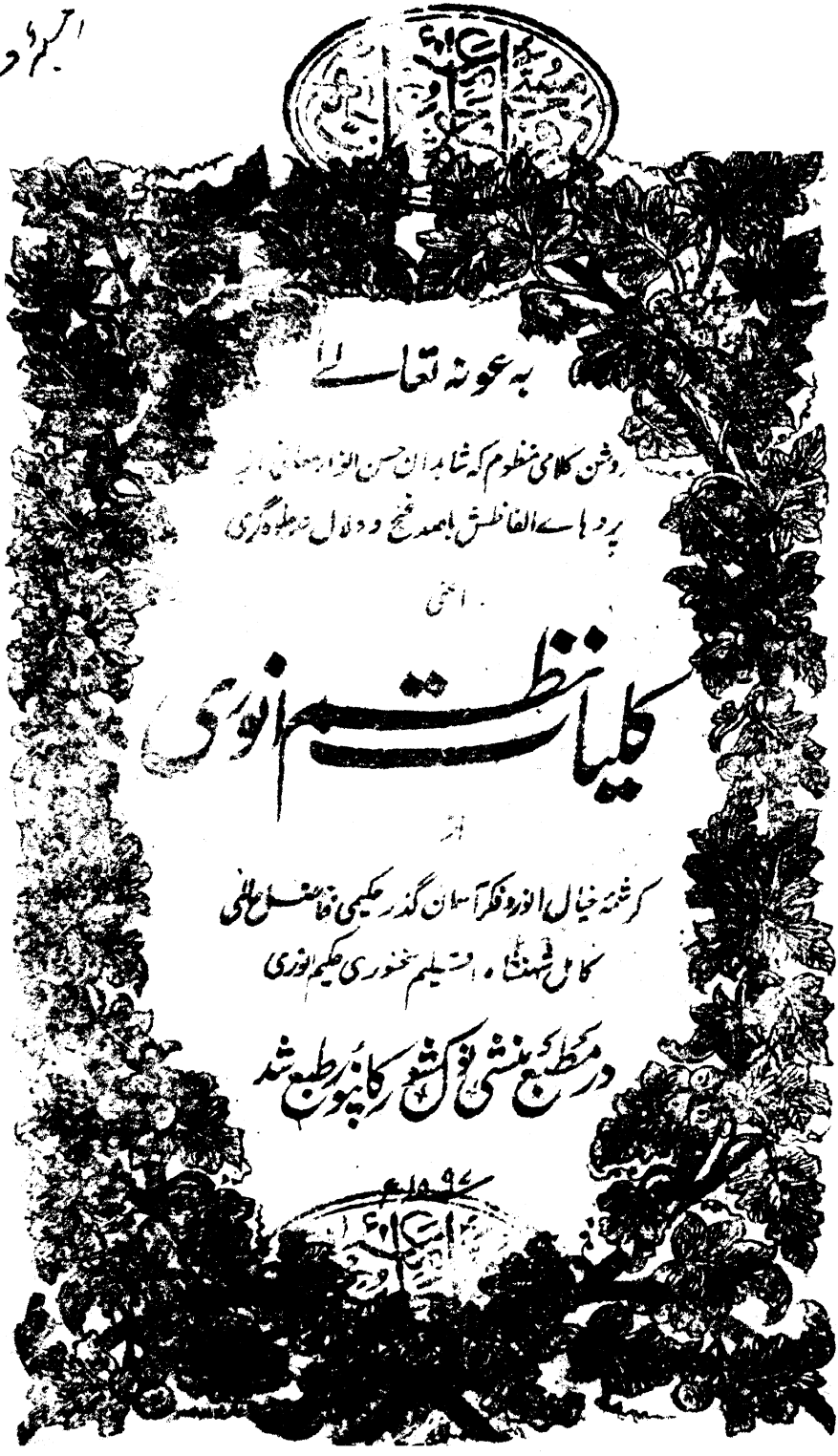
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228168
UNIVERSAL
LIBRARY

TEXT FLY WITHIN THE BOOK ONLY

۵۷



به عونہ تعالےٰ

روشن کلامی منظوم کہ شاہدان حسن الفاظ معانی را
پردہاے الفاظش باصد غنج و دلال در جلوہ گری

یعنی

کلیات نظم انوری

از

کرشمہ خیال انور و فکر آسمان گذر حکیمی فاضل عالی
کامل شہنشاہ تسلیم مخموری حکیم انوری

در مطبع منشی نولکشور کانپور طبع شد

۱۸۹۷ء

اطلاع اس مطبع میں ہر قسم کی ذخیرہ [illegible] کتب فراخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست
مفصل ہر شائق کو چھاپہ خانہ سے مفت ملسکتی ہے جسکے معاینہ سے اصلی خصائص کتب معلوم ہوسکتے
ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹمپلین سیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین بعض کتب کلیات دواوین وغیرہ
وغیرہ درج کرکے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی ہوجاوے

کلیات دواوین و قصائد۔
کلیات حضرت شمس الحق تبریزی۔

طلق بسمل را صد ادگر است	نالۂ عاشق بتاے دیگر است

یہان ہین صوفیان صافی مشرب درکہان ہین سرمستان جلالی صوفی لقب اور کہان ہین خم نشینان حقیقت اور کہان ہین مے گساران جام طریقت اور کہان ہین انجذ درستان۔ بیخودی اور کہان ہین شیفتگان جمال سرمدی اور کہان ہین انجذ دفراموشان عشق اور کہان ہین تارکان خلق اور کہان ہین گرم روان جادہ حقیقت اور کہان ہین بوکان دشتہ شریعت کہان ہین دارسواران منصور وش اور کہان ہین سالکان شبلی روش آمین ادھر آئین اور دیکھین کہ اون کا عشق رنگ لایا ہے اور اس نے ایک عمر کی جستجو کے بعد کیا گل کھلایا ہے کہ بستان بیاض مین ایک عجیب چمن حقیقت لگایا ہے جسکی ایک ایک گل نے ایک جہان کو اپنا بلبل بنایا ہے۔

یہان تک باغبان دریا نے بچھائی بلبل سے	
کہ خنجر تک ہر اک پتی سے نکلا چہرہ گل سے	

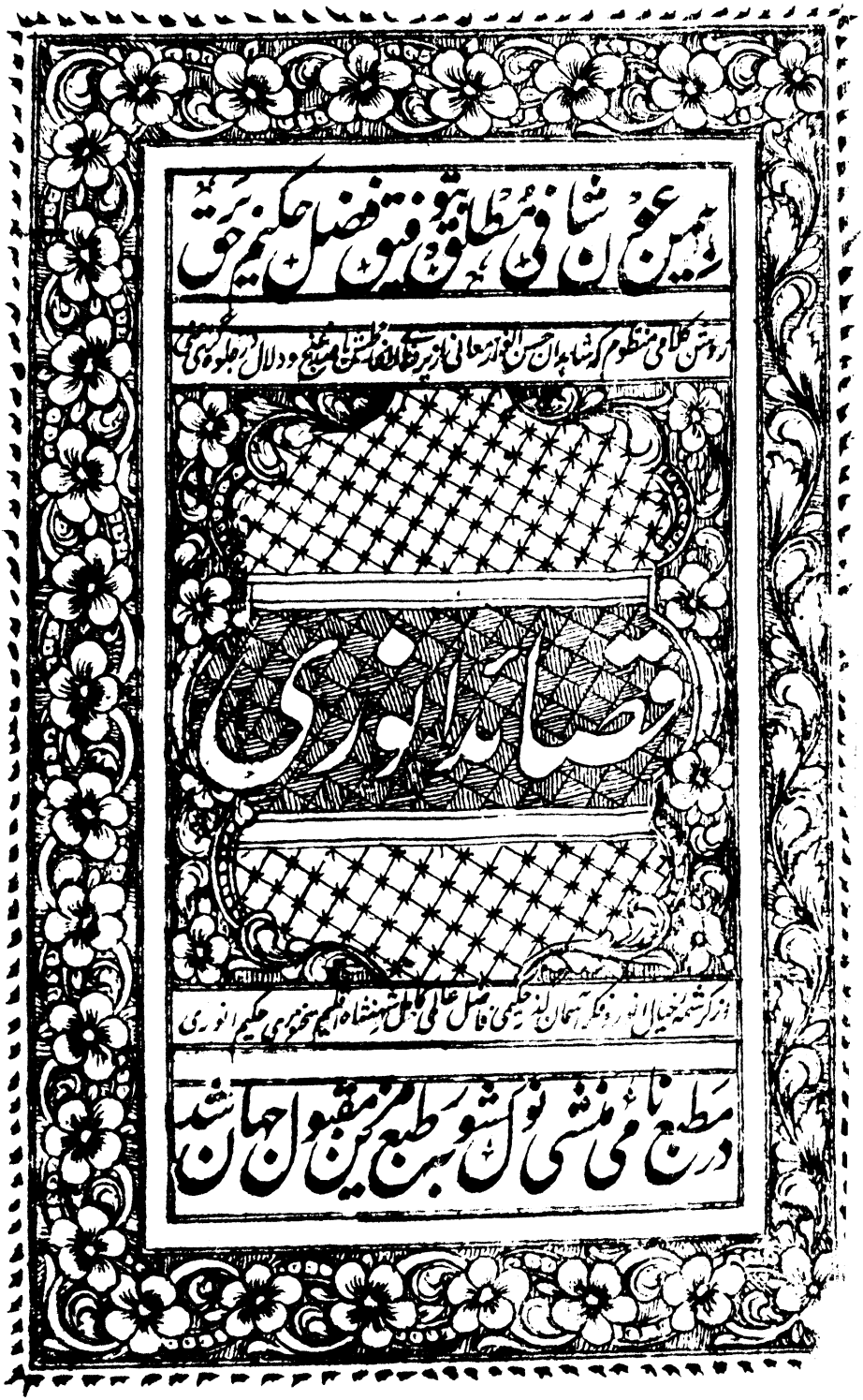
باغ عشق سے آزاد وہ عشق کے آباد کہ جس مین بجاے ان دو درخت مین پژمردہ ہوجاتے ہین بجاے ان کے دلہاے سدا بہار دل داغدار کچھ کھلے اور کچھ کھلنے کو ہین۔

من جانان ہے لالہ زار نہین	
ہو خزان جسکو وہ بہار نہین	

یہ دفتر غم عشق سر دفتر عاشقان جانباز سرمد محرمان راز قدوۃ السالکین سلطان العاشقین شمس الحق والدین حضرت تبریزی کے صفحہ قرطاس پر ریزی ہے کہ جسکی دلاویزی کا شہرہ تمام بسیط خاک مین شتاب روان شیدائی کا آویزہ گوش ہوا ہے اور اس بستان معرفت کی عطر بیزی آویزہ تمام صوفیان پاک سرشت کے مشام جان کو معطر کیے ہے۔ حضرت عشق حقیقی کی نشگوفہ کاریونکا رونہ چمنستان فیض ہے کہ جسکا اشتیاق عاشقان سرو الف اسم پاک کا طوق گلو ہے اور جسکے لیے کوبکو کو کو زنان بصد شوق و آرزو سرگرم جستجو ہے۔

نہ من بر آن کل عارض غزل سرا بودبس	
کہ عندلیب درخت ہزار داستند	

اسی طرح من اول الی آخرہ تمام غزلین و رباعی اسی دفتر مین مندرج ہوئی ہین سبحان اللہ کلام کیا گویا رموز حقیقت کا ایک چشمہ ہے جسکا کوئی ساحل اور پایان نہین


رہنمین عرفان شاہی مطلق تو فیق فضل حکیم برحق
مرد سخن کلامی منظوم کہ شاہدان حسن الفاظ دلآرا معانی از پرتو انوار مطلع مشتمل
قصائد انوری
مزکر شمہ خیال انور فکر آسمان لند حکیمی فاضل عالی کامل شہنشاہ علیم سخنوری حکیم انوری
در مطبع نامی منشی نول کشور بمطبع مزین مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بازاین چه جوانی وجمالست جهان را
دین جمال که نوگشت زمین و اوزمان را

مقدار شب ازروز فزون بود بدل شد
ناقص همه این راشد وزاید همه آن را

هم جمره برآورد فروبرده نفس را
هم فاخته بکشاد فروبسته زبان را

درباغ چمن ضامن گلگشت زبلبل
آن روزکه آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن وباغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل زنوا هیچ همی کم نزند دم
زانحال همی کم نشود سرو نوان را

آهو بسر سبزه مگر نافه ببندا خست
گرخاک چمن آب بشد عنبر وبان را

گرجام نه بست است صبا رنگ پرین
ازعکس چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش زنظرگشت پنهان ازدل آب
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام ونشان گم
درسایه او روز کنون نام ونشان را

بادام ودمنست که ازغنچه الماس
نادا ده لبش بوسه سرایای دهان را

ژاله سپر برف بیرداز کتف کوه — چون رستم نیسان بخم آورد کمانرا
کبضهٔ کافور نیان کرد و گهر ریز — بینی که چه سود است مر این یاره زبانرا
از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده — چون پیچ عنان باز نه پیچد سیلانرا
در ابر نه در دایگی مغفل شگفته است — باز آن سوی ابر از چه کشاده است دهانرا
در لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است — روشن زچه دارد همه اطراف مکانرا
نی رسم بهار است که در میر کرده است — از خون دل دشمن شه لعل سنانرا
فیروزشه عادل و منصور و معظم — کز عدل بنا کرد دگر باره جهانرا
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش — بیوزن کند رغبت او ثقل گرانرا
شاهی که چو کردند قران بیلک دستش — البته گمان خم ندهد چشم قرانرا
منقش بغلک باز دهد طالع بدرا — حکمش بعمل باز برد عامل جانرا
گر باره کشد راعی حرمش نبود راه — جز خارج او نیز دخول حدثانرا
در پرّه زند لشکر غرمش نبود تک — جز داخل او نیز ردیف سرطانرا
گر ثور چو عقرب نشیند ناقص و بی چشم — در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو ندهد فائده یک ملک ستانرا
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج — نامیست دگر هیچ نه بهمان و فلانرا
تو قرص سپهری و بخواند بهمین نام — جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون — هم گوشه کجا یافت ره کاهکشانرا

آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد — عیسی نه تند بر تن او نار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — آبستنی نارد بدها در رکان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — قهر تو گره دارد به بند دخفقان را
از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی ست — سعی تو فرو شوید رنگ پرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک — در سال نخست از نقط بیده ران را
در کار نامید قبول تو کند خوش — آهن الم تیک و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در شهر او دیو — نظم از جهت محتسبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش — در اصل لغت نام ندانند کران را
در عالم جاه تو کرا روی گذر ماند — چون مهره فرو شد چه یقین چه گمان را
روزی که جوانش همه در جوشن فولاد — برپا دنشینند هزبران جولان را
از فتنه درین سو فلک جانی نبیند — پیکار پرستان نه اجل نه امان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند نگون را و ستان را
سر جفت کند افعی قربان و چه آن دید — پرواز کند گرگس ترکش طیران را
از عکس سنان و سلب لعل طرازش — میدان هوا لعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم — گه نعره بلب در شکند پای فغان را
در هیچ رکابی نکند پای کسی آرام — آن نکته که دستت حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان نشمارد — بیواسطه دیدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی — از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام — مگر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت — یک طایفه میراث خور مرثیه خوان را
قدر کنف حفظ خدای تو جهانی — طعمه شد گان حوصله هون و هوان را
تا یار دگر پیر و جوان گردد هر سال — گیتی نه بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جهان باد — تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد و سنینش — ساعات شمارند الوف دوران را
قائم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی و نقادش — در ملک معین نکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط پای کشاینده روان را
آن خواجه دیرینه که تدبیر صوابش — در بندگی شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الوزرا کز در عاکیش — انصاف رسانند هر انصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفصیل بود سحر بیان را
آنجا که محیط کف او ابر بگیخت — برابر کشد حاصل باران بنان را
از سیرت و شان رشک ملک کوملک آید — حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانست درین مرتبه دانی — نیز دان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را — تا هیچ خبر خرج ندهد پشت عیان را
این بارگهی فتح کیانی و شهی باد — وین هر دو دو مقصد شده شاهان کیانرا

شه تا گذرانست چو جان در بدن ملک

مدح	یارب تو نگهدار ز هر این ناگذران را	انوری

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را — ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو دو اعجاز کف تست — گر کارگذار است قلم را و گرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست — نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست که از پیش دوی او — افلاک عنان باز نتابند قدم را
احرام فلک یک بیک اندر قلم آیند — گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو — گر در سر منقار کشد خذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید — از بویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را
با دایهٔ عفو تو بخطت الف گرفتند — چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش ببستند — اسباب تب لرزه مهیا ندادند سقم را
انصاف بده تا در انصاف تو بازت — محخوار نماز گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلک تا گل عدل تو بشگفت است — تیری نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست وزارت — افزون نکند سعی ثمر ساحت یم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست — روز ست در و شک نبود هیچ حکم را
از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع — در خاتم خضر اچه شرف خنصر جم را
زین پیش باندازهٔ هر طائفه مردم — آوازهٔ اعزاز تو هم بود بغم را
امروز در اقبال تو آن صیت ندارد — بیچاره بغم چون تو شدی شعبه بغم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد — آماده ترا زابر بود زادن نم را
آنجا که درآید بنوا بلبل بزمت — خرچند زیارت نکند باغ ارم را
روزیکه دوان براثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر رجم را
در بغره خناق آرد و در علبوم تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس دعلم را
یک نالهٔ که کلک تو کند در مدد ملک — آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
با فائده تر زانکه همه روزه بهمه روز — از شست کمان ناله دهد شست نجم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست — همپون آن پایه مقامیس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به — نامی چکند باز دبی دست علم را
بخت نه بیمن ست که ره کم کند اقبال — گر نیل کشد دشمن بدبخت درم را
بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی — صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حسادترا در بدن از خوف تو خونست — در همت چنان نیست که اصناف امم را
سایه بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان بقم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید — در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را
تا خاک درآمد شد هر کاین وفاسد — پرواخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را
دربار گهت شیوه حجاب گرفته — بهرام فلک نظم خواشی خدم را
در بزم نگهت چهره بعیوق ببرده — ناهید فلک شعبده مثلث دم را
خاک درت از سجده احرار مخندد — تا سجده بر دیو نبیند بت صنم را

این شعر بران وزن و قوافی ورد نیست

کامروز نشاط ست نوه فضل و کرم را

اے دادہ بدست ہجر مارا — خود رسم چنین بود دشمارا
برگوش نہادۂ سر زلف — از گوشۂ دل نہادہ مارا
ہر لحظہ کژی نمی دگرگون — تن در ندہد کس این دغارا
تا کے زدروغ راست مانند — زر دامید کو دوا را
بردی دل و عشوہ دادی ایجان — پاداش جفا بود وفارا
ما عافیتے گزیدہ بودیم — دادی تو بما نشان جفارا
آن روز کہ کنج حسن کردی — این کنج وثاق بے نوارا
گفتم کہ کنون زدرگہ دل — امید عنان کشد جفارا
یکدم دو سخن بہم بگوئیم — زان کام دلے بود دہوارا
در حجرۂ وصل ناشستہ — ہجر آمد و دربزد قضارا
جان گفت کہ کیست گفت بگشا — بیگانہ مدار آشنارا
گستاخ در آمد و برآمد — تہدید کنان جدا جدارا
با وصل بخشم گفت آرے — گر من نگشم تو ناسزارا
یارے تو مدامن وفادست — من درزدہ آستین جفارا
خواہم کہ خبر کنم ہم اکنون — زین حال کسان بادشارا
شہزادہ عماد دین کہ تیغش — صد بار پذیرہ شد دغارا
احمد کہ ز محمدت نشانیست — ہم نامی ذات مصطفارا
آن کو چو بحرب تاخت بیند — بر دل دل تند مرتضے را

حواشی

۱ ازگوشۂ دل نہادہ ۱۲
۲ ای ہمیں تنگ دہان ۱۲
۳ ای ہمیں تنگ دہان ۱۲
۴ ای امید دوا نیست ۱۲
۵ ای امید دوا نیست ۱۲
۶ ای امید دوا نیست ۱۲
۷ ای امید دوا نیست ۱۲
۸ ای امید دوا نیست ۱۲
۹ ای امید دوا نیست ۱۲
۱۰ ای امید دوا نیست ۱۲
۱۱ ای امید دوا نیست ۱۲
۱۲ ای امید دوا نیست ۱۲

گرد سپهش بحکم رد کرد — از حجرهٔ دیده تو تیارا
خاک قدمش بقهر نشاند — در گوشهٔ فصه گوش کیمیارا
ای گرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبارا
طبع تو که ابر از و کشد دُر — یک نقبه کرد صد بخارا
دست تو که کوه از و بر دکان — صد گنج نهاده یک عطارا
در بزم امل ز بخشش تو — محروم ندیده جز ریارا
در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبارا
از غیرت رایت فلک دید — در خط شده خط استوارا
در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فتد حسن کدورت — در دیده هوای با صفارا
در گردن مرد باز دارد — چون ظلمت چشمهٔ ضیارا
از رمح چو مار گشته بیجان — خون گردد چهره اژدهارا
از لعل حجاب سازد الماس — رخساره همیچو کهربارا
گه حسرت سر بود کله را — گه فرقت تن رسد قبارا
در دیدهٔ فتح جای سازی — از کور کنی دشمنان لوارا
پیش تو اگر زمین نبوسد — قیمومس تبه شود سمارا
عکس سپر سهیل شکلت — از چرخ درآورد سهارا
از تیغ تو ای بقای دولت — منکر اجلی رسد فنارا
تا روی بخطهٔ خراسان — ماند ز تو آوردی و مانده خطارا

شرح

۱ گرد سپهش بحکم رد کرد — از حجرهٔ دیده تو تیارا
۲ خاک قدمش بقهر نشاند — در گوشهٔ فصه گوش کیمیارا
۳ ای گرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبارا
۴ طبع تو که ابر از و کشد دُر — یک نقبه کرد صد بخارا
۵ دست تو که کوه از و بر دکان — صد گنج نهاده یک عطارا
۶ در بزم امل ز بخشش تو — محروم ندیده جز ریارا
۷ در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبارا
۸ از غیرت رایت فلک دید — در خط شده خط استوارا
۹ در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
۱۰ روزی که فتد حسن کدورت — در دیده هوای با صفارا
۱۱ در گردن مرد باز دارد — چون ظلمت چشمهٔ ضیارا
۱۲ از رمح چو مار گشته بیجان — خون گردد چهره اژدهارا
۱۳ از لعل حجاب سازد الماس — رخساره همیچو کهربارا
۱۴ گه حسرت سر بود کله را — گه فرقت تن رسد قبارا
۱۵ در دیدهٔ فتح جای سازی — از کور کنی دشمنان لوارا
۱۶ پیش تو اگر زمین نبوسد — قیمومس تبه شود سمارا
۱۷ عکس سپر سهیل شکلت — از چرخ درآورد سهارا
۱۸ از تیغ تو ای بقای دولت — منکر اجلی رسد فنارا
۱۹ تا روی بخطهٔ خراسان — ماند ز تو آوردی و مانده خطارا

ایجاز صواب رای عالیست نمیرود یک شغل سفلی رسد خطا را
چون نیک نگه کنم نرسید نظر جز نام تو زیور ثنا را
آراسته نظم من عروسی ست شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای آن نکو دار خود این پرهنر نکو ادا را
یکدم سخنم از کنار فکرت آن حور نهاد و خوش لقا را
تا هیچ نسیب بود در ایمان این خوی نسیب در دیدهٔ مردمی حیا را

آن معجزه باد از بزرگی
در جات که بود انبیا را

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را وز خاک برون برد قدر امن امان را
در لهو چو پیری و جوانی بهم افتاد اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعهٔ تخم امل کرد زمین را وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز درحصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت ایجاد نهانست بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمان چو شهاب فلکی زد یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز فرو بست در بست جهان نیز بامساک میان را
آن بود که از بحر کرم زود برانگیخت از لجهٔ کف ابر چو دریای روان را
تا بود دهن خشک جهان تازه بکشاد وز هیچ نبرد شعلهٔ نار حدثان را

له اخبار سنة من الاربعين ١١

ورنه که به تن باز رسانیدی ازین قوم — تا کتم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه ازان طائفه کز روی مروت — آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر زپیران وجوانان — او ماند تو دانی که نماند دگران را

بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر رحمت و بحر نوال و ابر سخا — علاء دین که سپهریست از سنا و علا
ابوعلی حسن آن مسند سمو و علو — که آسمان جلالست و آفتاب سخا
بقدر واسطه عقد جنبش و آرام — بعدل قاعده ملک دهم وحوا
کند بملک خطا بر خط قضا و قدر — کشد بنطق حنا بر کف صواب و خطا
همش بحیطه امن اندرون خوش و طیور — همش بسایه احسان درون رجال و نسا
ربا وصولت او خاک خواهد استخفاف — زنفخه هیبت او آب گیرد استقفا
زبندر ضبا دخلافش اساس کون و فساد — وید عیاب ونوالش نشان خوف ورجا
ایا بپای تو یازان فلک مدست ادب — ویا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل زرفعت قدر تو رفعت گردون — یمین بوسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید — بپیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر — سحاب دست تو حامل بلو لولالا
بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان — بپیش دیده وهم تو رازها پیدا
بر در نگ رکاب تو بید رنگ زمین — برشتاب عنان تو بی شتاب صبا
نوای تو به بندد بهم گذار قدر — او امر تو بتابد بهم عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد — حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما
سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد — شهاب وار بپردزحل ز روی سما
همیشه تا نکه نیاید یقین نظیر گمان — مدام تا نکه نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطرت از صدق با دهیبت تمکین — بقای حاسدت از رنج با دجنبش فنا

همرم

گذشته بر تو هزار آواز بهتر از کانون
نهاده با تو هزار امروز وعدهٔ فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها
علای دولت آن مقصد سمو و علو — ابو علی حسن آن منبع بها و علا
خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام — خلاصهٔ بحقیقت خلاصهٔ سبزا
نظام داد مقامات ملک را بسخن — چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر — برش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن — بسته قدرت او گردن صباح و مسا
نهفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر — درونه رنگ صواب آید و نه بوی خطا
بدرگه تو فلک اگر بیای ادب — بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا
تو اصل داد و دادی چو حرف اصل کلام — تو محض دانش و دینی چو حرف اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا بات — گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه حایست — ز شرم نطق تو در رشک لو لو لالا
ز نور رونمی تو روشن شدست روی سپهر — وگرنه کی رودی آفتاب خرد بصا

رائی

تو آنکسی که ز باران فتح یاب گفت — مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

حدید

توئی که گر سخبطت ابر ژاله بار شود
اجل برون نتواند شدن ز موج فنا

بصد قران نه بزاید یکی نتیجه چو تو
ز امتزاج چهار امهات و هفت ابا

بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او
سجدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل
که بار کاب تو خاکست و باعنات هوا

بر فتن اندر بحرش برابر خشکے
بجستن اندر کوهش مقابل صحرا

نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش
نه کوه و کوه ازو کوب خورده در بالا

گه درنگ ز خاک زمین ربوده قرار
گه شتاب بباد هوا نموده قفا

بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب
بسیر باد رود چون در آید از بالا

ز مردمین سمش اندر دغا بقوت جذب
ز دیده مهره افعی برون کشد رقفا

مگر بسایهٔ او برنشاندش تقدیر
وگرنه کے بغبارش رسد سوار ذکا

بروز خرم عبارتے که نعلش انگیزد
کند ز صحرا کوه و کند ز که صحرا

زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی
بعاملے بردت کاندر و بود فردا

بزرگوار امین بنده گرچه مدتهاست
که بار ماندم از اقبال خدمت توجدا

جدا نبود زمانے زبان من ز ثنات
چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

به نعت هر که سخن راندم فزون آمد
بهم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا

مگر به مدح تو کز غایت کمال و بهاست
چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا

سخن نه بست مرا اندرین قضیه عجز
همی چگویم بس نیست این قصیده مرا

بشکل و شبهه تو گر دیگران برون آیند
زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا

خدای داند کز خجلت تو باد امید
که تا بقطع شعر آمدستم از مبدا

* بعضے نسخ بجای این بیت این بیت دارد

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون — امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در عافیت چنان باد — که چون اندر کمیت برون شود ز ابجاد
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان — بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

شهر بلخ

بر استقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان کف کف الخضب کرده دعا

بهاریه

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را — نمونه کشت زمین مرغزار خضرا را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار لؤلؤ تر گر مے کشد بدامن ابر — نثار موکب اردی بهشت واضحی را
ندکران طیور اندر میان شاخ — زنیم شب مترصد نشسته اهلی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال شاخ می زنند — بگونه گونه باغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد — نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عزوجل گوئی از طریق مزاح — باعتدال هوا داده جان معنی را
صبا تعرض زلف بنفشه گردشی — بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
ستایش عارض گل در گرفت و لاله شنید — بنفشه نامه برداشت این دو معنی را
چو دید نامه کین یکدگر بتن لشکر او — متابعت نمودند عهد تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر اینی را
چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته — دعا و خدمت دستور صدر دینی را

برای خبر دادن ۱۲
۳ ۲ ۱

۱۲۵ آمد هوا معنی در میان گوی

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت آنی — چه مرتب اند چه انگار را و دعوی را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست ظفر — زظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی تبرّیت دین نهاده صدا انگشت — تا شرمد بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینست بچشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را
زکنه ثبت تو قاصرست قوت عقل — بلی زروز خبر نیست چشم اعمی را
تصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
روا صحیح کرمت با ستیزه رائی طبع — خواص نیشکر آرد مزاج کنسی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ — زبول کاه کند کوهپای قفقاز را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند — قضا درست ترا ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا چو آب نویسد جواب فتوی را
مبارک الله معیار رای عالی تو — چه واجبست مقادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بران نبود — زمانه طی نکند جز برای حتی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست — در اعتقاد تو ضدیست نون مگر نی را
به هیچ لفظ تو نون بنا نه پیوندد — وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید — زمانه صوت سوال و جواب آری را
وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان — که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
وبود وجود تو رایج فتاد اگر نه وجود — به نیم نان ز قضا میفروخت جری را
زهی روایج جودت زروی استعداد — امید شرکت احیا فکند موتی را

رواج چه
روانی رای
ثبوت تبرّیت
روانی طبع
عضه
برائت
فرمان
رضا
انکار
خاموشی
نیم نان
احیا موتی

چو روز جلوهٔ انشا را وی مدحت ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای بارگهت هوای مدح تو جان جریده اغشی را
اگرچه طائفهٔ در حریم کعبهٔ ملک وراء پایهٔ خود ساختند مادی را
بپنج روزه ترقی بسقف او بردند چولات و عزی اطراف تاج و مدی را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ زطاقهاش درافگندلات و عزی را
طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست زمانه نیک شناسد طریق اولی را
زچرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند دریغ زخصم نائرهٔ خلق بهر مجری را
همیشه تا که زشمشیر و کلک نظم دهند نگاه خشم و رضا خلق بهر مجری را
زباس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان که تیغ بسپر نماید بچشم خشی را

ترا عطیهٔ عمرے چنانکه هیلاج است
کند کبیسهٔ سالش عطائے کبرسی را

نصرة الدین

نصر فزاینده با دناصر دین را صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه زدانش صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم عصمت طاعتش آورد رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در فنای خدمتش افگند موی کشان گردن نیاز و تمکین را
آنکه بسیر و سکون یمن و یسارش نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قائم و کان را که مستفید نخست اند کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
قفل قدر بشکند بتفحص خردش کشف نهانخانهٔ غیب و یقین را
پای نظر بی کند بلندی قدرش زعم اشارت کنان شک و یقین را

غوطه توان داد در وز غرض ضمیرش — در غرق آفتاب است چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در پرتو نگین کرد اشکت ثریا را
بی شرف مهر خازنش نه نهاد است — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نکشاد است — کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش — قابل نوح آرزاح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانه کرم او — کسوت صورت نمید هند جنین را
تا افق آستانش راست نگردند — شعله نزد روز نیک هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک در بنشانند — باد صبا را نه بلکه مار نعین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست — شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سباع نوشته است — کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت — واقعه فتنه کرده رای رزین را
از پی احیای دین خزان و بهاری — بر سر خرزین ندیده خنگ توزین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک — رائحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — بدرقه شد یک جهان حنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — مثله کند شیر چرخ شیر عرین را
حصن هزار اسب اگرچه بر در آن ملک — سد قدیم ست حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شد چو دید فضیلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود — رجم چنان صد هزار دیو لعین را
خود مدد تیغ بادشه بچه کار است — خاصه تهیای کارهای چنین را

رشک بر طفل خویش — حسرت بر عقل خویش — شکر بر فضل ایزد

چو روز جلوهٔ انشار راوی مدحت — ببارگاه درآرد عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای بارگهت — هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طائفه در حریم کعبهٔ ملک — ورای پایهٔ خود ساختند مادی را
به پنج روزه ترقی بسقف او برند — چولات و عزی اطراف تاج و مدرک را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ — زطاقهاش درافگندلات و عزی را
طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست — زمانه نیک شناسد طریق اولی را
زخرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند پر آب — زخصم نائرهٔ خلق بهر مجری را
همیشه تا که زشمشیر و کلک نظم دهند — نگاه خشم و رضا خلق بهر مجری را
زباس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان — که تیغ بسپر نماید بچشم خشتی را

تراعطیهٔ عمرے چنانکه هیلاج است
کند کبیسه سالش عطائے کبریٰ را

نصر فزاینده با دناصر دین را — صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
صاحب بوالفتح طاهر آنکه زذاتش — صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم عصمت طاعتش آورد — رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در اداے خدمتش افگند — موی کشان گردن نیاک و نکین را
آنکه بسپر و سکون یمن و یسارش — نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان را که مستفید نخست اند — کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
قفل قدر بشکند تفحص حزمش — کشف نهانخانهاے غیب و مکین را
پای نظر بی کند بلندی قدرش — رغم اشارت کنان شک و یقین را

غوطه توان داد در وزعرض ضمیرش — در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در ثمین کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش نه نهاد است — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نکشاد است — کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را
خز بدر جامه خانه کرم او — کسوت صورت نمید هند جنین را
تا افق آستانش راست نکردند — شعله نزد روز نیک هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک در ننشانند — باد صبا را نه بلکه مار سعین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست — شیر سپهر از براے لوح سرین را
گفت قضا کز پی سماع نوشته است — کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک تو جانها — واقعه فتنه کرده راے رزین را
از پی احیاے دین خزان وبهاری — بر سر خرزین ندیده خنگ توزین را
راے تو بود آنکه در هواے ممالک — رائحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — بدرقه شد یک جهان حنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — مثله کند شیر چرخ شیر عرین را
حصن هزار اسپ اگرچه بر در آن ملک — شد قدیم ست حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شد چو دید فضیلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود — رجم چنان صد هزار دیو لعین را
خود مدد تیغ بادشه بچه کار است — خاصه تهیای کارهاے چنین را

رشک آن طفل بود که با همه خوبش — در عرق آفتاب چرخ برین را
قاصر از ادراک کنه ذات تو عقلها — در ثمین کرد اشک در ثمین را
کسوت صورت نمید هند جنین را — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
شعله نزد روز نیک هیچ حزین را — کوکبه روزگار هیچ کمین را
شیر سپهر از براے لوح سرین را — قابل ارواح کرد قالب طین را
کاتب تقدیر حرز روح امین را — کسوت صورت نمید هند جنین را
بر سر خرزین ندیده خنگ توزین را — شعله نزد روز نیک هیچ حزین را
رائحه صلح داد صرصر کین را — باد صبا را نه بلکه مار سعین را
بدرقه شد یک جهان حنین و انین را — شیر سپهر از براے لوح سرین را
مثله کند شیر چرخ شیر عرین را — کاتب تقدیر حرز روح امین را
شد قدیم ست حصنهای حصین را — واقعه فتنه کرده راے رزین را
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را — بر سر خرزین ندیده خنگ توزین را
رجم چنان صد هزار دیو لعین را — رائحه صلح داد صرصر کین را
خاصه تهیای کارهاے چنین را — بدرقه شد یک جهان حنین و انین را
مثله کند شیر چرخ شیر عرین را
شد قدیم ست حصنهای حصین را
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
رجم چنان صد هزار دیو لعین را

غیبت خوارزم شاه کز پیش شماه
چشمهٔ خون کرد چشم حادثه بین را

دست بفتراک اصطناع تو در زد
چنگل بعتصم ملک کرد حبل متین را

شادزی ای در ظهور معجز تدبیر
روی سیه کرده رسم سحر مبین را

ناصر تو خیر ناصر است و معین است
طاعت تو خیر طاعت است معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چون نگار
رشک فزاید نگار خانهٔ چین را

مالک دلها از تو در لباس نظام اند
بی تو نه آنرا نظام باد نه این را

اینکه می بینم بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن آورد چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم یارب درین مجلس بکف جزو مدیح
دان توئی یارب دران مسند بکف جام شراب

آخران ایام ناخوشتر ز ایام مشیت
رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دانم در فراق خدمت تو داشتند
هر که بود از عمر و زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران کثرت دید چون ابر از شمار
قوه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
حال عدا الحق بتر باشد که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غائب شدم
هر که گفت از اصل گفت است این مثل من غاب زقاب

لائق حال خود از شعر لغز یکدو بیت
شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صعب

کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود داشکم چون شراب لعل در زرین قدح
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود
یکجهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب

در زوایای فلک با وسعت او هر شبی
زهره را کج نه از بس دعای مستجاب

جمع زاویه بمعنی گوشه ۱۲

دانی بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد — روز و شب چو نافه‌ها ی آبر اندازی گلاب
ما چو برگ بید و قومی از بزرگان بی‌سکون — دایم اندر عشوه‌ی از خود روند چون آب
انوری آخر نمیدانی چه میگوئی خموش — گاو پای اندر میان دارد عراق و زخلاب
شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد — تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک اقبال تو صاحب قران — وی جهان عدل از انصاف تو مالک قاب
آسمانی نی که تابت پایه‌ی نبود آسمان — آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب
سیر امرت چون میسر احتران بی ارتدا — روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ — دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار — لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد — ملک گیتی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر نشیند بای باست در برتای ثبت — خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
ور کفت آرام نادیده ز گیتی خرغنان — دیگران در پایت افتاده خوار چون خاکسار
تا ابد دود و دخان بارنده گردد چون سحاب — گر بیفتد بر فلک از دست تو یک مشت خاک
عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز — تا ابد را کس نیارد کرد هی مست و خراب
جود و دست هر دو همزاد ند همچون رنگ و گل — کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی تلافت کنند — ابر و دریا از خجالت خشک چون دو دست آب
بالتدام گر بر سر دندان شود بالاف رعد — فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
قطره باران از و بر روی آبی کی چکد — کو گیاهی بر سر شش ننهاد خالی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر — کان بجنبد نی ثنا و امانش گیرد نی ثواب

کوس عدو رایت برقش همی گذاشتم
یک سم الم راجوابی ده نه خنگ و نی عتاب

جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو نه
گر همه صد بدره زر بودست و صد در نه شتاب

خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی
گنجها نهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدر از زمین علما خداوندا مکن
با کسی کز تو گزیرش نیست هیچ بی عتاب

ای ز استیلای انصاف تو خرّم بخت را
یک جهان زر برده اندر سایهٔ عدل تو خواب

خود نکردستم بهجوی مر ازین ساختم
حق همی داند بری الساحتم من کل باب

از پی صاحب غرض رفتم بیستادم زراه
این مثل نشنیده باری از اذاکان الغراب

چین ابروی تو بر من رستخیز آرد نکیف
روز هاشد تا سلامم را نفرمودی جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو
وز غنا آمد نشیبی حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که هین لا تعتذر
قهر تو هر لحظه ام گوید که هان لا تنتحب

من میان هر دو با جانی بغرغره آمده
در کف غم چون بدی جانی بمانده در عقاب

خود روا داری که چشمی کز جهان روشن بست
هر شبی بر یاد شد از خون و نهی شد ز خواب

از فلک در بندگی تو سیر هم نفگنم
گر بخون من کند تیغ حوادث در خضاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود
هست بر علمم گواهش عنده ام الکتاب

دانی آخر چون توئی را چون منی باید نیاز
چون کنم برداشتم از روی انیمنی نقاب

گر تو خواهی در نخواهی بنده ام تا زنده ام
این سخن کوتاه شد و الله علم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود شرح همچون مستوی
تا طناب صبح را نبود گره چونانکه تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
خیمه اندر خیمه باد اطناب اندر اطناب

عمر تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد
عرض تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دولتست فوق الفلک
وز نژندی جایگاه دشمنست تحت الثراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که رستی ست ندارند در جهان — پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر دهی تو اجازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه — وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند — یا دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صفت نیکوان بمقام مفاخرت — خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت بزمگے — در بزم شهریار بشبر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او — گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار — در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت دین آنکه بر فلک — از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
نفر غرو دولت او مال و جاه را — چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت — در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در دلی وعدو خلقش آن اثر — کاندر قضیب بنموده اثر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست — جاه و جلال او نه ز ماه و آفتاب
شاها نهند از تو اجازت دهی بفخر — بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با بقاے تو با سرعت و ضیا — نهاده گام و تازده پر ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو — دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند — لشکر بجایگاه و گرماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو — آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخره فرمان ایزدی — در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
ما را کنون تو ای بلقای عدو تو — چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را سبب الاسباب — وی کرم را مفتح الابواب
آستانِ تو چرخ را معبد — بارگاهِ تو خلق را محراب
کفِ تو باب کان پر گوهر — در لوآب بحر بی پایاب
عنفِ تو در لب اجل خنده — لطفِ تو در شب اهل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو — حرمت شیب یافتم بشباب
از حدوثِ قدیم هست مرا — آستانِ مبارکِ تو مآب
بارها عقل من مرا می گفت — که ازین بارگاه روی متاب
تا نگیرد ثواب روز خطا — که ز رنگت شود دبدل بشتاب
زود جنبش مباش همچو عنان — دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم — سخنی دوست دارتر ز هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف — مے نماید مرا طریق ثواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت — اے ترا نام در عنا و عذاب
نه سلامِ ترا ز بخت علیک — نه سوال ترا ز و هر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا — محفلی وقت دعوی از احباب
تو چو هر غافلی دنیبی — تن زدستی درین دثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات — سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت بقا و حیاب — نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و همی سازند — کدخدائی سراولی الالباب
نزنی لاف خدمت اشراف — نکشی بار منت اصحاب
هم غریبی تو چون غریو غریب — هم خروشی تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج — چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
معدهٔ خلق و ناز و نعمت تو — طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب
گرچه در فضل وجود بنماید — سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد — از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه بر چنگ همتش سیمرغ — هست بیوزن تر ز پر ذباب
تشنگان حدود عالم را — در یکی جام چون کند سیراب
در سمرقند و در بخارا هست — قدری مال و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج فراخ — دیو آزرم را بود چو شهاب
محرم من توئی مرا هم تو — بسرای رسان زهی ثواب
مشنو این ازره حقیقت و صدق — مشنو این ازره حدیث و عتاب

یک مه از هجر خدمت مناب
مکش از روی اضطراب و عقاب

ای از کمال حسن تو خوبی ز آفتاب — خطت کشیده دائره شب بر آفتاب
زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسر شب است — وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با غیرت عارض تو که دارد ستاره بر — سروی ست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور آفتاب نهم نام تو رواست — کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری — بس لائق ست با شکرت همسر آفتاب
انگیخته است حسن تو گل با مه تمام — وامیخته است لعل تو با شکر آفتاب
گر نائب سپهر شد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در عنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان — خواهد همی ز خوبی او یور آفتاب
گوئی که نوک خامهٔ دستور پادشاه — تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک ورد و صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابو المعالی ابن احمد آنکه هست — از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکر کشی که هست لشکر گه آسمان — فرماندهی که هست فرمان بر آفتاب
بر طالع تو پیش دعا گوی مشتری — بر طلعت بهیش ثنا گستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد ز نامه را که بود بهر مدح او — خامه شهاب دوده شب دفتر آفتاب

آن سروری که دایم در آسمان ملک — ای آفتاب دار و زرای روشن او مشعبذ آفتاب
ای از بجل چنانکه زهر آفریده جان — ای از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
آنجا نهند که رای تو باشد دل آسمان — وانجا نهند که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کند مشتری حور عین — از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد — از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نبفگند — در ضمن هیچ کان نهند گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژده صباح — تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی — قاصر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام — گوئی همی برآید از خاور آفتاب
تا بندگانت پای ندارند سرکشان — میرد سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح — در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت — بر سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیست نیروال — وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان — وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط — خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
نشگفت اگر نوسید این شعر انوری — بر روی روزگار بماند ز آفتاب
تا نو بهار سبز بود آسمان کبود — تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصیت از دور آسمان — پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

در جشن آسمان وش تو رخته بناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب — مجد — دین حق را تیغ تو قاهر گردون شرف را آفتاب

دست عدلت خاک را یمن کند از دست باد — پای قهرت بسپرد مه را در زیر آب

فکرتت همچون فلک دائم سبک دار و عنان — صولتت همچون زمین دائم گران دار رکاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بلندی اوج گردون زیر تست سقف خیال — وز بزرگی حرم کیوان شاید تست صحن طناب

زور منع حکم گردون را عنایت کف نهند — در هر آن غرمی که تو نوک قلم کردی خضاب

تشنهٔ قهر ترا تقدیر نماید شور — تشنهٔ فضل ترا ایام نماید سراب

دست عدلت ار بخواهد آشیان در آستین — کبک را در خلیت شاهین و منقار عقاب

در جهان بی مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی بیرون تواند کرد از نشاب

ای ز استیلام انصاف تو خرسخت ترا — یک جهان از برده اندر سایهٔ عدل تو خواب

دشمنت آب نی از خاکساری بر جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را — گر بگردون برشود همچون دعای مستجاب

بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون نان رود — کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب

زاتفاق رای تو با مجد دین آسوده گشت — عالمی در اضطراب اندر عالمی در اضطراب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر — در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین از وفاق سر دان — قوت دل زاید آری در طبیعت از رطاب

گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان — زادنی دست تو بخشش نماندی در نقاب

لائق ست ۱۲

چرخ پیش همت تو همچون باطل پیش حق
فتنه پیش پاس تو همچون فتنه در ماهتاب

تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف
او ز بهر خدمت او زندگانی و شباب

گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
در بر ای تو نباشد آو نخواهد جاه و آب

تا به پیوسته است دست عهدتان با یکدگر
دست جور از دهر بریده است پیوند صواب

گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت
هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب

هم با قبال تو می یابد ز سلطان جهان
اسپ و طوق و جامه فرمان و القاب و غلاب

گرچه گل بر نار چون بشگفت خود تازه نمود
تا نکیش آخر صبا می نبخشد تری سحاب

ای زبان راست گویت هم حدیث غیب صرف
وی خیال راست بینت همنشین و هم شراب

تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر
تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب

پایهٔ قدرت مباد از گردش گردون فرود
عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب

عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد
سال عمرت همچو در چرخ بیرون از حساب

از ذات

بد سگالت در دو گیتی در سفر باد و سقر
نیک خواهت در دو عالم در شتاب و در عذاب

چون وقت صبح چشم جهان شیر ز خواب
بگسسته شد ز خیمه شبگین شب طناب

همنو روی صورت صبح از کنار شب
چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب

جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در
یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب

باشد که بینم از رخ نسرین او نشان
باشد که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ بدست کردم و بر داشتم قلم
مالوده کرده نوک قلم را بشکناب

اول دعا بکردم بر حسب حال خویش
گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز
گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب

کای نوش جانفزایت چون نعمت حیات
وی وصل دلربای تو چون دولت شباب

در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر
بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

باد است بر لب من و آبست در دو چشم
از باد و با نفیرم و از آب در عذاب

ق هر صبحدم که موج زند خون دل مرا
سینه هزار شعله برآرد ز دلق و تاب

چرخ بلند را هم از لقب سینه ثاب
کف الخضیب گشتم از خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین
داری مرا مصیب درین نوحه معذاب

بودم درین حدیث که ناگاه در زند
دلدار ماهروی من آن شوخ آفتاب

از غمزهای نرگس او بیشمار سحر
در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب

چون دانیان زجای بجستم دویدمش
بگرفتمش کنار و برافتادم از طرب

آورد مش بجای نشاندم نشست پیش
بردست بوسه دادم و بر روی او گلاب

خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا
هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب

چندان درنگ کز که کنم خدمتی بشرط
چندان نگفت زنه که کنم پاره حلاب

میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا
وز آب دیده گشته زمین نرد او خلاب

القصه بعد از انکه بپرسید مرا
گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب

گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود
آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب

تا بی ملامت این را فردا کنی ادا
اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهاد پیش من آن کاغذ صحیح
نبوشته خط چند به از لولو مذاب

کای کرده بخت رهبر تو را هادی الرشاد
وی گفته بخت جود ترا مالک الرقاب

از عدل کامل تو بود ملک را نصاب — از بخت شامل تو بود بخت را نصاب
شد نیستی چو صورت عنقا نهان از آنکه — جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
گر یک سحاب بحر گرفت بر هوا رود — تا رستخیز ژاله زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک مرترا عنان — گیرند سروران جهان مرترا رکاب
افلاک را زمانه اقبال تو ندیم — اشراف را ستانه والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق — اُلفی گرفته فوج غنم مرتع ذباب
تا بر بساط مرکز خاکی زردی طبع — زردی ز زعفران نشود سبزی سداب

باد اجهان حضرت تو مرجع حیات
بگرفته عادته رجناب تو اجتناب

گشته ز دل من قرار خانه خراب — کار هم نشود به از تو انه خراب
دل غم خورد و لفریبه نگار ما — غم حافظه و نگار ما رعانب
بر ضعف تنم قضا موکل — بر سوز دلم قدر موالب
افلاک برمح طعنه طاعن — ایام بسیف هجر ضارب
ما ییم و شکایت احبا — ما ییم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جانی — آسیمه سر از سپهر غاصب
بر چهره دلیل شمع سوزان — بر دیده ز نیل دمع ساکب
آسیب عوائق از چپ و راست — آشوب خلائق از جوانب
هر مستوفی ز وصل مغلوب — هر ممتنعی ز هجر واجب
شاخ گل عیش با عوانی — برگ گل انس با قواضب

با اینهمه فتنه شوق مفتی — با اینهمه غصهٔ عشق خاطب
معشوق تبی که هست پیوست — عشقش چو زمانه پُر عجایب
با شمس و قمر به رخ مساعد — با شهد و شکر لبش مناسب
از نوش بمل درش لآلی — وز مشک بگل برش عقارب
بینی کلمه بر عقیق چینی — تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو زنگیان لاعب
با روح و دو بدش معاشر — با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه بر آمده زخالش — هر روز هزار مرد تائب
خالش بدان دو چشم عیّار — قلّاش بدان دو زلف ناهب
شیرینی لفظش از نوادر — زیبائی وصفش از غرائب
زیبا بود آن سخن که باشد — دیباچهٔ آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک — دست و دل و دیدهٔ مراتب
دریای کرم نمای صافی — خورشید فرخ فزای صاحب
ممدوح ائمهٔ سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بدست واهب
معمور بخشتش اقالیم — منصور بدولتش کتائب
از خون مخالفان طاغی — در مغز محاربان حارب
آلوده هزبر را براثش — اندوده عقاب را مخالب
مکشوف بکوششش دو بخشش — مشغوف بقادم و ذواهب

در قبضهٔ علم او مهمات[۱] | در سایهٔ صدق او تجارب[۲]
یک عالم و صد هزار جاهل | یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نصرش سر مساعی | جود و کرمش در مواهب[۳]
در مسکن علم و عدل ساکن | بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم[۴] و معالی | قانون مفاخر و مناقب
اے هر ملکے ترا مخاطب[۵] | دے هر ملکے ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف | کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطاع[۶] | ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مائل | اضر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق | دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو در رج[۷] پر جواهر | ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار منهی | چون تیشه[۸] ترا هزار کاتب
چالاک ترا ز هزار موسے | فرّاخ قلمت که مارب[۹]
اے جود ترا ز ابر خازن | دے علم ترا ز جبال نائب
آزادهٔ دهر و صدر[۱۰] اسلام | با درد نوائب و مصائب
زندست بتو که زنده کردے | او را ز حیاتیان دوائب
روشن بتو گشت شغل گیتے | شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادے | تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه با دوباقے | عزم تو همیشه با دوثاقب

[۱] در قبضهٔ علم او مهمات = در قبضهٔ علم او مهمات
[۲] در سایهٔ صدق او تجارب = در سایهٔ صدق او تجارب
[۳] جود و کرمش در مواهب = جود و کرمش در مواهب
[۴] مجموع مکارم = مجموع مکارم
[۵] اے هر ملکے ترا مخاطب = دے هر ملکے ترا مخاطب
[۶] درگاه تو عام را مطاع = درگاه تو عام را مطاع
[۷] منشور تو در رج = منشور تو در رج
[۸] چون تیشه = چون تیشه
[۹] فرّاخ قلمت که مارب = فرّاخ قلمت که مارب
[۱۰] آزادهٔ دهر و صدر = آزادهٔ دهر و صدر

باچرخ کمال تو همشارک
باد هر جمال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عید ست و جمعه ست — هنگام باده خوردن و شادی بر زن است
ایام خرم و جگه گرم ست و زمین سبز — خرگاه آسمان همه در خرم و اوکن است
خالی مدار جز من آتش ز رود و عود — تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است
آن عهد نیست اینکه از الوان گل چمن — گوئی که گاه حریر ملون است
سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند — بینی که جوی صرصر دی چون جهان کن است
در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را — چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است
نفس نباتی ار بعزلت خانه ماند شید — عیبش مکن که مار پرستان ستردن است
باد صبا که فعل نباتست سبزه را — مردم گیاه شد که نه مردست نی زن است
از جوش نشو دیک چمن با فروشست — از دود تیره بر سر گیتی نهین است
در باغ برکه رقص بموج سمک کند — بیچاره برکه را چه دل رقص کردن است
کز دست دی چو دشمن دستور مدبرست — کز پای تا بسر همه در بند آهن است
صد برکه دایم از پی تفویض کار ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن بادشا نشان که ز تمکین کلک اوست — هر بادشه که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب نفث سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است
بر آتشی که آمده در رستان گبر پا — اندر میان ناصیه او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف — خورشید عنکبوت زوایای روزن است
آن قلعه نظیر جای اوست که گوئی سپهر و مهر — در منجنیق برش سنگ فلاخن است

چرم رکاب او و عنان نقاد اوست — ق — زاندم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فگندهٔ دمه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فرودن است
آنجا که کرد فرش بخون قهر اوست — نصرت سلاح دارد و گه بانش فی الحن است
کلکش چه قابل ست که صاحبقران او — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صورت صریر منجرش از روی خاصیت — ق — در صورت خیال چنان صورت افگن است
کاکنون مزاج آدم و حوا ازو درست — وه گوش و وه زبان چو بنفشه ست و سوسن است
اے صاحبی که نظم جهان را بساط تو — چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس — نفسی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غش و چه ثمین نهان — دست قضا که آن نه تراکرد داهن است
از عشوهٔ چرخ پر نشود جوف همت — سیمرغ همت ست نه چو مرغان ارزن است
آن ابر دست تست که خاشاک سیل را — تاریخ عهد آزر و نمیاکان و همین است
برداشت رسم موکب باران کوس رعد — وین مختصر نمونه کنون اشک شیون است
تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریات — در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است
وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز شک — پس چاه یوسف ست اگر چاه بیژن است
خود در جهان که ها تو دو سر شد چو لیسان — کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزن است
ترف عدو ترش نشود زانکه نخبت او — گاو یست نیک شیر و لیکن لگد زن است
دشمن گر نیز گاه فنا را بدست کرد — کانجا ندیده بود که با جانش دشمنست
صدر امر القوت جاه تو خاطر یست — کاندر ازای فکرت او برق کودن است

واینجا که در معانی مدحت نگاردش — گوئی جهاز خانهٔ دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است
در بوستان گفته من گرچه جا بجا — با سرو یا سمن نشناسیم ور سمن است
در خیر زمانه شتر گربهاسی است — گیتی نه یک طبیعت و گردون یکفن است
با اینهمه چو بنگری از شیوهای شعر — اکنون باتفاق بهین شیوهٔ من است
باری مراست شعر من از جنس آن صفت — گرنامرتب است دگر نامدون است
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم — گو را صریح خون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض و زلف تو شب و روز — این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد ازانکه — از نست روز هر که درین عهد روشن است
این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعلهای آتش الوان مزین است

باد اجزاغ واره فراش جاه تو
تا هیچ در فتیله خورشید روشن است

ای ملک زمین بکن نظر اکنون که زیر است — کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک — تا عدل و ستم هست و بشیر است و نذیر است
کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد — بخواند دوین سهلترین معجز آن کلک حریر است
منسوج لعابش چو نسیجی ست کز ملک — یکسر همه پر صورت فردوس و سریر است
اقوال خردمند شنود و راز بداند — زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه عنایت — کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است
اشکال عنانش هیبت او همچون تقدیم کرد — هر چند برخ تند و تراز برگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دمانند — شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون بحر ستم موج زند کشتی توست — چون گرد بلا لشکر کند ابر مصیرست
ابریست کز و کشت امل تازه و سبزست — تیریست کز و کار جهان راست چو تیرست
نی نی چو بحق در نگری شاخ نباتست — پس بیر چو اطفال هنوزش غم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جایش سر انگشت گهربار وزیرست
دستور خداوند خراسان که خراسان — با نسبت یکروزه ایادیش حقیرست
آن صدر جلال الوزرا کز وزراست — چون نانکه ز انجم بمثل بدر منیرست
هم طاعت او مرز وضیع است و شریفست — هم خدمت او حصن صغیر است و کبیرست
با ابر کفش حامله ابر عقیم است — با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
جاهش نه باندازه بالا و نشیب ست — جودش نه بمعیار قلیل ست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان — حلمش بگه عفو چنان عذر پذیرست
قهرش بدم خصم شود تیغ سمرکه جویان — غرمش بگه قهر چنان کم شده گیرست
کو خواجه کما لیکه همی لاف علی زد — باری عمری کو بهنر صد چو مجیرست
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را — آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسد آنکه — از پایه او هر چه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز ترا هست — آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در موکب ای تو حبیبت گیشی کرد — خورشید ازان برجش چرخ امیرست
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست — مریخ ازان والی اعمال خطیرست
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست — وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست

بر ملک فلک حکم کند دست دوات — مشتری — ملکی که در رکاب همایونت وزیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — مهیات که ناساخته چون رای تو سیر است
از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد — مریخ — ملکی تو کنون در کف او فتنه اسیر است
تا دی مثل او مثل موزه و کل بود — اکنون مثل او مثل موی و خمیر است
از شیر فلک وی مگردان که حوادث — برخصم تو آموخته چون بوز و نبیر است
وین طرفه که چون دایرها بر سر آیند — آب — وین نقش نبرد همه شان نفس حریر است
تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی — تا هیدزن مطربه و تیر دبیر است
در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان — تا نام صریر قلم و ناله زیر است

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگارت — تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم — باد — بر تو پیروزی و شاهی قرارت
ای بجای کاسمان مست پذیرد — گردهی جایش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری — جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی — بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح بیقیاست — ناله درسا ز ذبل بیشمارت
داغ طاعت بر سرین باد خشم و کینت — مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان — شیر شاد روان و شیر مرغزارت
حزم پنهان و نفاذ آشکارت — حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان

دی وفردا را بهم پیش تو آرد — بر در امروز امر کامگار است
هر مرادی کاسمان در جیب دارد — باز پائی گر بکوئی در کنار است
نقش مقدوری نیارد پست کردن — جز با عتصواب رای هوشیار است
بر درکس عنکبوت جور هرگز — کی تند تا عدل باشد پاسدار است

خرگاه

پرده شب درگذشت ای پرده گشتی — گر اجازت یابمی از پرده دار است
پاره درهم نیارد کرد گیتی — تا بت ارکان ترا زخم استوار است

صفت

اژدهای بیجان نشد در روز هیجا — تیز دندان ترا رمح خصم خوار است
از دل خارا نیامد هیچ آتش — فتنه سوزی را چو تیغ آبدار است
کنج را لاغر کند بذل تو سمینت — ملک را فربه کند کلک تو زار است
کلکت از دریا کمال خویش خواهد — داند این معنی دل دریا عیار است
لازم دست چو دریای تو زان شد — کلک آلبستن بدر شاهوار است
تابش خورشید نتواند گرفتن — کشوری در ملک و جاه بیکنار است

از

جا دش او هام نتواند رسیدن — تا کجا تا آخرین صف روزبار است

گاه

در درون پرده افتاد از برون نی — شیر و گاو آسمان روز شکار است
بر فلک دوزد بلنازی درآندم — حکم بدر ابیلک گردون گزار است
روز هیجا کاسمان سیارگان را — در تق یاندر کرد کار زار است

ابکر

رخنه در کوه افکند نیچه گروفرت — لرزه بر چرخ افکند نیچه گیر و دار است
شهریارا بخت یارت باد نی نی — آنکه او یارے ندارد با و یارت
در عدو افزون نماید در عمل نی — گاه کوشش ده سوار و صد سوار است

هر سوار از لشکر دشمن دو گردد — نر مدد از خنجر چون ذوالفقارت
خوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم — گر جدا افتد ز عفو بردبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد — بگسلد جانی ز خصم خاکسارت
جزو جزوش بار دیگر جمع گردد بار دیگر — کشتهٔ را کاپد اندر زینهارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته — پویهٔ جولان رخش راهوارت
بس که بر سیمرغ و رستم بذله گفتی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروزت از وی ملکت افزون — باد چون امروز و دی امسال و پارت
خسروا این گونه شعر از بنده یابی — هم تو دانی اے سخندانی شعارت
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نگویم اے چه طوطی صد هزارت
گرچه از این بنده یادت می نیاید — باد صد دیوان سخن زو یادگارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمین — فرع شادی جام زرین در یسارت
مدح تست از هر چه گوید سهل و مشکل — گر یکے گوید وگر گوید هزارت

اے قوی بازو بحفظت دین و دولت
خسرو بازو باد حفظ کردگارت

گر محول حال جانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلے قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نفس برآرد زمانه و نبود — یکے چنانکه در آئینه تصور ماست
کسے زچون وچرا دم نمیتواند زد — که نقشبند حوادث ورے چون و چراست

اگرچه رنگ همی امهات آمیزند — درین سراچهٔ کون و فساد نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی — ز خامهٔ ایست که در دست جنبش آناست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعم ازو گزیری نیست — که بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین کوزپشت مینارنگ — چگونه مولع آزار مردم دانا است
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش ست که بی اولست و بی آخر — چه گردش ست که بی مقطع است و بی مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح آن همه عمر ممکن است و روا است
زمانه را اگر این یک خفاست بسیار است — بجای من چه کند گو نه صد هزار خفاست
چه غم خدمت آن بارگاه دید مرا — که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم — چو بندگان و یم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که هیچ حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش — که راست بندبر اعضا که آنهم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق — شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غمست — وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوش ست انچه جز آنکه لبم — ز دستبوس نهادند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که در وزارت صاحب شریعت و زراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنصاحب — که بر سپهر کمالش سپهر کم زنهاست
بنای ملت و پشت سپاه ناصر دین بهای — که دین ملت از و حفظ نصرت و بهاست
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان کرا جاست — بخواجگان و امیران برش علو و علاست
زمانه کلکی کز کلک و خاتمش در ملک — هزار بند و کشاد و هزار برگ و نواست
زبار علمش در حرم خاک استلام — زنقت قهرش در طبع آب استقاست
ز قدر اوست که تار سپهر بانبود است — ز عدل اوست که خار زمانه باخرماست
قضا بگفت بدست و دهم زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخط طاعت فرمانبرش وحوش و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست
آیا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ کونیا پست است — بجای دانش تو عقل کونیا شیداست
تو آن کسیکه ز بهر ثنا و مدحت تو — بمادح تو بر از روزگار مدح و ثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون — عیال اوست تو آن موجها که در دریاست
ز نسور مجلس تست آن طرب که در زهراست — ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب — مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولت دارد — با در اچو نبات انتهای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی — سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت که تو — بذات کل جهانی و کل اجزاست

وجود خدمت درجا فرع خشم و سلم تواند
که خشم و سلم تو اصل مزاج خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب
جهان گذشت و هنوز اندرو ترا مهماست

اگر فنا در هستی بگل در اندازید
ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست

مبارک استد ازان آب سیر و آتش لعل
که بارگاب تو خاکست و باعنان هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هوایش فند فدو دریا سراب و که صحراست

نشیب و بالا کیسان سپار و ازپی آنکه
بگام او بجهان نه نشیب و نه بالاست

جهان نوردی کامروزش از برانگیزی
بعالمیست رساند که اندرو فرداست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
برش چو صورت آبی بود که بر دیباست

نه صاحبا ملکا زاروی خدمت تو
دلم قرین عذابست و دیده بکاست

ولیک آمدنم نیست ممکن ازپی آن
که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست

همی بهشت چو کشتی سفر نیارم کرد
که راه دادی و دشوار و غیره چون بیاست

چنان مدان که تغافل نموده باشم ازان
که بر کمابنی حال من این قصید گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه بنده تست
که گر بگویم گوید بر تو جای دی ست

ولیکن از بدن ملک یک نیست چنان
که خدمت تو کند جان بازمانده کجاست

بمن سوال و جواب امور دیوان را
تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست

سوالکی ست درین حالتم ز غایت لطف
گمان من نه چنین ست کان نه زیباست

ز غایت کرم لست یاز خامی من
که با گناه چنان منکرم امید عطاست

بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر
به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست

سرم بظل عنایت بپوش بس باشد — کرسالهاست که در لفّ آفتاب فناست
همیشه تا بجهان اندر روز دور فلک — شب است وزو درین هر دو ظلمتست وضیاست
ثبت همیشه ز اقبال روز روشن باد — کر روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی وخوشی بگذران جهان که جهان
بهرچه جز خوشی وخرمی همه سوداست

آخر ای خاک خراسان دل دیرزدانت نجات — از بلای غیرت خاک ره کرکانج وکات
در فراق خدمت گردهمایون موکبی — کاندرو نقل از بلالست آب ازینج از نبات
موکب صدر جهان پشت بدی روی ظفر — خواجهٔ دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت وداعی یافت چون باد مسیح — لاجرم آیت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را بروتر چیز نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد کلک بقرارش کار عالم را قرار — داد رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هرچه در گیتی برو نام عطا افتد کفش — جمله را گفته است خذ جام و قلم را گفت هات
در غنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانک — بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک — وی ز رشک دست تو نالنده فوج اندر فرات
آمدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال — چون محیط آسمان اقصی نهایات الکمال
از خداوندی نبودستی جدا هرگز چنانک — نفس موجود از وجود ذات موصوف از صفات
بعد ازان والی که بنیاد جهان از جود اوست — بر خلائق چون تو والی کس نبود است از ولات
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار — دست محمود است بر تنهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت تو بود شکوه — اندرون کعبه هرگز آمدی عزی و لات

هرکرا در دل محبت است ایمن از هوای نفسانی
هرکرا در جان وفا نیست ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
اعتصام الاکبل طاعت بعد از صلوات

تا نگاه امر نوازا ولی الامری ز دان نبی
همچنین گفتست و حق آنست دیگر ترهات

خون دل ما میدزایم تا چو گردون آشکند
در عظام دشمن ملک ار همه شد رفات

صد عنایت نامه گردون عدو پیکر ده گیر
چون زد ایوانت بجان کردند خصمی ابرات

خصم را گو هرچه خواهی کن که در تدبیر ملک
آن خبر دانی خداوندا که دارم کل شات

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده گر
یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمت سر پا ساز چون تلم
زانکه گشته است از فراق تو سیه دل چون دوات

بر قضای خدمت ما ضبش قوتها دهاد
آنکه حبر تهاش میداد دست و هرم برنوات

اندرین خدمت که دارد طبع از تشویر آن
پیش فیضان جز احسان نیست در سر چون فتات

گرچه بعضی شایگانست از فوانی باش گو
عفو کن وقت ادا دانی ندارم پس ادات

بود الحق تا چندی دیگر از وحدان لیک
چون ممات و چون عنات و چون وات و چون عرات

گفته آخر شایگان خوشتر باز وحدان بد
فی المثل چون حادثات ای از ورا حادثات

هیچکس در یک قرانی بنده را یاری نکرد
هرکه بنیی شعر دانست از زعیت و زرعات

جز جمال الدین خطیب آنکس که بر خواند از نبی
تا بیات عادات سبحات ثبیات

تا کند تقطیع این یک زن او زان سخن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

تو به گفته ۱۲ عبادت کننده ۱۲ سفر کنندگان ۱۲ زن با

فارغ

وفات

جمال الدین خطیب

زن

جبیش تو باد ابر بلخ و جشن تو باد ابر مرد
بارگاهت در نشاپور و مقام اندر هرات

اگر در حیثیت گیتی کمال است
زاثار کمال الدین خال است

جهان محبت محمود صدرے — که بر سمند جهانی از جلال است
کمال یافت ز و عالم که با او — جز اندر بحر و کان نقصان خال است
ز بیم بخشش متوار یانته — که دایم با تو از ایشان وصال است
یکے در حقهٔ نقره بحار است — یکے در صرهٔ جوف جبال است
بعهد اوله دایم با وعهدش — کمینه ثروت آمال مال است
طمع کے گر به دراتبان فروشد — که بخل امروز با سگ در جوال است
چنان رسم سوال از دهر برخاست — که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او سے کند بس — سوالی کانهم از بهر سوال است
نخواهم کلک او نال از بن پس — که دریای نوالست آن نه نال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش — حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردونست قدرش نے که آنجا — نهایات جنوبست و شمال است
بحمد الله ازان جنس ست قدرش — که در ذاتش نهایت را مجال است
چو خورشیدست رایش نه که آنجا — که اورا در اثر تغییر حال است
معاذ الله نه زان نوعست رایش — که اورا در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لبیک هر چند — که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کرد بے فرمان حدمت — میان چرخ را جوزا وبال است
کرشمه همت ست آنکه دایم — زگیتے التفاتش را ملال است
من ار لویم تنا ورنه تو دانے — صبا را کمترین دانه نهال است
زنیکو نه گفت حالش بی نیاز است — کسی را کاسمان نیکو نکال است

غلو سدهٔ مدح تو آن نیست — که باز فکرنے را پر و بال است
کسے در سخن گنجد که مدحش — نه در اندازهٔ وهم و خیال است
چو ادراک تو بر خاطر حرام است — گر فتم شعر من سحر حلال است
کمالت چون تن اندر نطق مدهم — چه جاے حرف و صوت و قیل و قال است
ترا گر دون سفال آید ز تیت — اگر چه اندر اقصاے کمال است
مرا از طبع رنگین آنچه زاید — صداے اصطکاک آن کمال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا از من این خیر المقال است
الا تا سال و مه را در گذشتن — بداختر در قیاس نیک فال است
بداختر خصم و نیکو فال باوے — همے تا کون دور ماه و سال است
هلا لے را که بر گردون نبست — ز تو امید صد جاه و جلال است

ز دوران در تزاید با دنورش
الا تا بر فلک بدر و هلال است

تیر ستم فلک خدنگ است — شهد شرهٔ جهان شرنگ است
گردون نخورد غمت که شوخ است — گیتی نخورد دمت که شنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن — کان نیل نشین نهنگ است
در گوے هنر مباش کان کوی — اقطاع قدیم شاهنگ است
با جهل بساز کاندران باغ — با بید همیشه با درنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست — هر خروارے همین دو تنگ است
بر گردون اختیار احرار — اکنون ندرواست یا لنگ است

در پنجهٔ موش خانهٔ من
اینست که ناخن پلنگ است

تا چهرهٔ آرزو به بینم
بر آینهٔ امید زنگ است

بوئی نبرم همی بشادی
با زانچه گلیم و انچه رنگ است

زیر قدمم همیشه گوئی
کز زلزله خاک بید رنگ است

ما من که زمین با آشتی نیست
اینست که آسمان بجنگ است

من رو به و پوستین بگاذر
وین گرسنه شیر شرزه خنگ است

گویند ز سنگ و هنگ دوری
دانی که نه جای سنگ و هنگ است

تا تیره شده است آبم از سر
وقار دانش
اشکم بخلاف آن چو رنگ است

پنهان گریم ز مردم چشم
زیرا که جهان نام ز ننگ است

در خنجرم از خروش بستور
صد نالهٔ زار و زیر چنگ است

ای صدر جهان بپرس کز چرخ
گلو
در موزه بخت من چه سنگ است

تا دست شکسته پای جهدم
در جستن ناگزیر لنگ است

دریاب مرا ز رود دریاب
کین دست شکسته تنگ تنگست

در زین مراد با درخشت
تا رخش سپهر تنگ است

روزی خوردن و شادی نشاط و ظرفت
تاف هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است

برگ رزان بهمه حال فرو باید ریخت
بقدح انچه از و برگ و نوای طرب است

مادر باغ ستردن خزان ستردن شدن نگذاشت
چه کند نامیهٔ عنبین و طبیعت عنب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که برآورد سرش در کنب است

زیر نویس صفحه

له نام گیاهی که از زرس می بافند ۱۲

له مرزبان نامه ۱۲

موی بر جیک دمیده ز حسد تیغ زنان است — تا بجلوت لب خم بر لب خمخانه نهان است
گرنه صراف خزان کیسه فشان شد از باغ — چون چمنها ز دهانش همه یکسر دهان است
وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید — گفتی آهو بره مینا شم و بیجاده لبان است
یارب الماس بشش باز که گردد شبه سم — بینی اسے گنبد فیروزه که چون بوالعجبان است
انهمه سکنهٔ صحراست که گفتی ز هموم — تربت این خرف و رستنی آن حطب ان است
خیز از سعی خان بین و ز تاثیر هوا — تا درین هر دو کبنون چند رسوم عجبان است
روز ز این همه پر دزه زرین زره است — عرصهٔ آن همه پر لشه سیمین سلبان است
لمعهٔ سکنهٔ کانون شده بر خود پیچان — افعی کاه ربا پیکر دمرجان دهن است
زود حلقه شده در سطح هوا خم در خم — سطرهایست که مکتوب بنان لعبان است
شعلهٔ آتش ازین روے که گفتم گوئی — در مقادیر کتابت قلم منتخب است
هر زمان لرزه بر آب ثمر افتد مگرش — در مزاج از اثر هیبت دستور تب است
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح — جنبش رایت عالیش قویتر سبب است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید — صدر عالی گهر و طاهر عالی نسب است
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش — هیچ دل نیست که از آز در آن دل کزدنب است
آنکه از نه جهت از برق کمالے بجهد — همه از بارقه خاطر او مکتسب است
ساحت بارگهش مولد ملک عجم است — عدل فریادرسش داور دین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همیکرد شبی — زانشب اے راد مقیمان فلک قدر و حسب است
صاحبا نه ملکا هم به چرا و انکه ترا — مدحت از وصف بروبست چه جاے لقب است
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش — بل برا اے شرف سکر و فخر خطب است

ملک بجاے ملک است
بیجاده نام سنگ است سرخ است بعضے آنرا بهرمزی گویند
ملک بجاے ملک است
ملک بجاے ملک است

گوشهٔ بالش تو جیست کلهٔ گوشهٔ ملک — هندرو هم زنسب رفعت همدم از حسب است
مسندت برتر ازانست که در صیقل ازان — چرخ را کنج کنار و مجال طلب است
عرض از کون تو بودی که زپروردن کل — گرچه از خار گذر نیست غرض هم طلب است
آسمان دگرے زانکه بهمت جنبے — جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است
مه بغل سم اسپ تو تشبیه می جست — خاک فریاد برآورد که ترک ادب است
گرد جیش تو بشد بر همه اعضاش نشست — تا که اجزب شد و آنکه همه سالش جرب است
رخ چون کوز شکسته است ازان روکه ناخ — چهره چون چهرهٔ بادام همه ثقب است
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد — حق شناسد که بوالقاسم و که بولهب است
گر مقابل نه‌مش نیز بیک وجه روا است — تو چو خورشید براسی و چو قمر و رزنب است
رتبت شرکت قدرش نشود لازم ازانکه — دارا و ازحشب و تخت تو هم ازحشب است
آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد شد — سرعت سیر تفاوت نه بپای هرب است
درکشد سد سکندر مثلا گرد بقاش — آن مهندس که در افعال مرا نعب است
عقل داند که چو مهتاب زند دست تتبع — رد و منش نه بمداره رمع ثقب است
همه در شش در عخزند و ترا داده بهفت — ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ندب است
تا که تبدیل شب و روز بسال و مه است — تا که ترکیب به و سال بروز و نسب است
پیشتر ترتیب شب و روز و مه و سال مبادا — که ز سر جملهٔ آن مدت تو منتخب است

بمی مطرب خوش نغمه شغف پیش نما ہے
که زانصاف تو اقطار جهان پر شغب است

روز عیش و طرب بستانست — روز بازار گل و ریحان است

تودهٔ خاک عبیر آمیز است | گلاب | دامن باد عبیر افشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر | | راست چون آژدهٔ سوهان است
لاله بر شاخ رمز دبینش | | قدحی از شه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید | همه را | روی گلزار پر از پیکانست
فلک از هالهٔ سپر ساخت مگر | باچمن را | باز مین شان بجدل پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت | بالان | سوی گردون به طبیعت زانست
که کنون ابر دهد روزی شان | | هر کرا نفس نباتی جانست
باز در پردهٔ الحان بلبل | الوان | مطرب بر نگهٔ بستانست
کز پی تهنیت نوروزی | | باغ را باد صبا مهمانست
شاهد باغ ز مشاطهٔ طبع | سنگ شاخ | غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار | | به نکوئی چو نگارستانست
ابر آلبستن دریست گران | | وز گرانیش گهر ارزان است
بکف خواجهٔ ما ماند راست | صدر جهان | نه که این دعوی و آن برهانست
مضمر اندر کف این دینار است | | مدغم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست | | کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن که بکه و دسوار است | | جود این دمبدم و آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | | کس ندانم که بر و پنهان است
کف دستی ست که بر نامهٔ رزق | | نام او تا بابد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی | | که نظیرش پسر عمران است

آنکه در معرکه سحر بیان صلا قلمش همچو دم ثعبان است
طولی و عرض دلش از کرمست اژدها پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند که بر او اوج زحل نادان است
ابر با دست جوادش داند که بر دنام سخابهتان است
نظرش مبدء صدا اقبالست جوکنده سخطش علت صد خذلان است
ناوک حادثه گردون را جای اهداف سایه حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات دلش خار عقرب چو گل نیران است
بر فلک بهر مکافات عدوش زخمه زهر مثل گیوان است
نفخ صور است صریر قلمش ق نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری دهد آنرا که تنش بر سر کوی اجل قربان است
دین حیاتی دهد آنرا که دلش کشته حادثه دوران است
ای تمامی که پس از ذات خدا کمال چو کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امر تو در زنجیر است جور از عدل تو در زندان است
با لتدار با سر انصاف شوی بر لبز عدل تو نائب نوشروان است
چون ازین در گذری کل وجود جور عبد الملک مروان است
شیر با بأس تو بی چنگال است گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیرست کنون روباه است وان نه گرگ است کنون چوپان است

پادشاه عبد الملک خلافی بود

۱۰ در مزدان نه نیز ۱۲

هست جبرمی که در شیر فلک نر
همه پوشیده و او عریانست

قلم است که چون کلک قضا
ایمن از سهو است و از نقصان است

از پی خدمت تو گوی فلک
نه بصورت به صفت چوگان است

در برسایهٔ تو ذات عدد ت
نه بمعنی به صور انسان است

در سرائی امل و آز از خوانت
سفره در سفره و خوان در خوان است

زانش غیرت خوان تو مقیم
بر فلک ثور و حمل بریان است

هرچه در مدح تو گوید رواست
جزد و آن لم یزل و سبحان است

شعر جز مدحت تو نزویراست
شغل جز طاعت تو عصیان است

رمزی از نطق تو صد تالیف است
سطری از خط تو صد دیوان است

پس مقالات من و مجلس تو
راست چون زیره و چون کرمان است

وصف احسان تو نتوان کردن
من کیم در بشل حسان است

من چه دانم شرف و رتبت تو
عقل در ماهیتش حیران است

از تو آن پایه ندارد خردم
که ترا جز بتو توان دانست

ای جوادی که دل دوست ترا
صحن دریا دانا دل کان است

روز نوروزی اندر حرم ما
همه هشیار نه از حرمان است

کس دگر باره درین دم نرسد
پس بخور گر چه همه شبان است

بخدا ار به حقیقت نگری
همه شبان و صفه یکسان است

همه بگذار گدامین گنه است
که فزون از کرم یزدان است

در جهان حرم و آباد نبی
زانکه آباد جهان ویران است

غنتر یعنی علم

به بدل

ارجوزه فرخی در مدح سلطان محمود

از جوزهٔ یمانی فرخی

تا که نه دائرهٔ ویران را — حرکت کرد چهار ارکان است
از بد چار و نهت باد پناه — آنکه بر چار و نهش فرمان است

مدت عمر تو جاوید ان باد
تا ابد مدت جاویدان است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان زیر پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او — خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سرستارگان فلک نیست در قرار — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — رسمیست ظل رایت گردسپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می کند — در سایه که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز رنگ چرخ نگین بار گیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بنست قدم نهد — گردی که مایهٔ قدمش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دولست لاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد — کان ایمنی نتیجهٔ روزگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو
کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است — ازین زمانهٔ دون در گذر که در گذر است
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر — که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و رای صواب صدر اجل — بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین خدای — عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند جنت صدری که دست طبعش را — قضا پیام دهست و قدر پیام بر است
بجنب همت او برق گونی بازی است — بجای خاطر او بحر گوئیا شمر است
بقدر هست چو گردون اگرچه در حرکت است — برای هست چو خورشید اگرچه سایه پرست
بر عنایت او سعی چرخ ناشکور — بر عطیت او ملک دهر بی خطر است
چو لطفش آید بیغارهٔ زمانه بهاست — چو قهرش آید اقبال آسمان بدر است
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر — ازان قبل که نهاد و دلش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل اوست — ز پای تا بسرش صد میان باکمر است
ای از زمانه مثالی که از سیاست او — چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
توئی که معدهٔ آز از عطات ممتلی است — توئی که دیدهٔ بخل از سخات بی بصر است
سحاب دست ترا جود کمترین یاران — محیط طبع ترا علم کهترین گهر است
آتش اندر آب عنایت تو یم است — باب در سموم سیاست تو شرر است
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است — چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر برشده رازی ندارد از کلم و بیش — که نی صلابه جزم ترا ازان خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
ز راز خذنگ حوادث همی بپرداز انکه — همای قدر ترا روزگار زیر پرست
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب — کنون که پیش حوادث حمایت سپر است
تو آن جهان امانی که در حمایت تو — قدر رو باشه و روباه مادهٔ شرر است
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمت — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

ز خواب من تو در کون کس نشان ندید — امن
که خبر بدیده بخت تو اندرون سهر است

عدو بخواب دست از فریب کین تو نیز — بدان دلیل که بیدار و کنگ کور و کر است

اگرچه پایهٔ خواب از رطوبت طبع است — خلاف نیست که آن از حرارت جگر است

شب حسود تو شاید بیکرانه چنان — که روز حشر ز صبحش پگاه خیز تر است

همیشه تا همه چیزی ز روی پایه و سبق — چهار عنصر در چرخ و مادر و پدر است

چو چار عنصرت اندر جهان تصرف داد — کزین چهار چو نه چرخ همت زبر است

بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی — که داد و دین در دور جهان ز تو سمر است

مباد جسم تو خالی ز جانت گر نی آن — که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک فلک سیر است

شها ز زمانه بنده درگاه جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک — عالم بهتر گواه عدل بود دان گواه تست

گردون غبار پایهٔ بخت بلند تو — خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست

هر آیت از عنا و عنایت که منزلست — در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — رایت تو بر همت نور رایت تو گرد سپاه تست

قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن — تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن — تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار — تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

ماهِ نوبت فلک شده آهم نفس شده — با نوبت است گفته که خورشید و ماه تست
باخاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم چو زنده جان نثرندم بجاه تست
قسمم زخدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چه انی گناه تست
گفتم که آب جیحون گفتا خوے مکن — بگذر که عالمے همه آب و گیاه تست
گفتم بطالعم خللے هست گفت نیست — عیب از خیالهاے دماغ تباه تست
یوسف نه و بتر ان ارنه گفتمے — کاندر ازاے مجلس شه بلخ جاه تست
گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست — اے خضر وقتے که عرش نمودار گاه تست
زان اعتماد هاست که چون تو نروچون تو شهم — بر مدت کشیده و روز گاه تست
گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا — از عدل شه خطاب سد کاین گاه تست
تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه — از عدل شه خطاب سد کاین گاه تست

پیروز شاه باد ندا از زمانه این
پیروز شاه احمد بو بکر شاه تست

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست — رسید سید و صدر جهان بار نداد ست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک رو نمود — رونمود چیست امروز که خورشید جهان نا پیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — او نه بر عادت خود در پے پنهان گه و جاست
دوش گفتند که رنجور ترک بود آرے — زودی بار نداد نش امروز بران قول گواست
پرده دار اتو یکی در شود احوال ببین — زیاده تا چگونه است مهش هست که دلها در راست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این کار شماست
در تو دانی که رهے باز کنی به باشد — تا بر انیم و سلامی بکنیم ار تنهاست

در جهانست که حالیست بر وفق مراد
خود مگو برگ نیوشیدن ایخال کراست

که تواند که بیندیشه برآرد ز جهان
کز جهان آنکه جهان صید یکی از ان بود حداست

وانکه باقی بمدد داد ن جاهش بودی
نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

وانکه برخاست از در سم بدی چون بشست
دامن عمر بیفشاند و بیک ره برخاست

آفریده چه کند گر نه کشد بار قضا
کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

دالی ما که سپهر ست ولایت سود است
وای کاین دالی سوزنده بغایت دالاست

اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت
گر تو گوئی که ز من در گذر و این سود است

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد مرس
کز ذوالق تو بر اولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از کرمت برده جهان گرو نوال
تو چه دانی که جهان بیتو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول
تازه تر کرد و مگر سلخ رجب عاشور است

از فنای چو تو لی گشت مبرهن ما را
که تر و خشک جهان زاره سیلاب فناست

با تو گیتی که جفا کرد و فا با که کند
وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست

دایهٔ دهر نه پر درد کسی را که نخورد
بینی ای دوست که این دایه چه بمهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند
اندرین دور که شب جمله قشونش بلاست

دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود
آخر ای دور فلک وقت بدان این چه خطاست

رفتی و با تو جمالی که جهان داشت بدو
گر جهان را پس ازین ناقص خلقی میرا ست

کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان
شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست

تنگ بودی ز بزرگیست جهان دمبدم
داند آنکس که باسباب بزرگی دانا ست

وین عجب تر که کنون بیتو ازان تنگتر است
زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت نیش زدست — که شبانروزی چون ذکر تو در نوش و نماست
چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست — چون چنین است چنین کار به تسلیم و رضاست
گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت — وان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست
کیست با اینهمه کز ناله زارش همه شب — سقف گردون نه پر از ولوله صوت و صداست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت — حال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست
کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست — کز فراغت ثمره ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلب جذبهٔ تست تو نه پرواست
تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم — که یتیمی جهان گرچه نه طفلست خطاست
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وای این درد نه دردیست که درمانش رواست
وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو — نیست آن شب که در و هیچ امید فرداست
وی دریغا که شتابا بدعا باز افتاد — چون چنین است دعا را چه گر کار دعاست
یا رب و کنف لطف و رضا خود دار — کانچنان لطف کرا در خور آنست خداست
چون رها بندی ازین تفرقها جمعش کن — باکه با اهل عبا از که هم از اهل عباست

ورنگیتی نظرے کرد بر و تنگ مگیر
که جهان دجله شد و ما همه استقساست

صدر یکه ازو دولت دین جفت نباست — آن خواجه شرعست که سلطان فضلاست
آن عقل مجرد که وجودے بکمالش — هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو خرسند — این داند و آن ذات که دانکه چه ذاتست
اوصاف بزرگیش چه اصلے و چه مایست — کانرا همه اسباب تلاقی فرع و زکاتست

گردون بکفایت بکفت آور در کارش
آری چکند کسب شرف کار کفاست

طوفان حوادث اگر آفاق گیرد
بر سدهٔ او باش که چون دی بنجاست

ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد
جاه تو بهانیست که بیرون ز جهاست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت
بر ذمهٔ اسرار چه حرم و چه صلاست

تو قبلهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر
هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاست

گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ
در بازی اول قدمش گوید باست

در خدمت میمون تو کوراه وفا زد
آنرا که رسیلی اجل بیم وفاست

ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی
کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف وصفاست

آنش که برد آب شود چیره بمیرد
گرچه فلکش دجله و نیلست و قهاست

خندهٔ قدوم تو که کمتر اثرے زد
تمکین دلالتش مراعات دعاست

بوسیدن دست تو در آورد بمن جان
در قلزم دست تو مگر آب حیاست

اقبال مرا زامدنت نشود شاد
بر بست قدوم تو که اقبال بناست

من بندهٔ چنان کوفتهٔ حادثه بودم
گفتے که عظامم ز لکد کوب فناست

تا مقطع دوران فلک ابجهان بحر
هر روز بتوقیع دگر گونه برآست

با دا بمراد تو چه اقطاع و چه دوران
تا بر اثر نعش فلک دور بناست

وین خدمت که در جلوهٔ انشاد
دو شیزهٔ شیرین حرکات و سکناست

زان رادی خوشخوان نرسانیده بخدمت
کز شعر غرض شعر نه آواز رواست

مرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است — که دران عرصه چنان لشکر نامعدود است
رونق ملک سلیمان بپیمبر دارد — عرق سلطان چه عجب کز نسب داود است
چشم بد دور که بس منتظم است این دولت — آری این دولت را منتظمی مقصود است
ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن — راستی بهتر تا فاستقم[1] اندر هود است
عقل داند که مثابوجود دو کس است — هرچه از نظم و ز ترتیب در و موجود است
از یکی بازو اسلام همه سالهٔ قویست — ز دگر طالع دولت ابدا مسعود است
گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتح است — هست دست گهر گستر آن از جود است
مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر اند — که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس — چرخ را این همه بقا و ان بعا محسود است
فضلهٔ مجلس ایشان چو بیغما دادند — گفت رضوان بر ما بیست همین موجود است
هر چه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی — هر دو در نسبت این هر دو نظر مردود است
تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد — ور زمین ظل زمین این کامد مسعود است
خصم را دولت چون عود سیه سوخته اند — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
باخرد گفتم ای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که نه در کنج تو آن مفقود است
کیستند آن دو خداوند تبیین نمای — که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفت ازین هر دو یکی خرد که شهاب الدین است — گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده اینچه دوئی باشد گفت — دوئی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
دیر مان ای بکمالی که ز آغاز وجود — بر وجود چو تو نی راه دوئی مسدود است

[1] نام سورت است که در صورت ۴۱ است

ملکی از حصر برون باوت و عمری واصل — گرچه در عالم معمور بقا محدود است

خالی از وردِ ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن در دهن مورد است

ملک و مصونست و حصن ملک حصین است — منت ایزد ندایرا که چنین است

شعله باس تست هر چه عرصهٔ ملک است — سایهٔ عدلست هر چه ساحت دین است

خنجر تشویش با نیام تصلح است — خامهٔ انصاف با قرار یکین است

جام سپهر او فتاد روز و شم ریخت — ملک جهان کو که دور ما معین است

خواب که در چشم فتنه هست نه وقت — بلکه بخون نامه سر شهاب عجین است

آب که در جوی ملکهاست تنهاست — بل زروانی که در دوام قرین است

عاقلهٔ آسمان که نزد و قوفش — نیک و بد روزگار حسابه یقین است

هر که بگوید که اعتصام جهان را — از ملکان کیست آنکه حبل متین است

دور زمان دارد آنکه وقت مسک — عروهٔ وثقی خدایگان زمین است

شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش — قیصر و فغفور خان و رای نگین است

شیر شکاریکه داغ طاعت فرضش — شیر فلک را حروف لوح سرین است

نام ترا در کنار سکهٔ صحیفه است — نعت ترا در قرینهٔ خطبه قرین است

آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش — قلعه بدخواه ملک خنه چو سین است

آنکه بسیارش به جزم حمل کرایست — وانکه بمینش برزم جمله گزین است

بحر نه از موج دالاتپ و لرزه — گرد غم آسیب آن بسار زمین است

تیغ جهادش کشیده دید و ظفر گفت — آنکه بدو قائم است ذات من است

راه حوادث بزور زانت راشیر — عقل چه داند که آن چه رای زنین است
باره بخواهد جهان همی که جهان را — امن کنون خود گاهبان این است
عمر نیابد ستم همی که ستم را — روز نخستین چو روز بازپسین است
فکرت او پی برد بجای اگر چه — در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد — گر همه در طینتش بقیه طین است
باکرم او الف که هیچ ندارد — در سر شش اکنون هوای نزدت سین است
ای بسر ا سایه خدای که دین را — سایه چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا رستمی که در شب هلش — روز سیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است — رای ترا آفتاب زیر نگین است

تا شرف خدمت رکاب تو یابد — تو سن ایام را تتمه زین است
خطبه ملک ترا که داند یارب — کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت — هر چه قضا راز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان دقوفت — کتم عدم را کدام عنف و تمین است
مردمک چشم جور آبله دارد — تا که در ابروی احتیاط تو چین است
قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر — بره را و چون طناب خاک نشین است
تا چه قدر فقدرتی که شیر علم را — در صف رزم تو مسله شیر عرین است
عکس سنان در کف تو معرکه سوزاست — چشم زره در بر تو حادثه بین است
کوب فنا کی خورد کمال تو کورا — سده ساحت برون ز رخ برین است
لازم از اینست قسم منهزمت را — آنکه چیشش قفا قفاش جنین است

بقای گوش

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت — آتش خشم خدا و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی — آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعدهٔ تهنیت همی نهند زانکه — خصم نه غفور و چین و غور نه چین است
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت — جمجمهٔ کوه پر صدای انین است
درچه تیغ مبارزان سپاهت — سنگ بجوش مخالفانت عجین است
با چو تو صاحب قران بذکر نیرزد — وین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه — نام تو با نام کردگار قرین است
کو برود از خطبه باز پرس زسکه — هر که یقینش به شک و ریب رهین است
تا که بآمد شهور و سنین در — طی شدن عمر شادمان دغمین است
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت — مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصر است و معین است

گرچه ز ادرین حرکت هیچ مقصد است — از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که با بت گاهت نشست — آزاده که در خور صدرست و مسند است
با بذل دست بخشش او بر مدخل است سخن — با سیر برق خاطر او برق معتقد است
از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم — با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد گو سخن — وز راستی جو حرف نخستین ابجد است
تا ملک را بهتمام تو تسدید یافته است — شغل ملوک و کار ممالک مهند است
ای سروری که حزم تو تسدید ملک را — هنگام دفع حادثه تسدید مسدد است

از عادت حمید تو هر دم بنازکے — رحمیست در جهان که جهان مجدد است
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت — از خجلت تو دست عطارد مقید است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گوئی که چشم افعی پیش زمرد است
خصم ترا بفرق برست از زمانه دست — تا پای توز مرتبه بر فرق فرقد است
اسپ فلک جوا زعنان تو شد چنانکه — ماه و مجره انیب ترا نعل و مقود است
اصل جهان توئی و ازو مبشی آنچنانکه — اصل عدو یکی است دلی نامعدد است
تا شکل گنبد فلک و رسم آفتاب — چون ورقه مکوکب و درع مزرد است
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد — تا برفلک مجره چو تیغ مهند است

چشم بدار تو دور که در روزگار تو
چشم بلا فتنهٔ ایام ارمد است

ملک یوسفا ای حاتم طی غلامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خدا وند عامے — ازان بندگی میکند خاص و عامت
جهان کیست پروردهٔ اصطناعت — فلک چیست دروازهٔ احتشامت
نه خرِ بذل از شهریارے مرادست — نه خرِ عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان زتعظیم ذکرت — لب سکه خندان زشادی نامت
اجل پرتو شعاعے سنانت — ظفر پاسبانے حسامت
براطراف گردون غبار سیاهت — در آفاق عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسرے — که زد بے نیازے علم کرد بامت
ترا فتنه و عافیت را همیشه — قعود و قیام از قعود و قیامت

سلامی زگیتی بسوی تو آید — پگه زان کند با مداد ان سلامت
تو آن ابر دستی که گر همت دریا — همه قطره گردد نیابد تمامت
عطا دام نهی عجب آنکه دائم — عجب نیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همیدانم و بس — که زینها و آنها غلامت
اگر لاف توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان دیر ماند — بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عالم — جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی مرکب فزونت — چو در بزم مانی خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر در آمد — برون شد ز در چون در آمد مدامت
چو اندوه معنی بهشتی ست بزمت — تو گرمی خوری می نباشد حرامت
فلک ساغر از ماه نو پیش دارد — چو ساقی جرع باز ریزد ز جامت
بمیرم اے آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم یمانی شود در یمینت — که گوهر ثریا شود در ستامت
تو خورشید گردون ملکی و حیرت — که خیرست از و خرمن مه غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامت
نه منتقم ز انکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن — که حالے نشد توسن خرج رامت

بود هیچ ملکی که صیدت نگردد | چو باشد سخا دانه و عدل دامت
الا تا که صبح است در طلعت شاه | مدار جهان باد در صبح و شامت
مبادا که یک لالهٔ فتح روید | نه در سبزهٔ خنجر سبز قامت

مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایهٔ زردهٔ تیز گامت

مے بیار ورکه جشن دستور است | جشن عالی سرای معمور است
قبهٔ کز نوای مطرب اوست | کوه را در سر از صدا شور است
صورتش ز اقتضای شهوت نیست | که کجش را مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را | آب چون آفتاب مزدور است
آفتاب بروج سقفش را | تا بش آفتاب باجور است
ماه زاسیب سقفش ازپس ازین | نگذرد بر سپهر معذور است
که ز مجمر وظل او همه سال | خالقت ست از خنوف و رنجور است
چشم بد دور باد ازو که بلطف | چشمهٔ عرصهٔ نشاپور است
نے خطا گفتم این دعا ز چه رو | زانکه خود چشم بد ازو دور است
دست آفت بدو چگونه رسد | تا در و بیم دست دستور است
ناصر دین حق که رایت دین | تا که در فوج اوست منصور است
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر | بر مراد هواش مقصور است
آنکه ملک بقاش را شب و روز | از سواد و بیاض منشور است
حلم او را تحمل جودے | رای او را تجلی طور است

صفحهٔ کز فروغ دیوارش — آسمان در تموج نور است
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمور است
جبر فرمانش را که ناقص باد — چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم — که در و روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور — که از و احتیاج مهجور است
عدل او را بگو که آمر عدل — بعد از و هر که هست مامور است
رای او نور آفتاب نه — که تتبقیب سایه مشهور است
امر او مالک رقاب نه نیست — که بملک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاست او — طبع او زان همیشه محرور است
اب رافت رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزمت — زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم تو دارد — بادازان در مسیر مخمور است
عسل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستور است
کمر خدمتی ز روی شرف — سال و مه در میان زنبور است
سخرهٔ ترجمانی قلمت — هر چه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر — کشف اسرار میکند بمرور
وصف مکتوب او همی کردم — بحلاوت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن کمر که مے بینے — زین سبب بر میان زنبور است

تاکه مقرر حل وعقد قضا | در حجاب زمانه مستور است
دست قدر سود حل وعقد تواند | هرچه در سلک دهر معقد و رست
روزگارت چنانکه نتوان گفت | که در و هیچ روز محذور است

هم ازان سان که بوالفتح گوید (نام شاعر) | روزگار عصیر انگور است

ملک هم بر ملک قرار گرفت | روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود | شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود | عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک | کز یمین ملک در لیسار گرفت
آنکه کنجی بیک سوال بداد | وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت | آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس برمش چو بر سپهر افتاد | خانهٔ زهره در نگار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد | فکرتش رنگ نوبهار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد | ساحتش تیغ آبدار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افگند | گوهر خاک از و وقار گرفت
شعلهٔ بأس بر اثیر کشید | گنبد چرخ از و شرار گرفت
بخوف
بلگاه خرد احد او ندا | این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عدد حصر قضا | چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار گل وخرد قدر | بار حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت — ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت — که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا بینی — ملک از این خطبه گر کنار گرفت
خجل اینک بعذر باز آمد — سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کام خصم بفگندی — گرچه زاندازه پیش کار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز — الفرادی باختیار گرفت
گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت — گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپالیش ستاره خار سپرد — تا بدستش زمانه مار گرفت
روز بیجا که از طراوت نعل — سوگبت شکل لاله زار گرفت
کاز نواز هزاهز سپهت — صورت فتر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را — آب ناخورده پیش دار گرفت
فتنه راز آرزوی خوابیدن — هوس کوک تو کنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی — کاثر خصمی تو خار گرفت
خصم اگر عشره شد بمستی ملک — چون دماغش زمی بخار گرفت
پای در دامن اجل بندست — دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت — ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن — هین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند — وی چو بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو باد در ملکی

که نه گیتی نه روزگار گرفت

منصب از منصبت رفیع تر است — هر زمانیت منصب دگر است
این مناصب که دیدهٔ خرد یست — کاریکاهی هستوز در قدر است
باش تا صبح دولتت بدمد — کین هنوز از نتایج سحر است
پای تشریف صاحب عادل — که جهان را بعدل چون عمر است
در میانست خاکپایش را — خاک بوسیده هر که تاجور است
ذکر تشریف شاه نتوان کرد — که زمین سخن سزاتر است
ورنه حقا که گفتمی برتو — کافرینش بجمله مختصر است
دامنه از گرد دامن تو سزد — هر چه در دامن فلک گهر است
هر چه من بنده زین سخن گویم — همه از یکدگر صواب تر است
سخن آرائی و خلافی نیست — خود تو بنگر عیانست با خبر است
من نمیگویم انچه میگویم — تا تو گوئی هباست یا هدر است
بر زبانم قضا همی راند — پس قضا هم بدین حدیث در است
ای جوادی که پیش دست دولت — ابر چون دود و بحر چون سمر است
استخوان ریزهای خوان تواند — هر چه بر خوان دهر ما حضر است
هر کجا از عنایتت حصنی ست — مرگ چون حلقه از برون در است
هر کجا از حمایتت حرزیست — در الم چون شفا هزار اثر است
باس تو آنچنان که کاه ربا — از ملاقات کاه بر حذر است
عنصرت مایه ایست از رحمت — گرچه در طی صورت بشر است

خط رایت زر راستی که بود — همه خطهای جدول زر است
وقت گفتار روگاه دیدار — سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خامهٔ تو خام همه — هر چه صد ساله پختهٔ فکر است
ناوک روز انتقام بدی — سپر روز فتنه و خطر است
در دو حالت که دید یک آلت — که هم او ناوک و هم او سپر است
با سر خامه تو آمده گیر — هر چه در قبضهٔ قضا ظفر است
گردش آفتاب سایه لست — زیر فیضی که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قدر ترا — هر چه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان دان اینکه — بر سر آفتاب راگذر است
ورنه از شرم تو بحق خدای — کز عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه — کیست کز پای تا بسر جگر است
بگسلد روز انتقام توجیت — هر کجا بر میان او کمر است
گر دهد خصم خواب خرگوشت — مصلحت را بجز که عشوه گر است
چرخ داند که ریشخندست آن — نه چو آن ریش گاو و کون خر است
یکره این دستبرد بنمایش — تا به بیند اگرچه کور در است
که بسوراخ مور کین تو در — بمثل موش مادهٔ شیر نر است
آمدم با حدیث سیرت خویش — که نمودار مردمان سیر است
بخدائی که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفر است
تخته کارگاه صنعت اوست — گر سواد مه از بیاض خور است

که مرا در وفای خدمت تو
نه بشب خواب و نه بروز خوراست

چمن بوستان نعمت ترا
خاطرم آن درخت بار وراست

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا
دایمش شاخ و بیخ و برگ و براست

شعر من در جهان سمر شد از انکه
که شعار تو و رجحان سمر است

گشته ام بی نظیر تا که ترا
بعنایت بسوی من نظر است

آتش عشق سیم نیست مرا
سخنم لاجرم چو آب زر است

تا سه فرزند آخشیجان را
چار مادر چنانکه نه پدر است

ناگزیر زمانه با دولتات
تا ز چار و نه و سه در گذر است

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگد سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت
که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت

خسرو اعظم و رای عجم وارث جم
که از و رسم جم و ملک عجم نام گرفت

سایه یزدان کرتا بش خورشید بقهر
دامن بیعت او دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد
وانکه بر منبرمان راه بانعام گرفت

لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید
همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت

ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت
آن ز دستارکشان راه در و بام گرفت

داغ فرمانش چو بقصیده شد از آتش یاس
نسخه اول از و شانه ایام گرفت

نامش از سکه چو بر آئنه چرخ افتاد
حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت

کوره دوزخ مرگ آتش از ان تیغ ستد
کو زه جنت جان مایه از انجام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا — خیمهٔ لبیک زد آهو برهٔ احرام گرفت
برق درخارهٔ روان گشت ز آن جاده بمید — چون بکف تیغ زر اندود دلیر عام گرفت
ای سکندر اثر کانچه سکندر بکشاد — کارفرمای تقاوت بدو پیغام گرفت
هرچه ناکردهٔ عزم تو قضا فتح شمرد — هرچه ناپختهٔ حزم تو قدر خام گرفت
بارهٔ عدل تو یک لابه همیشد که جهان — گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت
خامهٔ خشک تو یک دم همیگشت که خصم — نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت
حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام — که در عرصه الف خفتگی لام گرفت
برکه بگشاد سنان تو یک طعنه زبان — که نه از سکته جوابش همه کام گرفت
صبح ملکی که نه در مشرق حزم تو دمید — تا در آمد چو شفق پیش دمی شام گرفت
تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید کسی — کی تقاضای وجوب از چه حرام گرفت
پس چنین خنصر چپ چیست ایادیت گمداشت — پس لب از بهر مکیدن سر ابهام گرفت
ای عجب ای احسان عطا دام نداد — شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت
هرچه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت — همه اداعیهٔ بر تو لبس دام گرفت
دست خصمت لبخازان نشود باز که نخل — دستهاشان برحم در همه در خام گرفت
همه زین روی سرا پردهٔ تائید تو اند — هرچه زان سوی فلک لشکر اوهام گرفت
تا ظفر یافتگان متهران را گویند — که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت
عام باد ظفرت بر همه کس در همه وقت — که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیز و با هشم چو بادام به بستان می خواه
که همه ساخت بنفشان گل بادام گرفت

منت از کردگار داد گر است — که ترا کام با نظام و فر است
سعد آفاق صدر دین که ز قدر — قدمش جای تارک قمر است
نی مراتب کنون که می بینی — اثر جزو و کلی قدر است
باش تا صبح دولتت بدمد — کین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا — کان دعا گوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو نا چیز است — هر چه در بحر و کان ز زر و گهر است
دم و کلک تو در بیان و بنان — گر چه بر حضم و دوست نفع و ضر است
غیرت روح عیسی است آن یک — خجلت و چوب موسی آن دگر است
هر چه در زیر چرخ دانائیست — راستی پرتوی ازان هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام — کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون رود است — تر در طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است — نوک کلک تو منتهی سحر است
در حصار حمایت حزمت — مرگ چون حلقه در برون در است
مه و خورشید شوخ و بی شرمند — تا ترا بر سر تو شان گذر است
چون تو آن شنیده این دیده — مه نگر کور و آفتاب کر است
باقی راز خوان خود پندار — هر چه بر خوان دهر حاضر است
بحقیقت بدان که مثل تو نیست — زین مگر دون مگر که بر زبر است
آمدم تا حدیث سیرت خویش — کرده نمودار مردمان سیر است
بخدا اسبکه در دوازده میل — هفت پیمایش مرا در سفر است

عمل کارگاه صنعت اوست — کز سواد مه از بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم — که سر انبیا و بوالبشر است
بدعای که کرد نوح نجی — که در آفاق هنوز از و اثر است
برضای خلیل و ابراهیم — که بتسلیم در جهان سمر است
بنماز و نیاز یعقوبی — در غم یوسفی کش او پسر است
حرمت موسی کلیم کریم — بدم عیسی که زنده گر است
حق داؤد لطف نعمت او — که ترا در بهشت منتظر است
بسر مصطفی شریف قریش — که ز جمع رسل عزیز تر است
بوفا و صفای صدق عتیق — که دل و جان فروش و شرع خر است
بدلیری و هیبت عمری — که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذوالنورین — که حقیقت مولف سور است
بکف و ذوالفقار مرتضوی — که بحرب اندرون چو شیر نر است
حرمت جبرئیل و روح امین — که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکان خواجهٔ ملکوت — که ز کر و بیان مهینه تر است
بصدا و ندای عزرائیل — که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل — که کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج و جهاد — که اصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی — حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عزوجل — که هر آیت از و دو صد عبر است

حرمت روضهٔ قیامت و خلد — حق حقی که نام او سفر است
بعد عزیزی حق نعمت حق — که زیادت ز قطرهٔ مطر است
که مرا در وفای خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعمت ترا — خاطرم آن درخت بار ور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دائش شاخ و بیخ و برگ و بر است
وانچه گفتند حاسدان بغرض — سر تو کز جلالگی بدر است
خاک نعل سمند تو بر من — بهتر از توتیای چشم تر است
زانکه دائم به پیش همت تو — آفرینش بجمله مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاک — جان من بسته بر میان کمر است
پس اگر اعتماد در متنی — حاسدی گو فتاد گان زبر است
تو پسندی که رد کنی سخنم — چون منی را بچون توئی نظر است
چکنم باز گیرم از تو مدیح — بنده را آخر اینقدر بصر است
چه حدیث است از تو برگردم — الله الله چه قول منتظر است
چون بعالم مرا تو ئی مقصود — از در تو بکوی کی گذر است
پس بگویند بنده را خاشاک — مردکی ریش گاو دکون خر است
ای جوادی که خاک پایت را — بوسه داده گشته هر که تاجور است

عفو فرما اگر مثل گنهم
خون شیر و کشتن شیر است

نوش لب لعل تو مگر شکر است — چین سر زلف تو ورنق عنبر است

نوبت چوبی بزن هین که سپاه خطت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح — طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست
راه رو امید را عشوهٔ تو پی برید — خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست — جزع تو سرمست شد ساغر عنبر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست
جان من آرزم چو بسکه بتو در گریخت — کبر تو بیگانه وار بسکه بمن در شکست
مسکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی — تیر شکارت بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد کشاد دهر فلک مهرگان — گیر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه ببزم و برزم — بدلش لشکر فزود باشش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهت بروز پردهٔ خورشید گشت — عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین — نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه بتمثال چیر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی ز بیم بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان — کز ره دیگر رود بر که گه در شکست
کیش فنا بر کشاد راز نهان گفته حقه — زهره دران رزمگاه خانهٔ زنبور شکست
شاه مدان منگریست گفت که رد چنین — بال مها جز گرفت جیش همه بر شکست
وهم نیارد شمرد آنکه شه از جمال جبل — در پی اشتر سپرد در سم ابتر شکست

اسپ سکندر بتو درخشش چند اگر فرست — در ظلمات مضاف گوهر احمر شکست

تا سگ فرمند گانش وحشی دیبا گرفت — تا کله پایانش چهر افسر شکست

آنکه مدوصد هزار بنده و بندی رسید — تا لب موسن گماشت توبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — سقف دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست — مذهب باطل گرفت بیعت او بر شکست

خرم تو از بس درنگ پنجه خطر پاک سوخت — عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست

مرگ ز باس تو بود آنکه بچشم ستم — در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت — تا کله خطبه را نعت تو بر سر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند — شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست

گوس تو در رزمگاه زخمه بآهنگ زد — گر به خصم از نهیب پنجه در قلب خنجر شکست

رزق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت — زانکه تراجام بخت بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسپ — همچو جمی کز حسد دوک چرخه مادر شکست

حیدر شرع کرم بازد احسان تست — کاین در روزی گشاددان در خیبر شکست

خصم تو گر دید بسی در پی پیکان زر — تیر تو در چشم و دل هر دو نخستر شکست

سدهٔ قدرت کجاست تا که سیمرغ وهم — در پی بوسیدنش جمله شهپر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از باس تو — تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست

وصف آن رزمگه گز فرغ کرنفر — زلزله رزمگه گوشه محور شکست

رشت به پیغام تیر خطبه جان ستان — دست بیاسای گر منبر پیکر شکست

قدرت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید — صدمهٔ آسیب گر تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته ر — لعب هوا بر سراب خنگ آور شکست
تشنگی خاک رزم در دی لبو داج خورد — برکف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانکه — پهلو حصمان چو نال یک بیک اندر شکست
هرچه ازان پس بدید تیغ شتابنده برید — هرچه ازان پس شکست کز بکر شکست
بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم — لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست
زینهما اندر گذر با سخن خواجه آی — کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست
صاحب صاحب قران چون تو سلیمان ندید — کاصف او صف دیو نیک بمزور شکست
باز در ایام تو از پی تمکین ملک — خواجه چه صفهای دیو یک بیک اندر شکست
دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او — باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
خواجه بتدبیر و رای سدّی دیگر کشید — رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست
معرکهٔ مکر دیو طل عمر بشکند — چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
تربیت خواجه کن ز انکه نیارد زبیم — بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
انچه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است — از دو زر اکس بکلک صولت خنجر شکست
گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش — هیبت جیحون گسست خندق کشور شکست
تا که در افواه خلق هست که از چار طبع — اصل فساد جهان فرع که گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند — گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

بیمتی شاه باد دست جهان گر جهان
دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

هرچه ز آب آتش و خاک دهوای عالم است — راستی باد طفیل آب خاک آدم است

بازهر کاندر دوام جزو کلی دست او — بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است
گر کسی تعیین کند کان کیست در بی بال نیست — معنی دار معین گر بصورت مبهم است
عیسی اندر آسمان هم داند از خواهی بپرس — نات گوید این سخن در صفوة الدین یم است
بادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک — هر چه رای او بست رای بادشاه اعظم است
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دم — مشورتها ش ثوابش اخواص خاتم است
ای ازان بر ترکه در طی زبان آیدت نات — طوطی معنی منم اینک زبانم ابکم است
حرف را چون حلقه بر در بسته ای لبس عجب — من چگویم چون لغتها از حروف معجم است
ابجد لغت تو حاصل زان دبیرستان شود — کاوستادش علم الانسان مالم یعلم است
گر بخاطر در نگنجد مدح تو نشگفت ازان — هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست
قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلست — دیدن خورشید بر خفاش کار مغلم است
مسند قدر تو تن در چیز دوران نداد — زان تاسف آسمان اندر لباس ماتم است
خواستم گفت آسمان نعت گفتا مگو — کاسمان از جمله اقطاع مایک طارم است
تو در ان اندازه از کبریا کاندر وجود — هیچکس را دست بر تو ان نهادن کو هم است
با در ادر شارع حکمت شتابی دایم است — خاک را از فضله حلمت اساسی محکم است
ایمنی باشنده جاهت چو دساز گرفت — فتنه را گفتند ایمان تازه کن گاه زدم است
تا در الغام تو بر آفرینش بازشد — آز را پیوسته دریابی نیازی در دم است
فتح باب دست تو شکلی ست کز تاثیر او — دود آتش را میان چون بر نیستان بر دم است
موج شادی میزند جان جهانی از کفت — نیست غم گر گان دریا را از ان شادی کمست
سعد اکبر کیست کو کانه رود کز مقنع ترا — آن سعادتهای دنیائی و دینی مدغم است

کز ورای نه گردون نه یکی ز ان خاصیت — مشتری را در صدری گز عمامه معلم است
تا که از دوران دایر وز خم سقف فلک — با چراغ صبح شب دزد شام او هم است
آتش جود ترا کز دود منت فارغ است — آن سعادت بادنوائم کز برون این حرم است
رایت عزم تو بر بام قضا تا در گذشت — طرهٔ شب نیزهٔ فوج زمان را پرچم است

می نیارم گفت حرم باد عیدت کو چرا
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرم است

یارب این بارگاه دستور است — یا نمود ار بیت معمور است
یا سپهر است و ماه مسرع آن — مسرع قیصر است و فغفور است
یا بهشت است و حوض کوثر او — جام زرین و آب انگور است
بل سپهر است کاندرو شب و روز — ماه و خورشید مست و مخمور است
بل بهشت ست کاندرو مه و سال — باده کش هم فرشته هم حور است
از صدای نوای مطرب او — وائم اندر سر فلک شور است
وز ادای رواق شاعر او — گوش چون درج در منثور است
غایتی دارد اعتدال هوش — که از و چار فصل مهجور است
فتنه را آن هوا نمی سازد — زان برنج سبات رنجور است
مرده را زنده چون کند بصریر — در او گر نه نائب صور است
بی تجلی چرا نباشد هیچ — صحن او گر نه مانی طور است
دامن سایه کشیده اوست — که از و راز روز مستور است
مسرع صبح اگر بدو نرسد — شعلهٔ آفتاب معذور است

بر بساطش اگرچه نیم شب است | سایها را گذارهٔ نور است
کز تباشیر صبح رای وزیر | دست آسیب شب ز دور است
صاحب عادل افتخار جهان | که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین | که بر و صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد | هر چه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دار دولت از رایش | هر گجا رایتی ست منصور است
آنکه با ذکر حلم و رافت او | خاک معروف و باد مذکور است
آنکه نامست حرص و حرمان را | کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است | فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوهٔ عروس بهار | سعی خورشید سعی مشکور است

شب و روز ش بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت | ما نا که زاعتدال مزاج بهار یافت
با روزگار کج روش این طبع معتدل | از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت | اطراف خاک ازان گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ | سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم فدای باربدی کاصل خوشدلیست | بر شاخسار بارز الحان سار یافت
بدرید پیرهن گل سوری و نوحه کرد | بلبل بنفشه را چو ز غم سوگوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم | کین خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت

نرگس نشد گر از عرق جام ابر مست — چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت
مانند بنده سوسن آزاده ده زبان — بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در انشاد این غزل
راوی بزم او نظر زهره یار یافت

چشم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت — خاتم (فعل) ز تو چو حال گل و لاله زار یافت
تو ماه گل رخی و ز سودای تو چو من — ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت
هیهات عشق تو که دل شوریخت من — آنجا قطار نخلتی غم بر قطار یافت
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم — زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت
پر شد دلم ز خون جگر چون اتر لیک — پیوسته دستم از تو سخن چون چنار یافت
بیش از هزار بار در خواب زد خیال — تا در سرای وصل تو یکبار بار یافت
با دام تو بجوان دلم سعی کرد لیک — از لطف پسته تو بجان زینهار یافت
یا زلف تو خوش است سرم زانکه تو بشکی — از خاکپای شاهجهان یادگار یافت
ماحی کفر حامی اسلام رکن دین — کایام رکن مملکتش استوار یافت
فیروز شاه شاه که فیروزگون سپهر — همواره بر سبیل مرادش مدار یافت
آن خسروی که آتش شمشیر آبدار — چون باد خصم را بوغا خاکسار یافت
اختر ز گرد موکب او کحل چشم یافت — گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت
از نیزه چو مار و سپاه چو مور او — ایام خان و مان عدو تار و تار یافت
اسفندیار شد دل بدخواه سوخته — زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت
بر بست دست او که نهال امید خلق — در بوستان دل ز بنش برگ و بار یافت

برقیست تیغ او که سنانش بروز حرب — برفرق خصم بگهر الماس بارِ یافت
بازیست تیر او که بنوکِ آهنین — در رزم جانِ شیر دلان را شکار یافت
دی شاه تاج بخش که بر تخت مملکت — گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
گر نیست نقره خنگ فلک نوبتی تو — نعل زر از هلال برای چکار یافت
اندیشه در سواحل دریای جاه تو — بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت
در خواب دیده خصم تو خود را بلندیی — تعبیر آن بدیدهٔ بیدار دار یافت
شاها جوان پیر چو بخت جوان تو — زیب و فراز عنایت پروردگار یافت
اکنون مئی طلب که دل آب حیات را — در عالم حقیقت ازان مستعار یافت
بهر عروس مدح تو چرخ زبرجدی — از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخر است از ثنای تو ام گرچه کلک من — دیرست کز نوشتن اشعار عار یافت
شد دردسن ز غایت اخلاص مدح تو — وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گزیر بسی داد زمانه را — زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت

از ظلمت تو دیدهٔ عالم قریر باد
کز خنجر تو عرصهٔ عالم قرار یافت

ساقی بیار باده که نوروز عالم است — روز خجسته چون رخ شاه معظم است
در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح — گویی که باد چون دم عیسی مریم است
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا — آری دراصل مشک چو می سنگ نی م است
قوت گرفته نامیه از نم عجب مدار — زیرا که طفل نامیه را شیر از نم است
جام جهان نمای ثمر تحفه لاله را — کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جم است

کاشه ۱۲

در نوبت چنین که قدوم ربیع را
ور دون بان خلق همه خیر مقدم است

برخستگان پنجهٔ زخم سمنبران
در چار سوی یاسمن تازه مرهم است

گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا
هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است

از فضل گل چو موسم سوسن است باغ را
آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است

بگذار این حدیث در میناب و دم مزن
کین فصل و وقت رطل شراب دمادم است

آن لعل می ز خاک سیه دره و بگوی
کین نیست آن کسیست که از نسل آدم است

می اشک چشم دختر تاکست یا مگر
خون پسر چکیده ز شمشیر ستم است

ماه است جام باده که در وی مدام باد
در ماه نیست از چه خطا بش محرم است

هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع
از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است

فیروز شاه کعبهٔ اقبال رکن دین
کز خاکپای او اثر آب مرهم است

شاه فرشته خوی که نامش زمانه را
از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است

نالندهٔ نیست هیچ در ایام عدل او
در نیز هست پرده زیر است یا بم است

گفتم زمانه را که ز دین زیر حکم اوست
گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است

بر پیل و اسپ نوبتی بارگاه او
از مهر آینه است و زمانه عناصر جم است

در زیر طوق طاعت او سیر آسمان
گردون نهاده راست چو کلک معلم است

اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب
رایش زراستی گه و بیگاه محرم است

کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرش
پیوسته مثل عقد ثریا منظم است

زخم زبان نیزهٔ خطیش روز جنگ
در کام بدسگال چو دندان ارقم است

ای خسرو که قاعدهٔ کبریای تو
چونانکه قصر پوشش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو آبرد دلبران
پشت ملوک ری و زمین جمله زخم است

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان
بدخواه خاکسار ز بیم تو درهم است

اندر هوای جود همائی است همتت
کش آشیانه بر تر از این سبز طارم است

بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند
زان روی بحر در کف او تو مدعم است

از رشک چهر لعل تو در تاب می شود
خورشید کو نگینه فیروزه خاتم است

قدرت بر اختران چو برغث جدل زند
گویند جمله مجلس عالی مسلم است

نزد یک من ز غایت اخلاص مدح تو
چون فاتحه همیشه عزیز و مکرم است

خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی
با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

تو شاد زی مقیم که از فر دولتت
قسم حسود تست اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب و ان باد در جهان
تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشنست
میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است

از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر
شد رخنه چون زمین ز هوس تیغ و جوشنست

هر جزو در خیال من از کل بوستان
گوئی که گاو حریر ملون است

سوری گرفت باغ ز در فلک دلیک
قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است

شاخ درخت عود مطرا شد از صبا
زان باده که طره گروی چندن است

در خانه تن مزن که زدستان عندلیب
در هر بدشت با غچه صد جا تن تن است

خیز از می تعدیم مرا سیر کن بزلل
بگذار ازین حدیث که یک سیر و یکمن است

رو دوستگانی آر علی رغم دشمنان
کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

جانست باده در تن جانش رها مکن — در جان من فرست که در خور این تن است
بهمن گذشت بهار است گلفشان — بر خسروی که خاک درش تاج بهمن است
چون گل بیاد بهمن نام شاه خزان — بلبل بیاد مجلس عالی نوا زن است
عادل غیاث دین که یک تن گه دعا — از بهر قصد جان عدو صد تهمتن است
فریاد رس زمانه محمد شه آنکه ملک — از رای او چو روی عروسان مزین است
موسی سخن شهی که ز فرمان جاه او — بر خوان خاص و عام کنون سلوی من است
افراسیاب عهد که این عالم فراخ — بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیژن است
عدلش گواه دعوی ملکست و حمایش — با آن گواه عدل جهان را مبرهن است
از خرم شه نگلبن مشکین نگر از انک — با سیم و زر میان بیابانش مسکن است
در جای ساخت در دل بدخواه تیغ او — نشگفت از انکه جای گهر سنگ و آهن است
ای کرده مومنان بجناب تو التجا — کان جانب از حوادث ایام مامن است
شهباز دولتی و سلاطین کبوترت — وز طوق طاعتست همه را زیب گردن است
تا طعمه عقاب عتابت بود برزم — پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است
شمشیر تو ز خون عدو راندرود نیل — لیک آب نیل نیست رو آب دجن است
زیر زمین زبیم چو قارون فرو رود — گر در نبرد خصم تو با زور قارن است
هر کس که سر کشد چو مدار از امر حزم تو — بر سر زده همه چو حروف منون است
در چاک جیب صبح چو بینی لون او — از خون حاسدت فلک آلوده دامن است
از اعتماد عدل تو در راه کهکشان — بار ی به بین که او را چه خرمن است
ایوان تو چو منزل کیوانست بنگرین — شعری که بر صحیفه شعری مدون است

هر روزه بهر گفت و شنود ثنای تو
وه گوش و ده زبان چو منقشه ست و سیمتن است

سوسن بخن نگفت گر از رشک من چه شد
من بندهٔ توام نه هر آزاده چون من است

هر فن که بنده را تو دران امتحان کنی
پنداری از کمال مگر هم درین فن است

گر از دعا لبی دعایت روم رواست
کان مرز آزموده هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشنست

بید لاله زار و بیتو آئینه جان آمده است
وز لب و دندان تو لولو و مرجان آمده است

چون نسیم زلف تو بوئید گویند از فرح
مژده ای گیهان که مار افسردهٔ جان آمده است

گرچه خوان حسن وی لبست بهر ملح را
زان لب شکر فشان بره و نمکدان آمده است

از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را
خار خار در دل گلهای بستان آمده است

صوفی سرمست سیارات یعنی مشتری
بهر تو چون زهره مطرب لخوان آمده است

زادهٔ خورشید در تابست از رخسار تو
تا چرا از لفت بران گلگون بجولان آمده است

روی تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو
همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

عارض من نی مان زمانی باز آبی کو نه شد
تا لب لعل تو چون یاقوت و مرجان آمده است

خون دل بی خاک می افشانم از دولاب چشم
تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است

گر دو زلف را زنخدان تو سر گردان چو گوی
گرچه گردان حال گوی از زخم چوگان آمده است

کلبهٔ دل بیت معمور خلک اطعنه زد
تا خیالت اندران ویرانه مهمان آمده است

بی خیالت گنج بود و کرد گنج آنجا مقام
زانکه مسکن گنج را ویرانه گنج آمده است

سبز قد چون تیر تو شخصم کمان تمثال کرد
چون کمان وقت کشادن تیر نالان آمده است

جزع من از عشق لعلت برخ بیجاده رنگ — چون سر کلک تو بر شه در فشان آمده است
آصف ثانی نظام الملک ستور جهان — کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف — چون محمد زبده ترکیب ارکان آمده است
هم امید خدمتش گشت است دولت چون انس — هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
قطره از جام نقلش حصه قطران رسید — لقمه از خوان عقلش لقمان آمده است
فقه دولت اذ را الفاظ کلامش مصحف است — گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
مرغ کلکش را گذر بر بحر ظلمت می فتد — لاجرم منقار او پر آب حیوان آمده است
تا ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است — ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است
تا شمیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست — از غلامانش یکی در باغ ریحان آمده است
پیش چشم همت عالیش از روی قیاس — هست چرخ سدابی چون سپندان آمده است
از تن دشمن بزخم تیغ گوهر دار او — خاک بیجا غیرت لعل بدخشان آمده است
گرچه رحمش مار پیچان است لیک از بیم آن — دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است
ابر نصرت خوان کمانش را که از تاثیر آن — روز و شب بر فرق دشمن تیر باران آمده است
عرصه دل دشمنان را تنگ و تاریک است لیک — تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است
صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان — نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است
گوهر آل جنیدی وز کرامتهای تو — مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است
هر که سر بر خاک ایوانت نهد از روی قدر — پایش از تخت الثری بر اوج کیوان آمده است
وانکه سر بر داشت از پای تو در ره دولتش — چون سر گیسوی مه رویان بپایان آمده است
تا ترا کردند گردسر بپای خویشتن — در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

پیدایش ۱۲ گردش ۱۲

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو
کز ازل آن لذت او را زیر دندان آمده است

چون فشاند دامن پرنور بر چرخ آفتاب
گر نه بارانی سیرت هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سردی که در افعال اوست
پوستینها را فراخور چون زستان آمده است

با توای پیمانهٔ عمر حسودت پرسشده
بازگویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت ساز دارم کار من
راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حال نحس مشکل حالتست
تا مگر نسبت کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را گر لطف هر آزاده
در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است

خان و مان بگذاشته برسمت شهری فتنه کو
از علو قدر شاهش چون قدر خان آمده است

خوان جودش زیر چرخ کاسه شکل اراست
این شنیا خوان بی نصیب از جود خوان آمده است

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد
بنده چون یعقوب بسی بیت احزان آمده است

بی خیانت هست مقناطیس در باب هنر
بنده سوی این در یار از جذبه آن آمده است

کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا
گر ز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونانست گر یکجا دونان بینی بچشم
گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است

کار من گردان مدار گردون بنوعی حاسدم
نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است

از کمال خود مرا داد حاسدم را وزن کن
تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشا ببین در خاک هندستان مرا
نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است

تا چو نعل نقره خنگست جرم زرین هلال
هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر
کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تو غیبت سرخ رو
کز تو سرسبزی اهل شرح نعمان آمده است

عمر فوجست با دو شغلست فارغ از طوفان غزل | گرچه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

رغم بدخواهان نکو با دا بعونت کار من
گرچه نیکی دیدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکر است | باز چرا چشم عقاب جان شکار آینده است
تا زبان یاد کرد آن لب را | کام من چون دهان نیشکر است
غم او از دلم نمی گذرد | گرچه کار زمانه بر گذر است
عرصهٔ دل که نیک ویران است | غم او را همیشه مستقر است
سیم بارم ز ابر دیده که باز | گرچه سنگین دلست سیمبر است
مه بلرزم چو آفتاب در آب | من بران مه که آفت جگر است
در جهان آیتی شدست رخش | لیک از حال خویش بیخبر است
کاروان نفیر از دل من | بر سر راه او نفیر نفر است
شاید از زین سپس ستم نکند | که زمان وزیر داد گر است
چون عمر عادل و محمد راه | صدر عالی محمد عمر است
آستان کرم نصیر الملک (سنی ۱۲) | کآفتاب صدور بحر و بر است
شاه تخت هنر که روز وغا | تیغش آئینهٔ رخ ظفر است
گر نه از بخت او نمودار یست | دیدهٔ نرگس از چه در سهر است (بیداری ۱۲)
کوه قاف ار چه بس گران سنگست | پیش حلمش چو کان بنطیر است
همت عالی تو قانونی است | که ازان جود من مختصر است
فقه دولت کلام تست مدام | چشم اقبال را تو نظر است

گهر عقد خاندانی لیک — خط و لفظ تو سر بسر گهر است
عقل را با کمال بینائی — خاک پای تو سرمهٔ بصر است
پیش چشمت چو خاک بی آبست — هر چه در گنج دهر سیم و زر است
خیمه بر بام چرخ زد قدرت — زانکه بختت بر آستان در است
کمر خدمت تو خواهد بست — هر کرا بر میان چو نی کمر است
سر بدخواه دانی از چه بخشست — زانکه با نیزهٔ تو سر بسر است
سحر راحت تو بی شام است — شام رنج عدوت بی سحر است
چکند خصم تو که غم نخورد — کز قضا قسم او همین قدر است
لیک شاید بدور دولت تو — کاین زمان طراوت هنر است
نیکنامی ما تو نیک میدانی — که ز بد حال من بسی خبر است
طرب افزای و رنج گاه شود — دل من کز سپهر در جگر است
تا که در اجتماع و استقبال — ماه چون ناچخ است و چون سپر است

ماه جاهست چو مهر تابان باد — که حسودت چو سایه بی سپر است ۱۲۰

ای بشاهی ز همه شاهان مرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه را مرد هم مرد
بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش — دولت سایه ازان سان گسترد
که دران سایه کنون مادر شاخ — همه بی خار همی زاید درد
بارهت کان نه باندازهٔ باست — با هوای تو کزان نیست مگذرد
با توان آمدن از در یا خشک — بر توان خواستن از دوزخ سرد
باست از سوی معادن نگرد — لعل ما روی چو زر گردد زرد

شرع حکم تو صد بار فزون
چرخ را گفته بردازره کرد

گر نه از عشق کنیزت بودی
زانگبین مردم کجا گشتی فرد

ای بجائی که کشد خاک درت
دامن اندر فلک بادتو رد

دستی بود که میکرد خراب
کشور شخص مرا وای له درد

من محنت زده دشمن رنجور
پی برون شو شده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان
تن پسندد ز مرا ارزد

وارد حضرت عالی برسید
چون در آمد زدرم برد ابرد

ناسگالیده از انسان بگزنیت
که تو هم نرسیدیش بگرد

بنده را پرسش جان بر در تو
شربتی داد که چون بنده نخورد

جان نبود او تنش را حالی
وان بغارت شده باز آورد

پس ازین در کنف خدمت تو
زندگانی بدد جان خواهد کرد

تا که بر گرد زمین میگردد
گرد گمنید دولابی گردد

در جهانداری و کشورستانی
چون سکندر همه آفاق بگرد

آفرین بر حضرت پستور و بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه جلالش دور باد

ملک را از رایت اقبال و رای روشنش
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت و رایش که در نظم ممالک آیتی است
تا نزول آیت نصرت بود منصور باد

من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین
بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
در رکابش تا ختران پیوسته صد ندکور باد

لرجانش

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور
زین سبب ایش بملک و جاه تا مغرور باد

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل
ریخته خونش چو خون دانهٔ انگور باد

در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است
همچنان در طی سطر نیستی مستور باد

هر چه در الواح گردون ثبت از اسرار غیب
در ورقهای وقوفش کمتر و لا مسطور باد

آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند
شان او بر اقتضای رای او مقصور باد

ورنه بر اقلیم فلک تا روز هر شب شب رباد
روز بر ای پاسبان قدر او یعنی زحل

مشتری از شرفت دولتسرای حضرتش
چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

در کنار بارگاهش در صف حجاب بار
دائی عقرب اگر بسته چون زنبور باد

آفتاب از کلبهٔ بدخواه او روشن کند
روز در دور قمر از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس رزمش نباشد بر بطی
در میان اختران چون نادنی الطنبور باد

منشی ملک فلک در هر چه منشوری نوشت
حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد

گر وزیر آفتاب از خدمتش گردون کشد
از جمال کاتبش مسند همه مهجور باد

ملک معمور است تا معمار او تدبیر است
تا جهان باقیست این معمار آن معمور باد

ای تدبیر آصف ملک سلیمان دوم
جبرامرت چون انس و جن ملک مجبور باد

در عمارتهای عالم کز تو خواهد شد تمام
هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی ست
خطه بر خوردار ی عالم از و موفور باد

فتنه را بخت بد اندیشت مگو همخانه است
هر دو را امکان پذیرای نفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب
آنکه بیت المال او دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود
شب غریب و ریش سقفور قدر کافور باد

بهر تو در سرنه از جام وفات مستی است
جانش از زور دا جل تا جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان مامور امرت باد و باز
گفتم آن مامور وانگه گویمش مامور باد

وهم من باد صف تو خورشید خفاش آمده است
در چنین حضرت گرش شهپر رود معذور باد

خصم بخت تست که کعبت ملک را هشتم سگ است
گر کند خدمت همش جان یاد و هم ساجور باد

ور نه دائم چار پیشش در زعم یک استخوان
بر در قصاب از اندر سر ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چون حی کنند
رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز
همچنان مغرور این دار الغرور زور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه
کاذر و راحت شمار و مرگ ارنجور باد

باغ دولت اگر آب و لعاب کلک تست
با نمای عهد نیسان حاصل ما جور باد

دین چهار آزاد سروش اگر تعیین طاعت است
از جمال هر یکی چشم و دلت مسرور باد

تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود
نشتر و بلخ و هرات و مرو و نیشاپور باد

تا که المقدور و کاین شرط کار عالم است
کلک و رایت کارساز کاین و مقدور باد

پیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین
از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانکه از پیرایهٔ عدل تو تا عیدی دگر
گردن و گوش جهان پر لولو منثور باد

بارگاهت کعبهٔ آمال و درگاهت حرم
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار
ور کند نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین دولت عیدت خجسته باد
ایامت از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که شبرو مرد گیش نیست
در انتظار مجلس تو دسته دسته را

بازار مصر جامع ملک از مکان تو — تا بارهٔ سنم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا — بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در بتر فتنه دسته باد
در آبروی ملک ودجز بجوی تو — زاب فساد کل ورق کون شسته باد
در هیچ کاری تو فلک را مباد خوض — پیرا ربود نخست رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد — نسرین چرخ را جگر جدی سسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکبار مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بخون عدوی تو کشته نیست — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
در در شود بروزن بدخواهت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
در زهره جز بیزم تو غنا گرے کند — جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
در نامه دبدنه بپروانهٔ تو تیر — شغلش فرو گشاده و دستش بسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود فعل مرکبت — از ناخن محاق اندر چهره خسته باد
وندر هر انچه رای تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو اژدها
در ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز عید باد — نامش بخیرے همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گست — سلطان اختران را رایش نظیر باد

دربارگاه حضرتش از احترام و جاه
مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد

آنرا که دست حادثه از پای افگند
دست عنایت و کرمش دستگیر باد

وانرا که راه در شب ادبار گم شود
خورشید رای او بهدایت مشیر باد

بهر نظام عالم سفلی ببوی او
هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد

وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند
بحر محیط با همه وسعت حقیر باد

ای دولت جوان تو فرمانده زمان
گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد

آنجا که ظل دامن بخت جوان تست
از جاه حبیب پیرهن چرخ پیر باد

گردون همت تو بپایه بلند گشت
دریای همت تو معیر و عسیر باد

جود تو فتح بابست درخشک سال آز
زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد

حلم ترا چو مرکز ارکان بود وفا
حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد

گرم و تر است وعدهٔ وصلت چو روی و می
امید من تبر لت شهد و سیر باد

سرد است و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ
در طبع بدسگال از و زمهریر باد

یا دیو دولت تو بدیوان ملک در
کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد

وان رازها که در سر افلاک و انجم است
از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد

آن خاصیت که از پی نشر خلایق است
تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد

تا زیر کان ز تیر زمانه مثل زنند
دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد

از رشک اشک حاسد تو چون نجم شده است
از رنج روی دشمن تو چون زریر باد

از جنبش سپهر یکی باد بیقرار
وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد

تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو
دایم بر استی و روانی چو تیر باد

قصائد عهد سنجر و برخی از دیگر

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جانِ خصم
دایم چو در کمان فلک جسم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان فتاد او
آه از حجاب حجره دل بر دراو فتاد

هجران ماه روزه بپیام وصال داد
اینک نهیب او بجهان اندراو فتاد

گوید بچند روز دگر نفس طبع را
دیدی که رسم توبه ز عالم دراو فتاد

آن شد که از تقرب مصحف بتان بیار
از دست و پای مرد طرب سبا غراو فتاد

آن مرغ را که بال پرازشوق تو به بود
هم بال بخت از خلل و هم پراو فتاد

عشق و سرور دلهو مرا در نهاد درست
سودای جام و باده مرا در سراو فتاد

آنکس که از دو کون بیکبار دل نشست
آزاد و چشم بر در فرخ دیراو فتاد

فرمانده زمین و زمان مجد دین که مجد
باطینت مطهر او در خوراو فتاد

آن ملجا ملوک سلاطین که شخص را
از کار ما عبادت او خوشتراو فتاد

بر وسعت ممالک جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشک و تراو فتاد

چون کین او ز مرکز علوی سفر کند
از بیم لرزه بر فلک اخترا و فتاد

وز باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش بسر بسر شد و در خاوراو فتاد

ایصاحبی که صورت جان عدو ملک
از قهر تو در آیسنه خنجراو فتاد

دریا دلی و غرقه دریای منتی
از اعتماد جود تو بر سبراو فتاد

جائی که عرضه کرد جهان با تو نقد ملک
افسار در مقابله اخراو فتاد

روزی که عنف و خشم تو ناز باد چرخ را
آتش کار و بار تو چون بر براو فتاد

مرگ از نزاع دادن دار و طلب شد
بیار هیبت تو چو بر بستراو فتاد

در موضعیکه جود تو پرواز کرد زود — در پیش زائران تو زر بر زر او فتاد
در درج گوشها بنظاره عقود را — از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد
قصد جبین ماه و رخ آفتاب گیر — هر فیکه از سریر تو بر دشت او فتاد
دریاے انتقام تو آنجا که موج زد — از کشتی حیات و بقا لنگر او فتاد
از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد — از صد هزار سر بفرق مغفر او فتاد
اقبال تو بچشم رضای ردے ملک دید — خورشید بر سرادق نیلوفر او فتاد
پیغام تو بفکر در افگند اضطراب — از مرتضے نه زلزله در حیدر او فتاد
از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او — بر خدمت تو بر شکم مادر او فتاد
از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او — هر میوه بخاصیت دیگر او فتاد
الحق مجال نیست که بنده چو دیگران — از عشق خدمت تو بدین کشور او فتاد
او را که شکرہاے شکر ریز شعر هاست — زهری بدست واقعه در شکر او فتاد
از حضرتے حشر بدرش حاضر آمدند — نادیده مرگ در فرع محشر او فتاد
تیمارش از تعرض هر بیخبر فزود — دستارش از عقیله صد معجر او فتاد
بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر — بنگر که در خلاب چگونه خر او فتاد
با منکران عقل درین خط کار او — داند همے خدائے که بس منکر او فتاد
کافور در غذاش بافطار هر شبے — از جور او بمومن و بر کافر او فتاد
از بسکه بار داوری این و آن کشید — او را سخن بحضرت این داور او فتاد
تا آگهست عقل که از خامهٔ قضا — نقش وجود قابل نفع و ضر او فتاد

باد اهمیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وعدهٔ تو در آذر افتاد

ای نمودار سپهر لاجورد — گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل — هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرف تو سرخ — روی آن چون رنگ نرنج تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده — در مرشک از غبن سنگ لاجورد
ساکنی ورنه چه مابین است فرق — از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک — وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی نما — جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق — ورنه دایم با ستایش در ورد در
بازو کبکت بی تحرک در شتاب — پیش و گرگت بیعداوت در نبرد
پردهٔ آهنگ مطرب را صدا است — کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی آفتاب و صاحب است — آفتاب کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود — گر نفاذ حکم او گوید مگرد
آفتابی کز کسوف حادثات — دامن جاهش نیندوزد گرد
گفته رایش در شب معراج جاه — آفتاب و ماه را از راه گرد
دست رادش کرده در اطلاق رزق — آرزو را مستلی از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد — هر کرا آن دست باشد پا بمرد
تا نباشد آسمان از دور دور — تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان — در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گرد مرکز تدبیر او تقویر گاه تدبیر آسمان تیز کرد

بوده در نرد فرح نقش نگام
تا فرح تاریخ این نقش است و نرد

باغ سرمایه دگر دارد — کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست دراو — که نه پیرایه دگر دارد
مے نماید که از رسیدن بید — چون دگر مردمان جبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر — که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر — صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیکوس در عدے نرود — با گل اندر جهان خبر دارد
گر نه بیاده تاج دار گل — زید نقش ملک تا جور دارد
بر ریاحین بجملگی ملک است — نه سر دکار مختصر دارد
نے کدام است دار کجا بادے — که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانے چنار سوے فلک — بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعاے استسقاست — ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد — هر شب از هاله مه سپر دارد
با بقایاے لشکر سرما — گر صبا عزم کرو فر دارد
تیغ در دست بید می چکند — وز چه معنے زره شتر دارد
در چنین موسمے که باغ هنوز — کس نداند چه مذخر دارد

یاسمین را به بین که تا دو سه روز — با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف — ابر پیوسته بر گهر دارد
لاله گوئی که برزبان همه روز — مدح و دستور دادگر دارد
ناصر الدین که شاخ دولت و دین — از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای — همه وقتی اش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او — یک دهان تا لب شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او — خاک سمع و هوا بصر دارد
پایش اندر نظام کار جهان — از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق — کمترین مستمع قدر دارد
دستش از واهب حیات نشد — در جواد است چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که در و — کلک نطق و نگین نظر دارد
کوست قدر او ست آن کوست — کز نهم چرخ آستر دارد
ورنه اقلیم آسمان حکمش — کاردار ان خنیر و شر دارد
زده پشت پای همت اوست — هرچه ایام خشک و تر دارد
زاتش باس اوست اینکه هوا ش — روز و شب شعله شرر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام — خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش زاسمان بپرسیدم — گفت کز چه این اختصاص فر دارد
گفت شاگرد رای دستور است — بس بود کو نه همین هنر دارد
اسمی بجائی که رایت ار خواهد — رسم شب از میانه بردارد

نا پدا ندر کرشمهٔ نظرت — هر چه تقدیر منتظر دارد
کلبهٔ از جهان جاه تو نیست — فوق و تحتی که این دو در دارد
چشم بخت تو در جهانبانی — سال و مه سرمهٔ سهر دارد
فتنه زانسوی خوابگاه فتاد — روز و شب شیوهٔ غدر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر — کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت — که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو جذر اصم — یک جهان عقل گنگ و کر دارد
مهر تو از بهشت دارد قدر — قهر تو صولت از سقر دارد
عقل آزاد در تو مے نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب و خور دارد
هم ازین سوی سدهٔ دولت — هر ولایت که این فسکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود — نه ز مادر نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان زانست — که چو تو در زمین سر دارد
در دریای دهر کیست تو ئی — وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبدهٔ بشر است — جای در حیز بشر دارد
آفتاب از زبرتر است چه شد — کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را ازان چه شرف — کاب دریاش بر زبر دارد
دیو چندان علم ز مکر نبی — که بی سایهٔ عمر دارد
بجمل چو تو نگردد حضم — خود ندارد همنوز کر دارد

چون کلیم و مسیح کے باشد — هر که چوب کلیم و سر دارد
خصم چندان هوس نبرد که ترا — علم بر عفو ما حصر دارد
با خلافت تو دست کیست یکے — که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبرے که بر اعدا — قهرت اعجاز لاتذر دارد
شکر این در جهان که یار دگرد — آنکه توفیق را مهیا دارد
کاب در جوے تست رنج چرا — دشمنان را اگر سپر دارد
تا ز تکرار دور چنبر چرخ — بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پے تست — که شب انس و جان سحر دارد
بر گران بادی از خطر که جهان — بتو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب بند که خصم
داغ چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهان را داد باشد — فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که بازیرش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کمان عشق ناش — زه در قدح انتظار باشد
در خطبه چو تحمید او برآید — دین در طرب افتخار باشد
تختے که نه فرمان او فرازد — حاشا پسر عم دار باشد
تاجے که نه انعام او فرسند — کے گوهر آن شاهوار باشد

تا تیغ جهادش بنمود کاری — از جمجمه ذوالفقار باشد
گردی که برانگیخت موکب او — بر عارض عنبر اعذار باشد
نعلی که ببیغگند مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد
در مجمره فراشش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بهاز از خرجش آری — در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — در خود همه بیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم — تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا — آنرا که حسد دهیچ یار باشد
چون سایه مارا مدیح گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد
خرد و بسر تازیانه نجند — چون ملک عراق ارزهار باشد
ای سایه آن بادشاه کذاتش — آزاد ز هر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزله حملهٔ سواران — او تا د زمین بقرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یک پای علم بر سپهر سابد — یاران کمان بی سنجار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — آن فتنه نه که در کار دار باشد
میدان سپهر از غریو انجم — پرده تو که زنهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت — پروین ز حساب شمار باشد
چون سایه رحمت کشیده گردد — بر منهزمان سایه بار باشد
چون لاله تیغت شگفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو — در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پر دلان بجوشد — گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر جمله سمتی — کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمه شریان خصم بینی — دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی ندارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید — آن را که مدد کردگار باشد
تا دایره تقدیر آسمان را — فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بود آن مهی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت دین نگیرودار باشد
آن صدر که درگاه جاهش — تقدیر حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گهر که نقشش — پرورده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید — بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکه بدست شکار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت — چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس نرسته — نفس تو چنان بردبار باشد
خرمت بسر و سم راز داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ او نه بیند — نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم کردی — گر بارهٔ چرخش حصار باشد
در حال برادر کنها بجنبد — گر چون که قافش وقار باشد
دهلیز سرا پردهٔ رفیعش — تا روسوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی آن در — چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سائر آن وحش و طیر باشند — در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی ببارگاهت — وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی چو سخن در عراق مشنو — کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر نیک و بدی کان سپهر زاید — چونانکه بران اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت — در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضائیست مبرم آری — مسمار قضا استوار باشد
سر بی پستی عزم تو در ممالک — پهلوی مصالح نزار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت — بی شائبه اضطرار باشد
کانجا که مراد تو عنان تابد — در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا ما تو عهد بندد — نیروان بوفای حق گذار باشد
هر چند چنان حوت ترا کهضمت — از باد اجل خاکسار باشد
میشاید نش از بهر غصه خوردن — گر مدت عمرش دو بار باشد
صدر ایجهان در یمین طبعم — کانرا نه همانا نیار باشد
کز میوهٔ تلقین لفظ و معنی — پیوسته چو باغ و بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد — بر دست عطارد نگار باشد
دز دولت تو همچو دولت تو — هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگار م آرے — مردیکه چنین کامگار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهے — کش چرخ برین برجوار باشد
در مدح وزیری که خان آصف — از غیرت او دلفگار باشد
عمرے سخن عذب بخیته راند — صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت — نیکے و بدے در شمار باشد
هر نیک و بدے کز سپهر زاید — چونانکه بدان اختیار باشد
امکان نزولش مباد برکس — الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملک جهان را مدار باشد

خیز ید که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان — دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نگونتر — چون لشکر خورشید بآفاق برآمد
ازمی حشری به که درآریم بمجلس — زاندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی مے بیخبرے را — کزما درگیتے همه کس بیخبر آمد
بر دل نفسے آمده گیتے بسر آرید — گیرید که گیتے همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مکر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله زبوک و مکر آمد
ایساقی مه روے دراندازو مرادو — زان می که زرشکش مادر دلهوش بدر آمد
برمن مشکن پیش که من توبه شکستم — زاندست که صد قلزم ازان یک شمر آید
ازدست گهر گستر دستور شهنشاه — دستے نه مسیطے که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست — آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صد یکه تروخشک جهان باقی وفانی — برگوشه خوان نعمتش احضر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند کم — آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آرے چکند چون در روزق بشر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد — با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانے بگشادند — وز نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانے که ز عدل تو جهان را — در وصف نیامد که چه بختے بسر آمد
عدل تو همایست که چون سایه گستر — خاصیت خورشید دران بیخطر آمد
نام تو بسے تربیت نام عمر کرد — زانروے که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریانه بهاروے دلت بود — زانروی دفینش زگران پر خطر آمد

کان در نظر رای تو اندر ز حقیرے — کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بیدست تو کس را مرادے نرسد دست — بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ایادیت — چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر — نزد همه در کوکبه خواب خور آمد
عزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر — در هر چه بکوشید فصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده بخیلت گلے کرد — ترک کله قدر ترا آستر آمد
گردون که پی وهم مهندس نسپردش — اندیشه تدبیر ترا پے سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آصف که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت — حاتم که ز دست کرمش کان گهر آمد

اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان — وصف نفس عیسے و آواز جرآمد
در امر تو امکان تغیر نه نهفتند — گوئی که مثالے ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند — گوئی که نشانے ز سعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست — تنے را پے حمله صرصر کمر آمد
از آتش باس تو مگر دود ندیدست — کز ساده دلیش آرزو شور و شر آمد
باس تو شهابیست که در کام شیاطین — با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را — کو را ز فلک دود ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به — زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد
عنقا که ز نازک منشی جاے نگه داشت — هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
در هر زه روی سر چو فرو کرد بهر جاے — یکسال ز من ماده و یکسال نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخواست — بر نه
هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد

من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی — گردون که نه احوال من او را بسر آمد

در مدت ده سال که این گوشه و سکنه — در قبضهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور نظامی که در آمد ز در من — از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسان تو زان گرد — احسان تو آن بود که آن بیجگر آمد

صدر ا تو خداوند قدیمی مر ایس را — آنرا که هنرهای من او را ثمر آمد

اقران مرا از ره طمع پیش تو دادند — زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند — هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه بسیست — کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی که بر احوال من آمد همه وقتی — از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در و نقش هوای تو گرفته است — پاینده تر از نقش مجبر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی نمودش — بر نه هر نکته که بر عرفه سمع و نظر آمد

از تو نگریزد که تو در قالب عالم — جانی و یقین است که جان ناگزر آمد

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر — جان مرکب دوم زاد و جهان بگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو خرسند مبادا — کز یکنظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو باد اگه برآید
زانکه از تو برآمد همه کامی که برآید

خدایگانا سال نوت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلک است — هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتون است — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین بر ای عدل تو یافت — همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پرشود ورق ز حروف — دران ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت ببرند — چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند — ز نعل اسپ حوادث ز اب و مون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا — بجای دُر و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو یک بار پس نهد گردون — باضطرار چو گردون مار کش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر به بند چرخ — وجوه ساز معاون قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خصه گر بشوید دهر — سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزقها نکند — محرران فلک اکت تو قانون باد
بروز معرکه سودا المزاج نصرت را — ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد — از و کمینه بکائی فرات و جیحون باد
بران کنیست ز فوج تو فوج حادثه را — زبان زبان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند — ترا چه عجب ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت بروز در برد — از ان چه باک ترا روز روشنایی یون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست — عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی — هزار اجرت و هر اجر عیسی ممنون باد
ز روزگار بهر همتی که رای نهی — هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت سمو و علو — همی ندانم گفتن که دولت چون باد

دعای بندہ زہر تو مستجاب بود | که در دہانش سخن ہمچو در مکنون باد

بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید
هم این زمان دهم این ساعت دهم اکنون باد

خسرو ایخت همنشین تو باد | مشتری در قران قرین تو باد
خواجه بخت ران غلام تو گشت | عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر | در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید | تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا دیگ حادثات پزد | ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کائنات کند | دفترش صفحه یقین تو باد
در براهین رویت ایزد | برترین حجتی مبین تو باد
رونق ملک و استقامت دین | دایم از قوت متین تو باد
از حوادث گزیدگاه جهان | حصن اندیشه حصین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر | از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته | نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست | نائب خازن امین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند | سخره دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد | راه تحصیل آن رهین تو باد
در وقایع گره کشای امور | رای رایت کش رزین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید | سخن خلق آفرین تو باد

سعد و نحس مدبران فلک — سرد و موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مقام کون و فساد — جمله بر وفق رای و دین تو باد
مدت بی نهایت ابدی — از شهور تو و سنین تو باد

همه وقت خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد یکبارگی بحمل کشور جود — نماند در همه دهر مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه فضل و علم و احسان و مال — شربت گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت بکشت خاک وفا — به بست آب فتوت بمرد آذر جود
شخصت فتنه و بیخیت خصت شخص هنر — نماند همت و بیشوی ماند و خترجود
فلک بهر نشد یکزمان مطیع خرد — جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت بزرویین ناکسی دل لطف — بریده گشت بشمشیر مسکی سر جود
نمید هد بمشام نسیم سنبل عدل — نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر بخت را صحبت — بطبع نیست درین عهد ملک را مخمور جود
هلال گشت عقاب اهل زگر سنگی — مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیابد هوای سال امید — گر آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی — که در جهان کرم کس نمیدید مظهر جود
کنونکه صبح خجالت بشرق نخل دمید — درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور جود
درین هوس که خزان نگارمن بسید — بتکل عسر بده برمن کشید خنجر جود

لبش نیوش بیاگنده لطف صانع لطف
بخشم گفت که چندین رسم بی ادبان
امید جود مبر در جهان کنونکه کشاد
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان
حدایگان سلاطین بوده غزالدین
جهان گشای دلی نعمتی که همت او
طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم
نهفته در دل فیاض بخت و ذات کرم
بیمن دولت او گشت چرخ خادم ملک
زهی بعزم و ذراست کمال تربت جاه
قوی بکلک میمون همیشه نایب ملک
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدلت
زعکس تیغ تو تائید یافت بازو بخت
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف
ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد
بیار رسید ترا روزگار بر سر بخت
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد
زهول گرز تو لاغر شده است فرزین دل

رخش بشبک نگاریده صنع داور جود
مگوی مرثیه مرثیه جود در برابر جود
فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
کمال ملت و دیهیم و تاج و مفخر جود
همیشه هست بانعام روح پرور جود
قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود
بوجه همت او ظاهرست مضمر جود
بمشت در کف کافیش طبع جوهر جود
بعون همت او هست دور چاکر جود
خهی بعزم و سلیست جمال و زیور جود
توئی به ای همایون مدام در خور جود
باحترام تو رخشنده باد اختر جود
بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
ببرد و برید ترا افتخار در بر جود
مثال نعمت تو در انتهای دفتر جود
زامن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو مجموعهٔ وجود کرم
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله ز من چنین داند
که هر که نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ
دلم بدست نیاز از دماغ بستاند

حواس ظاهر و باطن که میهمان دلند
یکی ز جمله هر دو گروه نتواند

که پیش خدمت او از دو پای ننشیند
ز دل برارد و بر جای جانش ننشاند

زهی بنای عقیدت که روزگار آرد
بمنجنیق اجل خاک هم نیزاند

مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا
برات عمر بتوقیع او همی راند

خصایصی که همای تراست در اقبال
خرد وران تجربه همی فرواند

بجز اجابتم رسانید بخت و موجب این
که روزگار مرا بنده تو می خواند

کجا بماند کمال تو بدست قبول
طرائف سخنم را همی نپراند

چو مدحت تو برانگیزد اسپ فکرت من
ز جوی قدرت ادراک عقل بنماند

چو پای سمن بود اندر رکاب خدمت تو
عنان مدحت من چرخ برنگرداند

بنعمت تو که گردر مصاف گاه اجل
قضا بزور تمام زین بجنباند

مرا ز گر هنری نیست انچه حاجت است
که هر کرا بود از مردمالش گرداند

نه در مناصب اقران حسد بیازارد
نه در صدور بزرگان طمع برنجاند

خرد چو کان هنر دید خاطرم برسید
که این که داد ت جز راستیت نرهاند

چو نام دولت اکف الکفات بردم گفت
بجار دولت اکف الکفات نتواند

توئی که ابر ز تاثیر فتح باب گفت
تواند ار همه آب حیات بارانند

بسیم نام نکومی خری زبان نکنی
برین بمان که ز مردم همین همی ماند

عنان بابلق ایام دوکه ایضا و
سعادتیست که در موکب تو میراند

غبار موکب میمونت از بسیط زمین
سوی محیط فلک چون عنان فتح بجاند

ز جز تکیه او گر نه فتح عزم کند
سپهر گوشهٔ مسند زماه بفشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
زبام گیتی نقد بدیده بسپرانند

جهان بآب وفا روی عهد میشوید
فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند

زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید
گرفته با تو همی تاز و همیرانند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی
اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گردش ابر
دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را لب ز اختر تو گریاند

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند
آن به که مطلع سخن از کن دین کنند

دین پرور یکه داغ ستورش مقربان
از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح انبیا بمقام مفاخرت
بر دست و کلک رانی او آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید جوی کند
هر گه که بر سپهر حدیث زمین کنند

اطراف مدحتش بزبان صد اچو بد
هر شب ندیمش شهور و سنین کنند

خورشید گشت چاکر رایش ازین سبب
هر بامدادش ابلق ایام زین کنند

نقدیست نکتهاش که وارد عیار روح
در گنج خانها خردش اندمین کنند

ای تاج پاکسی که مدار شریعت است
در شرع از طریق سنادن کمین کنند

صاحبقران شرع بجائی تو ان شدن
کانجات با منست و مطرب قرین کنند

مجلس بدوش گر نه شعاران چراشوی
چون نسبت بخدمت شیرین کنند

یک التفات اوز تو گر منقطع شود
زان التفاتها که بصورت خرین کنند

ننگ مشو از شکه درین پوست نیستی
کازادگان بخیره ترا پوستین کنند

ای نائب محمد مرسل روا مدار
تا با من این مکافات چنان زاد کین کنند

چندان لبات باد که تا شرح لطف تو
از برگ اطلس و زکیا آبگین کنند

شرح از تو سرخ رو چو گل تازه رو تنا
تشبیه پیرها بگل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد
عید نوروز بر تو میمون باد

طالع اختیار مسعود ست
زبدهٔ مشکلهای گردون باد

دولت و سرعت زمین و زمان
یار کاب و عنانت مقرون باد

در زوایای ظل رایت تو
فتنه بر خواب امن مفتون باد

دفع سوداالمزاج دولت را
لطف تدبیرهات معجون باد

خار و خاشاک منزلت زشرف
طور سینا و تین زیتون باد

از تراکم غبار موکب تو
عصن سکان ربع مسکون باد

وز پی غوطهٔ حوادث را
موج فوجت چو موج جیحون باد

گرد جیشت که متصل مدد است
مدد سمک و کوه دهامون باد

روز خصمت که منفصل عقب است
متکف بر درشبیخون باد

تن که مبدای طاعت زاید
از مزاحمات نشوبیرون باد

زر کہ بہر خازنت روید — قسم میراث خوار و تاروں باد
گر نہ لاف از دولت رند دریا — گوہرش در دل صدف خوں باد
بر حواشی لوح بار گہت — الف قد خسروان نوں باد
ورنہ بر امر تو رود دوران — ہمچو گردون بارکش دوں باد
دست سرو ار دعاے تو نکند — الف استقامتش نوں باد
دل کہ خبر بجذ مت تو بندد — نیشکر آلتش آب افیوں باد
وقت توجیہ رزق آدمیان — آسمان را کف تو تانوں باد
جاودان از ترازوے عدلت — حل و عقد زمانہ موزوں باد
در مصاف قضا بخون عدوت — تا لشکر بید گلگوں باد
در کمین عدم گرت خصم است — دہر در انتقامش اکنوں باد
در جہان تا کمی و افزونیست — کمی دشمنت دراں دوں باد
بضمان خزینہ دارا بد — عمر و عمرت ہمیشہ مخزوں باد
اجر اعمال صالح بندہ — از ایادیت غیر ممنوں باد
وز قبول تو پیش آب سخن — خاک در چشم در مکنوں باد
در شرف شود بہ تشریفی — قصبش پاے مزد اکسوں باد
صاحبا بندہ را اجازت دہ — تا بگوید کہ دشمنت چوں باد

فرد

خار در چشم و کلک در ناخن
تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد — گل کیستی ترا سلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — تو آباد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر جواب سوال — بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ خنصر بدرگه تو — چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت — همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا — بام افلاک سقف طارم باد
وز تزمدی بچشم بدخواهت — اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب ابر گفت — خشک سال نیاز زانم باد
در یمین تو خامه آصف — در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت زمین — همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو کنیش — اندران رقعه نام من هم باد
آنچه در ملک جسم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد
موکب روز اگر نهفته رود — اشهب روزگار ادهم باد
دست سگبانت چون قلاده کشد — شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سوز زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامه تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد
لشکر تو تا زبان سنان — شاه راه حروف معجم باد
گرد جیش تو در دماغ خضر — چون دم آستین مریم باد
حبس خشم تو باز دوال خلاص — چون نهانخانه جهنم باد

چتر میمون همت عالیت — سایه دار سپهر اعظم باد
بر رسنی کز تو حال عمیالست — همه کارش چو زلف درهم باد
در میان جبه بخدمت بندد — نیشکر در مزاج او سم باد
تا کم و بیش در شمار آید — دولت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو موسوی دست است — ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قسمان سعود — در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق — در مهمات نسل آدم باد
بند از مکرمات دامنه تو — همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو زرین است — اطلسش در برا ز تو معلم باد
از همه فعلهای باطل دور — با همه رایهات حق صمم باد
در خلاف و رضای تو همه سال — سعد و نحس زمانه مدغم باد
رحمت از جنبش معجز موسی — مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سر وار دعای تو نکند — قامتش چون بنفشه پرخم باد
مدتت با زمانه هم آواز — راست چونانکه زیر با بم باد
دولت ای صد هزار دل بتو شاد — تا دلی در برا ست بی غم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا — تا دمی در تن است خرم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند — از غم و رنج دست بر دم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک — همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد — روز تو همچو عید خرم باد

جرم برجیس اگر غمی دهدت | چرم برجاس نادک غم باد
گردسم سمند تو مادام | در دو چشم عدو تو هم باد

طبعم بعرضه کردن دریا دکان رسید | نظمم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تافت | هم کام من بمبدء پیر و جوان رسید
این دود دعود شکر که جانست مجمرش | بدرید آسمانه و بر آسمان رسید
اندوه بمرد و منتهت او زدل گذشت | شادی نزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گریخت | مقهور باد یه بهوای چنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت | گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح | از فر او اثر بزمین و زمان رسید
محبوب شد جهان که در اقلیم زایش | از چهرهٔ سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت | دولت رسد چو نوبت لطف از جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت | صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان محمد دین که دین | از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محمود جاودان علی ابن عمر که عدل | از رای او بروبت نوشیروان رسید
آن شه نشان که قدرت شمشیر سرنشان | در عهد او بنجامهٔ عنبر فشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل | منشور بخت او بابد آن زمان رسید
در کارکرد و کلک تو خسرو چو فتح کرد | عالی بسایهٔ علم کاویان رسید
برخواست چرخ در طلب کبریای تو | میبودش این گمان که بدو در توان رسید

از کبریای تو خبری هم نمیرسد — آنجا که مرغ وهم و گمان گمان رسید
در منزلی که حضم تو نزل زمانه خورد — از هفت عضو حضم تو نیک استخوان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها — دیدی که از قبول تو آخر همان رسید
در اضطراب دیدهٔ تمکین کشا دهشد — چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کردهٔ خدای میاور حدیث بد — کام تو لاجرم بچنین خالدان رسید
ای جزو بارگاه بلا راز کام تو — اینک زصد هزار ترا کی نشان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند — چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
لقد وجود چرخ عیار از در تو برد — چون در علو بارگه امتحان رسید
تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود — توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
در عشق مال آرزو آن شد بسوی تو — هم در نخست کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت — چشمش بیک نظر ببین آشیان رسید
صدر ابروزگار خزان دست طبع من — در باغ مدح تو بگل ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود — وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
شخصم بجد و جهد بفرمان نفس و جان — از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت — اکنون بخدمت در تو برکران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو — آوازه در فگند که جای زیان رسید
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار — آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
گفتم از سرکشان زمانه پناه کن — تا خام قلتبان را زی مدح خوان رسید
نیست عجب که از قبل نخبت مست گشت — وز بادهٔ محبت تو سرگران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد کہ امر حق
نزدیک ہر ضعیف و قوی با امان رسید

در تبصبص جاہ باش کہ از فیض مکرمت
از باختر بپای تو تا قیروان رسید

در بہرہ زمانہ تو بادے کہ شاہ را
از دولت تو بہرہ دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد
سنقر آن آفتاب دولت و داد

آنکہ شغل نظام عالم را
چرخ از عدل او نہد بنیاد

وانکہ قصر خراب دولت را
دہر از دست او کند آباد

برق تیغش چو برق روشن و تیز
ابر جودش چو ابر سعطے وراد

سنگ حلمش ببرده ہنگ از خاک
سیر حکمش ربوده گوے از باد

در شجاعت بروز حرب و مصاف
آنکہ شاگرد اوست ہست اوستاد

ہمتش آنچنانکہ از سر عجز
امرا و را زمانہ دست کشاد

پاے چون بر فلک نہاد ز قدر
عدل او را زمانہ دست کشاد

اے ترا رام گشتہ ہر تو سن
وے ترا بندہ بودہ ہر آزاد

بندہ را گر نہ حشمتت بودے
کاندرین حادثہ شفیع افتاد

کہ کشادیش در زمانہ ز بند
کہ رسیدیش در زمین فریاد

کاندر اطراف خاوران آزادے
ہیچکس را سرے نیاید یاد

گر نہ عدل تو دادا و دادے
آہ تا کے برستی از بیداد

چکنم از شہ جہان بجہان
این نخستین جفا نبود کہ زاد

ہمتت چون کشاد دست بعدل
ستد رتو بر سپہر پاے نہاد

تا بود از اختلاف جنبش چرخ | یکی اندوهناک و دیگر شاد

روز شادیت را مباد زوال
شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان بادشه نشان باشد
بادشاهِ جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زا بنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید | هر که زا جناس بحر و کان باشد
عدلش ار باز زین بخشیم شود | امن بیرون آسمان باشد
قهرش از سایه در جهان فگند | زندگانی دران جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او | تب و لرزا مدر استخوان باشد
هر کجا خطبه ست بنام سخاش | نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش | بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتیکه با حزمت | کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش | فتح تفسیر و تر جمان باشد
من نگویم که خبر خدای کسی | حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا | که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان | که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایۂ وجود شود — جسم را صورت روان باشد
باست از بانگ بر زمانہ زند — گرگ را سیرت زبان باشد
نبود خطر روزے مجرے — گرنہ دست تواش عنان باشد
نرسد کار عالمے بنظام — کہ نہ پاسے تو درمیان باشد
در جہانے و از جہان بیشے — ہمچو سنبے کہ در بیان باشد
افرین بر تو کافرینش را — ہر چہ گوئی چنین چنان باشد
روز ہیجا کہ از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدہاے رایتہا — بادرا امت ال جان باشد
شیر گردون چو عکس سبز در آب — پیش شیر علم ستان باشد
سم عنان ال سبک گردد — ہم رکاب اجل گران باشد
ہر سبو کز اجل شکستہ شود — بر لب چشمہ سنان باشد
ہر کمین کز قضا کشادہ شود — از پس قبضہ کمان باشد
اشک بر دور عنباے سیماے — نخ در راہ کہکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت — آن زند قیامت کہ آنزمان باشد
ہر کرا شد یقین کہ حملہ تست — راہ ہستیش درگمان باشد
روح روح الامین دران ساعت — نہ ہمانا کہ درامان باشد
نبود ہیچکس بجز نصرت — کہ دمے با تو ہمعنان باشد
ہر مصافے کہ اندرو دل تنگ — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس ازان — فلک از کشتہ میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است — گرچه یک مشت استخوان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست — که همه آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ارنشود — از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از انکه بفروشی — وانگهیت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا — دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه — شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل — موی و مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدو — بدرین دولت جوان باشد
تا هوای خزان دهمن دی — زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر — تا مسمّی سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز — تا زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان — تا بگیتی دهش ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد — ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت — خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است — همه حشمت ز احتشام تو باد

هرچه قائم بذات جز اوّل — همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک — شرف قصر و طرف بام تو باد
روز مے خوردن تو بدر دهلال — خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست — طرفه چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز را دهم شب را — پیشه لیسیدن لگام تو باد
گر هے کان قضا نه بگشاید — سخره دست اهتمام تو باد
زرهے کان قدر نفرساید — حرقه تیر انتقام تو باد
هرچه در تخته ازل سرست — همه در دفتر کلام تو باد
اے چو عنقا ز دام دهر برون — مشیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری — اوج کیوان نه یر کام تو باد
وز پے آنکه تا نگردد کند — نقل تقدیر در حسام تو باد
وز پے آنکه تا نگیرد زنگ — تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تو — گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام — در ره قدر تو مقام تو باد
تا که در جام صبح و شام بود — صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در حطام زمانه باقے نیست — نعمت فضل تو حطام تو باد
در همه کارے از وقار و ثبات — پخته روزگار خام تو باد

هرچه در تخته اجل قهر است
همه در قبضه حسام تو باد

هزار سال زیادت بقای خاتون باد | مه مبارک روزه بر او همایون باد
جهان نصرت و عز و جلال و عصمت دین | که عز و عصمت بر جانش هر دو مقرون باد
بر آسمان کمالش بهر زمان که کند | هزار سال طواف سعود گردون باد
بر آستان جلالش بهر قدم که نهند | هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش | امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است | ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود | در انتظام وجود از وجود بیرون باد
اگر تفاخر دریا بدست او نبود | بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون | برو مزید نباشد همو ش قانون باد
ز رشک سعت دریای طبع پرگهرت | کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را | بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب | برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
زمانه جمله چو بیمار و هم حادثه اند | ز باس دامن تو شان باده معجون باد
خزانهای تو تاریخ عهد دولت تو | ز سیمهای تو پر درج در مکنون باد
تمینی که باقبال روزگار تست | در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین | بپای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است | مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
خرابه که ضرر یست در بسیط زمین | ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا | سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار میمون باد | زجود جاه توکت روزگار میمون باد
زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد | بدان همی نرسد فکر تم که آن چون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود | یا سخن در رستن آن صبح ممدد میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز مدد و خوف | همچو خاتونان درین فیروزه مرقد میرود
یا دران حور النسب کودک شروعی میکنند | گه ضیع و گه مخطط گاه امرد میرود
یا همیگوید چرا بر کل انسان بر دوام | از محرک سیکل و تحریک مجدد میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر که هست | ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را | در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
وانکه خرد در موکب رایش نراند آفتاب | رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر نه گردون بدست روزگار | ساکنان چرخ را انعام بی منبر میرود
هر چه رفته است از عطیهای ایشان تا کنون | حاطه الله ز و بیک احسان مضعف میرود
بر دل عقل کل کوتاه بیند نفس خاکی گوهرے | کز دو عالم گوهر افشان و مجرد میرود
طبعش استقبال اجتهادان سر کند | کامدران نسبت زمان گوئی مقید میرود
دست او در سخا تشبیه ے کردم با بره | عقل گفت این اصل باری نامعهد میرود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود | بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد | پایگاه چرخ موزون تا معدد میرود
گفت صرف قضا ای شیخ اگر نا قد منم | در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان
گفت این فتاربین کان آسمان قد میرود

گفت حی بر تیغ کوهی بود پویان گفتمی
آفتا بستی که سوی ابعد ابعد میرود

ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه
گفتش آیا با حدیث نقل و مقود میرود

ای جوان دولت خداوندی کسوی خدمتست
دولت من سرو قدویا سمین خد میرود

جانم از یکیاهه پیوند تو عیشی یافته است
کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی
در تو این معنی بصد برهان موکد میرود

دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ واختر لفظ اشهد میرود

نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر
راستی باید سخن در صد مجلد میرود

چشم بد دور از تو خود دورست اگر این باس تو
فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود

دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف باد ابر حمال و جاه و عمر روزگار
زانکه در اوقاف احکام مؤبد میرود

حاجبت یارب سپهدار که در میدان چرخ
خرم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی نرست سمن ساقی که در بزم سپهر
لعبتا همواره با صرف مورد میرود

خسروا روزت همه نوروز باد
وز طرب شبهای عمرت روز باد

افسر پیروز شاهی بر سرت
آفتاب آسمان افروز باد

چون قضا هی گنبد پیروزه گون
همتت بر کارها پیروز باد

پیش قدرت پست و ردی آفتاب
همچو اشکال هلالی کوز باد

شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی دشت موز باد
سیلکی کز شست میمونت رود — چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آفتی کز نعل یکرانت جهد — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوز بانان ترا وقت شکار — جام شابان کاسهای یوز باد
خصم را برگنبد گردون قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب فیروز باد

طغرلتکین بتیغ جهانرا انتظام داد — زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
چینش خراج خطهٔ چین و ختا ستد — امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و کینه بخنجر قوی شکست — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ برد — عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواز یافت — در هر مهم بهر که از ایشان پیام داد
کوشش بجرگاه چو تکبیر فتح گفت — خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
چون سد آهنین لگد چرخ رخنه کرد — آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش دو بال گشت — وز نور رای نور بخورشید وام داد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست — زین روی ماه یکشبه اشکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک بقاش باد — چونانکه ایمنی را دورش دوام باد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان بجوان
طغرلتکین بتیغ جهان را نظام باد

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد | ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی | دا[illegible] حوالی او ثبات طور باد
از سر جارو ب فراشان او هر بامداد | سقف گردون پر غبار بیضهٔ کافور باد
(یعنی آفتاب روشن)
وز صدای پاسبان بام او هر نیم شب | در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش سور باد
آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو | روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد
فضله گر خاک دیوارش بباران حل شود | در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد
استناد کنگرش آماه با دانیم دست | وا مذر و پیوسته عالی مسند دستور باد
چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند | از جمالش جاودان چون فلک معمور باد
خط موفور است الحق این عمارت را ازین | خط بر خورداری صاحب او موفور باد
ای سلیمان دوم چون آصفی آصف اثر | تخت و بالش تا ابد بر بهر دوران مقصور باد
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود | در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب جود از رایت رای شماست
سال دولت این رای و رایت صایب و منصور باد

ایمنی او مذ یکه هر گز طاعتت سر بر کشد | روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | دلو چرخ از دوزخ آب مزم و کوثر کشد
رونق عالم قصر فنای کلکت میدهد | ور نه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر سیر کلک تو ترتیب عالم واجبست | تا با ستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون گیست تا بر در همه روی زمین | گوید یوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گر زبهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست
بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد

ماهیا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست
تا میدان دامن چیب آسمان بر بر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو
ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نوید جامهٔ سکنان دهی
در زمان در دامهٔ پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوشاز داد انصاف بها
از زره شاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند
زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که طوق طاعتش
از آسمان در گردن اهل زمین آورده اند

جبهه افلاک اگرچه سر اسر دانست
از آستین بوسش طراز آستین آورده اند

شادی عامست در شهر انیکه بهر شهریار
خلعت خاص امیر المومنین آورده اند

خلقتی یارب چگونه چون عروس آراسته
بهشت بر بالای شاه از آستین آورده اند

مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان
تا مگر باد صبا را از زمین آورده اند

قصه کوته نه برافتست آنکه با لشکر شکال
از سر زلف دراز حور عین آورده اند

مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین
از برای ظل یزدان شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین دنیا آنکه رعد رزم و برم
آفرین بر روی زعالم آفرین آورده اند

حامی آفاق الشمس کی عزم و حزم او
گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه
بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

چتر نعلش را ز بحر اخضر گردون نشان
عذر کواکب پیکران در ثمین آورده اند

همچو رای پیر او نزدیک رای باب خرد
دیده سخت جوانش دوربین آورده اند

طینت پاکش ز آب خضر همچون کرده اند
خاک رزم از خون خصمانش غمین آورده اند

دست در پیشانی شبران چو برزد در دغا
سروران زین روی بر پایش جبین آورده اند

پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند
بهر دربانش رز از خان و تکین آورده اند

با یمینش بحر کی بار دزدن لاف از یسار
چون یسار اهل عالم زان یمین آورده اند

نفع و ضرر بد سگال و نیکخواهش را هم
در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند

بیضهٔ ملک ترا از امن پنداری مگر
جای زیر شهپر روح الامین آورده اند

راستی بر رای بدخواهت چو صبا خاتمی
در کژی مانند نقش از نگین آورده اند

یا چو مرغ زیرک آویزد بدانديشت ز خلق
موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند

نقره خنگ چرخ بازین دستامت نو بستست
لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند

یا شمال ملک از طغرای او زینت گرفت
نامهٔ فتح تو عینا بعد چین آورده اند

تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را
راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند

ارغوان رستست خصمت را ز گسدان خصم
زانکه تیغت را بزنگ یاسمین آورده اند

خسرو از رشک صور تهاکه بر ایوان تست
چین در ابرو نکو رویان چین آورده اند

صحن درگاهت نبرست گلستانی شد کزو
خار خاری در دل خصم برین آورده اند

شهر را از شش جهت در زر و زیور بسته اند
قبها سر بر سپهر هفتمین آورده اند

چرخ را با آنکه دارد قرص زرین در کنار
در میان خوان جشنت ریزه چین آورده اند

الطرب کز چنگ غم در پردهٔ تقدیر حق
خصم را زه زه نواهای حزین آورده اند

بر سماع خسروانی جام می صیقل ازانکه
نیست می کز کوثرت ما یعین آورده اند

وز بقاء جسم بی شلت که روح دولتست — روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند
تا زنیکی و بدی در عالم کون و فساد — در دل احباب و اعدا مهر و کین آورده اند

خسته ساز و خشم سوز و آزده و کشور ستان
زانکه آئین جاندارے چنین آورده اند

بنفسه یاد آمدم اینجا بفریاد — مگر شاه جهان دادم دهد داد
ز دست آن سگ روباه دستان — که شیطان سیرتست و آدمی زاد
چگویم آنچه من دیدم ازان جنس — جز اینها دیده دشمن مبیناد
مرا کز لطف طبعم در محافل — بشاگردے چو من نازید استاد
عروسی بکر معنے را ز ماثه — زمن شالیسته ناورد داماد
شکر چینند ز الفاظ و خط من — هزاران نوشین لبے کاید ز نوشاد
چو بر بستر فتادم مشتری گفت — که یارب این عطارد را چه افتاد
چرا باید که چوب هر خسیسم — سرو تن بشکند چون زلف شمشاد
اگر دادی نیابم این ستم را — روم زین خاک خون آشام بر باد
ز آب چشم امیر المومنین را — نمایم دجلهٔ دیگر به بغداد
از و این ظلم را انصاف خواهم — اگر او هم نخواهد داد داد
روم در پردهٔ کعبه زنم چنگ — کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولے دانم بدین حاجت نباشد — که هم عادل شهے داریم و هم راد
شود این محنت و رنجم فراموش — اگر شاه جهان آرد زمن یاد
مدار عدل رکن الدین و دنیا — که ملک از وی گرفت احکام و بنیاد

زشست بیگش در چشم گردون — چو مهر و مه سپر بفتاد و بهشتاد
زهی شیر افگنی کز بیم تیغت — چو روباهی شود گر گین و میلاد
برای بندگیت آورده در حشم — سلاطین قامتی چون سرو آزاد
بدر دولت مستان حرامند — وگر عالم سراسر هست آباد
اگر گوهر نماند بهر بخشش — برآرد گوهر از شمشیر فولاد
اگر خاک درت چون زعفران نیست — چرا لبها کند خندان و دل شاد
حسودت را چو گل بر داشت گیتی — ولیک از رمح تو خارش بنهاد
بآن در خسروی تا بر زبانها — سخن از عشق شیرین است و فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را
ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

صبح خیزانی که وصف آن خط و خد کرده اند — در رهِ فکرت نوشتن جد بجد کرده اند
بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جانفزای — خون دل صد بار محلول و مفصد کرده اند
زانش اندیشه خود را همدو آسا ساختند — آن جوانمردان که نعت ترک امرد کرده اند
تا بدل کاری نقش لعبت مشکین نقاب — روح را بر صحن کافوری مجسد کرده اند
شعر باد است و چرا اعجاز سلیمان نبی — سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند
پس بر سم من بر اطلاق کهین از نظم تو — عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند
تستم زایشان و هستم بر تو شید از ازل — قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند
ای بالاشوری که کویت کربلائی دیگر است — کز شهیدانت در و هر جا مشهد کرده اند
نرگس بستان حسن آن چشم خواب آلوده است — از چه رو آن چشم بر خونم مشهد کرده اند

رومی موی تست از بهر بند عاشقان — خنجر و در عیار مصقول مقرر کرده اند
زان صلیب لف کافر نشانی دیده اند — مومنان صاحب نام خویش مرتد کرده اند
وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو — بهر نفس نا طلقه شاخ طبرزد کرده اند
بازده جانان دلم بپذیر این بند سیر — زانکه در سودا ازین سان قلب کرا رد کرده اند
قامتت گر الف خوانم بران مقتضیست — نیز ممدود است کا بروی تو چون مد کرده اند
هم معبود یکه جایش نیست لیکن کعبه را — خانهٔ او خواند و محراب و مسعد کرده اند
گرچه در تکبیر ذکرش استثنی گفته اند — لیکن از تنزیه وصفش ها موصد کرده اند
لاله و شمشاد را مشاطگان صنع او — بارخ زیبا و بازلف مجعد کرده اند
هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران — در سر شش روز از دور مصعد کرده اند
کز کمر شمشیر جوزا گوهر مدحت نثار — بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
قاصدی را کانتظام حال من جوید چو من — راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر و آصف رای کز تمکین و فر — خانهٔ دیو انش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدود است حالی در پناهش خلق را — در بهشت ار وعدهٔ طلح منضد کرده اند
خسرو انرا گوش از لطفش مقرط دیده اند — مهتران از گردن از لفظش مقلد کرده اند
در مشام روح می آید ز خاک درگهش — روح آن عطریکه نامش عنبر ده کرده اند
صورت اقبال را ان ذات یگانه تا ابد — فرق نتوان کرد کایشان را دو فرقد کرده اند
در مقامی کز بجا رخون دا ز گرد نبرد — چشم مینا سپهر از کحل ارمد کرده اند
جان سپار انش بدان خارستان آبدار — خاک از خون دل مردان مورد کرده اند
رایتش را از برای نصرت الصارخ — دائما تائید یزدانی مؤید کرده اند

دین تازی را زبیم ترکتاز چینیان — چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
هر کرا تر تیبش از فعل عناصر آمده است — در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
دشمنش مطرود و ناز یبا ست از سر تا بپای — لیک در هیجا سرش از زیب منکر کرده اند
صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را — در اقالیم جهان مغلول و مغمد کرده اند
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو — قول او را اهل این دوران مرد کرده اند
رخ دهد رای تو بر تخت ضیا بخشی رواست — شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند
عدل و احسان ترا جائیکه افتاد اجتماع — ظلم و فقر آنجا طریق خویش مسدود کرده اند
گر قلم پیش تو از اخبار بر یک رانده اند — پیش قرآن یاد کردن نوح ابجد کرده اند
از برای دفع کید خصم بدر کورتیت را — عهد شاهی با تو هر روزی مؤکد کرده اند
بشک از الفاظ من یک نکته مدح ترا — اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند
شعر من بر صفحه شعری مدون کرده اند — نثر من بر جبهه نثری مجلد کرده اند
عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان نظم — این عروسی کز دل و جانش قدح کرده اند
گر قبول افتد ز قابلت قدر باشد رواست — بیشتر زین روی ابیات ممرد کرده اند
تا برین فیروزه جامه سبز پوشان هر سحر — خط ابیض را احد از خط اسود کرده اند
تا امد دولت طراز جامه عمر تو باد — کانتظام ملک از جاهت مؤید کرده اند

چون جراد منتشر باد العزت آن گروه
کاصل ایمان از ی قولی مجدد کرده اند

زلفت که بر نگ عنبر آمد — سرمایه مشک اذفر آمد
روز دل خسته همچو شبگرد — الحق که قوی سیه گر آمد

دردم ز صفا چو فکر او شد ... در وطرب م مکدر آمد
آرے چو سیاه بود دلبش ... آن گونه بجان من در آمد
آن سیمبرے که در فراقت (رنگ) ... حاصل ز رخم همه زر آمد
در پرسش من که از هوایت ... بر عقل موان بے مر آمد
مکشاے دهن که آب حیوان ... در کیج لب تو مضمر آمد
کاشکم ز طریق درفشانے ... با لعل تو نیک در خور آمد
چشم تو که پهلوان عشق است ... در لشکر عشق صفدر آمد
چون مرغ دل من اگرچه گیر است ... با باز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه ات ... اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک سنگر که خون آن رگ ... از دیده من مقطر آمد
روے تو منور و مبارک ... چون راے وزیر کشور آمد
دستور جهان موید الملک ... کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد ... کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتے که خسروان را ... خاک در او چو افسر آمد
منزلگه چارطاق قدرش ... از چرخ نهم فسر اتر آمد
شکر کف او که رشک بحر است ... در کام سخن چو شکر آمد
جائیکه فگند سایه رایش ... خورشید چو حلقه بر در آمد
اے ابر دلے که خط دستت ... در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو دُر آبدار است ... بر گردن فضل زیور آمد

ذاتت که بحق عدیم مثل است — از بر و کرم مصور آمد
طبع تو که ترجمان غیب است — اسرار قضاش از بر آمد
منکر شدن از اوامر تو — در مذهب عقل منکر آمد
از حکم تو هر که سر بتابد — از خنجر فتنه بی سر آمد
نفس خصمت ز تیر احداث — بر زخم چو شخص مجمر آمد
از فرسوادر وی گلکت — رخساره ملک احمر آمد
تا پشت بصدر عدل دادی — پهلوی ستم به بستر آمد
هر چند که خشک مغز بودم — در مدح تو شعر من تر آمد
شبنو سخنم که زحمت من — در حضرت تو مکرر آمد
افزون کردی مواهب من — لیکن نقصان مقدر آمد
زان روی که وضع گشت یمدک — بی آبی روی دفتر آمد
فرمای برات بنده کامل — چون لفظ تو بنده پرور آمد
صدرا چو درت جهانیان را — از مهر تبات مصدر آمد

گفتم که دو بیت ده قران باد
آمین ز نهم فلک برآمد

کرد دعائی بنای این محدود — اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ — آتش و آب را نزول و صعود
به تفکر شود به سر فلک — بتجسس رسد بوهم حسود

دلِ او برده بازنامهٔ بحر — کفِ او کرده کارنامهٔ جود
نیست بر رایِ او غلط ممکن — نیست از عقلِ او خطا معهود
هست فرمانش رهنمایِ قضا — هست احسانش نقشبندِ وجود
ای ز حزمِ تو در حوالیِ ملک — دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدلِ تو در نواحیِ دهر — جور و انصاف در صدور و ورود
پیشِ ذهنِ تو برده غیب رجوع — پیشِ کلکِ تو دی کرده سجود
یکمثال خدای اگر بجز او — هست کامل ترا ز تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت — نیست کون و فساد خیر مقصود

باد عمرِ تو در حصولِ مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

ای ز نیروی حیدر کرار روزگار — وی ز کرده راستِ تیغ کجت کارروزگار
معمور کرده از پیِ امنِ جهانیان — معمارِ عدلِ تو در و دیوار روزگار
واضح به پیش رایِ تو امکانِ جاهلیت — آسان بنزدِ عزمِ تو دشوار روزگار
رایِ تو از ورایِ ورقهایِ آسمان — تکرار کرده دفترِ اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرفِ برون شدی — گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنای کن فکان — بنهاد اساسِ دائره کردار روزگار
در دردرونِ دائره مانندِ زرفعلت — بر هم نیامدی خطِ پرکار روزگار
بعد از قباهایِ قدر تو ترکیب کرده اند — این هفت هشت پاره کلهدار روزگار
جزوی تو ملک و جاه تو اقطاعِ اختران — نوعی ز رسمِ جود تو آثار روزگار

باچرخ هر دو تو نه همانا وفا کنند — کندن
این مختصر خزانهٔ انبار روزگار

پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا — دگر ملوک
هر چه آورد روزانک و بسیار روزگار

زانمانه که همت تو چون ملوک دهر
تن در دهد به بخشش دادار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب
بر تو قضا و بسته اقرار روزگار

تزویر این و آن نه همانا بدل کنند
انکار روزگار با نکار روزگار

زیرا که روزگار ترا نیک بنده است
احسنت ایخدای نگه دار روزگار

تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — احرار
الا که سرو و سوسن ازاخیار روزگار

جودت چو در ضمان به بهای وجود شد
بگشاد کاروان صدر بار روزگار

طبعت بچار سوی عناصر چو در گذشت
آویخت بنجل اعدم ازدار روزگار

ای در جوال عشوه علی وار ناشده — حرص
از حرص دانه گاه بگفتار روزگار

تیغ جهادت ازپی تمهید اقتدارش
ایمن چو ذوالفقار زنگار روزگار

روزیکه زلف پرچم از آسیب نصرت — آشوب
پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد زبیم شیر علم شیر بیشه را
دل قطره قطره گشته دراقطار روزگار

در کر و فر غایت تعجیل گشته چاپک
زانگشت پای پاچه شلوار روزگار

داند گریزگاه نهریست بپای در
از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نمک بآب فرو برده از ملوک
بگذشت خصم را نمک زار روزگار

ترجیح داده کفه امال خلق را
از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار

زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد
زاسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود نجون
دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب را نگفته ام — القابت انچه خلاصهٔ اخبار روزگار
هر چند گفتنیست و لقبت نیست اندرو — اے بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که خز بجال تو لائق نباشد این — کاے در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تو بودی جذر اصم گر بپرسیش — کا مثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زید و گوید بصد زبان — تاج الملک صفدر و صفدار روزگار
تا از اختلاف بیع و شرای مساد و کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
باد همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین است و فاسد از اد وار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته — بر دامن سپهر مسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمونت کبریات — کمتر خبیث ابلق رهوار روزگار
در زنهار عدل تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده بزنهار روزگار
در دهر جز خرابی و مستی نیافتند — زاندم که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر دهد — کان جان در تن سپرده بزنهار روزگار

کس را بروزگار دگر یاد کے بود
وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

ابشر وا یا اهل نیشاپور اذا جاء البشیر — کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فرد دس دیگر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان — موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صید رجان پشت هدی روی ظفر — صاحب خسرو نشان فتور سلطان دادگیر
ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بدو وجود — رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

طاهر طاهر نسب صدری که حکم شرع را
دراز ای عرق پاک او محیط آمد غدیر

آنکه آمد روز بایش ایض ایام تند
وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

هر کجا خرمش کند خلوت زمانه پرده دار
هر کجا غرمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجد جز ستم
یافته هر چه آن بامکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات
وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیست تا
وان زداید کز نظام فخر دارد خود نگیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر
بر جهان بنوشت الحق بود قطاعی حقیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا
برابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر

گر ز دست او بیفتد بر فلک یک فتح باب
دود آتش همچنان باران دهد کابر مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف
ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
منهی غرم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر

زآب و ویش بخته شد نان وجودش لاجرم
صانع از خاکش برون آورد چون مواج خمیر

هر که در پیمان تو ده ته نیابد چون پیاز
انتقام روزگارش داد در بور سینه سیر

تخت کرد از آسمان بر چار ارکان تکیه زد
زابتدای آفرینش تات او باشد سریر

چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه
تا مدار الملک حضرت بوکر و سازی سفر

نفس دگرصرصر قهرت بگردون بگذرد
آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندان بان قهرت را همیدیدم بخواب
مرگ را دستار در گردن همی برد اسیر

گفتم اینجه گفت و در پیش صاحب کرده اند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت را دعا گفت آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ حصار ضمیرت را ثنا گفت آسمان — رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر
صاحبا من بنده را آزست باشد در سخن — ای تو دست وزارت چون سپهر از پیه منیر
کز تو اثر در ثنای تو نیاساید دمی — خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر
اینکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویرست ازانک — نقدها بس نقایه است این و ناقد بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان — دارم از انعام تو کاری بنام ایزد چو تیر
عشق ایزدست مرا همراه جان شد تا بحشر — زانکه آمد زابتدا با گوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختر آزا هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشک خواهت دور آسمان همچون بقم — روی بدگویت ز هر اختران همچون زریر
چشم این و ایم سپید از آب حسرت همچو قار — روی آن دائم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ
نالهٔ زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا — ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفعت آمده تنگ — وز بهشتت ببهجت آمده عار
گشته با طل ز عکس دیوارت — آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
در تو از مشکلات موسیقی — هر چه بتقدیر کرده موسیقار
در دماغ فلک صدای خمت — کرده تالیف لحن مبرسیقار

کرده زان پس مکران صدات — هم دران پرده سالها تکرار
سعت دل عالمی که در تو طیور — همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش — همه هم ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته بر تارک — باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب — ابد الدهر مانده در پیکار
جام ساقی بزمگاه ترا — آسمان کرده ایمن از زنگار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — می پرستان نه مست و نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت — مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت — چند کرّت عصا و پا افزار
عمرها در عمارت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود — مردم دیده با هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه وقتی پر آفتاب عقار
ویلم ترک رزمگاه ترا — هیچ کاری دگر نه خرپیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز — تیغ او چون مجرّه گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خامه بی اضطراب داده قرار
سایه تو چنان کشیده شده است — کافتابش نمیرسد بکنار
پایه تو چنان رفیع شده است — کاسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیر دست سایه تست — ورنه کردی ستاره بر تو نثار
تا غم میمونت را نشسته مدام — همچو مرغان نوشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بها
یک دم از طفل با نقش خاک — دایه شیر را نبوده کنار
پنجه سرو او بنجه برد — بی گنه بر دریده سینه نار
سایه بید او بچهره روز — بی سبب در کشیده چادر قار
سوسنش همچو مهیان گویان — نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج بر که او — هم بر اطراف خویش دریا وار
فضله سرخ بید او مرجان — لولو سنگ ریزه او شهوار
پوشش طارمش چو گردون نه — چمن ساحتش چو ارکان چار
در عالیش بر زبان صریر — مرحبا گوی زیر آن هموار
نا بسوده در و زباس وزیر — سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت و دین — نذهد بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — همه بر درگهش گزارد کار
آنکه بفزود ککک ارونق — و آنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز باس او مدار دزرد — فتنهای جسیم را رخسار
دست رایش بکوفت حلقه غیب — برکشید مدار بر دن مسمار
آن قدر قدرت قضا پیمان — آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک صریر — و انکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید — فلکش جز در آب و آئینه یار
همتش را چو بحر استظهار — مکنتش را چو چرخ استیلا

کار غرمش بساختن آسان — غور خرمش بیافتن دشوار
کرده چرخش بسروری تسلیم — داده دهرش به بندگی اقرار
نه معالیش با بمال قیاس — نه ایادیش زیر دست شمار
دست جودش همیشه بر سر خلق — پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او به جنبش اندک — خانه پر داز فتنه انبیار
رتبت کلک دست او نفروز — تا جهان را مشیر گشت و مشار
چه عجب ز انکه خود مربی نیست — کلک او را در جهان چو دریا بار
روزگارش بطوع گفته مگیر — هر چه رایش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دائم — سایه شیر رایتش به شکار
ببزرگیش کاینات من کان — داده یک عزم و یکزبان اقرار
کرده دوشش بهو در اتهدید — احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده — سرو مانده است سوسن از اصرار
ای عجب لا اله الا الله — چون کند آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جاه — وی قدر بر درت خواهان بار
مرسوم حکم تو زمانه نورد — شعله باس تو ستاره شمار
کوه را با طلایه حلمت — گشته قائم خر نیهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی — فتنه را در مضیقها به فشار
رایتت ایتی ست حق گستر — قلمت معجزیست باطل خوار
صاحبا نه چرا ازانکه فلک — دارد از من باین سخن آزار

از احرار

اندرین روزها بعادت خویش | مگر اندر میان خواب و خمار
بتکی چند مے تراشیدم | زین شتر گربه شیر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف | گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید | گفت هان اے سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن منشان | وین سخن پیش هر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین | حشر و صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک | بندگانش ملوک را تیمار
آنکه از روے کبریا در بست | نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشه پایش | تاج قیصر بریشه دستار
صاحبش خوانی اے کذا و کذا | هان گرت مے سزد ازار استغفار
اے دران پایه کز بلندی هست | از ورا اے ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر | دست از نطق عمر و زید بدار
بخدا اے ارین مقام رسد | که شود بے زبان ترا ز سوفار
من دلیری همیکنم ورنه | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد | این چنین هر سخنوری اصرار
تا بود بزم رهروے را کل | تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست زهره رخان | باد چونانکه بست گلزار
دور فرمان دهیست همچو اید | پاے بیرون منهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو | انس و جان باد بنده والا کار

جاهت از حرز و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

ای ز رای تو ملک دین معمور
وز بیمن تو مکرمت مشهور

حامل حرز نامهٔ امرت
صادر و وارد صبا و دبور

دولت تو چو ذکر تو باقی
رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو ملک شرع را مفتی
دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دست آورده
در جهان رسم روزی مقدور

شد حرم ترا مستانت قاف
نور رای ترا تجلی طور

شاکر حفظ سایهٔ عدلت
ساکن و سائر و حوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود
گر مفرّی بود ز سایهٔ نور

هر کجا صولت فشرده قدم
زور بازوی آسمان شده زور

داده از روزگار دشمن و دوست
روز و شب را جهان ماتم و سوز

فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه
کرده در دامن فنا مستور

پیش رای تو روز نامعروف
با وقوف تو راز نامستور

بود آنجا که ذکر حال تو
همه آیات شان تو مشهور

آسمانی که در عناد علو
هیچ خصم تو نیست جز مقهور

آفتابی که در نظام جهان
هیچ سعی تو نیست جز مقهور

نه قضای تو در مصالح ملک
منشی راز تو دهد منشور

عزم تو تو امان مقدرات
که نباشد در و مجال فتور

گر دهد در دیار آب و هوا — مهدی عدل تو ترا ماموره
جوشن کینه بر کشد ماهی — کمر حیله یگسلد زنبور
هر چه در سلک حل و عقد کشد — کلکت آن عالمی بدان معمور
تا بود گنه فکرت خسرو — تا بود سر سینهٔ دستور
موقف خسر چیست بارگهت — در او در صدر نائب صور
کز عدم کشتگان حادثه را — به تسلسل همی کند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد — نه نشیند بر او غبار غرور
بجد اگر بملک کون زند — قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهت — گیرد از ملک دیو و دد مزدور
گرچه اندر سپای حضرت تو — با دو دیو ند مرع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار — بچنان بارنامهٔ مغرور
نشود طوبی نه آن هوا دارد — که تغیر پذیرد از باحور
طبع غوره است آنکه رنگ رخش — بتعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست — کز تف کبر یا شود مخمور
رد که کامل ترا ز تو مردی نزاد — مادر دهر در سرای سرور
لاف مردی زند حسود ولیک — نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه — به بقا اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام — وی عطای ترا لزوم دفور
وانکه من بنده بوده ام نه بکام — مدتی دیر ازین سعادت دور

وینکه در کنج کلبه امروز — بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست — هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائیکه از مشیت اوست — رنج مشرور و شادی مسرور
که مراد همه جهان جانیست — وان ز حرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت — تا چرا دارد هم نفور
ای دریغا اگر بضاعت من — عیب قلب ندارد و قصور
تا ازینسان که فرط اخلاص است — حظ قربت بیابم موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه بود — کنمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگیست — نستیم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان — ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیر تر ز لقاست — خلیتم خوشگوار تر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست — حال آن بخ فروش نیشابور
چون صدف تا که یک نفس ترنم — با کلامی چو لولو منثور
از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد چون حساب بی کسور
هر دری نیستم چو گربه روس — شاید ار نیست چون سکم ساچور
سگ قصاب حرص را ارزد — استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعهٔ جام خود اگر نخورم — نکنم در دمنتم رنجور
فرد باش ای همیت قانع — خاک خود را ای طبیعت آزور
پادشاهم بنطق دور مشو — رو بپرس از قصائد دستور

آمدم با سخن که نتوان کرد — از جوال سترده بردن طنبور
دخترانند خاطرم را بکر — همه با شکل و با شمائل حور
در شبستان روزگار غریب — وز ملاقات انبساط خدور
همه را غرز نسبت تو جهاز — همه بر نقش سایه تو غیور
در نگر کز برای خطبه کنند — کمن از التفات شان مهجور
ای بجائی که هرچه گفتی تو — شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند — تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیماند — بذراع سنین و شهور
از شهور و سنین دور تو باد — طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر — جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد — چون شب نیم کشتگان دیجور

سخنت حجت و قضا ملزم
قلمت آمر و جهان مامور

ای بهمت ورای چرخ اثیر — چرخ در جنب نعت تو قصیر
ای بقدر شرف عدیم شبیه — ای بجود و سخا عدیم نظیر
پیش و پس تو کند تیر شهاب — پیش قدر تو پست چرخ اثیر
و بلفظ تو در گمان برجیس — نه بطبع تو در دو پیکر تیر
قلمت را ز چرخ را تاویل — بسخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور — بحر با بحر خاطر تو غدیر

بگشای گره سوال و جواب — مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمت حرمت بیع و شریف — درگهت قبلۂ صغیر و کبیر
ای جوان بخت سرور یکه مدید — چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد — نقش عنوان خامۂ تدویر
مالش آن بسکه تا بحشر بماند — بیگنه مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ — ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد — یای ظلم و نیاز در زنجیر
مادر ببر دارد و دوسه طفل — از جهان نفور جنت نفیر
همه گریان لقمه از امید — همه عریان جامه از تدبیر
کرده از حرص تنور دیده کند — دیدها وقف روزن تقدیر
عزم دل کرده بر رخ هر یک — صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید — بند ادبار این معیل فقیر
گاودوشای عمر او مذهب — زین پس از خشک سال حادثه شیر
پای من بنده چون ز جا برفت — کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم که حال من بنده — حال من بنده چون کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال — تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند — تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو لقمه — روی بدگویت از غنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ

نالهٔ حاسدت چو نغمهٔ زیر

ای در هنر معدم اعیان روزگار — در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
ما مانده چو نتو اختر در برج شاعری — تا بوده چو تو گوهر در کان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران — پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
حلم ترا کمانه همیکرد ناگهان — بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همیکرد لطف تو — پر شد بیان دفتر و دیوان روزگار
با عقل ترسان ترسان گفتم که در ثنا — آنرا که هست دیدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت — خزانوری که زید لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عددنیش یکی بگوی — گفتا اگر ندانی کم دان روزگار
چشم زمانه کس بهتر ازتو ندید — ای گشته در فصاحت سحبان روزگار
با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد — ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار
دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات — کرده مخالفت را مهمان روزگار
طفلان نطق صورت معنیت میکنند — پیوسته شهرتی بدبستان روزگار
سلطان جواد و دین که ز تمکین قدر تست — در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود — زان صد یکی ز حملهٔ سلطان روزگار
گردت بخود گرامی دارد ز هین سزد — خود هر زه کار نبود سلطان روزگار
سر تیز کرد دست حوادث ز آستینت — چون دامن تو دید گریبان روزگار
در پشت دست باز بدندان بکند چرخ — تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار راز ان تو شد هر که بخت را — گفت آن کیستی تو بگفت آن روزگار

با انیمه نگشتی هرگز فریفته — چون دیگران بگریه درانبان روزگار
ای بهر دفع سحره فرعون جهل را — گلکت عطای موسی عمران روزگار
در آرزوی روتیو عمری گذاشتم — پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار
آخر بدین تو دلم کرد شادمان — ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ای خوانده مر ترا خدا از انتهای لطف — در باغ لطف دسته ریحان روزگار
از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه — گشتم غریق رحمت احسان روزگار
ز احسان روزگار غریقم ولیک نیست — بر من جوی ز منت اقران روزگار
آنرا که نیست همت تو آن طفیلی است — کو سرگران شده است بهمان روزگار
زین روی روزگار همان دارم و همی — هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار
دادند مهتران لقبم انوری ولیک — چرخم همی چه خواند خاقان روزگار
ای خر سواره پیش کسی لاف مینزنی — کو شد سوار فضل بمیدان روزگار
نی نی صبح باز شود پس بگوی زود — کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
گر دو کمیت وهم ترا در نیافتند — نه ابلق زمانه نه یکران روزگار
در چشم همت تو نسنجد به نیم جو — نه کهنه سپهر نه خلقان روزگار
جزوی ز دای تست چو نیکو نظر کنند — این روشنی که هست در ایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در رشته وجود — معلوم بود زینت دکان روزگار
بر چار سوی محنت هر دم غرامتی را — آرد قضا بقوت دستان روزگار
گشتم خموش از انکه دگر نفس ناطقه — ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای به نسبت با تو هر چه اندر ضمیر آید حقیر — پایه لست آنکه ناید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جمالِ و آفرینش را کمال — ایحیا نرا صدر و دین را مجد و دولت را مجیر
صاحب صاحب نشانی خواجهٔ سلطان نشین — راستی به می ندانم با دشاهی با وزیر
رفق امید فگند خواهندگانرا یا میرد — افگنت جود عاجز پرورت افتادگانرا دستگیر
گه بازنگ آمد اندر بیشهٔ قهرت بقبض — از غوان گون آمد اندر باغ انصافت نزیر
در زمین دولت و زطول و عرض آسمان — دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
داده سرهنگانِ انصافت دو پیکر را کمر — کرده شاگردانِ دیوانت عطارد را دبیر
طوف حاجت را به از کوی تو گور کن مقام — کشت روزی را بجز دستِ تو گو ابر مطیر
بادل و دست تو اندر عرض اول گشته اند — آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر
آستانِ دیگرے کے قبلهٔ عالم شود — در جهان نامرحبا گویان درست از صدر زیر
بس بود در معرض آرام و آشوب جهان — کاردارانِ تفاوت هم بشیر و هم نذیر
گرچه قومی از نظام کارها صورت کشند — کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمانپذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کارکن بخت جوانست نه گردون پیر
زیر قهر منهیانِ خرم تو امروز هست — هر چه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر
نام امکان گرچه مفتی در جهان واقع شود — کان بیابی گر بخواهی خربکے یعنی لطیر
خصم اگر گوید که من همچون تو ام کو آب را — بسکه بندد چون هوا مبنان شود در تنش حریر
لیک از ناهید گردون پرس تا بر شاهرود — هیچ مار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر
کے بود ماهِ مقنع همچو ماه آسمان — گرچه کوته دیدگانرا در خیال افتد نفیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است — گونهٔ گر نه هرگز خود برآمدی چون روشن همچو تیر
بختی بخت تو ماند زیر ران کبریا — گوجرس چندان که خواهی میکن از جنبش نفیر
آفتاب آسمان درعی مه کوکب حشم — از سپاه دی کی اندیشد تبر و زمهریر
صاحبا صدر اخداوندا کریما بنده را — تا که باشد هست ازین خدمت چو جان ناگزیر
احتیاج او که هرگز خرد بدرگاهت مباد — در اضافت هست با انعام تو چون طفل شیر
گر کمان التفات ازره فروگیری رواست — در هوای تو بحمدالله دلی دارم چو تیر
نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار — چند بر سنگش زنی خود ناقدی داری بصیر
عرضه کن بر رای خود تا هیچ غش یابی در او — بعد ازان گر کیمیا داری بخیلی بر مگیر
ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیماب کنند — آخرم تا کی دهی بیجرم در لوزینه سیر
گر فطیری در تنوری بستم آن دوران برفت — چرخ ازان سهمم برون آورد چون موی از خمیر
تا که باشد آسمانی را که خاک صدرتست — شکل ذاتی احسن الاشکال هو المستدیر
تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست — لون ذاتی احسن الالوان هو المستنیر
تابع رای تو باد آسمان اندر مدار — مسرع حکم تو باد آفتاب اندر مسیر

طاعتت را بخت پیمان هم ضعیف و هم شریف
خدمتت را عزم گردن هم صغیر و هم کبیر

ای برفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آسمان درگه تست — برترین بام گنبد اخضر
وهر در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمت بسته کمر

نزد عدلِ تو اے بجود مثل — روز بار تو اے بجاه سمر
نتوان بردنام نوشروان — نتوان کردیاد اسکندر
در هوائے تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضائے تو خیر — یک سموم است از خلافِ تو شر
ایجهان لفظ و تو در آن معنی — هم از و بیش و هم از و اندر
چرخ در جنب رفعتِ تو حقیر — بحر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بے نقصان — طبع پاکِ تو بحر بے معبر
طبعت آرد زراز چرخ نشان — همت کلکت آرد زسر غیب خبر
کار بندد مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی بخلاف چیز هیا — چون برانی بقبول بخت هدر
پاسبان سرائے قدر تواند — نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک بیج کن که شده است — دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردی بقدر خصمت اگر — رشته لولو شود عرض جوهر
اے زمین حلم و آفتاب لقا — اے فلک همت و ملک مفخر
اے بزرگے که از بزرگے و جاه — هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون زدست محنت پاے — در بر داز دولتت بگیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه — گرد روزے بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی — خدمتے گفت از دعجب مشمر
عاجزے بود کرد با تو پناه — از بد روزگار بد گوهر

سهلی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود — بی نیازش کنی بجامه و زر
گر دو از دست بخشش تو غنی — یابد از فر دولت تو خطر
بر هد از نحوست انجم — بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کند — بر سر او همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرد هر آنگه — کرد بر دی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد بسی — بعنایت یکی درود بنگر
صله دادن ترا سزاوار است — زانکه آن دیدهٔ ز جد و پدر
بیخ کانرا نشاند دست قضا — شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام — دانش و راوی و ذکا و هنر
بود نادر نباشد از خورشید — بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید خنده و فرین اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر

دیر زی شادمان و نهمت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

هالن

بر من آمد خورشید نیکوان تبگیر — تقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

کشاده طرهٔ او بر کمین جانستاد
کشیده غمزهٔ او در کمان ابروتیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود
چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی
نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر

نه در موافقتش زحمت بعالمی که درد
خبر نبود دم ازین عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه بیالین من فراز آمد
مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات بیمعنی
ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی زمی هنوز دمی
زمی جدا نشوی همچنانکه از مے تیر

چه جای خواب و خمارست چندچی خیزی
بذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمے
که عدل اوست سرنیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدائیکه گر قیاس کنند
همه جهان ز بزرگیش نیست عشیر عشیر

ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت
که چست یا دکمان بشست یا ضمیر

هرانچه خواسته در دهر کرده خرکه ستم
هرانچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر

مدبریست بملک اندرون چنان صائب
که در جنبیت تدبیر آورد تقدیر

ایا بداصل جاه تو در سپهر نهان
دیا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فگنده رای تو در خاک راه راست مهر
نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کند لطائف طبع تو سحر را حیران
دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو رنگ کند
زبیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر

اگرچه دشمن جاهست همچو خواب عدم
همیشه هیچ نه بیند بجز سرور و سریر

هزار بار برفته است بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو راند شش تغییر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز — که روزگار بلوزینه در نداد ش سیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز — ز نفخ صور زیادت همیکند تاثیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن — مسلم است در و نیست اندران تغییر
قیاس باشد ازین راست تر در معنی — لیل ها شد ازین خوبتر دران تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را قسمت — معاینه نه خبر زنده میکند بصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی — خمی نبان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثبات معذورم — که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر
که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او — که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این معنی — بلکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم — همیگریست بخون جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود — بجان تو که درین جان برآیدم زز حیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة — به بی نیازی خود منگر این زمن پذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو — بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر
ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته ام — وگرچه باید زحمت چه میدهی بر جیر
مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل — چو در معاملت از اصل بگذرد توقیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست — که ساحتش ابا شد شرف بچرخ اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست — زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان — بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
مطیع تابع رای تو باد بخت جوان — بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم — نه دام جود تو قطار داده نی قطمیر
هوا دکین ترا حکم طاعت و گنناه — عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر
ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قار — ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ — چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی را زحمیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جوبار — ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا — وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم — گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوبنکه عطارش نباشد در میان — حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون من چرا بی قرار
مست اگر بلبل شده ست از خوردن مل بیسچر — چهره گل بافروغ و چشم نرگس پرخمار
رونق بازار گلرویان بشد زیرا که برد — بوی خط شان گلستان رنگ رخشان لاله زار
باده خور بر لاله و گل ز انکه اندر کوه و دشت — لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح — توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
بر گل سوری مغنی حالست و مباح — خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش — زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار
خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند — در میان باغ و بستان افتخار روزگار
عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست — افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش ماه و خور — نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرورده است گوئی شخص او را در کنار — روح پرورده است گوئی شخص او را در کنار
راستکاری پیشه کرده است از برای آنکه نیست — در قیامت هیچکس چون راستکاران رستگار
کی بود عالم از و خالی که از بهر بقاش — کرد ایزد در وجود مولودش فنا را سنگسار
زاب و آتش بر در وحی و رای او پاسبان — چون زباد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
خواستند از علم در رای او زمین و آسمان — هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال داد — گوهر این خلعت و خورشید آنرا یادگار
ابر جودش گر بدینسان قطره بارد بر زمین — تا قیامت با ورم آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایه اجرام پست — وی به پیش طلعت تو چشمه خور شپشه تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل — این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست — هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چرا — این نه آنرا پاسبان آن هفت آنرا دیده دار
فضل یزدان هست سال و مه نثار رای تو — رای سلطان هست روز و شب غنیمت را نثار
هر قبائی کز شرف پوشیده شخص دولتست — رفعتش بوده است او را دوعصمتش بوده ستار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون گهر — ور شود در خاک متواری صورت همچو مار
حزم تو او را ز سنگ بیرون آورد در یک شتاب — عزم تو او را چو جمره برکشد از خاک زار
هست گوئی مضمر اندر طاعت و عصیان تو — نام دوزخ خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار
مادحت اگر معانی مست و الفاظ ابتر است — زاهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار
هر که در بند صور باشد بمعنی کی رسد — مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
نیک آ زیکرو ز بر درگاه تو باشد بپای — پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار
طبع گنگش بیزبان گویا شود چون کلک تو — گرچه کلک تو کمر بندد بمدحت بندوار
گرچه نه هیچ دیار این زمان مقبول نیست — گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار
سبزه باشد امروز آنکه منکر بود دوی — طاعت او آرد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم — تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان در بهار — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زار و نزار
چهرهٔ بدخواهت از اندر چو آبی باد زرد — سینهٔ بدگوی پر خون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی وجاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

بفال نیک دی آمد بشهر موکب میر — بطالعی که سجودش همی برد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست باز بکام — جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهای ملت اسلام و فخر دین خدای — که داد فخر و بها ملک الصدر و میر
جهان جاه محمد محمد آنکه بجود — نمود کار دل و دست او ابر مطیر
بیان پیش بیانش چو پیش معجز سحر — یقین بنزد گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر نهد قفل چشم بر احداث ... بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
نه با عمارت عدلش خرابی از پستی ... نه با حمایت عفوش مخالفت از تغییر
همه نوای کفرش مسخر است و مطیع ... همه حوالی عدلش مبشر است و نذیر
ز سنگ خاره برآرد ز تف هیبت خون ... ز شیر شرزه بدوشد بدست رحمت شیر
زمانه ئی و برامر او زمانه زمن ... سپهر و بر قدر او سپهر قصیر
از و زمانه نتابد عنان بزم و درشت ... از و سپهر ندارد دهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران ... سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه ... ویا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ ... نموده در بصر همت تو جود حقیر
دهد درنگ کاب تو خاک را تیره ... دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کفت را نموده کوه عظیم ... لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم ... اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه ... بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر
به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند ... به پیش طبع تو دریا بود بعبره عسیر
فتاده نور عطای تو بر ضعیع و شریف ... چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
همون آیت عدل تو شیشت در هر دست ... ز شیر رایت تو شرزه هست اسیر
نه اوج قدر ترا فلاک دید نه انجم ... نه دام جود تو قطار داد و نه قطمیر
مگر ز جوهر صورت مایهٔ قلمت ... که آن بصورت کند مرده زنده این بصریر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد ... کند بآب روان بر عطارد ش تصویر

شهاب کلک تو با دیو دولتِ تو نسیر — همیکند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بد سگالت اگر — بآب عفو بپاید نجد مشش بپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آرد — شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان — که بر زبان سنانِ تو اندرش تعبیر
بزرگوار اگفتم چو مشتری برجوع — ز اوج اول میزان شود بخانهٔ تیر
بعون بخت و بتجویل او بمیزان یار — براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفرِّ دولت تو لا اله الا الله — چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر
ازان ضمیر ثواب آن اثر همی بینم — که مثل آن نگذشته است هرگز بضمیر
بشرح حال و ریحال هیچ حاجت نیست — زبانِ حال ازین همیکند تقریر
همیشه تا که بود آسمان انجم را — نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت — بجاه و دولت تو هر زمان زمانه مشیر
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند — غلام بخت جوانت مدام عالم پیر
ز رشک اشک بداندیش تو برنگ بقم — ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جنت مراد
مخالفت ز جهان نفور جنت نفیر

برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر — نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان — نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر
نامه بر نقش آه عنبر بیان پیدا — نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک — سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

دیدش گردد همه صوت از وگاه سماع — خون شود مردمک دیده از وگاه نظر
تا کنون حال خراسان رعایا بوده است — برخداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبود هست که پوشیده نباشد بر وی — ذره نیک و بد اندر فلک و هفت حصر
کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون — وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم گر چند — بادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر
دانش فخر بآنست که در پیش ملوک — پسرش خواند ی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران باغ — کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای گیومرث بقا بادشه کسری عدل — وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف — چون شنیدی زره لطف برایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان می گویند — کای دل و دولت و دین از تو شادی و غمت
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان — نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از بهر چه در و چیزی هست — در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم — بگر جز در شکم نام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا — پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در
نکند خطبه بهر شهر بنام غزا از انکه — در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
گشته فرزند گرامی و اگر ناگاهان — بیند از بیم خروشید نیارد مادر

انچه را آفریده غرا استد و باز فرو خت
آنکه داد
دارد آن جنس که گویش خرید است بزر

بر مسلمان آن نوع گسنده استخفاف
اشکل
که مسلمان نکند صد یک ازان با کافر

هست در روم خطا امن مسلمانان را
نیست یکذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ایشا مرزاد
ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدائیکه بیارست بنا مست دیبا
دنیا
بخدائی که برافراخت بقدرت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غر شوم بی وغا تگر

وقت آنست که یابند ز محنت یاداش
گاه آنست که گیرند ز تنعت کیفر

زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو یار
برروی امسال رو انسان بدگر جمله بسر

آخر ایران که ازو بوی فردوس برشک
وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر

سوی آنحضرت کز عدل تو گشته است بهشت
دور ازین جای که از ظلم غران شد چو سقر

هر کجا بانی و خیری داشت بحیلت بگرخت
چکند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
از پس آنکه نخورند ازنان شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
از پس آنکه از اطلس شان بوری بستر

رحم کن رحم برانقوم که نبود شب و روز
در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بران قوم که رسوا گشتند
از پس آنکه مستوری بود دسم سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد زمان
توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ایشه و از بخت موافق نصرت
از تو عزم ایملک از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سر افراز جهانبانی کز غایت فضل
حق سپرده است بعدل تو جهانرا بسپر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را — گرچه ویران شده بیرون جهانش مشمر
نور خورشید و هست خراسان اطلال — نه بر اطلال تابد چو بر آبادی خور
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر — هم بفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز قوی داور حق — هست و اجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست — از چه محروست از رافت تو این کشور
گر بیاراید پای تو باین عزم رکاب — غزندر بکشد پای وعنان تا خاور
کی بود کز تو زاقصای خراسان آید — از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر — مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح — وانکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس و قمر
یاور شاه داحق عزوجل در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم گرد و این کار گران صعب بزرگ — تیزه کرد او بر بند و پی این کار کمر
از تو ای سایه حق خلق جگر سوخته را — او شفیع است چنانکه است و اجب
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی — کردگارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرور داست — اینچنین باد شه داد گر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازان کاملتر
نیک و ای که چه و تا بکجا داشت برو — اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که برو هرگز پوشیده و نبود — هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است اینکه بر انگونه خجو گردون را — بود ایران را ایش همه اندر خور

جمله

وندران مملکت و سلطنت و آن دولت — چه اثر بود از و هم بسفر هم بحضر
باکمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرضه این قصه و رنج دل اندوه جگر
از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها — کز کمال الدین دارے سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق ایشه شرق — که مرا اورست همه حال چو الحمد ازبر
تا کشد رای تو چون تیر بران قوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
انچه او گوید محض شفقت باشد از انکه — بسطت ملک تو سعے جوید نه جاه و خطر
خرد اندر همه انواع هنر دستت هست — خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
که مکرر بودا یطاء ے درین قافیتم — چون ضرورست شها پردهٔ این نظم بدر
هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت — آلده خاک خون آلود ای باد بصفاهان بر
بیگمان خلق جگر سوخته او یابد — چون ز درد دل شان یابد ازینجا خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای
از جهاندار ے اے خسرو عادل برخور

چو زیر مرکز چرخ مدور — نهان شد جرم خورشید منور
نه پیدا از فلک خاره نمود — نه پیدا ے تمام و نه مستر
چو تیغ ناخنے بر لوح میناء — چو شست ماهیے در بحر اخضر
در اجسام زمین سیرش موثر — یسیر در اجرام فلک داشش موثر
دبیرے بود از و برتر فکرت — چو فکرت بے نیاز از کلک و دفتر
بسے اسرار غرو ے کرده معلوم — بسے احکام کلے کرده از بر

هزاران پیکر خنی وانبنی — ز نور پیکر او در دو پیکر
تنی برعزت دیگر خزامان — چو بت چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و کشتی — ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون — بدستش ساغری پر خمر احمر
بر از وی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست — بظاهر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست — بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرم ست و نه سرد — چنان عادل که نه خشک ست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم — ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن — که شب ممکن نباشد دیدن خور
وز در بود دیوانی و در وی — دلاور قهرمانی ترک لشکر
بروز جنگ با دستان رستم — به پیش خصم با بیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک — بر د خاصیت زالشیا بمنجنیق
بر از وی خواجه چونان ممکن — که تمکین بود بیش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر — ز سیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین — سخی و بخشش او حشمت و فر
وز در بر پیر دیگر بود هندو — بزرگ اندیشه چونان معمر
که دانش داشت بر آرام بیشی — که زادش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم — نفاق او فساد کون چو هر

خیالات تو ابت در خیالم
چنان آمد همی بجد و بهزل

که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب
هزاران دُر و مروارید و گوهر

شهاب تیر زد چون بسدین تیر
گذاره کرده از پیروزه مغفر

مجسّره گفته تیغ گهربار
نهاد دستی بر نگارے سپر بر

بشاخ ثور بر شکل ثریا
چو مروارید گون بار صنوبر

بنات النعش گرد قطب گردان
گهے از جرم زیر دگاه از بر

چو کرده مرکزاے خداوند
قضاے ایزدی دادار داور

وزیر ملک سلطان معظم
نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان حمد محمود آنکه از جاه
جهان حمدش گرفت از پای تا سر

موخر عهد در دانش مقدم
مقدم عقل و در رتبت موخر

بجنب رایس احرام سماوی
چو با خورشید احرام مکدر

نه اوج قدر او را هیچ پستے
نه بحر طبع او را هیچ معبر

ندارد عقل بعیدش هدایت
نگیرد باز بے سعیش کبوتر

یقینے چون گمان او نباشد
نباشد دیدهٔ احول چو اعور

بوهمش قوت آن هست کز دور
بگرداند بد و نیک مقدر

بقدرش قوت آن هست کز هم
کند پیش قضاے سکندر

کفش بحریست موجش جود و بخشش
خطش تاریست پودش مشک و عنبر

اگر نه نهی کز دستی زاسراف
خدارا نهی او نهی است منکر

ز افراط سخاے او شدستے
جهان درویش و درویشی تونگر

سموم قهرش اندر لجهٔ بحر — صبای لطفش اندر شورهٔ بوم
برآرد از مشام ماهی آتش — عنبر برآرد از غبار تیرهٔ عنبر
نه با آرام حلمش خاک را صبر — نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف اثقال مرکز — به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش — درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون — نجوم آن شود چون جرم آهنگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو — وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا ریزد بنوک آن مشک اذفر — چرا ریزد بنطق این دُر دریا
درین جنبش اگرچه قوت نفس — فلک را علتی یابند دیگر
نظام کار او باشد که اورا — همی از باختر آرد نجاور
ایا طبع تو بر احسان موافق — ویا بخت تو بر اعدا مظفر
توئی آنکس که گر خواهی برآری — بقهر از صبح عالم شام محشر
توئی آنکس که گر خواهی برانی — بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیاورده است فرزندی به از تو — جهان از نه پدر روزی چو مادر
تو عقلی بوده ای در بدو ابداع — هدایت را چنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبوده است — هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مخفف — جهان پیش کمال تو محقر
حسد جز در دماغ تو نمیده — سخن جز در ثنای تو مزور
بپیش از عالمی گرچه در دنی — چو علم معنوی در لفظ انور

کند بالطف او دوران گردون — چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بدر و سواس شیطان — چنان چون با پسر تعلیم آذر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند — ندیدی کس از ایشان فتنه را سر
که شب را تیرگی چندان نماند — که رخ پیدا کند خورشید انور
جهان از فتنه طوفانست و دردی — پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزی بینی ز خود دان — نه از دولت نه از بخت و نه از در
وگر من بنده را حرمان همیدانست — دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش — بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدومی قدت بی انوری را — چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبلهست و دردی — اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمیگویم که تقصیری نرفته است — درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده است — که مجبور فلک نبود مخیر
ازین بی پا و سر گردون گردان — بسر گردانی بود دستم اندر
که گر تقریر آن بودی در امکان — زبانم اندکی کردی مقرر
بابرامی که دادم عفو کن زانکه — بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز — همیشه تا بود فردی بعد آزر
همه آدرت بادی با دمقرون — همه امروزت از وی باد خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون — تکراری که نزاید تکرر
چنان چون مرجع اجزا شئونی کل — بود زکان با دست رادت مرجع زر

نکو خواهت نکو نام و نکو بخت | بداندیشت بد آئین و بد اختر
بهر چیت رای بگراید مهیّا | بهر چیت کام رو آرد میسّر

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوائر | زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع | خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت | تو انگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او | همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده | به بیند در دل آبی همه سر
تو گوئی برگ سیب و سیب الوان | سپهر است و بروج و اجرام زاهر
ز شکل بربط و از دستهٔ عود | اگر فکرت کند مرد مفکر
همان بیند که از مرد و شاخش | بخاطر اندر آید آن بخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور | دو موجود اند از یک مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور و پروین | یکی صورت پذیرفت از مصوّر
وگرنه شاخها را جام نرگس | بباغ اندر شرابی داد میسر
چرا چونانکه مستان شبانه | نگون و سرنگون سازند دفاتر
چمن را شاخ چندان زد فرشته | زوار الضرب و بی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ | کف خواجه است با این بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بوالمناقب | نصیر ملت و اسلام ناصر

کمالِ فضل او را افضلِ کامل — وفورِ علم او را اعلمِ دانا
بتقدیم قضا رایش مقدم — بتدبیرِ فلک حکمش مدبر
بود در پیشِ حلمش خاکِ عاجل — بود در جنبِ امرش بادِ صرصر
بملکش در فتوت را خزائن — بلطفش در کیاست را ذخائر
امورِ شرع را عدلش مربی — رموزِ غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقلِ کل را — که اندر ذهنِ او آن نیست حاضر
خطابش منهیِ آمالِ عاقب — عطایش رایِ آجالِ قاهر
نیارد چون تو گردونِ مدور — نزاید چون تو ایامِ مسافر
بفرمان بردنِ شرعِ مامور — بفرمان دادنِ اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آبِ عدلت آتشِ ظلم — چنان چون مارِ موسی سحرِ ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را به خلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان نداده است — عیاضی را دو صد مسعود ناصر
اگرچند اندرین مدت ندیده است — کسم در خدمتت الا بنادر
بپاداشِ حقوقِ مکرمانت — ز جانها دارم از خلقِ تو شاکر
وگر عجزم بران مقصور دارم — بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر اندر مقابل کے توان کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفرانِ نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر — همیشه تا بود گردون موثر

چو ارکانت مبادا هیچ نقصان — چو گردونت مبادا هیچ آسیب
ز همتش گویا فزاید خشوست — بدیوانش درون انگارد سنگ
دهد پیشش گواهی در مظالم — رگ وپی بر فجور مرد فاجر
قضا تا ویل سهم او نداند — حریف خویش نشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او ندارد — مقدر کی بود هرگز مقدر
برازد گردون تاسع کرد مفروض — ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا ارام جانت در نوایی — و یا تعجیل بادت در رکابی
بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر اکرام تو قاصر
بر درگاه تو کوهی محجر است — ز سیم سائل و وزر زائر
گر از جود تو گیتی دانه سازد — بدام او در آید نسر طائر
ز چرخت باد عمری موترادیه — ز بختت باد عزی بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هشتمنت در مجالس — هدایت هم حریفت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری — مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
بعیدی دیگرت هر شب میسر

در وزان مهتر

جبل المتین ملک دوتا کرد روزگار — اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک مثالی نشاند چرخ — وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادی که فتنه زمانوت کرده بود — آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

بار وضهٔ ممالک و ملت که تازه باد — سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین — آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان ندادهی بیش ازین بجل — آخر طریق بجل رها کرد روزگار
ای ملک دین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار
از آستین که زبدهٔ تائید صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست — از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
کنج قدر زمایه تهی کرد آسمان — تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرچشمهٔ حیات — دائم نظر بعین رضا کرد روزگار
انجا که حکم تیغ و نفاذ تو گردنه — بر حکم تیغ چون و چرا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحبی رفت و ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه نیافت — موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از کرامت تو بهره ندید — کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار
در بیع خدمت تو که آمد که بعد ازین — در من ندیده فتنه بها کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافیست هر که هست — دین بندگی ز صدق صفا کرد روزگار
ای انوری مدایحت سرو چون کنی — این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار
حسن و عماد دولت و دین را ثنا من بس — کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت تائید جاه اوست — بی عون جاه او که عطا کرد روزگار
پیروز شد که پیش ظفر پیشه رایتش — پیشانی ملوک قفا کرد روزگار
آن آسمان محل که ز بس خرج جود او — خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش | بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش | بر جیس را رواء و بها کرد روزگار
دست چنار دولت فتراک و نیافت | زانش مژه بباد صبا کرد روزگار
پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد | زان پیش چون خویش دوتا کرد روزگار
شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل | از قالب سپهر سها کرد روزگار
در موضعیکه بلکش از حبس کیش رست | بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار
چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش | در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست | آن را به کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا | از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو کردی آنچه تحاخواندش خرد | با دیگران دغانه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همیخواهدم کنون | زین پیش با من ار چه جفا کرد روزگار
ای پایهٔ کمال تو جائیکه در علو | اول حجاب اوز سما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو | تا حشر پائمال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد | گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من | خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان فتد | کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ صاحب خسرو نهاده باد | هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود
دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولوخیز — بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ — میان رجبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بآن سپارد گل — بگاه بام همی آن باین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ — میان سبزه درافشان شود گل احمر
شگفته نرگس بویا بطرف لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود — ز مشک غالیه آگنده بستدین مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار — همی کنند خجل سخنهای ضنیاگر
درین لطافت جای من از برای امید — بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا — عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین — بطرف دریا چون بگسلند از و لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق — که گرد خیمه مینا کشیده شعشه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوگ مهر برافگنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان
که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور

بدان مثال همیتافت راه کاهکشان
که بر بنفشه سنان برکشیده صف عبهر

ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین
چنانکه در قدح لاجورد هفت درر

سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت
که هر زمان به نگار و هزار گونه صور

ز برج جدی بتابید پیکر کیوان
به شکل شمع فروزنده در میان سحر

همی نمود درفشنده مشتری در جوت
چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر

ز طرف میزان میتافت صورت ریخ
بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در نقاب گمان
بتافت تیر درفشان و زهره از هر

برسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ
زمان زمان بنمودی عجائب دیگر

فلک بلعبت مشغول من بتوشه راه
جهان ببازی مشغول و من بغرم سفر

درین هوس که خرامان نگار من برسید
بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فروگسسته بعناب عنبرین سنبل
فروشکسته بخوشاب بسدین شکر

همیگرفت به لولوء عقیق دریا قوت
همی نهفت بغنذق بنفشه در مرمر

سر شک نرگس او می نمود بر لفش
چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

ز بسکه بر رخ خورشید زد دست بچشم
گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر

به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین
به طنز گفت که مهر و هوای دوست نگر

نبود هیچ زمانی مرا که دشمن وار
بدینمثال به بندی به هجر دوست کمر

مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن
متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر

بجای ملهم چینی منه هوا بالین
بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدای گفت حضرت بر مثال هشت — رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب — کجا روی تو که بی روی من نبینی خور
درین دیار بحکمت نه بنیمت همتا — درین سواد بدانش نیایمت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون — کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز هزار بطلیموس — ز علمهای تو قاصر روان بوعشر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق — بخاک پای تو روشن همیکنند بصر
جواب داد دم کاسهٔ ماهروی غالیه موی — آب دیده غمزن بر دل رهی آذر
قرار گیرد و سامان روزگار گردد — صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من درین فراق زبان — رضا نداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان — ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
به صبر یاد فلک در حضر ترا ناصر — بعون باد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد بر نیکو نه چون برفت جهان — به سیم خام بهند و دگنبد اخضر
بشکل عارض گلبرگ ارهمی تابید — فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کرهٔ همیون پیکر
پلنگ هیبت و غرغا دم دگوزن تگ — عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تمر و خوش رفتار — بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش او بشنیدی ز دوم تا کابل — مثال موی بدیدی ز هند در شسته

برین نوید رسیدم درین دیار بمن
بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالی تقربی فرمود
برای شاه بپیرداختم یکی دفتر

هزار فصل و در و لفظها همه دلکش
هزار عقد و در و نکتها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم
شدم بدولت او نیکبخت و نیک اختر

بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
برای دولت منصور خسرو صفدر

برین مثال بود تازه یادتا عقبی
برین نهاد بود زنده نام تا محشر

بماند نام سکندر هزار و هفصد سال
مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست که بحثی و شاعری فرمود
که هیچ عقل نمیکرد احتمال اندر

ز بحر خاطر من صد طویله در بسید
بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور

بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور
بدین عبارت نظمیکه گوش دارد کر

بدان خدای که از صنع خویش بی آلت
بیافرید بدینگونه چرخ پهناور

بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف
بحق علم که دانا ازو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر
بلطف نفس مفارق که اوست مدبر شر

بنفس ناطقه کورست پیل گردن نه
بروح عاقله کورست شیر فرمانبر

بانتهای وجودات اولین ترکیب
بابتدای معقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید
بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر

باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق
برستگاری عثمان و هیبت حیدر

بزور رستم دستان بعدل نوشروان
بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر

بجای کیای جهان شهریار قطب الدین
که هست مفخر سوگند نامهایکسر

که در زمانه مدانم کسیکه وقت سخن
بجای خصم مناظر نشیندم همبر

ز فضل خویش درین فضل مدح میرانم
هر انکسی که ندارد همی زمن باور

اگر چنانکه درستی و راستی نکند
خدای باد بمحشر زیان ما داور

هزار سال بقا پادشاه عالم را
که هست گردش گردون ملک را محور

پریر وقت سحر چون بنسیم باد شمال
همیرساند بارواح بوی عنبر تر

سرم ز خواب گران شد بنود خواب مرا
خیال آن بت شمشاد قد سرین بر

بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد
نبود گوش دلت را نصیحت کهتر

نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من
که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب داد مرا کای ماهروی عنبر بوی
مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است
نمیکند بپرستندگان خویش نظر

جواب داد که چون طاقت فراقت نیست
درین هوس منشین روزگار خویش مبر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری
ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری
ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی
بیار مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
خمی لقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجت هزار چون خاقان
به بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

مثال ملکت آن فخر ملکت سلجوق
نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
سنان رمح تو پیوسته در دل کافر

کشیده رخت تو اقبال بر رواق حمل
نهاده سخت تو افلاک بر بساط قمر

ز امن گشته عزم تو پیش خوف سنان
ز خرم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر

باحتشام تو بنیاد وجود آبادان
باحترام تو آثار بخل زیر و زبر

ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر
ز نعت عدل تو باشد روان من مضطر

ز ناخ تو شود گاه خشم شیر زبان
ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر

شرف بلطف همی پرورد ترا در بر
هنر بناز همی پرورد ترا در بر

دو شاهزاده که هستند از سخن گستر
مبارک و هنر کامران و نام آور

گزیده سیف الدین اختیار ملک نشر
ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر

اسیر ناخ آن گشته زنده پیلی مست
مطیع خنجر این گشته شیر شرزه نر

سنر و زپیکر خورشید چتر آنرا طوق
رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر

سخای آن شده ایام عدل را قانون
عطای این شده فرزند دهر را مادر

رفیع همت آن کرد با ستاره قران
بدیع دولت این گشته در زمانه سمر

کمال یافت بدوران ملک آن دیهیم
شرف گرفت باقبال عدل این افسر

بوقت کینه قضا در غلاف این ناخ
بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر

همیشه در شرف ملک شادمان بادند
غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت بنده همی
که در ثنای تو بر سر زبان شود سیمرغ

ببارگاه تو هر روز بیشتر آید
کنون ببسم رسن تاب میشود دستور

ز دخل نیست منالی و خرج او بیمی
ز نفع نیست نشانی و دام او بسیر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری | غلام وار دهد بوسه آستانه در

بسوی خاک گراید زبان بشکر و ثنا
بیاد ملک خداوند کرده دائم تر

دوش در هجران بت عیار | تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس | همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک نفس مرا مونس | نه کسی یکزمان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین | همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ | اشکم از غم چو لعل شهوار
بر و رویم ز زخم دست کبود | دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد چون نارنج | دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتش گاه | دیده طوفان بار و تنم خاشاک
گاه چون شمع قوت آتش تیز | گاه چون زیر طبت نالهٔ زار
دست بر سر زنان همیگفتم | کای فلک دست از من ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت | دل بیالود چند ازین آزار
تا کی این جور گردنت پیوست | تا کی این رنج بود تنت هموار
برگذار از ره جفا و مرا | روزکی چند بیغمم بگذار
طاقتم نیست از خدا بترس | پیش از نیم بدست غم مسپار
این همیگفتم و همی ترسم | خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید | گفت با من بسر دران شب تار

ملکا رای انوری خروش جزع — که شدت بخت و جفت دولت یار
بازاندہ مکش که بازدگر — برهانیدت از غم ایزد بار
مفتعلن فاعلن فاعلن فاعلن — بند مکشو و چیز خ تند مباش — راه نمود بخت باک مدار
بتو آورد سعد گردون روی — روی زین درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه — پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان ایلک آنکه کفش — در سخاهست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد — طبعش از بحر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد — بازرست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او — چه یلی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسپ که پیکر — چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع و مه نعلش — که چو باد صبا ست خوش رفتار
گه زمین را کند ز پویه هوا — گه هوا را کند زمین رعنبار
بر باید شهاب ناوک او — انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ — تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان — دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش — گر بیافتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه — آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود — وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گر — اے چو دہرت هزار خدمتگار

مدحت کنندہ ۱۲

تا چو تیرست کار دولت تو | بیز با نست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که دور فلک | خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا یار دولت و اقبال | بس ترا پشت نصرت یزدان
آنکه در دیده تو دارد خار | وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این را همید هد تشریف | دولت آنرا همید هد مقدار
بنده نیز از بحکم امیدی | خدمتی گفت از و عجیب مدار
عالمی را چو از تو شاکر دید | گشت در دام همت تو شکار
ورز اقبال قربتی یابد | پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جامی (جفا کننده ای) | رست از مکر گیتی غدار
کرد در منزل قبول نزول | گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب | تا نباشد بفعل نور چو تار
شب اعدات را مباد کران | روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بردار

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار | وز سرا پرده شب گرد جهان کرد حصار
روی نمود مه عید بشکلی که گشند | قوسی از زر و طلا بر کره از زنگار
جرم او گاه برارنده ز انجم تاثیر | سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه | که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
سیر و فاعل و مفعولش ازین رو تاثیر | جرم او قابل و تقبولش ازانست آثار

پراز و بود سبک روح دبیری که بکلک — معنی اندر ورق روح همیکرد نگار
منعم اندر سخنش هرچه مقدار مقدور — مدغم اندر قلمش هرچه قدر را اسرار
سفهش غالب و چون بخت لیمان خفته — خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دل بر بن منطق و هیئت آسان — کرده در حوت بران ابجد و هوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — بکفی بربط چنگی بدگر جام عقار
از تبسم لب نوشینش همیشد خسته — وز اشارت رخ نیکو تن همگشت نگار
توامان باد تذو فاصله موسیقی — هم نماباد تروز مزمه موسیقار
حضرتی بود برا زطارم او سخت رفیع — سقف اورا نه ستون بود نه دیوار بکار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار و درو — نیک مستظهر و زو یافته حال استظهار
که تهی کرد همی دامن ابراز گوهر — گاه پر کرد همی کیسه خاک از دینار
برزمیدان فلک بود درو شیر دلی — که از و شیر فلک خیره شدی در پیکار
خنجرش گردن ارواح زدی روز مصاف — ناوکش نامه آجال درو روز شمار
بیگنه بسته همیداشت یکی را در حبس — بی سبب خیره همیکرد یکی را بردار
صدر دهلیز سرا پرده او اوج حضیض — اشهب او همه کردار اخر او لیل و نهار
بادنا داخل همیداد بوجهی زو خالی — آب بی اخرج همیکرد بنوعی زنجار
خواجه بود از ایشان همه برتر شرف — مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایه عدل پراگنده و نور احسان — رایت و رایش بر هفت کشش و پنج و چهار
عالم غیب همیدید و نبودش دیده — الهام ملی وحی همیکرد و نبودش گفتار
پراز و صومعه بود و درو هندو پیر — مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

بود بر تخت ملک او از همه نوعی آیات — بود در دفتر او از همه فنی اشعار
در همه شغلی چون صبر شتابش اندک — در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
گاه میدود خت یکی را بکتف بر عملی — گاه می بست یکی را بمیان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم — بود چندانکه بر و چهره نمیشد مقدار
راست گوئی که ز بسیاری انجم بینی — درگه خواجه ز بسیاری شاهان کبار
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار
آنکه دهرش ز قرانات فلک رد مثل — وانکه چرخش ز موالید جهان نادیدار
چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه — کوه را با خطرش کبک فتد در شلوار
گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه — هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلائق جودش — بود کام معده طبیعت نفگند اندر مار
هست ز استیلا عدلش بکمالیکه کنون — باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب — زانکه مانند هزار ندارد منقار
تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است — عقل در کام کشیده است زبان چون مسمار
قلمش آنکه بر و راه نیابد طغیان — خردش آنکه بر و غیب نباشد دشوار
هست کمیت اشغال جهان از میزان — هست کیفیت احکام فلک را معیار
در محل مدح تو دیده ز وضیع و ز شریف — چرخ جود تو ر سیده بصغار و بکبار
در گهت مقصد سادات بر و بر اعیان — محلست مرجع زوار در و در حرار
شادمان باش زهی مهتر با استحقاق — چشم بد دور زهی خواجه بی انکبار
باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ — خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق
کوشش عدل تو زائل کند از خم خماک

خواب ایمن تو چنان عام شد اکنون که نماند
در جهان خبر خرد و بخت تو یکتن بیدار

به یسار تو یمین خورد فلک گفت مترس
بیمین تو دهم هرچه مرا هست یسار

همت بانگ بروزد که نگهدار ادب
کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا برآورده فلک سر ز گریبان وجود
جز که در دامن بخت تو نکرده ست مدار

هر کجا تیغ تو بگشاده در چون و چرا
برود خانه تقدیر قوان زد سمار

جز فلک با کف پای تو نسوده ست عنان
جز عنان در کف جود تو ندیده ست قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا آید
درم افشان دمد از شاخ برون وقت بهار

گر صبا از کف دست تو نسوده ست ارکاب
جز عنان در کف دست تو نکرده ست قرار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند
گفت خورشید که با او سخن من بگذار

در ربا طبع همه اجرام فلک چین افتد
گر فلک را مثل حکم تو گوید که مدار

کنی از تقویت لطف عرض اجوهر
کنی از تربیت مهر شفا را بیمار

ای روان کرده بهر هفت فلک فرمان
وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار

در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن
کانچنان ست وگرنه بخدایم بیزار

عقل اگر از سر انصاف بخواهد چو توئی
در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار

نام من بنده بیک ماله بهر هفت اقلیم
گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار

گر نیرزد سخنم زحمت من در ارزد
هم بجز نوش برینش بود گل با خار

خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال
گویدم گیر هران علم که گویمش بیار

در ادب گرچه بیاد ست چو عفوت گه حشم
در سخن هست چو عقلت گه ادراک سوار

مرد باید که میان بست بهداحی او
که از دو گوهر ناسفته ستاند بکنار

همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب
تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

شعر من است دگر کس ازین دست گلست
گو بیا تا نیک عیان وبنگرگان دیار

حاش لله که نه من بنده همیگویم از آنکه
خود بپرا این سخنم بار بود یا بسیار

اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو بگوی
که چو سرو شاخ چنین میوه چسان آرد بار

همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر
روز را با رخ زیبا نتوان کرد انکار

تا گسسته نشود رشته امروز از دی
تا گسسته نشود دل امسال از پار

باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر
باد هر روز بروز دگرت یار رفیق

دایم از روی نو برگ و شرف و زر افزون
وز تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت
پایه جاه تو از سیب فلک در زنهار

بدیهه

هر دم اقبال نوت باد زگردون همن
سال تو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار
هر روز عید باد بتائید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم
با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و در لب نشاط مے
در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

اسپے چنانکه دانی زیر از میانه زیر
از کاهلی که بود سکسک نه راهوار

در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه از دو پیاده و گاهی بر دو سوار

راضی نشد بدانکه پیاده شوم ازو
از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار

نی از غبار خواسته بیرون شد بزور
نے از زمین جسته بر انگیخت غبار

گه طعنه ازین که رکابش فراز کن — گه بذله ازان که عنانش فروگذار
من واله و خجل متحیر فروشده — چشمی سوی منیم و گوشی سوی یسار
تا طعنه که میدهدم باز طیرگی — تا بذله که میکندم باز شرمسار
شاگرد کی که داشتم ازپی همی دوید — گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسپ بنظارهٔ گاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر — چه تنگها شکر که بخروار ها بگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین — وین مرده ریگ اتو بآهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود — در باز کرد و باز به بست از پس استوار
بر عادت گذشته به نزدیک او شدم — آغوش باز کرد که هین بوس هان کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام — گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بدخدمتی اساس نهادی تو ناخلف — گردنگ به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین بدستیست — ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن ازانجهت که درین هفته بیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که سزاوار کرده ام — کمتر بود ز تشنه پیشکی سه چار
گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم — مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست — ای انوریت بنده و چون انوری نیار
پس گفتمش که هیچ بمن بخوان — تا صیت وزن و قافیه چون برده گاه آر

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید

واگاه چه روایت چون در شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم زا فریدگار
ای صاحب ملک دل و صد ملک نشان — دستور بحر دست و خداوندگان بسیار
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض — در مدت تو یافته ایام بود و تار
از سیر حکم تو همه آفاق در سکون — باشد ز حزم تو همه آیام در حصار
یکچند بی گشایی حزم تو بوده اند — گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل انگبی نبود — کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جای رسید باس تو کز بهر خواب امن — بگرفته فتنه راهوس کوک و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید را بعجز — امکان پیشه کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایه عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلک شعله کشید — در سقف او هنوز سفر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند — در طبع او هنوز دفین می نهد وقار
قهر تو بر طلایه بدریا کشد شود — در در صمیم قلب صدف دانه اثار
در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جائیکه از حقیقت باران سخن رود — تقلید یان مختصر از روی اقتصار
گویند ابر آب ز دریا برآورد — وانگه مدست باد کند در جهان نثار
این خود فسانه ایست همین است او ثبین نیست — کز خجلت کف تو عرق میکند بخار

بی آبروی دست تو هرگز کسی نیافت — از دست چرخ بود چنان کاتش رضا
ای آفتاب عالم طلعت ز آسمان محل — اے هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار
از گفتهای بنده بیت از قصیده — کانجا نه معتبر بود انجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح — نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتی ست قدیمی روا بود — احیای سنت شعرای بزرگوار
کای فکرت تو مشکل امروز دیده دے — دے همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فائض بجود بر همه کس آفتاب وار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند — دست سخی بردن نزند دیگر از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار
باد افزود قدر تو اجرام را مسیر — وندر وفا و عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو ز بر دست آسمان — دین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار
در گوش شمال خصم تو مولع سپهر و بس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جو بُبار قدر تو تا شو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجرات جو بُبار

دوشم ز در درآمد سرمست و بیقرار — همچون مه دو هفته و هر هفت کرده بار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد — آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
بازش تا بدار و لا و نیز پرسش کن — با چشم نیمخواب جهانسوز پرخمار
گفتا ز کجات پرسم و تو کی رسیده — چونی ز مانده گی و چگونه است روزگار
گفتم که عالم از غم تو بس بود تباه — لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

ما همچو چنگ تو بکنار غم نمیماند
بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار

بنشست ما جرای فراق از نخست روز
آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشک بار

میگفت و میگریست که آخر چو در گذشت
بتیوز حد طاقت من بار انتظار

سنت خدایرا که بهم بازیک نفس
دیار دید بار دگر مان درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان
گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری
بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگرچه هست دخترا بم سوال کن
رفرف درین نمط نه نهان و نه آشکار

گفتم که چیست آنکه پیرا زد در رخ از دست
گر زیرد در رخ یمین است یا یسار

در بزم رشک زده بر دشاخ در سخن
در بذل شرم خورده از و ابر در بهار

اصل وجود او ست که بر بیخ و شرع او
دارد همان نظام که از هفت و پنج و چار

گفتا که دست نائب سلطان شرق و غرب
آن در جهان گزیده دستور شهریار

مودود احمد عصر کز نفاذ امر
دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی
بوده صبا ش دایه و مادرش جویبار

رو موج فتنه ساکن داد روز و شب دلی
زد ملک شاه فرید داد سال و مه نزار

نه در مزاج خرد بند نفس ناطقه
گه در کنار نطق کند در شاهوار

گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر
آن لطف گاه بر و سیاست بر و زبار

مودود احمد عصر کز مکان اوست
بنیاد دین قاعدهٔ دولت استوار

گفتم قصیدهٔ اگرت امتحان کنم
در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت
کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش بنه دستم | آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار

برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت
فی الفور این قصیدهٔ مطبوع دلپذیر

کاسهٔ روزگار دولت تو روز روزگار | وی بر زمانه سایهٔ فضل تو کردگار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دے | وے همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | فائض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو کارنامهٔ امروز دیده دے | عود تو نقد دفتر امسال داده پار
افلاک را بغرو جلال تو اهتزاز | ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان | ور سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا شد حزم تو نکشیدند در وجود | عالم نیافت عافیت علم را حصار
عقلے گه ذکا و سحابے گه سخا | بحرے گه کفایت و کوهے گه وقار
هم عقل پیش لطف تو شخصے است بیزبان | هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نهند | گوهر فشان ز خاک برآید کف چنار
تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت | ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار
امر تو بحو با دو دهد خاک را مسیر | نهی تو بحو کوه دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره تورد | نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاک زور بازو امرت برد شکیب | در آب نعل مرکب عزمت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کوبد عزم تو | ملکے توان گرفت به تیر و یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شگفته گل | کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

وصف فرس بدان نوع که دیدهٔ روزگار نبیند

چون مور هر که با کمر خدمت تو نیست — بیرون کند قضای بدار از پوستش چو مار
هم عور احتیاط ترا دهر در جوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید — از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ور نه چو ذات کامل تو کل عالم است — کردی بآفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از نهیر — تا نیست آسمان را آرامش از مدار
باد امیر امر تو چون چرخ بی فتور — باد امد از عمر تو چون دور بیشمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را بنعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک و خوار

زهی دست وزارت از تو دستور — چنان کز پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نصرت — ز عزمت راستی الا که منصور
قدر در سکنهٔ ایام نگذاشت — ز عدلت فتنه الا که مستور
تو از علم اولی و از فضل آخر — چه جای صاحبت و صدر و دستور
تو بیش از عالمی گرچه درونی — چو رمز معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی — بنام ایزدی نز تو چشم بد ان دور
سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرگ را کرده است محرور
نسیم لطفت ار با او بکوشد — نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تو امروز داد پیش از روز محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور

سعی کلک تو کز خاصیت است — صرصرش را مزاج صدمت صور
گر جهان رشحت خود نکرده است — بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بگردون بجنبت سایه فگند — از و پس خلق نادیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد — هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قهرمانیست — که قهرش مرگ را کرده است محرور
حسودت را ز بهر طعمه یک چند — اگر ایام فسرده کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن — ببرد کرد از لقب شبهای دیجور
جهاندارے کجا آید ز نااهل — شقنقورے کجا آید ز کافور
خداوندا ز حال بنده دشنو — یکیست بیت ده منظوم و منثور
اگر این بنده را حرمان همیشه است — دو روز از خدمت محرومم و مهجور
تو دانی کز فزود دور گردون — نخیزد کس الا که مجبور
بیک خدمتے عاصے ندانم — که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع بار رضا و خدمت تست — بهر عذرم که خواهے دار معذور
گرم غفران تو در سایه گیرد — خود آن کارے بود نور علی نور
دگر با من بگردم سنگے کار — بطبیعت بنده ام وز جا نامور
بیا تا کنج نشینم راست گویم — که کجے ماتم آرد در راستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان رنجور
یکے زان کارگیران گفت میدان — که بحر آباد دور است از نشابور
چو اندر موکب عالے نرفتے — مرا در راهست پر ترکان چو حور

یکی بر کفِ قلیچ سر جال و تازان | یکی بر کفِ قدح سر مست و مخمور
صفی الدین موفق هم برفته است | وز آحاد حریفان چند مذکور
مرا از فسخ ایشان فسخ شد عزم | چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور است و کاین | که اندر لوح محفوظ است و مسطور
مباد اکاین از تاثیر دوران | بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر | زمان بر مدّتِ عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه هدهد قلتبان چون دیو مردور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور | که هست مشرق و مغرب بذات او معمور
بهشتناد بیاراست دستگاه وجود | باحتشام بفیزد و پایگاه صدور
سپهر قدرے کاندر ادای قدرت او | شکوه گردون دون است و زور انجم زور
گرفته تکنت او عرصهٔ صباح و مسا | بسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوائب فلکی در خلاف او مضمر | سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان | قدر ندارد رازی ز جرم او مستور
فضالهٔ سخطش منش گشته بر کژدم | حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور
توان اگر بخت اگر حاجت او فند شلا | به پشتی حرم حرمتش ز سایهٔ نور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان | خهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول | مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگرچه گفت همچو ابر شد معروف | بلاف هرزه چو عادت زبان نشد مذکور

بجنس جنبس هنر در جهان توئی معروف ‌ ‌ ‌ بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور
تو آنکسی که کند باس دولتت بگرد ‌ ‌ ‌ ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
ببزد برق ضمیرت پیاده باشد برق ‌ ‌ ‌ به پیش رای منیر تو سایه گردد نور
صفای طبع تو بفزود آب آب روان ‌ ‌ ‌ مسیر مر تو بر بود کوی باد و بور
اگر نه طبع شد دُرِّ نطق را دریا ‌ ‌ ‌ اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم ‌ ‌ ‌ کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل ‌ ‌ ‌ خدای زنده نگرداندش بنغمهٔ صور
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست ‌ ‌ ‌ که خلق را ببرهاند ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو ‌ ‌ ‌ زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا ‌ ‌ ‌ چو جن و انس نیابد بنفخ صور نشور
بآب رفق تو آن را که تشنه کرد قدر ‌ ‌ ‌ سپهر بر شده بنمایدش شراب غرور
بزرگوارا من خادم و توابع من ‌ ‌ ‌ همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
مرا نه در خور احوال عادتست جمیل ‌ ‌ ‌ همی براز کشودن نباشدم دستور
مرا نه در خور ایّام همّتست بلند ‌ ‌ ‌ همی ببرده دریدن نباشدم مقدور
زمانه هرچه بزاید بعرضه نتوان کرد ‌ ‌ ‌ که مادریست فلک بر نبات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم ‌ ‌ ‌ که دخل او نپذیرد بهیچ وجه قصور
بخیره غزل چه جویم که میرسد شب و روز ‌ ‌ ‌ بدست حادثه منشورم از پی منشور
من از فلک بتوانم که از تو دشمن و دوست ‌ ‌ ‌ چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک ‌ ‌ ‌ زمانه تیره و روشن بغیب و بحضور

شبت چو روز جهان باد روز دشمن تو | زگرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند با دهم چو ضرب کسور

زهی ز بارگه ملک تو سفیر سفیر | زمان زمان سوی این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون | خمی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل رای تو در سایهٔ سپهر نهان | بچشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر
زوال دست تو بطلان منت خورشید | بهیچ کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود | ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گهٔ نفاذ زهی خصم بند قلعه گشای | گهٔ وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روائی حکم تو با در احسان | دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای | هر آنچه هست ز ایام یافت جز کز نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت | که هست باد کمان و نشست گرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند | بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر
ز مقام تو نشگفت اگر قضا و قدر | بهانه جوی بلوزینه در دهند شریر
فگند رای تو در خاک راه رایت مهر | نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان بنیاد | ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن و عده | که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بوجه نغز درین شعر بیت چند است | که از تامل او نیست هیچگونه گزیر
شروز لطف تو گر استماع فرمائی | بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر

زدست آن پدر فتح کز پی تعریف — ردیف کنیت او شد نرا مداد و میر
بمن رسید زهم نام چشم و چشمهٔ مهر — بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ صریر
چنین نمود که جزو دوم همی آرند — درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند کز عنایت اوست — هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود الحق — درین مضیق که آنرا جزین نه بد تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بوده است — چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نپندرفت کژتش نقصان — بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود پیرو در قیاس جوان — مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

مزشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو دقار
زرشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار — می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار
سبزه با و گل افشان و صبوحی در باغ — نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست — عوای برآنکه دلی دارد و آنهم افگار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار — چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حور اشد — بوستان جنت و می کوثر و طوبی اش جنار
مرده خواهد که بجنبد بچنین فصل رجائی — کشته خواهد که رخان لاله کند با گلنار
کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ — مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار
بلبل شیفته مست و گل و سرو چمن — نه پسندند که او مست بود با هشیار
باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت — گل صد برگ برون رست زپیرامن خار

چه بدستی فلک بین تو که بنیامه و زنگ
کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار

نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل
که دو صد دایره بر دایره زد بی برکار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش
برگ بید است چو تیغی که بر آرد زنگار

گل ناست درخشنده چو یاقوت بن جام
دانهٔ نار چو لولو و چو در چیست انار

طفل غنچه عرق آورده ز تب رخ ازان
مادر ابر بر او اشک همی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم
در میان آمدشان گفت و شنید بسیار

گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت
سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار

گل ازو طیره شد و گفت که ای بی معنی
دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار

گوئی آزادم و بر یک قدمی پیوسته
دعوی رقص نمائی و نداری رفتار

سرو لرزان شد ازان طعنه بگل گفت بمن
پای برجایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر
تو که دی آمدی امروز شدی در بازار

گل دگر بار برآشفت و بدو گفت که من
هر یکیبال یکبار نمایم دیدار

(مقلوب بای در هر سال)
نه بس از یازده مه بودن من در پرده
که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار

سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم
بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار

نازش ملک ملل ناصر دین قتلغشاه
که برو فخر کند بخت بروزی صد بار

ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت
آن نکو صورت نیکو سیر نیکو کار

آن خردمند هنرور دست که کرد است مجل
بحر و کان را بگه بذل ثمینش زیبار

کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور
در او قبلهٔ ارکان بلاد است دیار

خیز ای قدر ترا طارم گردون کرسی
زه زه ای بخت ترا صبح منیر آئینه دار

هرچه گویم بمدیح تو ز گویندگسان — تو ازان بیشتری نیست دران هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو — به تمیز و خرد و خلق تو گردند اقرار
احتشام تو در خلیست لبقایت عالی — که نشاط و طرب و ناز و نعم آرد بار
تو سلیمان و بزیر تو فرس تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته جو غبار
چو کند دشمن تو گردن کش اگر شد چه عجب — هم تواش باز کنی پوست ز تن همچو چنار
با همه سرکشی تو سن گردون خوشتر — دست حکم تو بپیچش درون کرد مهار
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک فشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهر بار
همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز — گر بیالا کشدش چرخ بصد دود و بخار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهند — نشود مالک دینار بملک دینار
نشود مشک اگرچند فراوان ماند — جگر سوخته و رنافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمین است زمان — غرت ذات شریفیت شرف لیل و نهار
در ره از نه فلک ایام شنیدست صریح — که تو ئی واسطهٔ هفت و شش و پنج و چهار
گرچه فرعون لعین خصم تو در بحر شود — موکب موسویت گرد برآرد ز بخار
باز تمکین تو هر جا که بپرداز آید — سر فرود زده و بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت — نرود از پوست برون آردش ایام چو مار
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیات و بثبات و بوقار
باز اخوان هنرمند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
سر ز پاک و لازین فلک نیلی سر پای — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد میبایدم امروز ز جودت صد چیز — نقد تو از همه عالی فرج و دستار

ند گانند فراوان ز تو در نعمت و ناز | بنده را نیز چو باشد هم از ایشان انگار
وقت آنست که خواهی ز نگین بگلک و دوات | بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار
بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید | بر کمال الدین بارمی تو لیسی نهار
زانکه آن ظالم بیرحم یکی حبه نداد | زان زر و جامه کرباس و کتان من پار
ان کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش | زان ندیدم من ازان هدیهٔ شاهی آثار
جو کسی خواشتمش گفت و لی ترسیدم | که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار
مجلسش کردم اگرچند که او ظالم بود | بادیم پیش ازین نیز مبادا سر کار
ناجهان ماند ماناد وجودت بجهان | بادی از بخت جوانی جهان برخوردار
وستان جمع و ندیمان خوش دم و لب | سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید بسم قربان
سر ببریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر | بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
چنان شبی بدرازی که گفتمی هر دم | سپهر باز نیاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان | فلک کبود بکردار نیلگون معجر
چو اخگر اخگر هر اختر از فلک رخشان | وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر
زخم زانده جان زرد و جان بر جانان | لیم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
برآرزوی لب شکرین او همه شب | بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
گهی ز گریهٔ من پر فزع شدی گردون | گهی ز نالهٔ من پر جزع شدی کشور
زخم ز دیدهٔ پر از خالهای شنگرفی | بر از طبانچه پر از شاخهای نیلوفر

ز زخم ناوک من چشم علویان شده کور — ز بانگ ناله من گوش سفلیان شده کر
نبود در همه عالم کسی مرا مونس — نبود در همه گیتی سبتی مرا غمخور
فلک زانده جان کرده مرمرا بالین — جهان ز آتش دل کرده مرمرا بستر
شب دراز دو چشم همی ز نوک مژه — عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
نه بر فلک ز بتاشیر صبح هیچ نشان — نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشق گرفته امید دامن دل — که آفتاب کنون هم بزاید از خاور
رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم — به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت — چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
زمام خویش بتوقیع او سپهر و قضا — عنان خویش بتقدیر او بداده قدر
سپهر قدر و زمین حلم آفتاب لقا — سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
نه از موافقت او قدر بتابد روی — نه از متابعت او قضا به پیچد سر
جهان مسخر احکام او به نیک و به بد — فلک متابع فرمان او بخیر و به شر
یکی بمدحت او روز و شب کشاده زبان — یکی بخدمت او سال و مه بسته کمر
نعال مرکب او دارد آن بهاء شرف — غبار موکب او دارد آن محل و خطر
گزان کنند عروسان خلق را یاره — وزین کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم خلافش گذر کند در بحر — اگر نسیم رضایش گذر کند در بر
شود ز راحت این خاک آن بخور عبیر — شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر
اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب — که لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر

اگر سخای تو مصور ندیدهٔ هرگز — گه عطا بکف راد او یکی بنگر
نسیم و زر دگهر همچو کهکشان باشد — همیشه سائل او را زمین را گهذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون — ویا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان — فلک غلام و قضا بندهٔ و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو — بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مرا ز جهان بجهان در اگر کسی باشد — تو آن کسی که از و بیشی و بدو اندر
تو آنکسی که ترا مثل نافریدایزد — تو آن کسی که ترا شبه ناورایدا ختر
سخا بنام تو پاید همی چو جسم بروح — جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود سخا بی کفِ تو ممکن نیست — نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر
اگر ز آتش خصم تو بد سگال ترا — بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی — سموم خشم تو نسرین را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو بمثل — بآسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همیکند بعدو تیغ او که بر سر رخ — بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد را دور
بقات باد چو خاک و آب و چون آتش — ندیم نخبت و قرین دولت و معین دادر

که قول در اے صوابت قوام عالم را
بهاست زاب و ز خاک و ز باد و ز اور

مست شبانه بودم افتاده بیخبر — وی در و ساق خویش گم دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت — داد از رهِ صماخ دماغِ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم و شادی زود گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای میزدم از شوق بال و سر
در باز کرد و دست بوسید در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از اندوه و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — یزدانت به کناد که کرد است خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا به شام — یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سرنهای و نوش فرو برده و من — خاموش سر فگنده که هان بوک و نان بگیر
دل گرم کرده ز تف عشق من بس است — سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه منعیت — در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی به بینی برجسته فخر کرده — تا مجلسی به بینی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت اسباب رتبتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است — روزیکه هست از شب قدری خجسته تر
آثار او چو علت ایام برقرار — اوقات او چو صورت اجرام برگذر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرت است — یک حاشیه بخاورد دیگر بباختر
بی هیچ شک نشاط طمعوی کند بگاه — دانی چه کن اگرچه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری بنشین و خدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که ببر
دوشش آنچنان که از رگ اندیشه خون جگد — نظمی چنانکه دانی رقعه است مختصر

گر زحمتی نباشد ازان تا دانکنم — آهسته همچنین بهمان صوت پرده در
کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه در
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندهٔ — با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت — بیجاده از تعرض کاهست بر حذر
گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — برخوان دهر هر چه فلک دست حاضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخته است ز ابرهٔ افلاک آستر
گردون ز نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطافت طبعیت بود ثمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر
در ملک دهر کیست که بوده است سالها — زین سوی پرده دار و ز آنسوی پرده در
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام — وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زمان خامش سوسن نهد کلام — وان در طباق دیدهٔ عبهر نهد بصر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم — با آنگبین همی نبرد دستی بسر
نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد چو حر
قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز — کاسیب آن دخان کند اندیشه در جگر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
بر کشتن حسود تو موقع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد — فریاد ز اختر آتش برآمد که لاتذر
تا گذار دار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عارضتی بر رخ قمر
در سایهٔ تغیر تو بر جهان رسد — در طبع کوکبی رکب کند سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه — هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر
چون زاب تیغ دیدهٔ دیو سلجوق بیخ ملک — گردد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
آمد نظام شاخش و صد دشمن برگ — وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از تو چو باز — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زادل که داشت در تتق غیب منزوی — ارواح را مشیت و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت عاملی — ای مادر جهان بجهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا — زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود با دشمنان شه — هم در نهاد خویش بود با دشمنان سپر
با حلم او بمثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر
عقل مجرد آمده در حیز جهت — روح مقدس آمده در صورت پسر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان عهده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گر دان بگرد کوی زمانه زمانه ایست — با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانی چو خود همای اقبال در هوای دهر — از بهر مدت تو کشاد است بال و بر
ورنه نه آن درشت پسندست روزگار — کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند — چونانکه سطح آب حکایت کند صور

گر روی سبق مرتبه در مجمع وجود — ذات تو اوّل آمده پس دهر بر اثر
من اینهمه ندانم دانم که چون تو نیست — ور زیر چرخ وکس نرسیده است بر زبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحانت — در طول و عرض دامن آخر زمان مگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع کردن این چار نرم در — وز پای قدر نارک آن نه فرد سپر
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار — دوران بشمار شادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایّام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدار

جوینده رضای تو سلطان نوربخش
دارنده بقای تو یزدان دادگر

نماز شام چو کردم پسیج راه سفر — در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل وز سرشک دیده شده — لب چو قندش خشک و رخ چو هامش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در میِ احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود — مرا تنی ز دو عاش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده ای بسرم — که هرگز از خط عشق تو برندارم سر
هنوز مدّت یک هجر نارسیده بپای — هنوز وعده یک وصل ناررسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران اول گشت نگر
چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است — حضر مکن که جهان بر دلم کنی چو سفر
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار — ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر
وگر بر غم دل من همی بخواهی رفت — از آن دیار خبر ده مرا دزان کشور

کجاست مقصد تا چند خواهی آنجا ماند — کجا رسیم وگر با رسی بسیکدیگر
چو این بگفت ببرد و رگرفتمش گفتم — که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مزن که مرا هست و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
دران زمین که تو در چشم خلق خار شوی — سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بخیر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بحرم خاک و فلک درنگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنهٔ این آسمان بمعنی — ز دام عشوهٔ این آسمان پرور
همی نجست آن صدر روزگار شوم — که روزگار ازو یافت است جاه و خطر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک — همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست — مدبران فلک را مدار کرد هدر
چو دست او بسخا در چو ابر بی نقصان — چو طبع او بسخن در چو بحر بی پیمان
شمه ز تربیت جود او شود دریا — عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
بر شمائل حلمش نموده کوه سبک — بر بسائط طبعش نموده بحر شمر
ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن — ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم — نوای فلکی در خلاف او مضمر
بابر همن اگر دست جود نماید — عرق رود بمسامش بجای قطر مطر
اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه — وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهر گیا — شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
چو دست دولت او بر زمانه بگشادند — گشیده پای بدامن دران قضا و قدر
بود بحضرت او تیر کلک مستوفی — بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر
چو باز او شکره صدا و چه کبک و چه گرگ — چو اسپ او گذر و راه او چه بحر و چه بر
ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان — ویا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خورشید مه بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیارگان بفضل و هنر
برونه بار ترا مهر بالش و مسند — بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را عنبر — کند سموم خلاف تو کوه را اخگر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا — هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایه عدل تو نیست خوف عنا — ورای پایه تو نیست چرخ زیر و زبر
حسام قهر تو اجل را میان زند دو نیم — چنان که ماه فلک را بنان پیغمبر
بپیش کژدم محنت اگر قضا بزند — عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر
بهیچ داروی تریاک برنخواهد خاست — ز خاک خزکه بآواز صور در محشر
بجز در آئینه خاطر تو نتوان دید — ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز علم تو یک ذره بر سپهر نهند — قرار یابد ازان همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز — ز شعلهاش کشاید نجاصیت کوثر
قدر ز نشست تو بر اختران ساند تیر — قضا ز دست تو در آسمان فشاند در
چه پاره ایست ترا زیر ران بنام ایزد — که منزلیش بود یا خترد گر خاور
هلال نعل تو و فلک قامت دستاره سپهر — زمین نورد تو و در یا گذار و کوه پیکر

بزور چرخ دبارام خاک جستن برق — بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر
گه درنگ از دو حیره خورده پای جبال — گه شتاب در و خیره مانده مرغ بصر
گه تحرک او منقطع صبا در بود — بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش لغلش سندان و سنگ را در حال — فروغ و شعله دهد همچو اختر از اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا — ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمر با گذشت که من — چو شکر اندر آب و چو عود در آذر
بدان عزیمت و اندیشه ام که تا بنهد — قضا بدست اجل بر نجرم خنجر
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان — بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم — ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم — همیشه تا که تابد بر آسمان خنجر
علو رفعت تو همچو ماه باد و جوزهر — سر شک دیدهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا — به بیش طالع سعدت همی به بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم — زمان غلام و قضا بندهٔ و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار — سوخت از آتش غم جان مرا هندو وار
لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش — هندوان دست نبردند بدین هر دو نگار
هندوانه دو عمل پیش گرفت ادیار — داری از هر دو عمل یار مرا بر خوردار
هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند — عشق شان در دل ازان گرم تر آمد بسیار

عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر
که در انگشت بود عادت سوزانی نار

اتفاق ملکی بود و قضای ازلی
عشق را بر سر من رفت یکایک سر کار

دیدم از پنجرهٔ حجره نخاس اورا
او بکاشانه بدو من بمیان بازار

هم برانگونه که از پنجره ابر لب شب
رخ شرمندهٔ مه بیند مرد نظار

کشی و چابکیش دیدم با خود گفتم
اینست افسونگر هندو نسب جادوسار

بفسون بین که بدانگونه مسخر کرده
هم ببالای خود از عنبر و از مشک عذار

آنکه دلال دوگیسوی پر از عطر و لیست
نیست دلال در انیمرتبه مشک و عطار

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک
ابروش چیست دوگان سیه کرده بقار

دو چه چشم کدامست دو باوند کدام
حلقهٔ زلف کدامست و کدامست تتار

اینک آن حور که او را دل احرار بهشت
وینک آن بت که در او جان عزیزان فرخار

گو بیار روی به بین اینک و انگه بدو دست
شو نگه دار دل و دین خود ای صومعه دار

من دران صورت او عاجز و حیران مانده
دیده در روی و نگران و دل از اندیشه فگار

هندوانه علمی کرد دی و من غافل
دلم از سینه برآورده و از مغز دمار

جادوی کردن جادو بچه آسان باشد
بود لطبچه را اشنه دریا دشوار

چون بناگاه فرود آمد ازان حجره بشب
همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

پای من خشک فرو ماند ز رفتار مرا
پشت بر خشک زمین پای بود در رفتار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم
که گرفتم غم عشق تو بصد مهر و کنار

خنده می آمد و لبسته همیداشت دو لب
کانچنان خنده نه بینی ز گل هیچ بهار

گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود
که ز زر پای رسد بر سر پنج ستیار

از خداوندم اگر نجری فرد شب — برخوری از من و از وصل من اندوه مدار
گفتم از زر نبود پس چه بود تدبیرم — گفت اگر پند پذیری برو و ویرش مخوار
دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم — جامه بدریدم و اشک از مژگان کرد قطار
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای — دلبت بی سیمی و با سیم همی آید بار
دلش از نوحه و بر زاری من زار بسوخت — بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار
گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن — رو بر خواجهٔ خود شعر بر سیم سیار
خواجهٔ عالم و عادل حلف حاتم طی — معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
آنکه آسان بکم از تو مثلاً داده بود — ده به از من بیکی راه ترا نه صد بار
نه بسنجد چهل از من بجوی در چشمش — نه بهائی چو منی بگذرد از چل دینار
رو بنزدیکش که از بهر تو ام نخریدی — بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم ای دوست نکو راه نمودی اما — با خداوند کرا زهرهٔ زینسان گفتار
گفت لاحول و لا قوه الا بالله — این چه گل بود که بشگفت میانش ز خار
او چو برگشت روانی شد از انجای وداع — که نخواست نکند چرخ بر آنجای مثار
در دلبی سیمیم آورد بسوی خانه — چون گنهکاری حاشا که براندش سوی دار
در بستم بدو زنجیر هم از اول شب — پشت کردم سوی در روی بروی دیوار
گفت امشب بسر اینرا بر سر بی سیمی خویش — تا گه صبح همی ناله کنم زار و نزار
اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوم — آه کردم که همی خیمه بگیرند ز نار
هر شراری که بر انداخت دل از زور دهن — بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
من درین وعده که کار که سیمرغ سحر — بیکی جوی پر از شیر فرو ز د منقار

گرمی و تری آن شیر بهانا که مرا
بر سر و مغز تو گوئی که برآورد بخار

تا زدم چشم و لی نعمتِ خود را دیدم
بر نهالی ز زر و بر طرفِ صفهٔ بار

گفت ای انوری آخر چه فتاده است ترا
که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار

پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح
قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار

خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی
گفتم ایخواجه سیه به نبود در رنگ نگار

هم دران لحظه بفرمود یکی را که برد
بخر این برده بیاور به ثنا گوی سپار

رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد
دست دلدار گرفتم شدم انگه بیدار

نه ولی نعمتِ من بود و نه معشوقهٔ من
راست من با تنِ خود گفته چو سگ پا بفگار

وز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا
تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار

ویحک ای چرخ منم مانده سر سرسودا
از جهان این سر سودا بمن ارزانی دار

دور او باد تو تا چند بپایان آرم
دور اقبالت اگر مهلت بیاری ادریس

ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم
کرم و حلم ترا آمده بی استغفار

گرچه از قصهٔ درازی ببرد شیرینی
نغمهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار

از کریمی و حلیمی است که می مینوشی
که بود از پس هفتاد ترش العکبار

هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن
تا نخواهی که دهی تا شب قدرم دیدار

بار بنده که کشد جز که خداوند کریم
ناز حسان که کشد جز که رسول مختار

من برآنم که مدیح تو برانم بر خاک
تا شود خاک سیه کن فیکون ز عیار

وانگهی زر بدهم کار چو زر خوب کنم
پیش چون زر نکنم در طلب رخسار

باز گویم چو کفِ راد گهربار تو مهست
منّتِ زر شدنِ خاک سیاهم بچکار

آفتاب فلک آرای چه برجای بود | جای دارد که جهان از چراغ آید عار
تا بنزدیک سر و صدر اطبا ز آفات | عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من باد گر فتار چنین بیماری
تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار | هست باد سرد من خاک از آن گل فورباد
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل | زین قبل چون باد ام از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل نز محبت جان می برد | همچو باد تند کاه از روی خاک اندر قفار
گر ز آب و طبل او این آتش دل کم کنم | من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غذا
باد و آب چشمم و در آتش دل از فراق | همچو باد م من بهر جائی ز دور روزگار
آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان | باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشم و آتش هجران چنان رنگین شده است | کز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع | جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش تیغ شیر او | باد بمقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
سنجر آن کز آب و آتش کرد گل پیدا کند | مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او | از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
بادشاهی کاب و آتش صولتش را جا گزید | باد را از خاک سُم مرکبش هست افتخار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی | کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او | همچو باد از خاک دریاها برآرد از کنار
آب اگر بر آتش آید از نهیب دل او | بیگمان گردند همچون باد و خاک خیسکار

هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان — باد تا تأثیرش سود و خاک عدلش گوشوار
ای شدندی آب و آتش در جهان هرگز پدید — گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار
از وجود جود آب و آتش اقبال او — باد را پاکیزگی و خاک را بردرگذار
ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات — همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار
تا بیابد آبروئی زآتش اقبال تو — باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
نوری از آب مطر و آتش مدحت کند — درج دُرّ نظم را چون بادِ خاکت را نثار
تا نباشد آب و آتش نیکخواهِ یکدگر — تا بود از باد و خاک اندر جهان گردد غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از یکدگر خاک گشته کامگار

صفی دولت دین خواجهٔ عالم منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور
بکلک رای بیاراست پایگاه هنر — بجاه قدر بفرزود پایگاه صدور
برهان کمالش جهان نماید تنگ — برکمان جلالش یقین نماید زور
بلطف کند کنیش در دم گژدم — بقهر زهر کند نوش در سر زنبور
طلسم گر نه شهاب مجسّم ست چرا — کند لبسیر لبشیاطین ملک را مقهور
بحریر خامهٔ او کشتگان حادثه او — ز نفخ صور اشارت بمیدهد منشور
بجنس جنس مدار زمین توئی معروف — بنوع نوع شرف در زمان توئی مشهور
بجود قدرت آن داری هر چه ممکن نیست — که خلق را برسانی بروزی مقدور
تو آن کسی که کند باس دولتت بگرو — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق — به بیش رای منیر تو سایه باشد نور

صفای طبع تو بفزود آبِ آب روان — مسیر امرِ تو بر بود یاد باد دَبور
اگر نه طبع تو شد دُرِّ نطق را دریا — وگر نه کلکِ تو شد گنج علم را گنجور
عبارتِ تو چرا شد چو گوهر منظوم — کفایتِ تو چرا شد چو لولوِ منثور
به تیغ قهرِ تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
بزرگوارا من بنده و توابع من — همیشه حفت نفیریم از جهان نفور
همیشه تا بخروشد بوقتِ گل بلبل — همیشه تا بسراید به بیشه مل طنبور
نصیبِ دشمنت از گل همیشه باد اخار — مذاق حاسدت از مل همیشه باد ازور
حسابِ عمر بداندیش و بدسگال تو باد — همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور
زبیم پیکرِ خصمت چو پیکرِ مطلوب — ز رشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور
سپید چشمِ حسودِ تو چون تن ابرص — سیاه روی حسود تو چون شبِ دیجور

زرنج حاسد بدخواهت آسمان شادان
بکام دشمن بدخواهت اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر — وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گرمی از باد صبا — کرده دستت دست برابر مُطیر
ایجو انجمتی که مثل دشبه تو — کس نیامد در خُم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب — آن برای و کلک چون خورشید و تیر
غرم آن دارد که خود را یک نفس — باز دارد از قلیل و از کثیر
دیگکی چونانکه دانی بخته است — همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانهٔ ایمن ترا ز بیت الحرام — شاهدی نیکو ترا ز بدر منیر

تا با کنون جبر تربی داشتم
زانکه در عشرت نباشد زو گزیر

از ترش روئی و تاریکی که بود
چون جفای عصر و چون دور عصیر

گاو دد شاد و طرب تا این زمان
خشک گرد از خشکسال فاقه شیر

یک صراحی باده مان ده بیش نه
ورد و باشد نیست کاری بی نظیر

تلخ همچون عیش بدخواهان ملک
تیره همچون رای بر گویان وزیر

از صفا و راستی چون عقل و دل
وز خوشی و روشنی جان ضمیر

رنگ او بالعل چون شاخ بقم
یا نه باری زرد چون رنگ زریر

گر فرستی ای لبا شکر اکه من
از تو گویم با صغیر و با کبیر

ورنه فردا دست ما و دامنت
کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری می خورد گیها مے کند
تو بزرگے کن برو خورہ مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهنجار
فتاد طرح جدائی میانه من و یار

زمانه پیش من آورد آنچنان روزے
که روشنم شد ازان روز معنی شب تار

کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود
برفت و کار مرا بر فراق داد قرار

بهر نگی که ز گلزار وصل او چیدم
ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار

مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر
اسیر محنت هجران شدم در آخر کار

قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب
قرار صبر و سکون با دلست و دل با یار

بدامن مژه رفتن نطرف خار خس
به ملک چشم ستردن ز روی خار خار

هزار لقمه بدندان گزیدن از دم شیر
هزار عقده بدندان گشودن از سر

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند — بفرق برشدن از دشت خانک هسا
ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش — به از جدائی یاران هزار بار هزار
ایا نسیم صبا باب درخساست مکر — چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار
رسول عاشق مسکین تو بی سبک برخیز — نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار
سگان آن سر کو را سلام من برسان — سلام من برسان و پیام شان بمن آر
پس از دعا و سلام پیام بی یک نان — بگویش ای مه گردی سر و گل رخسار
کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان — کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان
نگفتی از تو نبرم جدا بصد پیوند — نگفتی از تو نبرم جدا بصد پندار
نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی — نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار
خوشا بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو — نه درد سر ز رقیب و نه زحمت اغیار
خوشا که با من و تو کس نبود حرف تو — همین تو بودی و من از مخالفان و یار
کنون کجائی و پاکیست گفتگوئی کیست — همای زرگس مستت خوش است با بیمار
سگ شکاری طوق غزال چشم کیست — همای مهر لبت یا که میرد و لشکار
بآستان و فایت سر که خاک رهست — بخاک پای شریفت که مینهد رخسار
بخلق کیست ازان زلف تا بدل نکند — بچنگ کیست ازان کاکل پریشان یار
که ناز میکشد از سر ناز پرورد — که راست با سر و سودای طرهٔ ات بازار
نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح — شراب لعل لب تو کراست دفع خمار
من از تو درد و جدایم که خوانت قربت — چگونه است شکست و چگونه است قرار
اگر بباغ روم بی تو داغ دل گردد — اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو
بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو جاقه نهم چشم خون فشان بر در
گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم
آه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را بمن برسان
ازان دیار برآرد باین دیار بیار

بجست و جوی توام با العشی و الابکار
بگفتگوی توام بالغدو و الاسحار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم
که تا برو زرسانم شبی بزاری زار

غبار مقدم آن سرو قد و بالا را
ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

زندگانی دلی نعمت من باد دراز
در مزید شرف و دولت و پیروزی می تاز

باد معلوم خداوند که من بنده همی
نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان
پیشت آن کو متغیر نکند عمر دراز

در خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
اندرین منزل شادی غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چونانکه صوابست و خطا
کو و خاکست همه خاک نشیب است فراز

این معانی همه معلوم خداوند من است
چون چنین است مقصود حدیث آیم باز

زیبد از مرد دل و سر هوای دل خویش
پیش تو باز نایم بطریق اعجاز

اوّلاً تا که ز خدّام تو ام نتوان گفت
که در کس بسلامی مثلاً کردم باز

خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض
بخدای که ز اورا نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود
سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم
تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
باز برای تو کنم نزل پی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا
بهر آزار دلی از در عفوم بمتاز

در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم
صورت ساحت من قاعدهٔ کینه مساز

گیرم از روی عنایش نتوان کرد دعا
آخر از وجه نصیحت نتوان گفت بزاز

وی در آن وقت که بر رای تو نیت بگذشت
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز

گر هی گشت برابروی شریفت پیدا
از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز

نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان چیست
نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز

ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم و دل
در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز

گر بتشریف جوابم ننوازی آگه
دهر بر جامهٔ عمرم کشد از مرگ طراز

تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر دهر
تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز

روز و شب جز سبب راحت و انصاف مباد
سال و مه جز ندب دولت و اقبال مباز

داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر
شسته از آب سخای تو جهان تخمه آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز
بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف خیر و سعادت باد او
موکبش تا بسعادت شود و آید باز

صاحب و صدر زمین ناصر دین آنکه قضا
کرد بر درگه عالیش در فتنه فراز

باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود
وز سر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

زاستین داد و گر باره کند دست برون
فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز

شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب — رایت امن و امان باز کشد سر بفراز
گرگ با میش تعدّی نکند در صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
خنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف — چه کند در پنجهٔ شیر و چه کند در مخلب باز
داعی شر که همی نعرهٔ بیهوده کشید — پس ازین زهره ندارد که برآرد آواز
ای شده دست ممالک ز یادی تو پُر — وی شده چشم معالی ببزرگی تو باز
دست با عهد تو کرد است قضا در گردن — گردن از مرتبه چند انکه بخواهی بفراز
دامن جاه ترا جیب فلک بُرده سجود — قبلهٔ حکم ترا احکم قضا برده نماز
ببرد باس تو از روی اجل گونه رنگ — بدرد و بیم تو برکند عدم پرده راز
سدّ حزم تو اگر گرد زمانه بکشند — مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک — وز نوال تو جهان یافته حلیهٔ دستا
پایهٔ قدر تو جائی است که از حضرت او — چرخ را عقل را برون کرد بصد دست انداز
با کف پای تو در خاک قرار آمده چرخ — با کف دست تو در جود و سخا آمد آز
با چنین دست مرا دست برون کن از زن — کز قناعت نکند دست برون پیش نیاز
هر کرا دست تو برداشت بفیروزش عز — جز که دینار که در عمر نکرد لیش اعزاز
در کفت نامده از بیم مذلت جنبد — همچو کز بیم قطیعت بجهد از سر گاز
فلکی نه چو فلک باش که این یک سنخم — طشتر ماند و من بنده نباشم طنّاز
زحل مخمس نداری تو و مریخ سفیه — ماه تمام ندارد ترا چهر غمّاز
عرض تو هست همه مغز چو بجوانب دماغ — جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار — وی ز قهر تو نشانی بزمین اهواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آب دندان ترا زو کس نتوان یافت بباز
اجلش در ندب اوّل خود گوید خیز — دست چون باخته شد جای بیاران نپرد
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب آشب چه شبی بود که در حضرت تو — منتهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره ترا زطرّهٔ خوبان ختن — دل ما تنگ ترا زپستهٔ ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شعب — گشته با عقدهٔ گردون لیسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت عنان سبک تو — شد سبکدل ز پیت عالمی از گرم گداز
حفظ یزدان زمین تو همیکرد ابهی — فتح گردون زیسار تو همیداد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران — وان همیگفت که من عقبم نیز متاز
اینت اقبال که باز آمدی ای بخت اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال فراز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز لیست شب و روز بهم — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقیّد بدوام — وز ازل جامهٔ عمر تو مزیّن بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بحرام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانی بکرار

ای برامداد اولیا فیروز — در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جو و خایفت غالب — به دگر جاد قاهرت فیروز
داده بی میل کرده بی کینه — دور این مایه سوز صورت سوز

قالب دوستانت را دل شیر — حالتِ دشمنانت رنگ و پوز
ای بحق هر دو در تصرّفِ تو — مالکِ هر دو وئی بد در بد وز
وانکه اقبال خویش را دیدم — بارخی دلکشای افروز
گفتمش هان چگونه داری حال — زیر این ورطه تاب حادثه توز
گفت دیگ خبر نداری تو — که بگو باز گشت آخر کوز
حدّثان کرد رای پای افراز — آسمان گشت مرغ دست آموز
شبِ محنت بآخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر ست اکنون — از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون — عمر اعداش عمر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان — غم برالیشان زنجت بد پیروز
وقف بر آب ریز سبلت شاه — انچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطا لبش این
کای برا عداد اولیا فیروز

چون مرادِ خویش را با ملک یکرو دم قیاس — در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با اینچ — عقل سی[۳۰] روز و طمع ماهی بود را سا برآس
ای طمع از خاک نگین کرتهی داری نگیر — ای طرب از آب نگین گر تهی داری نوگاس
ایدل از قومی نکردند از تو یاران در رحیل — دور نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس
تا خداوندی چو مجد دین و دولت بوالحسن — حق شناسِ بندگان باشد چه غم ادراکشناس
آنکه از کهنه کمالش قاصر است ادراکِ عقل — مر است چونان کز کمال عقل ادراکِ حواس

آنکه با جودش سبکساری ترا ید از انتظار — وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس
یا بد از یک التفاتش ملک استغنا بناز — همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست طبع او بحر ادکان — عقل گفت این مدح باشد نیز با منهم پلاس
دست او را بحر چون خوانی و آنجا صاعقه — طبع او را کان چرا گوئی و اینجا احتباس
دهر و دوران در نهاد خویش از ان عالی تراند — کز سر نهمت منجمشان به پیاید لطاس
در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید — گفت یا خود العجب نعم البدن عبس اللباس
ای نداده چرخ جودت تن درین بی دولتی — دی نهاده دخل جاهت پای زان سوی قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته — طارم قدری ترا هندی هفتم چرخ باس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی — اندرونی سطح او بیرون عالم را اساس
مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر مجال — گر رود سدی کشی از خاک حزم و آب یاس
بر تو حاجب نیست کس را عرض کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماست التماس
انظروا نا نقتبس من نوره کم کی گفت چرخ — کاکتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شعر سخن — این سخن در روی گردون هم بگویم صبر اس
دور نبود این زمان وقتی این دعوی کرد — دور دعوی خود شهادت را همیگیرد دعاس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه تو — ابتدا شان امرء القیس انتها شان بوفراس
اینکه من جاوید همی پردازم اکنون سیاست — سامری کو تا بیاید گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن جستن از خطا بینی طبع — از چه خیزد پرده بر جامه دیبا لاس
تا بود سیر الیسوانی در سفر دور فلک — وندران دوران نظیر گاو از گاو خراس
گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد — نامه نو کشت زار آسمان را مستداس

تا کرا باشد این مثل کالیاس احدی الاحسین
بادی اندر راحتی کانرا نباشد یم یاس

دامن عمر تو پاک از گرد آس اسمان
وز جفای آسمان خصمت تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانکه
تا بروز حشر میگوید احاد ام سداس

ای شادی جان آفرینش
وی گوهر کان آفرینش

ای محرم خلوتی که آنجا
محواست نشان آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید
در شوره ستان آفرینش

در جلوه گشید کشف نطقت
اسرار نهان آفرینش

در بدء وجود گفت تیرت
کای بخت جوان آفرینش

تا جسته ز فکرتت روان تر
تیری ز کمان آفرینش

آزاد مراتب یقینست
ز اسیب گمان آفرینش

بی فاتحهٔ ثنا نبرده
نام تو زبان آفرینش

کم کرده گران رکابی تو
تیزی عنان آفرینش

در شیوهٔ اختراع و ابداع
باتاب و توان آفرینش

در بی صفتی علو نعتت
برتر ز بیان آفرینش

در بی جهتی هلال قدرت
فارغ ز زبان آفرینش

تا بسته نبوده تاک بوده
پیش تو میان آفرینش

صیت تو گرفته صدولایت
زان سوی جهان آفرینش

ده یازده قبول دارے
بر کل مکان آفرینش

پیش است زکوة مایهٔ تو ۞ از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خرد عقل یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را عیاری آن آفرینش
در نوبهٔ مجلست بهاریست در فصل خزان آفرینش
سرکم شده لغره فقرانت بواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ شمع مست از تو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارتست آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش کل است بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند دهر رامست اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شکر نیست
تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب آنچنین بود که توئی آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهان همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سدهٔ تو هم نرسد باد فکرت نه باد خاک پرویش
دهم را بین که طیره برگشته است برنیگنده پای ز ابکه ریش

ای تو نگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش
بیتو رفته است ورنه در زر نبود — ور پی نوش کی نشستی نیش
لطف ار پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نخفد در کیش
جان نوادهٔ جهانی را — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است — که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مریمی از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج برگردد — گر بخلق تو برمالد خویش
ور کند چوب آستان تو حکم — شصته چوبها شود آذریش
بخدا می ار کس این توانی را — بسخن در نشاندی بسریش

تا نگوئی که سه بحر مختصرست
مختصر نیست چون تو نی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و تملک — بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرد — ز سوم تراز پور آذر آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در ششدر آفرینش
اگر فضل گوهر تو نبودی — حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشاد نفاذ تو گردون فطرت — بپرداز دار دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش

فنا بارها کرد عزم مصمم — که تا بشکند چیز آفرینش
شکوهِ تو دریافت انگار اگرنه — بکردی فنا در خور آفرینش
بدیوانِ جاهت گذارند انجم — خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت رساتند ارکان — وجوب همه لشکر آفرینش
اگر اخترِ تو نبودے نگشتے — سعادت رسان اختر آفرینش
توئی سرور آفرینش نه بنشیی — که هر دم قضا مادر آفرینش
بزرگی مقام از طبیعت بپرسید — که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برائے تحفظ — موکل کند بر سر آفرینش
نکو سر چه باشد که با چون تو شخصے — بگردد دیگر دُرِ آفرینش
حدوث چرا بستری گستر دگان — بمعنی بود بستر آفرینش
گوا میکنم بر تو هان ای طبیعت — درین داوری داورِ آفرینش
که تا گرم و سرد بر و پیش نیاید — که نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت — زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید — قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آنے — کز و رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول و عرضش
نشاید بجز محو آفرینش

بمین وقتِ سخن گفتن لب شیرین دندانش — که گوئی دُر عمانست در عسل بدخشان
دهان و لب آن سرو درمجان و چشم من — همی دُر بارد و مرجان عشق دهد و جان

چو دامن لبشت پایش را همی بوسم مگر یکدم
بگردگردنش دست اندر آرم چون گریبانش

به بیداری زمن ببرید و جان ببرید هرز و ش
ببد عهدی دلم بشکست و دل بشکست پیمانش

کجا چوگان زلفینش بدل بردن دهد فرمان
دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش

اگر چوگان و گو انست و او چون گوی خواهد زد
ز صحرائی همه عالم بیاید صحن میدانش

دلم را همچو گوئی کرد سرگردان و آشفته
ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش

دل من گوی میکردی اگر چوگان زلفش را
بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین ز نخدانش

دل دیده هدف سازم کمانی را و تیری را
که از فرمان او آید برون از کیش و قربانش

بدیدم روزمی خوردن بصحن بوستان اندر
رخی چون ماه گردون و قدی سرو بستانش

ازانگه دل نمیجوید بجز راه سخن گویش
وزان دم جان نمیخواهد مگر سر و حرامانش

وز آتش کرد لعل من ز عشق باد پای او
بآب دیده جویانست خاک نعل یکرانش

ازان کم گوید از یعقوب و ز یوسف که اکنون او
چو یوسف بر سر ملکست و من بیت الحزانش

بشبهای غمم ماند خم جعد پر آشوبش
باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش

وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ درمانم
بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش

اجل عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر
که شد سر دفتر پیمان و جمله عهد پیمانش

گزیده نور دین صدر کفایت کز کف کافی
مقر معجزات کلک او گشتند اقرانش

خطابی گر کند مشکین بباشد چرخ منقادش
مثالی گر دهد کس را بوسد نخبت عنوانش

شهوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رغبت
بخدمت گر پذیرد مر مرا افراش و درمانش

مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر او گوهر همت
و لعلم کز و طبع فزون از بحر و کان کانش

پدید آورده بر هر کس بصنعت در گردونش
براورده است در هر فن بحکمت لطف برهانش

در احیاس معانی زین سبب برداشت اقبالش
ز انواع کفایت زین سبب بگزید سلطانش

بتوتازند سحر باطل فرعون دینی را
نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش

اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندیدستی
به بین اندر کف بیضا او چون کلک ثعبانش

طراوت داد عالم را بانواع مراعاتش
ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش

مزین کرد و مستولی مر اتشریف تمکینش
قوی دل کرد و مستغنی مر اتحسین و احسانش

همی تا لابح و واضح شود خورشید انوارش
همی تا ثابت و راسخ بود گیتی در ارکانش

زهر نکبت معاون باد سعی نخبت و گردونش
زهر آفت نگهبان باد حکم چرخ دوارانش

دوش مست آمدم بوثاق
با سه کافی همه فاو وفاق

خیزم از پارهٔ پیری دوشین
شیشهٔ نیمه فرو کنارهٔ طاق

می چون عهد دوستان اصفا
تلخ چون عیش عاشقان بفراق

هر دو در تاب خانهٔ زیتم
که نبود اشنا هوای رواق

بنشستیم بر دریچکلی
که همی دید قوسی از آفاق

در گرفتم ز منطقی اجزا
در کنارم ز هندسی اوراق

همه اطراف خانه لمعهٔ برق
زان رخ لامع و می برّاق

شکر بزم ما ز شکر وصال
جرعهٔ جام ما ز خون فراق

نه مرا مطربان چابکدست
نه مرا ساقیان سیمین ساق

غزلهای خود همی خواندم
در نهادند در هوای عراق

ماه ناگه برآمد از مشرق
مشرقی کرد خانه از اشراق

بسخن در رسیدیم هر سه بهم | چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتم | که دریغا ز اجتماع محاق
دوش چون شد حدیث در دادیم | قصهٔ چرخ ارزق رزاق
گفتم آیا کسی تواند بود | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طائفه که نشناسند | معنی احتراق از آساق
از ازان دائره که در تدویر | نتواند زدن نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق و همی بود | که برین گنبد آمدی ببراق
در خراسان زر آشش در کیست | که برد عاشق ست ملک و عراق
عصمت ایزدی کلاب وعناق | مدد سرمدی ستام حناق
دانی آن کیست ابو المظفر است | آن ملک خلعت و ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کرد | گفت مخدوم و منعم ست اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند | آسمانهاش خاضع الاعناق
مکنتش بسته با قضا پیمان | قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف الصدق قدر او ست قدر | چون شود در نفاذ حکمش شاق
فکرتش نسخهٔ وجود آمد | راز گردون در و خط الحاق
رایش از آفتاب نیست چراغ | سفر آسمان نباشد شاق
یوسی کبر بجیب احمد صدقش | از عطارد ببرده رنگ نفاق
لغو سبع المثانی سخنش | لغت منهان سبع طباق

خرقه پوشی ست چرخ اگرنه زدیش — رفعت بارگاه او مخراق
ای عالیش فائق الاصباح — وی عطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال نعمت اوست — صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را — چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آن زراکه فاقه زدست — زامتلا اندر افگند بفواق
خون کارنا بر نخیت کان سخاش — کوه از ان یافت ایمنی زخناق
بکرم رغبتش بدان درجه است — که نبنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم نیارد شد — طول و عرض هوا باستنشاق
پیش گردد که پیش راند شد — شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب — تا عدو همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا — در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عمر او دراز اسے عز وجود
ناز معشوق و نالہ عشاق

مقدری بآلت بقدرت مطلق — کند از شکل بنجاری چو گنبد ارزاق
نه خشت و رشته معمار را در و بازار — نه چوب و تیشه نجار را در و دوق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاید در ان مکان بریق
حصار برنشده بی آب و گل و لیک مصنع — بگرد او نزده از بهر بگران خندق
نه از فراز توان یافت حیله کوب — نه از نشیب توان جست جایگاه نفق
نه منجنیق بستقفش رسد نه کشکنجر — نه تیر چرخ و ندسامان بکشدن بوثیق

دو دو بحکم روان کرده هفت سیاره — ز لطف داده وطن دو و ازده جو سبق
میان گنبد فیروزه نده بحر محیط — میان آب چنین خاک توده معلق
برانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شوربخت خام خلق
چه ظن بری که بجو دبر شد آسمان بلند — گهی نگردش او روشنی دگاه عنق
نه بی نمانش و خلاق شد مهیا خلق — نه بی نگارش دراق شد نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی و آدم — جز او بلطف که آرد چو موسی از علق
که بر فراز دهر بامداد رایت صبح — که برکشاید هر شب بصد صبح شفق
که پاشد از دهن ابر بر صدف لولو — که پوشد از اثر صنع در چمن مرطق
تبارک الله از آن قادری که قدرت او — دهان دیده نماید ز عنبر و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار — گهی ز باد کند تازه لاله را ایلق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر — گهی هلاکت نمرود را گمارد بق
ترا سزاست ملک توئی ملک دار ملکت بخش — ترا سزاست خدائی بحق زمان الحق
ز دست باد تو پوشی به بوستان سندس — ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق
بحکم مار دمان را برآری از سوراخ — ز بحر طعمه راسود لقمه تو لیق
بدفع زهر یدانا نموده تریاق — بنفع طبع بیمار داده سرمق
بباغ بلبل بر باد تو کشاده زبان — بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته بسق
دوات در طلب آب لطف تو دلخون — قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
نه در کنام خردندگان امان تو آهو — نه در هوا گذرد بیهوای تو عصفق
ز مار مهره برآری ز ابر مروارید — ز کاه عنبر سارا ز آب و گل زنبق

تو نام سید سادات بگذرانیدی — ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق — بهر چه از تو رسیده است گفته ام صدق
نه در پیام تو لاف کرده ام بهیچ طریق — نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم از خلاب — نه در امامت فاروق در سجال و نطق
نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگوی — نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شگافته چو انار — دل روافض خواهم کفیده چون عرق
ز زخم خنجر صمصام فعل آئینه گون — ز تیر نادک زهر آب داده جسته صدق
مهیمنا چو بتوحید تو گشاده لب — شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق
سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر — کنند فخر رشیدی و صابر غمغق ✤
اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک — بدرگه تو کند یارب از نشاید دق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت — چه سود خواندن اخبار و لغه و منطق
منم سوار سخن گرچه نیستم بزمین — برافگنم ملکا خنگ ابرش دابلق
یکی جریده اعمال خود نکردم کشف — هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صوت نگار ملک — او بیقرار داده بسیر شش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد — چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد — مهر نگین نه مانه نزد در یسار ملک
الا از ان لعاب که منسوج کلک تست — دیباچه قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد — آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
آن در ازل بکرد بیکبار ثبتِ حکم — وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
فلکِ ترا که عاقلهٔ نسل آدم است — آورده ناقلِ طرب از جویبار ملک
ذاتِ ترا که واسطهٔ عقد عالم است — پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نباتِ مساد نیست — یا آفتاب رای تو در نو بهار ملک
از نوای شکر تزو عندلیب ذکر — از اعتدال دَور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی باس تو قلّاب مفسدت — دست بریده باز کشیده ز عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک شب کمین کند — گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
ایام است داد تفاذِ ترا بده — گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
قعر سیر گرد بارهٔ خرم تو طوف کرد — گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند — گرچه ز نور دسایهٔ برون شد گذار ملک
دائم چو خلق ساخته از امداد سعی او — نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاهِ تو افق آسمان عدل — وی آستانِ تو رِبض استوار ملک
چون خوانمت وزیر که صد پادشه نشانم — تو قیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت — معراج تخت و دولت و معلاق دار ملک
فارق میان حق و باطل روی زمین تو ای — احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزکی دو سه پیش از وزارتت — برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — بر نا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سعادِ ملک بجنبید رایتت — شد در سوادِ سایهٔ اوج و بار ملک

تقدیر گفت خیمه مکن بین که آمد آنکه — هستند از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک بر و انتظار داشت — نه چون توئی که هر زه بروز انتظار ملک
ای ملک در بسیط زمین خواستار تو — در بسیط او همه او خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همیکند — اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یکروزه روزگار تو در روزگار ملک
عهد قدیم باد و بعهد تو ملک شاد — یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست — در زیر سایه تو نه تو در زیر سایه ملک

بر در گهت رکوع وضیع و شریف عصر
در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای همت سپاه ظفر لشکر کش دولت یزک — نه یقین بر طول و عرض لشکرت داده تنگ
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک — کرده نعل مرکبت صد خنه در پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک — هر کجا عزم تو جنبان جوشن جیشی از ملک
چون گاه تو گران گردد عنان تو سبک — روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — القتال ای حیدر ثانی که النصر معک
شیر چرخ از بیم شمشیر رایت افغان کنان — کالامان ای افخر دین ایتاج ملکا خاصبک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است — چشمه دیری میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گذاران روز و شب — چون با تش در عشیش و چون باب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن بین که از قرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو جک
گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم — خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم بنو دستند کاندر بد و کار — ریدا زاهل درج شد عمر دراز اهل درک
در بهیزدان اقتدا کرد ست سلطان احبت — شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست و
حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشا — خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
پایهٔ قدرت نشان میخواست گردون از قضا — گفتش آنک زافرینش پارهٔ از النسور ک
ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمتت — چون خلافت بعلی بود است و بی زهرا فدک
آسمان از مجلست لنگند ش از روی حسد — تا زنا کامی نفس در حلق او شد چون خسک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف — زد طبایع در جدل کین جنی و لی و ان جز دلک
پای چو هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار — ماند در اطوار دوران همچو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر پر خون کجا نیک قدمضی — دشمنان با یک دهان خنده کانیک قدهلک
آسمان خوی وسال و مه بنده این دستان کند — در دلش با خویش دارد در تموزش با قیک
شکر یزدان را که این یکه ست بجست و دا — تا کند خارم سپهر از پای ببرون یک بیک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در صولت غراب — تا نباشد همچون شاهین خاصه در قدرت کرک
جان خصم از تیر سیمرغ افگنت بر شاخ عمر — باد لرزان در برش چون جان کنجشک از پشک

ساحتست از شاعران پر خطل و فضل و جریر
مجلست از ساقیان پر خطی و ای و یک

اوج سقف تو زار دار سمک — بیخ صحن تو همنشین سمک
ای نموده زار تفاع فلک — ساکنانت مقدسان حجج ملک
در تمن میان جنت و تو — روی ره دان افتاد بشک
پختگی داشت یک سر و ندا شت — راستی بی حلاوت تو نمک

فلکِ کوکبت عزالدین — آن نه کوکب درای اوج فلک
دان درا بداعِ امتحانِ علوم — رای عالیش کیمیا و محک
آنکه تعیین پایه قدرش — زافرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ — سم اسم دوده برمک

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

خنبد اکارخانه ارتنگ — ای بهار از تو رشک برده برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگِ ترا قضا ترکیب — زده نقش ترا قدر بر سنگ
صولتِ قندهار پیش تو زشت — عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصوت و بصفت — همه هموار و درشتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ است از تاب — تیغ کردانت ایمن است از زنگ
داعیِ زایران درت بصریر — هم زیک خطوه هم زیک فرسنگ
حاکی مطربان خمت بصدا — هم دران پرده هم دران آهنگ
لب نائیت می سراید نای — دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده برباد خواجه بیگه و گاه — جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجدالدین بوالحسن که فرهنگش — خاک را فرد هد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظارِ امور — شکل پروین دهد بهفت اورنگ
آنکه سهمش در انتقام حسود — ناف آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان | گه شکر در مزاج و گاه شکنگ

باد پیوسته از سر شک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای به هستی داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر و دنیائی و هر ساعت بتو | هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | هر کرا جاهِ تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حیّ لانیام | ملک تائیدِ تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست | در معالی آسمانت پائمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار | غور حشمت را حوادث در جوال
ملک را خرم تو دفع چشم زخم | فتنه را دور تو دور گوشمال
اهل او تا در زمین شد علم تو | زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو دُر ثمین | دیده چشم از کلک تو سحر حلال
نالهٔ از کلکت بدعوی شد نخصم | کلک او کو کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان | چرخ بسپارد رکاب انتقال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب | کوه برتابد عنانِ احتمال
چون گره برابروی قهر تو دید | آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست العجب | مثل و مانندِ ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه | جود تو تلقین کند حسن سوال
آن جوادی تو که در ایام تو | هست کمتر ثروتِ آمال مال

آن زر از کثرت برت گرفت | در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس زر یا نی دلت | اخترش گوهر شود هم بیش نال
اختران را سعیت ار حامی شود | فارغ آیند از هبوط و از زوال
آسمان را نحسیت ار منعی کند | منفصل گردد زمان را اتصال
ور کند خورشید رای روشنت | سوی چارم چرخ رد احتمال
از سواد شب نماند گرد رنه | آنقدر کاید رخش را زلف و خال
اختران که علم شان خارج نجست | بر جهان بادی که آن بودی محال
جمله اکنون مخزن بدرگاهت رسید | این از ان میپرسد آیا چیست حال
ای بیانی کز تحیر وصف تو | طوطی نطق مرا کرد است لال
چون فلک نگذاردت جنبیدنی | بد سگالت را بدی کو می سگال
چون روان آفرینش قول تست | قیل او چندانکه خواهی باش قال
طبل تا کی سود دارد دولوله | چو با دل آید ندش دوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع | نام هستی هم بر و آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست | این غرور انگیزد آن صاحب جمال
بر نخیزد گفتگوی جستجوی | گرچه سوز و خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن | باز خر کو ایها الساقی تعال
جام بالا مال نوش از دست آن | گو بسیما راست نماید جمال
جز عذر خسار او از روی رنگ | پرمی رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت سبل آفتاب | گه جنوب از زد و دران گه شمال

سال و مه دوران تا اندر ملک با ای خلیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از هموم زانکه معصوم آمد ستی از زوال
بر اقبالت بروز عمر تو باغ دولت را نهال اندر نهال
سند دشمن رخنه چون دندان سین لیشت حاسد کوز چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا
زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

ای کرده در عشق تو اشکم نجون بدل وی ایزدم شرشر عشق تو وازل
ای بی بدل چو جان من بی نیست بر قوام بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل
گشتی بنیکوئی مثل اندر جهان بحسن تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
در داد حسرتا و دریغا که روز و شب با صد دریغ و حسرت دردم ازین قبل
در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن نی کلک خواجه حسن نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین لطف خدا و روح هنرمایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
سری بود مشاهده بیضه بجیرون لفظی بود معانیه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلت اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایت فرو کشاده سرا پردهٔ فلک قدرش فرو شکسته کلهٔ گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
یا حزم او طریقت دین فارغ از فتور یا عزم او دیانت داد ایمن از خلل

خورشید علم را فلکِ شرح و بسطِ او
بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل

ای در وقار خاکی و اخلاق توزمین
ای در ثبات راوی و اقبال تو جبل

گر نزد حسود تو بودی وقارِ تو
بر داشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی تر است جوهرت از روح در صفا
عالی تر است منزلت از چرخ در محل

در بحر علم کشتی نطق تو میرود
بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل

در برقِ فکرتت نرسد ناوک عقول
در سمع خاطرت نشود نشوه امل

نی راهِ همتت بزند رتبتِ خطا
بی آب عصمتت ببرد آتش زلل

آنکس که بی مناسب عقل از کمال جهل
نشناخت جز بحیله گری اکتراز اقل

گشته عنایتِ تو همه دیده چون بصر
زین پیش اگرچه بود همه پرده بصل

نثرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح
قولش همه مثل شد و درجش همه غزل

آری بقوتِ مدد و تربیت شوند
باران و برگ گل گهر و طلس و سنبل

تا باد گل فشان گذرد بر چنار سر
تا ابر در فشان گذرد بر حفیف دل

این در جوار خاک خرامان تیز رو
چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

آن بر بسیط باغ گذاران خوش خرام
چون بر زمین آئینه گون ناقه ذجل

گاه از نسیم این دهن خاک بر عبیر
گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ عمر همچو گل نو شگفته باد
دشمنت چون ببرگ گل تر درون جعل

پای زمانه در تبع تابع تو لنگ
دستِ سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل
عصمت الدین شرف داد دد دل

آنکه بر دست نهایت یابد — وانکه بر دست هدایت بازل
آن بجاه و به هنر بر ز فلک — وان بقدر و بشرف برز زحل
با دقائش الم و هر شفا — با خلائش اسد چرخ حمل
ای جهانی هنر گشته همه — وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر — چرخ نتواندت آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نیاز — دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم — در نطقت همه حی و منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است — با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند — دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند — مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست — جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف — وی پر از گنبد اعظم بجل
بنده هر چند بخدمت نرسد — قسم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو — آن گذشته است که ان لا تسأل
بندها داشته بی هیچ گناه — غم لها یافته بی هیچ عمل
آنهمه مغز چو تجویف دماغ — وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز — تا برستست ازان ویل و حل
تا باول نرسد هیچ آخر — تا چو آخر نبود هیچ اول
با دلی اول و آخر همه عمر — شب و روزت چو شب و روز زائل

نوشش در کام حسود تو شرنگ | زهر در طبع مطیعت چو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جمال | جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود | نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا تو آن و قدر قدرت و ستاره محل | زمانه بخشش و کان و دستگاه بحر نوال
بنوک خامه به بندد ره قضا و قدر | به تیز نکته بدوزد لب صواب و مجال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان برومد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | از انکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده رای او بخدمت خواند | کمر بسست بجز او چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون | گر از مهابت کف او وزد نسیم شمال
ترا ز وی که بران بار قدر او سنجند | سپهر کفه او زید و زمین مثقال
ز حرص انکه برو سائلان سوال کنند | همی سؤال نخواهد ز سائلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته بر او هام | دعا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر | که آنکسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همه مخالف را — بزانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — بدست مردمک دیده زان نهند قفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم — گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گرا برام و در داشته ام — نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
اگر نه در دو سه مو شم ز طبع چون آتش — قصیدهات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم — بدیدم آنچه ببینیا دکس بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست گواه — بعمر خویش ندیدست ازین عجبتر حال
ثنا قبول همت کنند اهل ثنا — بلی که مرد همت پرد چو مرغ بیال
بدین دلیل توئی خواجه باستحقاق — وزین قیاس توئی مهتری باستقلال
نه هر کرا بلقب کسی مشابهت هست — شبیه اوست چنان چون ثمین شبیه ثمال
که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک — بهشتصد و نود و شش کمست دال ز ذال
ببین که میر معزی چه خوب می گوید — حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ارزقی بشنو — نه بر طریق تعنت بوجه استدلال
ز مرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند — ولی ازین بنگین دان کنند ازان بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات — همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

قصیده منسوب بمعزی و مکتب الغزال است نه انوری و نه معزی

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال — بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست — خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر — سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او دهد سوگند — روان پاک محمدؐ بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای او گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
بسته از پی حکمش میان زمان و زمین — کشاده از پی حمدش زبان نساء و رجال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست — بجای رای منیعش زبان حجت لال
بنوک خامه به بند دره قضا و قدر — به تیز نکته بدوزد لب جواب و سوال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان دمد ز شاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب فلک — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مغز عنا و محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر — خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال
بجشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین — بقوتش بکند پنجه رو به از ریبال
بفرّ دولت او شیر فرش ایوانش — تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن مست — چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
سپهر برشده رای او بخدمت خواند — میان به بست نجوزا چو بندگان ببدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند
بوقت مولد ارحام مادران اطفال

ز دست بخشش او جاکی است اشک سحاب
ز حزم محکم او را ولیست سنگ جبال

دلش هلال ندارد همی ز بخشش و جود
مگر ز بخشش و جودش هلول گشت هلال

عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو
تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال

بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
نه دست شد که کمالی است از ورای کمال

اگر بگوه براند از عنایتِ تو نشان
وگر به بحر براند از سیاستِ تو مثال

ز رین بنفشه بروید ز روی خارِ صلب
وز ان شپیزه بریزد ز لشت ماهی ذال

فلک خرام سمند ترا سزد که بود
جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب تو از طبل باز تو گیرند
هلال و بدر بجای خ بلند بر اشکال

مه نوی تو بملک اندر از خسوف مترس
از انکه راه نباشد خسوف را بهلال

چگونه یابد بدخواه با تو دست جدال
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید
فرو شوند هزبران بگوشه ها چو شگال

نهان از ان بنماید ضمیر او که دلش
ز تف هیبت او بتر کد چو لشه شغال

چو باد قهر تو انکار کرد دولت خصم
از انکه دیر نپاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن او داشت گر ید ایشان
کنون بست وقت که با سگ فروشود بجوال

بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز
بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال

بنجت تیره و سرگشته گفتم آخر هم
بکام باز نگردد سپهر خیره مثال

جمال جاه تو از پرده برکشاید روی
همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بخدمتِ تو چنان تشنه بوده ام بخدا
که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین — که هیچ باز ندانسته‌ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون گه گشاد — خدای بر من و بر دیگران در اقبال
بامنی و خوشی در سرای عمر بمان — بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار — ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال
مباد اختر خصم ترا سعود و نشر — مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال
سایه افگند مه روزه و روز تحویل — روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایهٔ نی که شود در رخ خورشید خجل — سایهٔ نی که بود در بر خورشید دلیل
سایهٔ کز مدد مدسوادش زاد است — دست کمال قضا دیدهٔ دین را کحیل
سایهٔ کز طرف دامن قدرش دارد — دوش خورشید رواتارک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند — چه مه روزهٔ میمون و چه روز تحویل
برکه بر ناصر دین صاحب عادل که خدای — همه چیزیش بداد است مگر عیب و عدیل
ثانی آن سایهٔ یزدان کم بعالی علیته اسما — نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان — رزق دوزریت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو دایل بوجود و بعدم — منهی عزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل
نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر — نه رخ نهی تو بی رنگ ز خنگ تبدیل
چنبر حزم تو چونان باصابت مملوست — که در و هیچ خلا کنج نیابد بتعطیل
جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا — وآسمان جامهٔ خود رنگ همیداد به نیل
بر عبر رسد عون تو بی هیچ نشان — بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل
توشه از مسرع حکم تو کند باد خفیف — خوشه از خرمن حلم تو کند خاک کفیل

فجلت حلم تو داد است زمین را تسکین — غیرت حکم تو داد است زمان را تعجیل
کوه گر حلم ترا نام برد بے تعظیم — ابر گردست ترا یاد کند بے تبجیل
کوه راز از که چون کیک فتد در موزه — ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند نفث سموم سخطت — بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت — فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد — آسمان راه نظیرت برد اندر تحصیل
خود وجود چو تو نی بار دگر ممتنع است — ورنه نی فیض گسسته است نه فیاض بخیل
ای شده عرصه گون از پی جاه تو عریض — از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
ای ز خاک قدمت ساخته بی بار عنا — دوش خورشید رداتارک گردون اکلیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد — زان سعایت چه ترا کم بکند از تمهیل
کیش مغرور چرا گاه بهشتست هنوز — باغ تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل
کاصطناع تو دهد روشنی کار قدم — نور خورشید دهد تابش اجرام قنادیل
خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست — کابن شیرین قضا دم نزدش در تاویل
مومیائی همه دانند گر اخراج شود — هر کجا ریشه بهلوزند آیا با پیل
انتقام تو نه آن اجگر اختر سوزست — که در امعار شتر مرغ پذیرد تحلیل
مسند تست بحق باز ز مجموع وجود — وین دگرها همه ترفین عدم را تفصیل
تا توانند که در ترمیت روح تهنت — انجیلون را بر آتش دوزخ تفضیل
باد تاثیر حوادث باضافت با تو — آب دریا دکلیم آتش نمرود خلیل
حاسدانت ز نوائب همه بانالهٔ وتاب — گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک طفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از جوت درآمد بجمل
شب سیه روز کند ادهم شب را بجمل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب
پر خرائف شود اطراف چو ماوان و جبل

سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا
لاله را پای بگل بر شود اندر منخل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
تا نسازند نگین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از حاله سپر ساز و ما
بر بسیط کره از غوید زره پوشه خلل

وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سرخ بیرون ز همه اعضا بکشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا
که کند بارخ آئینه لبسوهان صیقل

هر کرا فصل دمی از شغل نماغرالی داد
شحنهٔ نفس بناتیش در آرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که ز شب
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو
راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت
کرده یکروی با علی و دگر بر اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح
در گهی پلنگ افراشته بر اوج زحل

بشالی که بخیر کیش مثل نتوان زد
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور
وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق صواب
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از مکر تمش روی ریا ‌ ‌ همچو از معجزهای نبوی رزق و حیل
طبع نامیز دبی رخصتش الوان حدوث ‌ ‌ عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل
زاید از دست عنانش همی اعجال عجب ‌ ‌ خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش ‌ ‌ عقل پیش نظرش کج نگردد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند ‌ ‌ مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر ‌ ‌ وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
خرد در آئینه ذاتت نتوان دید نظر ‌ ‌ خرد در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل
نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور ‌ ‌ نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست ‌ ‌ چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست ‌ ‌ طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل ‌ ‌ شرع کامل نشود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان و گرت گویم از انک ‌ ‌ این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
سبب از سعی تو اندر نه ز اسباب وجود ‌ ‌ مدت از عون تو یابد نه ز افلاک دول
با مکان تو زمین همه بود از هفت فلک ‌ ‌ با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز ‌ ‌ هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کهربا چون گرهٔ ابروی عدل تو بدید ‌ ‌ خاصیت باز فرستاد مزاجش بابزل
دست عدل تو کشاده است چنان بر عالم ‌ ‌ که فرو بند و اگر قصد کند دست اجل
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس ‌ ‌ وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی ‌ ‌ بود بی حشمت تو کار نمالک محتل

خصم اگر دولتی یافت بصد جهد آنرا — روزکی چند نگهدشت به تزویر و حیل
آخر الامر درآمد بسر اسپ خیالش — تا درافتاد و بیک دفعه چون خر بوحل
پس بقا نبود خصم ترا در دولت — چه عجب رانکه گل نبرد روح اجل
ای دعای تو سخابی کف دست باطل — وی ثنای تو این سخن بی سر کلمات مختل
بنده سالیست که تا در کنف دولت تو — غم ایام نخورد ست چه اکثر چه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی — کاتش و آب کند یا شبکر و موم عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح — گاه با نکبت غولی ز سماک اغزل
ریش از غصهٔ ایام بر دشمن دوست — داشتی چون گل خود در واثر خوف وجل
گوش کاره شود از قصهٔ اولا تسمع — هوش والهٔ شود از غصهٔ اولا تسال
الحمد که تا حشر نمیابد بست — در قطار تعبش نیز ناقه جمل
شد ز فکر تو همه مغز چو تجویف دماغ — گرچه بوی بود همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه برآنگیخت چنین — دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد — جاودان بر همه چیزیت شرف با دو محل
تا بود فاعل اوّل ز سموات اعلی — تا بود قابل آخر ز طباع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بهبا — باد قدر تو برا ز فاعل اول بجل
صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس — دست مسند بتو افراشته در هر محفل
گرچه مقصد ارکان در بار حجاب — مجلست ملجأ اعیان و در و مدح غزل
پای اقبال جهان سوی بدایش تو لنگ — دست آسیب فلک سوی تو کوتاه و شل

روزه پذرفتهٔ در روزت همه فرخنده چو عید

در قضا بسته باد فضل ابد وجه ازل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل — آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک سلم او آرام — وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ — بر طبعش کثیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر — فعلش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همتاد — پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشید همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخا و لتش منّت — نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از زلّات — وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بنجاکیت ذوالجلال — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت — در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از بهر نامه عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور — هیچ از آفتاب جرم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل — وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو نی آنکس که در سخا را بد — پشهٔ تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید — موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه مینو شد — گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر بخدمت فلکم — برجهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا — سنگها از زمانه برقندیل
عیب ازین پیش نه که کم بودست — ظلم از خرج دُبه وزنبیل
کشتهٔ دهرم و حریر قلم — هست آواز صور اسرافیل
مینشورم رسان که دید ستم — بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدیه نکنم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گرمت گفت ازان چه عیب آید — چون بود شعر نکرد مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد غریز — تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب — باد خصمت همیشه جفت غویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای — دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظارهگاه سپهر — گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدّم اسحاق و جدّت اسمعیل

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل — بالخیر والسلامت والامن قد نزل

شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب — تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل
تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب — فالله در قد تناسب والله در اعتدال
در دولت ولایت والی نوبهار — بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل
از بس نبات مختلف الوان که بر دمید — در سر فگند ساحت هر خانه رخ سلسل
این چند روز در چمن باغ کے چمند — جز بر بساط لاله غزالان مکتحل
از یاسمین حجل ساحل عمان شدست دشت — وز لاله همچون کان مه بخشان شد دشت تل
چون روی یار شد چمن باغ فی المثل — همشکل خلد شد طرف باغ فی المثل
در بر کشد دوح منقش کنون زمین — بر سر نهد کلاه مرصع کنون تلل
از جیب و آستین دگر بیان دلبران — گیرد هزار گونه نشان دامن جبل
بخشای بر کسی که درین خشترین زمان — در دست روزگار مهانست و مبتذل
دور از بتی که بر رخ خورشید عکس او — مه را خطر نباشد و خورشید را محل
شیرین لبی که زلف مطیب لبرش ببرد — خوشبوئی از بنفشه و شیرینی از عسل
رمح و سپید و لاغر و فربیش چار چیز — النخل و الزاب و الخضر و الکفیل
وضاحة الشیه و صمصامة الحجا — منالته اللواحظ قتالة القتل
فی فی که داد دوی را زان لاله رخ مرا — در وصف آن غزال چگویم کی غزل
صدر اجل عالم ناصح رضی دین — آن ناسخ مشاه و آن را سخ محل
فرخنده بوالرضا که رضای دلش خدای — اصل نجات خلق جهان کرد و از ازل
چون حاتم ست سابق و عاشق ببذل و رزم — چون صاحب ست و کامل و کافی بعقد و حل
ای صدر مهتری بتو چون و بهر استوار — وی را خواجگی بتو چون چرخ بی علل

ای ملجاِ زمانه دای مرجع جهان — وی سرفراز مکرم ای خواجهٔ اجل
آنکس که کرو پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زمان طرفِ دامنش اجل
تا دست بذل تو بجهان سایه گستریر — عرض حسود جاه تو ماندست مستدل
طولیست مرربی ترا در چار چیز — فی الهم والتفکر واللیل والاامل
چشم بدین غرور تسلی همید هد — کالدهر فی التقلب والخدد دول
زین پیش با سپهر ندارم دل خراب — زین پیش با زمانه ندارم سر جدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو — خواهیم صاف خمرهٔ و خواه دردِ حل
در وا کنون که ابر بهاری ز برگ و بار — بر گلستان باغ بپندد بسی کلل
خوش کرد واز طراوت آنوقت هر خراب — خرم شود ز دولتِ این فصل هر طلل
کاسه بدست گیر که عکس بلورِ آن — سوزه بخاصیت بفلک سخسی زحل
دور تو تا فذلک دوران علی الدوام — عمرِ تو تا بقیتِ گیتی علی العمل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه منتظم گفت
آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل

ای ترا کرده خداوند خدایی استعمال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای — پس باندیش و فرو ریز بدان صورتحال
حق آنرا که ز بر دست جهانی کردست — که مرا پهلوی بحری می در پای مجال
هفته هست که دست بخیل ست اسیر — بحدیثی که چو موسی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان — آخر از بهر خدا این چه جوابست و سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان — تو خداوند که بر من بودت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم
یارب این خود نتوان گفت و نیاید بخیال

حاش لله که مرا با که فلک را نبود
با سگ کو تیواین شهر و یارا د مجال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند
ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال

گرچه فرمانت روانست بهر چه آن بگنی
با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

بعد آن کن که درین حادثه و درد گران
دور باشی ز تو هور که ندارند بقال

بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان
غم آنست که بیهوده در افتم بوبال

ور چنانست که خوشتر دمی تو هست دهان
کاندرین روز و دو عمرم که مبیناد زوال

کار را باش که کردم نه دل و سینه پاک
خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می ندهم هم بین من و قتال و کفن
مهلتی می ننهم هان من و جلاد و دوال

مرگ ازان به که مرا از تو خجل باید بود
نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال

سخن بنده همین ست و برین نفزاید
گر نه افزاید ازین بیهده الا که ملال

تا که امید کمالست بس از هر نقصان
بیم نقصانت مباد ای فلک کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افگندند
ای خداوند خدایت مفگن در اقوال

افسرد و باز رونق هر مرغزار گل
چون زر یافت نالهٔ هر مرغزار گل

رو در راه خسروانی بلبل بزن ازانکه
شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

چون گشت از نسیم سحر گه عبیر بار
هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل

تا بار سیم بر کف آرد برون کشید
از غنچه دست بر زر خالص عیار گل

چون عرض کرد عارض گلفام خویش
افگنده چین برابروی مشک تار گل

تا شد قمر مجاهر گل بر بساط لطف — دست ندب ببرد ز عود و قمار گل
در موسمی که مست طرب شد جهان چنانکه — جز خرم شد ندید دگر هوشیار گل
بر اعتماد دولت بیدار شهریار — با سیم و زر نجفت بدست آشکار گل
تو باده حیات شمر باده کهن — کافشاند بر جهان کهن فخر بار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می — کامسال تازه کرد بمن راچو پار گل
آن لاله گون می که خیالش چو شبگفد — بشگفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

کامی ناشگفته چو نیتو درین روزگار گل — مانند من ز عشق تو در خار خار گل
از استماع شرح مقامات حسن تو — قانون عمر خویش کند اختصار گل
تا آفتاب تافته مانند زعفرین — زرین منیژ زیر سایه سنبل مدار گل
زرمنج نقاب شعر برانداز تا زرشک — پیراهن حریر کند تار تار گل
در گردن تو تا نشود چون گل ز من — بشنو سخن منه ز پس گوشوار گل
تا نیلگون چو وسمه شود گل ز غرتت — بر دست و پای خیز ز خناز دنگار گل
چشمم شده است شیفته رو تیز از آنکه — از خاک کوی تست مرا یادگار گل
بر چشم من گذار قدم از ره کرم — زیرا که درخور است درین جویبار گل
نوروزی دگر چو ندارد ترا شاه — باری چو من ز گلشن جانطر ببار گل
زیرا که از شگوفه بر دین ملائکه — آرند پیش تخت شه تاجدار گل
عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست — نندیک زیرکان جهان مستعار گل

جمشید روزگار محشم آنکه کرد — بر ذات او خدای ز دولت شعار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیز او — از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
با غیست معرکه ز خار سنان او — در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل
ابر است دست او که ز فیض سخاوتش — برد او امید را ز یمین و یسار گل
شاها به پیش رای تو خورشید نور بخش — بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه — اهل ز کام را نبود سازوار گل
در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر — گوهی که هست ریخته بر لاله زار گل
از بس بخار خون که رود سوی آسمان — در چشم آفتاب کند زان بخار گل
پیکان برگ بید تو بر خاک افگند — از شاخ عضم نیاورده بار گل
دشمن ز حملهٔ تو شود بیقرار ازانک — با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
پرکار کرد خنجر نیلوفری تو — افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
باد ار غبار جنگ تو سوی چمن برد — گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل
عیسی دمی مرا ز گلستان مدح تو — می شد برای تقویت دل بکار گل
در ذوق ناطقه (الف زائد ۱۲) چو شکر بود لفظ من — ز مدحت تو با شکرم گشت بار گل
من ردیف شعر خود از گل نکردمی — هرگز سخن پری نبکردی شعار گل
(با زائد ۱۲) نی اگر ز مدح تو عزت نیافتی — بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
رجادهٔ وعاقدی می نهم کنون — شاید که دست باز کند چون چنار گل
بشمار سال خویش مرا اقبال آن قدر — کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل بریز کن بموسم نوروز تا کند | برنرگس فلک ز پیت افتخار گل
گه جام را دهن بلب بوسه زن | گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاهِ شرع را قائم مقام | وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان دادر امشتری در کوکبه | رای تو خورشید وار آسمان در اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب | تیغها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام
کلک تو جذر اصم را لبشنواند از صریر | هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است خام
گوش گردون بر صریر کلک تو دانی چراست | زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را نام
راستی به با کف و کلکِ تو بیرون برده اند | نام صاحب را کفات و نام حاتم از کرام
ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود | لاجرم بنبش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه افعالی که چرخ مستند هرگز نداد | در یکی فرمان میان امر و نیت المنام
رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید و زر | چون توئی را از وزارت کی فزاید احتشام
آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود | تا نه پنداری که از تذهیب شد قرآن تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی | وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج | عفو تو در چشم پنهان همچو مغز اندر عظام
مسندت جوهر قرار از بدو نیات آمد روا | عقل ازین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام
ملک و ملت چون غرض شد بار احباب او | زانکه هست این هر دو را دائم بدان منسوب قیام
عید در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک | تو نه آن بدری بگویم تو که ای آن کدام

تو تمامی با ثباتی لیک بدر آسمان — از دو نقصان در تحیر این خلف آن از امام
پایه قدر ترا از مه نشان میخواستند — گفت او تن کی دهد هرگز درین خلقان خام
سبز خنگ آسمان در زیر رین قدر تست — زان زباهش نعل کردند و زپروینش ستام
دایه جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع — گفت باری آز کورا نیست امکان قطام
ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او — گفت هان دم می کشم یا فی زبانت بکام
همتش چون گفت هرگز دیده الیاده دل — فتوی از محض کرم مفتی زا بنائی لیام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقه — برق چون در نسبت دستش نخندد بر غمام
تا چه کردستند بحر و کان بجای دست او — انچنین کو می کشد زین هر دو مسکین انتقام
صاحبا صدر اخداوندا چه خوانم مرترا — کز علو پایه وصف می نگنجد در کلام
من نیارم از ره فکرت رسیدن در تو دا — زانکه بر نتوان شدن آسمان از راه بام
خسرو صاحبقران طوطی که از اضاف او — باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام
ملک او را هست رایت چون سکندر را حضر — تیغ او را هست کلکت چون ملک شه را نظام
کلک جز کلک چنان تیغی چنین باشد معین — فتنه جز در خوابگه والا اگر سازد مقام
هر کجا تیغ چنین کلکی چنان راشد قرین — چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید کهین — کار من کشور کشادن کار تو دادن نظام
آن چشم کز اختیار آسمان بیرون شمند — داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وان کسان کا نبا شاهان غلامی کرده اند — گشته اند اکنون بسبع و طاعتت یکسر غلام
آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق — میچکد هیبت کنون از رشح عرق دارا مسام

دانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل — بیدل اکنون عدلت سوی مظلومان پیام
دایه اش گر تو بوی در حضرت آن بادشاه — من همی بینم که زاید تو امان جاماس مدام
سکه را لب گشته از شادی نامش خنده ناک — خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام
ملک را رای تو گر افزون کند نشگفت ازانک — صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک — عون تو بیرون درخت خرابی از مدام
صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو — هیچ شب حاصل نشد الا بصبح همچو شام
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او — خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام
زانکه بر من همچو روزی دائم و بی سابقاست — خرد باشد اینچنین انعام و انگه بر دوام
گرچه سوسن ده زبان کردم چو بلبل صد لغت — هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام
از فلک با اینهمه گر در همایون خدمت — مدتی یابم طبیعی چون دگر اقران بکام
گرنه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال — از مدیحت بر تنم باد جهان باد احرام
ای کمال آفرینش را وجود تو الف — وانگهش از لاجوردی سر مدی بر چهر لام
ای ازان برتر که در طی زبان آید ثنات — هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال — تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مباد اهرگز از گردون دون — متصل احرام بادی دائم از احرام بام
از بهشتت باد ساقی وز حقیقت بادمی — وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج — وز گلستان بقای تو تناهی را زکام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات

یعنی از هستیت مسعود عملے پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم — تاجِ دینِ خدای ابراهیم
باز بر تخت و بخت کرد مقام — باز در صدر ملک گشت مقیم
صدر ملکش فلک مسلّم کرد — تا جهانے بود کند تسلیم
زود کز عدل او صبا و دبور — بشامِ فلک برند نسیم
کرد خالے شهاب گلشن باز — فلکِ ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر — وانکه شبهش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درست — نه جوابش در احترام مقیم
جودش ار والی جهان گردد — ابر نیسان شود هوای عظیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند — خون شود ژاله در سحاب ز بیم
گر سموم سیاستش بوزد — تشنه میرد در آب ماهی سیم
در نسیم عنایتش بجهد — روح یابد ز و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم بازش گفت — حکمت حرف خوانمش نه حکیم
کلک او داد فضل انسے را — انچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلے را — انچه مفهوم کس نشد تفهیم
در گذار طلایه غرمش — کوه و دریا بود بغیر سلیم
باد قار سیاستش در ملک — آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید — دیِ بقدرت بر آسمان تقدیم

خردے در کفایت و دانش فلکے در جلالت و تعظیم
کوہ با حلم تو خفیف و لطیف روح با لطف تو کثیف و جسیم
نہ بجود اندرت عطای رکیک نہ بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقاے تو کند تیغ اجل با کمال تو حشو و عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن کہ جہان را ز فتنہ گشت حریم
وعدۂ وصل تو چنان صادق کہ فلک را بوعدہ خواندہ لئیم
ہمتت برتر از حدوث و قدم فکرتت آگہ از جدید و قدیم
نظرت وارث دعاے مسیح قلمت نائب عصاے کلیم
نوک کلکت چو بحر مشحونست وندرو صد ہزار دُرِّ یتیم
لوح ذہن تو لوح محفوظ است وندرو سعد و نحس ہفت اقلیم
جز بانگشت ذہن و فطنت تو نشود نقطہ قابل تقسیم
سرو را گر کف تو مایہ دہد بشکند بیخ باچنار ازسیم
ہرچہ معلوم تو فرد و تواند کیست برتر از ان خداے عظیم
معدۂ آز را بوقت سوال نعمت استلا دہد ز نعیم
جان بدخواہ تو بروز اجل عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طہور دانش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت لعوذ باللہ از و روح را در بدن زند بدونیم
تا کہ از روی وضع نقش کند نون پس از میم و حا فرود از جیم

دولت را کمال باد قرین — مدتت را زمانه باد ندیم
پشتِ خصمت جو جیم باد چو جان — بر دلش تنگ تر ز حلقهٔ میم
کوس قدرِ تو بر فلک زده بحث — طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود
که تو لا کنند بد و تقویم

زندگانی مجلس سامی در اقبال تو ام — چون ابد بی انتها باد و چو دولت بی مدام
آرزومندی بخدمت پیش ازان دارد دلم — کاندرین خدمت بشرحِ آن توان کردن مشام
هست امید بصنع و لطف حق عز اسمه — کالتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام
باد معلومش که من خادم بشعر بوالفرج — تا بدیستم و نوعی داشتم بس اهتمام
شعر خندالحق بدست آورده ام فیما مضی — قطعه از زید و عمر و نکته از خاص و عام
چون بدان قانع نبودستم طلب میکردمام — در سفرگاهِ مسیر و در حضرگاه مقام
وی همین معنی مگر بر لفظِ من خادم برفت — باکریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم بلی از انتخاب شعر او — نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام
عزم آن دارم که روزی چند پنویسم که چیست — شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بیکاغذی بیتی نکردستم سواد — هستم امیدم که این خدمت چو بگذارد بنام
حالی او در خانه دارد نیک و بد بگذشته — نزد من خادم فرستد یا بمنت یا بوام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ
تا بدین بی فردگی معذور دارد والسلام

مرحبا نوشدن آمدن ماه صیام — حبذا واسطه عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا — بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — کف دستش ید بیضا بنماید بنعام
آنکه خرمش ببرد آب ز کار برجیس — وانکه سهمش ببرد رنگ ز دی بهرام
صاعدو هابط گردونش بوسند رکاب — شهب و اوهم گیتیش بلیسند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خواص — موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر — شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در عنا نیست جهان از کرم او که ز کاست — عالم از عجز هنر طرح کند بر ایام
هر که را چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک — نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام
هر که را از تف کینش عطشی داد قضا — جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع — وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیار غلام
پایهٔ قدر کمال تو برون از چندش — پایهٔ حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب — خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه دام
تو فی آنکس که کشیده است بر اوراق فلک — خطوات قلمت خط خطا بر احکام
به زد در فلکی زیر فلک راست چنانکه — معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم — بلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام
مستفاد از نظر تست بقای ارواح — مستعار از کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو گشاده است قضا بر شب و روز — داغ طوع تو نهاده است قدر بر دو دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک
جرم در سلک رضای تو کشیدند احرام

شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک
یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام

مرغ در سایهٔ امن تو پر و گرد هوا
وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد
طائر واقع گردن نشد در آیند مدام

هر کجا غاشیهٔ همتی بأس تو برند
بار بر دوش کشد غاشیهٔ کبک و حمام

هر کجا خاصیت مهد عدل تو رسد
کشتگان را دیت از گرگ نخواهند انعام

باد دوام تو دلیل است قوی عدل تو زانک
برنگردند زهم تا باید عدل و دوام

امن را باز وی انصاف تو می بخشد زور
چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام

چون همی بینم با باس تو در پنجهٔ چرخ
تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام

در بجا خاصیتی داری معجز دان خیست
نعمت اندک و آفاق زمین را انعام

چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده
پس ازان باز بیاداز تو در آموز اکرام

یک سوالیست مرا از تو خداوند دران
راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام

از پی کثرت خدام تو بخشنده قوی
نطفه را صوت انسی همه اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

نه در حکم فلک ملک جهان آمد و بس
وان پدید است که چند است در و صیت حطام

گیرم امروز بتو داد چو شب را بدهی
بهر فردات جهانی دگرش کو دکدام

ای فلک به بقای تو تو لای بزرگ
وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه مرتبت دولت تو
کارها شد همه بارونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان
تا که در خدمت درگاه تو بست از خدام

چون گرانمایه شد از لبس که ستاند تشریف
چون گران سایه شد از بس که نماید ابرام

خاطر با طمعش احسان تو گیرفت چنانکه
عرق از وجود تو میراندش اکنون ز مسام

عزم دارد که بخیزد نام تو هرگز نبرد
تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال
در مدیح تو برد عیش جهان باد حرام

تیز دربان کششِ روی نه بیند پس ازین
نه بداجی کان روی ندارد سلام

مدتی بر در این از پی آن سود انجخت
لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام

دیده در جنبِ تو امروز که بود ند همه
رنگ حلوای سر کوی گیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سور شباع
مثل راست چه قوت دهد از قوت لام

تا زمام حدثان در کف دورست مقیم
تا عنان دوران در کف حکمت مدام

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان
فلک تیز عنان به ابد ترم لگام

دوستکام دو جهان باد کاندر دو جهان
دشمنان رام رسانا د قضا بر تو لکام

آن مبیچاد مگر سوی مراد تو عنان
وان متاباد مگر سوی رضای تو زمام

محنتِ خصم تو چون دور فلک بی پایان
مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بمدام

ای کلک تو کشت ملک عالم
وی دور تو عید عهد آدم

هر چه آمده زیر آفرینش
زندازهٔ کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل
آدم بطفیل تو مکرم

در سایهٔ زمان مؤخر
بر هندسهٔ جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن — روز تو چو روز عید خرّم
بادای تو چرخ در مصالح — الحان کنان که هان تکلّم
باعزم تو دهر در مسالک — احرار کنان که هان تقدّم
صدر تو بپایه تخت جمشید — خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین — مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرّهٔ شب — بر نیزهٔ بندگانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو — آن نصرت و فصرت مجسّم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلّم
در دست تو کارنامهٔ جود — با جاه تو بارمه جسم
در شورهٔ شخ باب دستت — با تامیه هم عنان رودم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت — هرگز نرسد قضای مبرم
در چشم تو حورهای رحمت — بار چشم تو صفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی — خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که حریر ادمعتبر — در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلّم

هر صدر بصاحبی مؤیّد — هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آوخ ار نبودی — معماری کائنات مدغم
زیر لگد نحوست گشتی — هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهرت — حاصل نشود بجز اعظم
گر بیم ملامت نشورش — در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک بخندپای — در محور عالم افگند خم
تاب سخطت زمین ندارد — چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
عمرت همه ملک و ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا — ای عنصر انتظام عالم
وندر دو جهان مخالفت را — با عجز و عنا درنجه درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث — با کورهٔ آتش جهنم

تا زان ز تو در صدر رفیع دوس
جدّ و پدر و برادر و عم

آفرین باد بر چو تو مخدوم — ای نکو سیرت و نجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو بر خصوص و عموم
چرخ نادیده در جبلت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کاردان دیوان — که دهد آفتاب را مرسوم

همتت پشت دست زدگان را — زر شد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت — ز انگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی — معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله — اینچه خاصیتست و اینچه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر — حشو گردون دون عالم شوم
پیش دست دولت چهل ساست — کابر دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا — ذوق دانه لطیفهای طعوم
بخششت کاد نیستی پیش است — صفر بیشی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع — وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت لئیست باکی نیست — حملهٔ باز هین و حیلهٔ بوم
خصم را دراز ای قدرت او — شک مکن خرمها بود موهوم
لیک چونانکه دفع بوی بیاز — در موازات قهر باد سموم
آمدم با حدیث خویش مباد — گز هزارت یکی شود معلوم
بخدای که قائم است بذات — نه چو مائل که قائم و قیوم
که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم مظلم است و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم — تا از خدمتت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند محروم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش — پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نپسند — زان همه کارهایکی منظوم
هین که معلوم از جهان جایست — وان چو معلوم صوفیان شده شوم
یاره جز زین غمم چه می گویم — حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نه ام — خبر این بندگی نه ام موسوم
فرق اینست کز خراسانم — باری از هند بود می وزردوم
تا بود در قبیضه پشتاپشت — با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ — مجلست از تغیرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا — روز و شب تازه و فنا مذکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحبِ عادل خود این منم — کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم
تا پای بر مساکنِ محنت نهاده ام — پیوسته بر تجلی طور است مسکنم
دور از سعادتِ تو درین روز تا دلم — گر دوری بساط تو خون بود در تنم
با برکهٔ تو رای نباشد بکوشرم — با روضهٔ تو باد نیاید ز گلشنم
با جان دل شکسته که در عهد من مباد — کز عهد خدمتِ تو همه عمر بشکنم
میگفت بی بساط همایون چگونه — گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحب است — نی از فراق بارگهش اشک و شب نم
آن دوستکام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد — نی بندگیش دشمن خویشم چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت — با طبع پر لطیفه جود ریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه — آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم
زایندگی خاطر آبستنم چه سود — چون از نتیجه خلف اینجا ستردنم
از روز روشن و شب تیره تفته اند — اندازهٔ کمال تو دین هست روشنم
چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد — معذور باشم ار سپه عجز بفگنم
با جان من اگرچه هوای برازگیست — چون خشک باد در رگ جان همچو رو تنم
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم
یک ذرهٔ صدق کم نکنم در هوای تو — تا برنچید مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کرم بندگیت را — آزاد چند باشم نی سر و سوسنم
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون بر دبکا کهشان کاه خرمنم
گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روزگار خوشهٔ چند گرد خرمنم
گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم
زین پیش باغبان چو می شیر داشتی — وستان آب و روغن ایام تو سنم
وامروز در حمایت جاهت بجد متی — اندر چراغ می کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو ار زخار جفا — چون در میان سرو و سمن سیر راسنم
با باد و لطافت ازین پس دمی کنم — گر خاک درگه تو نماید نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلت سنگ آهنم
گر از مدیح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم

در نظم این قصیده جگر درج کرده ام
یعنی حدیث خویش کز نیسان و ز مین فتم

در رنگ این قصیده که فتوی همید
ابیات او بجد مباهات کردنم

هرچند شرح حال خود م بشتر فتاد
از راه قافیست نه زان کین بود فتم

وصف تو آنچنان که تو کی هیچ کس نگفت
من کیستم چه دانم آخر نه من منم

این در زمین عافیت اعتقاب خویش را
تخمی است کز برای شرفی بر آگنم

تا گرد و باد را نبود آن مکان که او
گوید که من منصب بازان بهنم

باد از مکان و منصب تو هر که در وجود
در منصبی کم باشد گوید مکنم

منکه این صفه همایونم
دایهٔ خاک و طفل گردونم

در نهاد از فلک نمودارم
در علو از زمانه بیرونم

از شرف پاسبان کسانم
وز شرف بادشاه هامونم

نه ز سعی جمال محرومم
نه بقوت کمال معنونم

تا قیامت بصد زبان همه شکر
پای مرد سدید حمدونم

آنکه آن دارد از زمانه منم
که بقامت الف نجم نونم

با چنین فر زیب و حسن و جمال
که چو لیلی بسیست مجنونم

چه شود گر بزرگوارے شد
زائر مدهٔ همایونم

تا بیفزود گرد دامن او
آب روے جمال میمونم

مخلص الدین که نام و دانش را
حوت گردون و حوت ذوالنونم

آنکه با دست گوهر افشانش
قسمت رزق را چو قانونم

بادلِ او عدیل دریا یم | باکف او عدیل هیچونم
آنکه ز اقبال او هر آینه من | صدف پند دُرِ مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم | وز دگر بحر نطق موزونم
در حق من کمان قصد مکش | کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون بحبس و هم ندهم | تا نشد حبس جای قارونم
دعوئی میکنم که در برهان | نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم | تو نه گرگے و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مرد وئی | تا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوست اینچه بوالعجبست | آشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنونی | تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنم | هم تو بینی که در وفا چونم
ور نه میدان که تا بروز فنا | معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکتت رها نکنم | تا ز سکان ربع مسکونم

باز غیرت هدر کنم خونت
یا بطوفان تلف شود خونم

اے فخر همه نژاد آدم | وی سیّدهٔ زمان عالم
روح القدس از پی تفاخر | مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کریمة النساخواند | شد ذات شریف تو مکرم
رضی ز تو ای رضیة الدین | حق قادر و ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد — سعد فلکی دو دست بر هم
بر خستگی نیازمندان — پیوسته ز لطف تست مرهم
اسبی که عنان کش تو باشد — از اقبال شود چو رخش رستم
عمرت ندب هزار گردد — نزاد فلک اگر زند کم
روح الله گرچه بود عیسی — تو راحت روحی آن دل هم
اقبال تو بر فزونست هر روز — از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را — از هیبت او فتد خروشدم
از مورد دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای او ست محکم
از خاک در تو زائران را — بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعران را — تشریف و صلات و خرعلم
ارواح فلک بنالد آمد — صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو تیمم و لب دیم
احباب ترا بزیر ران است — از اقبال تو بارگی و اد هم
اعدای ترا زه گریبان — موقیست بشکل مار ارقم
ای قربت تو سرور شادی — وز فرقت تو مراست ماتم
گیرد فلک ار بخشک ریشم — من در ندهم بخوشتن خشم
بودی پدرم بمجلس تو — یارسره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و نه ماند — میراث بماندگان او غم
ارجو که رهی شود بهجت — بر غلب مادحان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبعند | آمیخته زامتزاج باهم
بادات بقای عزّ و اقبال | بیش از رقم حروف معجّم

ماهِ رمضان گسسته بادت
تا پیش صفر بود محرّم

ای رایتِ رفیعت بنیاد نظم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان | کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
هم نام فرحت را هم نادِ بوعلیّ | کین بود از ان دگرها فضلش فزود عدلم
بر پنج عمده بودی دین را اساس اکنون | تا تو عماد دینی شد هفت دشش معظم
ای آفتابِ رایت بر آفتاب غالب | وی آسمانِ قدرت بر آسمان مقدم
بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان | بر طینتِ نهادت حفظِ خدای محکم
در عرصهٔ ممالک پیش نفاذِ فهرت | هم دستِ جور کوته هم پایِ عدل محکم
با دست فرو کشاید از خاک صبر صولت | حفظت نگاهِ دارد بر آب نقش خاتم
خال جمالِ دولت بر ناصیات نقطه | زلفِ عروسِ نصرت بر ترهات پرچم
در شیر رایت تو با و هوای هیجا | روح القدس است گوئی در آستین مریم
لطفِ سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ | قهر گران رکابت آتش کشد ز زقوم
بی خیر فتح گوید سیاره چون برانی | با فکرت مصوّر با نصرت مجسّم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد | تالیف آیت آری مستان ز حرف معجم
بی رونقا که باشد بی باس تو سیاست | بی هیزما که باشد بی میغ تو جهنم
ز بوستانِ بزمت شاخی ز دست طوبی | بر آستانِ جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمالی و رگل — پیش سحاب دستت دست سخا بر هم
آنجا که ذره آرد دست کمان کشش — ابر از حسد ببرد ذره بر کمان رستم
دست چنار هرگز بی زر برون نیاید — گر از محیط دستت بردارد آسمانم
در شاهراه دوران با عزم تیز گامت — گر دون چه گفت گفتا من تابعم تقدم
در مشکلات گیتی بارای بیش بینت — آخر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم
صائب تر از کمانت یک را هرگز نیابی — صادق تر از کلامت یک صبحدم نزدیم
از خلوت ضمیرش بوئی نبرد هرگز — جاسوس وهم کانجا برد هم کم شود شم
در هر سخن که گوئی گوید قضا بیا — ای ملک طبع اسمع ای چرخ پیر اعلم
زود اکه داغ حکمت خواید گرفت نیسر — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن — ق دستی ورای دستت بر کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش — حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز امسلم
گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر آید — گفتا که می چگونی در ما ورای من ها
تا چند روز بینی سگبانش بر نهاد — شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
ای یادگار دولت دولت بتو مشرف — وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم
در مدتی که بودی غائب ز ار دولت — ای در حضور غیبت شان تو شان معظم
آن ورطه دید حاشا دولت که کند آنرا — غائت خدای داند والله جل و اعلم
تقدیر حال دولت چندانکه کم کنی به — زان آفت و تباهی وان فتنه و تهم
در وی تنه حوادث از بیخ و بن برآمد — ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم

الحق نبود در خور با آنچنان دو واقعت — آن نمیه رجب را دین آخر محرم
عالی که رای عالی داند چو روز روشن — من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در جمله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک — هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی اعظم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان — گر جاه تو نکردی آن سود مند مریم
گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا — سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو — همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
هم خانه با سعادت بخت چو راز با دل — هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی — جان خرد نگارت تا شام دهر بیغم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روزه میمون
در روزه تنفس بر بسته خصم رانم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم — وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر — وی در صریر کلکت اسرار رمح مدغم
خرمت بهر چه رای گند بر قضا مسلط — عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را ملوله — افگنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
هم جور کرده دستت ز اندازه تو گونه — هم عدل کرده پای بر اندازه تو محکم
دستی چنان قوی ست برابر نهاد قدرت — گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر — از گوش صبح تا شب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده الف تو کارنامهاکان — مدروس کرده با دل تو بارمهایم
گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان — آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم
تا پای دور دولت او در میانه هم — پیوسته از سیاست او با دو دست برهم
گفتم که بازدار دتاثیرات رایش — گفتا که میچگونی تقدیر بر هام راهم
ای بادپای مرکب تو فکرت مصور — وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعه سنان تو در حربگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
در هر یکی ز بیلک تو چرخ کرده تضمین — از نحس و سعد دولت و دین کارهای معظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز — در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
زاندم که بوسه دادم بر آستان عالیت — در هیچ محفلی نزدم جز بلشکر تو دم
غرمی بکرده ام که ز دل بنده تو بایم — عزمی چگونه عزمی غرمی چنان مصمم
کز بندگیت کم نکنم تا کم نکردم — آخر وفای بندگی چون توئی ازین کم
زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن — زین پس مباد عیشم بیخدمت تو خرم
همواره تا که وارد مشاطگی بستان — رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده — خصم تو یا چو لاله بجان روی گشته ادغم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

ملک الشعرا خاقانی داود نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان بکلکش باد — ملک گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا حنیار دین خدا — سدد دولت مئوید الاسلام
میر مودود احمد عصمے — آن به از جنبش و به از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک — وانکه در حبس طاعتش اجرام
خطرتش همچو طبع گردد نخاص — گرمش همچو چور گردون عام
سخنش با مزاج سحر حلال — درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزم گاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش نخواص — موقف حشر درگهش نعوام
با کفش ابر حی نیارد پای — با دلش بحر می نگیرد نام
دست حکمش کشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دو دوام
کشتگان را ز گرگ بستاند — ویت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع — وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگرے تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند — نسر طائر بفتد اندر دام
در بیاد ذکات می نوشند — جام گیتی نمائے گردد جام
رد و ار سهم در مظالم تو — راز بد خواه با عرق نمسام
چکد از شرم با تامل تو — عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی بلی چه عجب — عدل بیعلم برندارد کام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای — هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز کتبت برگزیدستند — بادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص — جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن عالی این — کز خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد — بل بدانند بخت را از خام
تو باشد قوام این منصب — که عرض را بجوهر است قیام
این که امروز دیدهٔ چند است — باش باقی بس است برایام
باش تا صبح دولتت بدمد — تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب — تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از ان حنظه — که با وصاف آن رسد ادهام
بنده شد مدتی که در خدمت — گه بهنگام و گه بناهنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو — که بشرحش تو ان نمود قیام
وان همی یابی از تهاون او — که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می فرمائی — که بزرگان چنین کنند کرام
تا که خمر جام صبح شام بود — باد صبح مخالف تو چو شام

محنتِ دشمنِ تو بے پایان
مدتِ دولتِ تو بی فرجام

برسرت سایۂ ملوک مقیم
برکفِ ساغرِ مدام مدام

دولتت دوستکام باد و مباد
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ای گرفته عالم از عدلت نظام
ای نظام ابن النظام ابن النظام

ملک اقبالِ تو ملکِ لایزال
بخت بیدارِ تو حی لا ینام

روی تقدیر از شکوهت در حجاب
تیغ تدبیر از نهیبت در نیام

ملک رانی کلک تو بازار کند
عقل رایی رای تو اندیشه خام

کشتگانِ خنجرِ قهرِ ترا
حشر نا ممکن بود روز قیام

چرخ برتابد عنانِ اختیار
هر کجا عزم تو برتابد زمام

رایض اقبال تو کرد است پس
توسنِ ایام را یکباره رام

لاجرم در زیر ران رای تو
ابلقش اکنون همی خاید لگام

گر ترا یزدان و سلطان برگزید
بر جهانی تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود
تا کرا پوشد لباس احتشام

رای سلطان از غلط صافی بود
تا کرا بیند سزای احترام

روز هیجا کز خروش کوس اوست
آب گردد مغز گردان در عظام

زهرها در تن بجوشد از نهیب
با عرق بیرون برآید از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق | تیر چون باران و گردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون | سرخ گردد روی تیغ سبزفام
در برش تیر فلک شیر علم | از پی کین عدو بگشاده گام
معرکه مجلس بود ساقی اجل | رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ | وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت با فتح چون همبر شود | کس نداند این کدامست آن کدام
آنچنان راحرم تو حصن حصین | ملک دین را رای تو پشتی تمام
وی نه آن چندان تهاون کرده ام | کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی | تا ابد با خویشتن در انتقام
یا لبی بر هم بر خرد و بزرگ | یا سری در پیش پیش خاص و عام
حق همیداند کز آن دم تاکنون | تیز برناورده ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال | هست عمرم زان سبب بر من حرام
آن گنهگارم که نتواند نمود | آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو | مانده ام با این ندامتها مدام
گر بشستم ز خط لامی که زشت | در خور صد نوع تادیب و ملام
چون همیدانی که میکرد آن یمین | عفو فرما و کرم کن چون کرم
من چه کردم آنچه آن آمد ز من | تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح | باد دائم صبح بدخواهت چو شام
بخت را دست نکوخواهت بدست | چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید و دش چون گاه شام
سر بمغرب فرو کشید تمام

از برخیمهٔ سپهر بتافت
ماه زرین او چو ماه خیام

چون طناب شفق ز هم بگسست
شب فرو هشت پرده‌های ظلام

گفتی چرخ پرده گلی است
از پس پشت مهتابان سیم اندام

بتعجب نظر همی کردیم
من و معشوق من ز گوشهٔ بام

گاه در دور جنبش افلاک
گاه در سیر و تابش اجرام

گفتی مهرهای سیمابی است
بر سر هم حقهای مینا فام

این بتابیر آن نموده اثر
وان بتدبیر این سپیده زنام

محدث صد هزار آرامش
لیکن اندر نهاد بی آرام

نیکی را نهایت از آغاز
نیکی را نهایت از انجام

تیر در پیش همچو زهره ز هره
از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسرو از پی لهو
یکفی بر بط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب
تخت خورشید بر سر خرگام

قوسیان گشته در برابر قوس
سپر یکدگر بدفع حسام

جدی مفتون خوشه گندم
پیرهن در بوی خنجر بهرام

دلو کیوان فرو فتاده بچاه
ماهی مشتری بحبسه زدام

اسد اندر تحیر از پی ثور
گام بگشاده تا بیابد کام

مائل از یکدگر به نیک و ببد — کفه‌های ترازد اقسام
گه بجوی مجره از سر طان — خارج از دیگران همی‌رد گام
گه بکلک و شهاب دست اثیر — یفلک برهمی کشد ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان — ملک را میدید قرار و نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم — ناصر دین حق وصی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش — آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از بهر او کشد هر سنین — دوغ طاعت نهاده برایام
خواهد از رای روشنش هر روز — جرم خورشید روشنائی وام
گیرد از کلک دفترش هر روز — قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش مهر چرخ مهرنگین — شاید شکل جرم ماه وطرف شام
صلح کرد از توسط عدلش — باز با کبک گرگ با اغنام
عدل او آیتی است از رحمت — جود او عالمی ست از انعام
پیش دستش بجای قطره خطر — از مخالت عرق چکد زغمام
بخل بر سفره سخاوت او — معده را پر کند همی زطعام
زهره در سایه عنایت او — تیغ مریخ برکشد زنیام
جود از بی وجود ممکن نیست — لیس مقامی زور دجود کدام
ای بوقت کفایت و دانش — پخته چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش — توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت و صبح و شریف — زاتر ورگست خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک — بهتر برگذشتی از اوهام
هر کلام تو لازمست صواب — گو تیا هست حرف و صوت و کلام
گر بگوئی کفایت تو کند — بر سر تو سن سپهر لگام
ور بخواهی سیاست تو کند — دیده باشه آشیان حمام
در حسام تو مضمرست اجل — گو تیا هست او چو جرم خسام
رود از سهم در مظالم تو — راز خصم تو با عرق زمسام
از پی خدمت تو بند و طبع — نقش تصویر لطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل — گوهر نظم و نثر در ارحام
گیرد از من در حوالتی تو — مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت — آن خرابی که پیش کرد مدام
نور رایت بنجوم گردد ترا — از حوادث همید یا علام
فیض عقلت نفوس انجم را — بر سعادت همیکند اعلام
نیست ممکن ورای همت تو — که کند هیچ آفریده مقام
چونکه اندر وجود ممکن نیست — پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا — یاس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا — حشر نا ممکن ست روز قیام
ای ربیع تو طبعها خرم — وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا درین خدمت — گه بهنگام و گه به بی هنگام

دهد از جنس دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از تهاون خویش | که بدان نیست مستحق ملام
وان همی بیند از مکارم تو | که بشرحش توان نمود قیام
شد مکرم ز غایت کرمت | کرم الحق چنین کنند کرام
تا اجسام باقی اند اعراض | تا با عراض باقی اند اجسام
بیتو اجسام را مباد بقا | بیتو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین | خواجه اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از او باش | بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملوک ملک | بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خوشنود رفت ماه صیام

دوش سلطان چرخ آئینه فام | آنکه دستور شاه رست غلام
از کنار نهد گاه افق | چون بدست غروب اذر بام
دیدم اندر سواد طره شب | گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است | قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی | که نهد خنگ او مبا بر گام
گفتمش چیست پس بگو برهان | آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی | گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد | بر بساط وزیر شرب مدام

شبکے چند اجتناب شراب — روزکے چند اجتماع طعام
همچو انعام تا کے خورد و خواب — نوبت فاتحست او الانعام
طیره گشتم ازو و الحق بود — جای صد طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد — از سر کاسهٔ سپهر مینا فام
خیمهٔ دیدم از زمانه برون — وندران خیمه درج کرده خیام
مجمعے از مخدرات درو — همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شانرا مدار بی آغاز — ساکنان را مسیر بی فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن همبن وی — بکفے بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان درو فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس — منع را خصم دار کرده قیام
جبهٔ مقتول خوشه گندم — بره مذبوح مخبر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور — گام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مراد لئام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان — زیر پے در کشیده بود و خرام
هر زمانے مسیر کلک شهاب — بر زبان رفتم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را — وادی از راز روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذوالجلالتین که هست — برازو ذوالجلال والاکرام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — رایتش را ملازمست و مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر صورت ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید — گوهر نظم و نثر از او بام
آن تمامی که روز استیفاش — نه ز نقصان نشان گذاشت تمام
متصل مدتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
آنکه لطفش طلایه رحمت — وانکه عفوش بهانه انعام
آنکه خورشید آسمان بگذار — سایها را ز نور رایش دام
ژاله خورشید شعله بارد اگر — برجهد برق خاطرش نعام
آسمان درازای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام
داور او آنکه آسمان را حکم — آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم — وز شکوه تو نان حلوه خام
تیغ باس تو تا کشیده شده است — حادثه خنجرست و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص — چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور — استقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت و صنیع و لطف — عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانه دو دوام
بی زمین بوس تو ردسایه ندارد — سدره ساحت ترا آرام

که بود دو هر کت بنوسد خاک | چکند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد | با عرق راز مجرمان بسیام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی نشان دوام
با نفاذت ز گرگ بستاند | دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا | نکند تلخ نامیی کام
کشتگان سموم قهر ترا | حشر ناممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ | در بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش | گوشهٔ بالش ترا بسلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بسعادت همی کند الهام
عالیا پایهٔ مدیح تو دایم | که چه پرها بر بختند افهام
من کیم تا بآستانت رسد | دست طبعم در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | بس دلیری مکن لکل مقام
سخت چون الف ندارد هیچ | چه شبی از پی قبولش لام
ای جوادی کز ازدحام سخا | با کفت هست الیتام لیام
تا با جساد قایم اند اعراض | تا با عراض باقی اند اجسام
بیتو اجسام را مباد بقا | بیتو اعراض را مباد قیام
گل عمر تو در بهار وجود | تازه باد و مدور گرفته ز کام
با مرادت سپهر سست مهار | با حسودت زمانه سخت بکام

در گیتی را سیاست از حجاب

حضرت را سیادت از خدا ام

شرف گوهر او لاد نظام — ملک را باز شرف داد نظام
خواجهٔ مملکت و حاکم عصر — ناصر دین و نصیر اسلام
بوالمظفر که بعون ظفرش — عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن پس از مبدع و پیش از ابداع — آن نه از جنبش و نه از آرام
سیر امرش ببرد کوی صبا — ابر جودش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک را تابش دام
کامد از کلک و بنانش هر دم — دفتر و کلک عطارد را نام
نخدا از قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام
عدلش از چیره شود بر عالم — دیدهٔ باشه شود جای حمام
کند ار جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام
اسلش ار خیمه زند بر صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام
والهٔ حکم تو دور افلاک — تابع رای تو سیر اجرام
دند قاف ترا میخ طناب — اوج خورشید ترا سقف خیام
پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا ابد از روی حام تو ظفر — راست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا — خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر — بر کف خان و خرد جام مدام

زیبدت روز تماشا و شراب — زهره خنیاگر و ماه نوجام
رسدت روز سواری و شکار — آسمان مرکب و مه طرف شام
گر بانگشت ذکا بنمائی — نقطه چون میم پذیرد اقسام
ور در آیمنه خاطر نگری — دهد از رای سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد — عامل لطفه طباع ارحام
وز پی شرع در سوم سیرت — قابل وزن عروض است کلام
روز کین نفس نفیس تو کند — همچو او هام عسل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم — هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع — وی ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده خداوند انند — تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید — مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شعرا یافت ز تو — که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او — حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آئی بوشش — نان او پخته کند حکمت خام
حکم شعر بزد بر شعری — در مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت — تو سن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جائی برسد — اگر انصاف تو یابد ز ایام
گر بجز پیش تو تا روز اجل — برکشد تیغ فصاحت زنیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنان — که نشورش ننشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح | باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام نهنگ | همه آفاق ز تو یافته کام
هر چه تقدیر کنی بی مهلت | وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم | شب چهارم ز مجرّه دو سه ثامیم
شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه | شبی که بود نهم شب ز تیره ماه قدیم
نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن | که باد دال سفندارمذ بدان از تقویم
چو در گذشت ز شب هشت ساعت صلحی | بران قیاس که رای منجمست و حکیم
بحر و اصل رسید آفتاب نه گردون | بخانه نهمی آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای | نیافت هیچ شرف بر کمال او تقویم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه شرف | ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش | کمینه گلشن و گلخن چو جنت ست و جحیم
بروز دردی لطفش حسد شراب ملهو | کند ز شدت قهرش خذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی | که غصّها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان امین | که طعنها کشد از رکنهاش رکن عظیم
به بندگیش رضا داده کاینات من کان | بطوع و رغبت حسّ تمام و عقل و سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت اقبال | زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی | شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

توئی که خشم تو بر حلم قاهر است مهیب
توئی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری
تبارک الله گوئی که جمعیت جسیم

تو منقسم نه از آنچه در همه عمر
خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یک سؤال تو آید در انتقام درست
نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
حیات در نطق پذیرند از و عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
بشیره داغ شود بر مسام ماهی سیم

ببیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم
نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی
دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم

بماندی الف استوایش تا بابد
ز شرم رای تو سر پیش در فگنده چو جیم

گل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز
تبسمت ز تماشاش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف
نفس همی نزند بل ز ننگ در بتیم

ملامت نفست میبرد دعای مسیح
غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم
مثال جرم شهابست در رجم دیو رجیم

چه قابلیست جزین کز قضا و حجت او
سخن پذیرد و جذر اصم بگوش صمیم

بشست خلقت آتش بآب خلق تو در
که در اضافت طبع نغامه گشت نعیم

ببست باد خزان بادم جود تو عهد
که در برابر ابر بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد
کنار حرص کند پر کف چنار از سیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من
ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل
نطق زند نگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو تحیّر فگند وهم مرا — اگرچه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
لطیفه‌ئی بشنو در کمال خود که دران — ملوک فنی که مراهم ملک کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای — زبان دران نکنم کان تجا مریست نمیم
وگر برسم خداوند گومت مثلا — چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا — حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که برزبان صدا از طریق طیره گری — مداهنت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند وکس چون خدای نیست کریم — کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام — بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عزّ ترا سپهر نظیر — طویل مدّت عمر ترا زمانه ندیم
بمان ز آتش غوغای حادثات مصون — چنانکه زآتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم — مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل انتهات چنان
که اقتداد تو لابد وکند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرّم — همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهرحال — مبارک باشد و میمون و خرّم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه — که حد قدر آن کارلیست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر — مؤخر عهد و در فرمان مقدم

فلک را قدر والائے تو عالی — جہان را حشمتم بنیاد تو محکم
کند امن تو آب فتنہ تیرہ — کند سہم تو سور زہرہ ماتم
زمین تاب حدیث تو ندارد — چہ جای این حدیث است آسمان ہم
ستم تا پای عدلت درمیانست — نہادت از تحیر دست بر ہم
گفت را خواستم گفتن زہی ابر — دلت را خواستم گفتن زہی غم
قضا گفتا معاذ اللہ بگو این — کہ ما را اندرین حکمیست ملزم
دلش را گفتہ ام عقل مجرد — کفش را خوانده ام جود مجسم
بقدرت آسمان وزآن زمین شد — تصرفہای کلکت را مسلم
کلک بیقرار تست گوئے — قرار ملک سلطان معظم
بنا باشد منتظم بے کلک تو ملک — حدیث رستم است درخش رستم
بکلک درای در ملک آن کنی تو — کہ در عہد آن نکرد از دست وزدم
باعجاز عصا موسے عمران — باعجاب دعا عیسے مریم
چو در انگشت دیوان خاتم جم — چو در اندر صدر تو دیوان طغرا
ہمیشہ خشک سال آزر اتم — توئی کز فتح باب دست توہست
ز دار و خانۂ خلق تو مرہم — جراحتہائے آسیب فلک را
ہمہ آفاق را در شادی و غم — ہمہ اسلام را در راحت و رنج
وہد سر از یسارت نقش خاتم — بر دیمن از یمینت نوک خامہ
کریم ابن الکریمے تا بآدم — چو تو در دور عالم کس ندیدست
سنبلے آدم بکرمنا مکرم — غرض ذات تو بود ار نہ نگشتی

بیانم هست از وصفِ تو قاصر — زبانم هست در نعتِ تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی — تو تا مانند تو والله اعلم

الا تا در خم گردون برون نیست — نه صبح اشهب و نی شام ادهم
مبادا صبح تائید ترا شام — مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تا مدّتِ عمرت هم آواز — چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سُم — وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل — با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط نیاورد — چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کبریت بهیمت — بر بسته قضا خواص مردم
با رزمی حشوهای شانه است — بر کنده قدر بروتِ قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل — در دی ندهی ز اقبال خرّم
ره گم نکنی و در تحرک — چون گوی ز پای سر کنی گم
وقتِ کچو اگر ز عجله طبع — بر گوشهٔ آسمان زنی سیم
از بهر قضیهم تو شو دجو — در سنبلهٔ سپهر گندم
در خدمت درع و طوق صاحب — بس تجربهات بی تعلّم
آن عالم کبریا که عام است — چون رحمت ایزدش ترحّم
وهم از سپهر کبریائش میرفت — تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت | لیسنے که نمیکنم بترم
زان پس خبرش نیافت آری | اینجا که برد پی لتلتم
ای پایهٔ کبریات فارغ | از تنگ تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا پیاپی | وی امر ترا قدر مادم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید | اسپ تو بسایه رخش رستم
بارای تو ذرّه ایست خورشید | با طبع تو قطره ایست فلزم
گردون بسر تو خورد سوگند | سرسبزی یافت ازان ترا کم
بیدار نشد سپیده دم تاش | رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ | جائز شده بر قضا تقدم
عهد تو در زمانه تقدیم | آب آمده و انگبین تیمم
با دست تو از ترشح ابر | دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور | وز کین تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر | تا عدل تو میکند تحکم
از جمله کائنات کانیست | کز دست تو میبرد تظلم
خالی نگذاشته است هرگز | ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیر از تفکر | شکر تو زبانی از تبرم
تا شکر مزید نعمت آرد | بادی همه سال در تنعم

تا حکم نه آسمان روانست
بر هفت زمین ترا تحکم

گیتی بسر سنان کشادیم — پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم — سر همه دشمنان کشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود — از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی — پس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی — ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی — امروز بتازگی نهادیم
گر مادر خویش روز اوّل — شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر اوداشت — از ماست و ما ازان نژادیم
سمّار سه ملک برکشیدیم — جائی که ودوم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر — شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیامد از ما
کآخر بسران همی دهادیم

این منعم گر دیده یاقوت روان آورده ام — بیدلان را از سخن قوت روان آورده ام
ساکنان خاک را زین پس بنا شد شغل سال — چون من از اشعار تر آب روان آورده ام
عارض سیمین کاغذ را خط مشکین دهم — کلک زرّین پیکری کاندر بنان آورده ام
گوهر منظوم را بیقدر گردند چو سنگ — هر دُر منثور کز بحر بیان آورده ام
تیر چرخ از من سپر آنه خت با تیغ زبان — چون زبان تیغ شه گوهر فشان آورده ام
شاه گنج شایگان می بخشد این لفظ است بس — کز میان شعر جای شایگان آورده ام
لیک این جنس از بضاعت بود نادر در جهان — کز پی سودای آن عمری زیان آورده ام

چهرهٔ شادی ندیدم عکس خاصیت مگر
گرچه از رخساره چندین زعفران آورده ام

چرخ در هر مجلسی چون دستِ جنگی زخم زد
زین سبب چون نای حلقی پُر فغان آورده ام

گیتی زال از جفا بسیار دستانم نمود
تا ز دستش پیشِ این و آن سنان آورده ام

یار دیبا روی پشتم داد و من در هجر او
از نحیفی تن چو تارِ پرنیان آورده ام

تا چو تیر از شست بیرون جسته دارد بزم او
قامت از درد جدائی چون کمان آورده ام

در فراق آن بتِ بادام چشم و پسته لب
از رخ آبی و ز دیده ناروان آورده ام

بی حسی در باب من بی جاده فضلی گفت شاه
در گمان شد کز خود این بیجاده سان آورده ام

از کمال علم بروی آشکاره آمده است
هر چه در گنجینهٔ سینه نهان آورده ام

گانچه حاسد گفت از راهِ مسلمانی نبود
کافرم در خاطر از فکرِ چنان آورده ام

در زبان خاص و عام افتاده ام همچون سخن
آن سخن کو عرضه کرد ار بر زبان آورده ام

لیک چون حلم شهنشه در میان آمد چه باک
خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام

نی بیوی مرحمت مارا رجا از شهریار
پیشِ لطفِ شهریار مهربان آورده ام

برامید افتش تا خصم نادان جان کند
در دل دانا یقین بگمان آورده ام

طوطی فضلم فصیحان عرب را رشکِ من
زین شکرباری که در هندوستان آورده ام

عندلیب آسا مرا ای خسروانی منیرم
خاصه کاکنون روی سوی بوستان آورده ام

بوستان آستان عرش سای خسرو است
چون همه برگ نوا زین آستان آورده ام

از دل و دم در هوای خاک بوس آنجناب
آز را آزار داد و مهر گان آورده ام

چون نهم سر بر زمین اینجا چنان دانم که پای
از رهِ رفعت بر اوج آسمان آورده ام

کامران گردم بانتدِ زبان بر هر مراد
بر زبان چون مدح شاهِ کامران آورده ام

پیل بالا زر فشانده بر پی اسپم ملک — رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده ام
شاه شیر افگن که گیتی گفت در اسلام اوست — هر حکایت کز درفش کاویان آورده ام
کعبهٔ اقبال رکن الدین که گوید آسمان — آستانش ثانی رکن یمان آورده ام
خسروی کو را روا باشد بوجه افتخار — گر بگوید کز کف و دل بحر و کان آورده ام
کافران را از هراسانی هراسان کرده ام — اهل ایمان را مدام اندر امان آورده ام
ربع مسکون جهان پیر از سر تا بپای — زیر دست از قوت بخت جوان آورده ام
خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است — لاجرم در خط فرمان انس و جان آورده ام
تا هلال راتبم طالع شد از تاثیر آن — شخص خصمان را گذاران چون کمان آورده ام
فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان — دیده بیدار دولت پاسبان آورده ام
گرد خیلم گر خوبی جای رسیده است مقام — از بلا ایمن چو راه کهکشان آورده ام
از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری — صحن هیجا را برنگ ارغوان آورده ام
بدسگال ار تنگ دل آمد مرا نیکو فراست — کز دلش تیغ یمانی را فسان آورده ام
تا نخاطر در نیارد خار خار روی گل — گل بچشم حاسد از خارستان آورده ام
گنبد فیروزه میگوید ز فرنام اوست — در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده ام
فتح میگوید که دل در کار او زان بسته ام — کز غبار مرکبش اکسیر جان آورده ام
عقل گوید پایهٔ قدرش بدستم نامد است — گر چه از نه بام گردون نردبان آورده ام
از پی تحسین تیرش عندلیب ناطقه — گفت چون زاغ کمان در دبان آورده ام
هفتش گفت آن نیم کز علو منزلت — بر فراز نسر طائر آشیان آورده ام
حکم او گوید که از مه نعل زرین بسته اند — نقره خنگ چرخ را تا زیر ران آورده ام

چترداریش گفت در دستم سپهری دیگر است — کآفتاب مملکت را سایه بان آورده ام
ظلم گفت از روز عدلش زار گشتم حزم را — میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده ام
چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود — باغلامانش بخرده در میان آورده ام
خسرو شیرین سخن بسیار دیدم بر درت — نقش شادروزی بدین کاغذ ازان آورده ام
تا کنند ایشان مگر زینگونه بیتی را بهبیت — این قصیده بر سبیل امتحان آورده ام
وین حکایتها که گفتم از پی نخبت بداست — تا نه پنداری شکایت از فلان آورده ام
روی بر خاک درت کان محل چشم خضر است — بهر آب روی نه از بهر نان آورده ام
چشم میدارم که یابم ابروی از دولتت — چون بیان خلق جودت را ضمان آورده ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا
گفت ملکت را بقای جاودان آورده ام

چو میر رنگ برآورد لشکر از مکمن — فروکشید سرا پرده بادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا — شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک — منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق — ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم دگردون همی بحسن و جمال — چنان نمود که از کشت راز برگ سمن
یکی چو ورق سیمین یکی چو چهرهٔ زند — یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن
بجوخ بر به تعجب همی سفر کردم — بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که ورد — مجاوری نبد از اهل اندیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش خویش برای حساب کون و فساد — نهاده تختهٔ مینا و خانهٔ آهن
وز دفتر و دیکی خواجه که ممکن بود — بر توی و رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چو روی و لبان نیکو — ضمیر پاکش چون رای رزین روشن
به پیچم اندر از ایشان زمام کش ترکی — که گاه کینه به جنبد ز مانه را گردون
بگرز آهن سای و به تیر صخره گذار — به نیزه موی شگاف و به تیغ شیر اوژن
فرود آمد و منزل کنیز کی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
رخش زمی شده چون لعل و بر لبی بکنار — که با نوای خریش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی و گر گذر کردم — که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات قلم — بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب شبه کون — روان چو نور خرد در روان اهریمن
بنجوم کرکس واقع بجد در گفتی — که پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن
زبس تراجم انجم چنان نمود همی — مجره از براین کو زپشت پشت شکن
که روز بار زمینان و مهتران بزرگ — در سرای در ره بارگاه صدر زمن
جلال دین همه عماد ملت و ملک — مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست — نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او — شکال شیر شکار است و شپه پیل افگن
بپای همت او نارسیده دست فلک — بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه ثور دهر ز عدلش کشیده رنج مسیر — نه تیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن
بزیم او بتوان دید در مظالم او — ضمیر دشمن او از برون پیراهن

زتف هیبت او در تنش بر بندخون — چنانکه بر رخ عناب در دل رومین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
بپیش دستش و طبعش گه سخا و سخن — دفین کانها زلف و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بجسام — بران دگر نتوان بست بخل را برسن
حکایتی است ازان طبع آب دریا — روایتی است ازان دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف — گهر ز صحبت آن دست یافته است شرف
ابا بپیش تو در بسته گردش ایام — ویا بمدح تو بگشاده کیستی لوتن
یکی هزار کمر بی طمع چو کلک شکر — یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهان که زنده بتست — جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
ز بهر جشن تو دایم بشش نتیجهٔ خوب — ز فر بخت تو آبستن است شش مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر — شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
ازان سبب که چو اعداد اولیای تواند — برنگ زر عیار و بقدر سر چمن
ز فخر آن بود این سرفراز در بستان — ز شرم این بود آن زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده — ز بهر باش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر — محیط کنبد گردون بگونه گونه محن
اگرچه قارن و قارون شعور و بقوت و مال — مخالفت ز کزاف زمانه رمین
بخاک درکندش هم زمانه چون قارن — بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
دگر ز غبطت و غیرت بشکر تو نخرند — زبان لال و لب پژمردهٔ دشمن
ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا — چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن

بهجت تو زبان زمانه ترجمه هست | [illegible] که ترا ترشده است لب بلبین
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام | همیشه تا که کند ابر گریه شیون
با برجود تو در باد خلق را روزی | بباد بذل تو پر باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز | مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
هزار عید چنین در سرای عمر بجان | هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلت روزه همیزند مه عید
بشکر رویت او رایت نشاط بزن

آیت مجد آیتی ست مبین | منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست | زال یاسین چو از نبی یاسین
میر بو طالب آنکه مطلوبش | نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل | وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بیداغ طوع او نکشد | تو سن روزگار بارسرین
وانکه با چرخ جود او شکست | خازن روزگار محروفین
جاه او مرکب ار برون راند | جود او دل دهد بسلیمین
حلم او جوهر است و خاک و عرض | قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتی من نار | باس او بر خلقته من طین
رای او دامن ار بیفشاند | بر توان چید از زمین پروین
امر او با عناد کردن طبع | کبک پر در بر آورد شاهین
نهی او با ستیزه کردن چرخ | روز بدر اقتفا کند ز جبین

برکشد زور بازوی خنجر — کسوت صورت از نهاد حنین
بمقاصد همیشه پیش رسد — عزمش از مسرع شهور سنین
قدرتش با قدر مقارن شد — خرد آنرا جب انگرد ازین
خود چو ممزوج شد چگونه کند — شیر و می را ز یکدگر تمکین
رای او را متین نیارم گفت — عاشه لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار حبس این گفتم — ادب آن نیافتم درچین
اندرین زور ها که میدادم — شعر خود را بمدح او تزئین
نکته راندم از زانت رای — عقل را سخت شد برابر و چین
گفت خامش چه جای این سخن است — وصف آن را این بود کرزین
آفتابیست کاسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در رکاب شریف است — سعیش از آفتاب فرودین
ای بجای که در هزار قرآن — چرخ و طبعش نه پرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند — راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالا مال — درج نطق ترا به دُر ثمین
فحل وهم تو کرده انبستن — نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد — عقل را در مضیقها تلقین
رائض بخت کامران تو کرد — او هم اشهب جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت — آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر — که خدایش مغیث باد و معین

عیش من بنده تازه عیشی بود — چو جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست — دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکنه گرفت — گوشهٔ مسکن من مسکین
چرخ بر بخت من کشیده کمان — دهر بر عیش من کشاده کمین
رخنه داد نظم حال مرا — در چنان دار و گیر و هنیاهین
لکد فتنه که رخنه کند — حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — نتوان گفتنت بیا و ببین
چه توانگر دا گر چنان نیامد — بنماند همیشه نیز چنین
خالی از جور آسمان بودی — که نه مهرش بموضع است و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت — که نه دیده است هیچ حادثه بین
نشناسم همی همین زیار — تا نهی دارم از نیار بین
عرصه تنگست و بند سخت مرا — در همه خانمان نه غث و نه ثمین
کم می نیست در همه عالم — کاضطراب مرا دهد تسکین
گویا از تو الداحرار — شب ستردن شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند — سر انگشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند و نیز کنند — پای بر پایهٔ الوف دمائین
بهر انگشت کاید اندر سنگ — ار سبک سنگم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان — همچو هنگامه گیر و راه نشین
گر به هوس نتوان بود — همه رین بیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح
آن نخستین شناس و باز پسین

تا عروس بهار جلوه کند
زلف شمشاد و عارض نسرین

بادی مدر بهار دولت خویش
تازه چون گل نه چون بنفشه حزین

آب آتش نمای در جاهست
طرب انگیز ترز ماء معین

جاهست اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان
بسی سال بود است آسان آسان

بجانب که کز بی خبرهای خیرت
خبر داشت کسر اتن از دل و از جان

زبان بود در کامها بیتو خنجر
نظر بود در دیدها بیتو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ
یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل
بخونناب بر رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه گشته از غم
که کس مان ندیدی سپید و ندان

ازان بیم کز کافرهای گردون
نیاید که کاری رود تا بسامان

دعاگوی جان تو جمع موحد
مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

کدامین سعادت بود پیشتر زین
که باز آمدی مسعادت ایوان

مگر طاعتی کرده بوده است خاص
زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبوده است آلوده گشتست
زمین خراسان بنوعی عصیان

که مستوجب فرقتت شد سه ماه این
که مستعد دولتت شد سه ماه آن

ایا چرخ درپیش قدر تو دارد
ویا ابر در پیش دست تو حیران

توئی آنکه در مجلست بخت ساقی
توئی آنکه در درگهت چرخ دربان

بگوئی کمال تو در عقل ناقص
بخوان سخائی تو بر جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی
دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان

زمین هر کجا امن تو نیست فتنه
جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

کمر پیش حکم تو بر بسته جوزا
کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب
نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده
نگر ورد و وات تو هست انجیوان

زهی فکرت اختران را مدبر
زهی دهشت آسمان را گریبان

به تشریف اقبال اگر برکشیدت
چه سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم توئی اهل اقبال و گردون
ز گیتی توئی اهل تشریف سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت
مجرد بود رای سلطان ز طغیان

ازان دم که چشم بدر روزگارم
ز چشم خداوند کردست پنهان

گمانم بلطف همین بود کاری
مرا پیش خدمت باعزاز جهان

گمانم ازین به همین شد نشاید
امیدی ازین به وفا کرد نتوان

نگر تا بدانی که تا خیر بنده
درین آمدن بود جز محض حرمان

بتقصیر منسوبم آری ولیکن
چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و ذات محمد
بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بتائید هر حکمی از شرع ایزد
بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف — بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود و کف راد دینار بخشت — که بر نامه رزق خلق است عنوان
بجود دل پاک اسرار غیبت — که بر دعوی آفتاب است برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم — چنان بود بر جان من بند زندان
نفس کرد بر رویم اشک فسرده — اسف کرده بر جانم اندیشه بریان
ولی بر مواعید تأیید ایزد — سر پرارا چیف وسوس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته — دل از باز گشتن ز خدمت پریشان
تو دانی که ما یک نفس بیتو باشم — ولی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر عهدی بکردم بکلی — که باطل نگردد بتاویل و دستان
که گر دست مرگم گریبان نگیرد — من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکو خواه و بد خواه گفتن — بشعر اندرون باز بردن بدیوان
طریقی قدیم است رسم مؤکد — همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم تو انم ولیکن — از ان التفات نکردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم — که گوید فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند — من آنم که گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمال است برتر — الا تا ز گردون فرودند ارکان
ز آثار گردون و تاثیر گردون — مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عید ست ما را ز روی دو معنی — که خوشی و خوبیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو — مبارک دگر عید اضحی و قربان

	بران عید بادت قضا تهنیت گو بدین عید بادت قدر مهنیت خوان	
افتخار زمان فخر زمین	بوالمفاخر امیر فخرالدین	
آنکه در دست او سخا مضمر	وانکه در کلک او هنر تضمین	
آسمانی ست آفتابش رای	آفتابی است آسمانش زمین	
آن بلند اختری که پیش درش	خاک بوسند اختران بجبین	
آن دبیریست کز قلم بفزود	دفتر تیرچرخ را تزئین	
گفته عقلش بکردها احسنت	کرده حشرش بگفتها تحسین	
وان جوادیست کز سخا شکست	تبّت از وی حرص بر شاهین	
در زوایای دولت از حرمش	حصنها ساخت روزگار حصین	
در موالید عالم از جودش	مایها کرد آفتاب عجین	
گر عِنانِ فلک فرو گیرد	در رباطِ کواکب افتد چین	
در زمامِ زمانه بار کشد	شبش از روز نگسلد در حین	
هر کجا سایه افگند از حلم	رخت بردارد از طبیعت کین	
وان کجا بارهٔ کشید از امن	قفل بیزار کرد از رز فین	
سمش از مِهر برخواص نهد	نقش با مِهر کل فرستد کین	
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر شهور و سنین	
ای یسارِ تو برده دهر یسار	به یمینِ تو خورده دهر یمین	
نوک کلکِ تو راز دار قضا	نور ظنّ تو رهنمای یقین	

طوق و داغ ترا نماز بند — فلک از گردن جهان سرین
گر زرائی تو قوتے یابد — آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند — خاک بر سر کشد بعلیین
آسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد — ساز صور نگران فرودین
ذات تو عین عقل گشت چنان — که خرد شانی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این
چو تو کردند حاسدانت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین
بجسد کی شود ضعیف قوی — یورم کی شود نزار سمین
یارب آن نقشبند مصری چیست — که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار از دست — فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست عریان ز در حریر عقل — گنجها دار از علوم دفین
نه شها لبست و بفگند هر روز — سیرش از چرخ ملک و یوعین
نیست غواص و برکشد هر دم — نوکش از بحر غیب دُر ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کا در دی مدح — در مدیح تو شعرهای متین
وندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس — که مرا و ترا غریست چنین
از حسد در دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش کشاد کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف — تا دل از نایبات ماند حزین
دان چنان سیر چون رخ شطرنج — بدش زد بجنبش فرزین
آخر آن روزگار جانی را — که بجاه تو دارد آن تمکین
خود نه پرسی یکی ز روی عتاب — که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهی — آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است آرام — تا زمان را گذشتن است آئین
از زمانت بخیر باد دعا — وز زمینست بصدق باد آمین

عالمت بنده باد و چرخ غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

کو آصف جم کو بیا و ببین — بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو دد دام ودد — در هم زده صفهای حورعین
بادی که کشیدی بساط او — بر درگه اعلاش نیرزین
مهری که طیور و وحوش را — در طاعتش آورد بر نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم — چون مور نهان گشته در زمین
بیعده عهد پیامبری — آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه لقین
بیواسطه هدهدش خبر — از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت اگرچه روز — در حال کند از قفا جبین
پای ملخی پیش نه بقدر — در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سیار او — از عرش رسولان آفرین
چون صبح ممرو شراب صرف — بی ورزش انصاف آب و طین
در سایهٔ همای چترش — طی کرده اقالیم ملک و دین
چون دیو بزور و ری افگند — آن را که خلافش کند لعین
بر چرخ کند پایه چون شهاب — آن را که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک — بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم — شیر علمش را صفت غرین
هم بر کتف دائگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش رخشش نفقهٔ فتح — چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال — چون یاس در ارقام یاسمین
عزمش بوفاق فلک ضمان — رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود دنی — گر رای ملک خود بود رزین
سدش نشود زخنه از غرور — حصنی که چو خرمش بود حصین
زورش نکند طعنه از فتور — جبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان — شیریست مزور پوستین
با بخشش او دست آفتاب — دستیست معطل در آستین
در ملک زنیش بنو و عار — باری چو ملک هشی انگبین
مثل ملک و ملک روزگار — حوت فلک و آب پارکین

باشین شهی ز مداز عدم — زان تا جور آمد چو حرف شین
مشهور بفرزند تاج بخش — آنجا بفریدون شه آبتین
مذکور بفرزند تاج دار — اینجا بملک شه طغان تکین
روزی که بمردی کنند کار — قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گذارند شستها — آید ز ترنج درطنین
چون حمله پذیرند پر دلان — آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند و سپاه دبور — چون کار در افتد بهان و هین
در خاره فتد عقدها چو عین — در شیشه فتد رخنها چو سین
در مغز عدو خنجرها برد — تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژاله ها زند — تا سودهٔ ناج کند عجین
دیده است بکرات بیشمار — در مرکها چرخ تیز هین
با بیلک او مرگ همعنان — با رایت او فتح همنشین
چین گرهِ ابروی اجل — در روی املها فگنده چین
زندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آشتی گزین
از خرج عرق سرکشان نزار — وز دخل ورم خستگان سمین
یک طائفه را نعره های بلند — یک طائفه را نالهای حزین
در قلب چنان در طه خشن — در عین چنان فتنه سخین
از جانب او جز کمان نگرد — در حمله چو بی طاقتِ آن بین
در لشکرِ او جبرا جل نبرد — در خصیه چو بی آلتان کمین

وحشش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین
هوشش نه دعای مسیح بود — وز کثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه آن خسرو نگین
ساعات بقای ملک شهور — ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی بسیر بر بسیار — در رزم شهان بمین و یمین

دوران جهان تابع و مطیع
دارای جهان نامر معین

ی جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین — جاودان منصور باد ایالت طغرل تکین
ر ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تکین
غران دل بر قرار ملک آگاهی نهند — کاورد شان روزگار از طاعت طغرل تکین
ت انصاف عالم راز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تکین
نیار تاج و تخت نیست ورنه چیست کم — از دگرها شان شکوه و شوکت طغرل تکین
فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان — تا به بیند خویشتن در نسبت طغرل تکین
فت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم تو — صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تکین
ک اگر در نوبت سنجر بآخر پیر گشت — شد جوان یارد اگر از نوبت طغرل تکین
رت طغرل تکین نو عیست گوئی از قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تکین
سرخ را گفتم دلیری می کنی در کارها — گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تکین
ربا درگاه تو اند تصرف کرد نیز — بی اجازت نامه از حضرت طغرل تکین
لر طغرل تکین بر هم زنندی آب خاک — گر نه ساکن دارد می شان هیبت طغرل تکین

تنگ میدان ماند ای فتح و نکوبیت ظفر — گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین
از پی ارامش خلق است و آرام جهان — هر چه هست از آلت و زعدت طغرل تکین
ورنه آخر ملک عالم چیست با اینطول و عرض — تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تکین
با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست — گفت دانی از که پرسی از همت طغرل تکین
باز گفتم عادت طغرل تکین در ملک چیست — گفت انصاف است و بخشش عادت طغرل تکین
رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام — رحمت یزدان شناس رحمت طغرل تکین
حاجت از طغرل تکین خواه ار نخواهی بهر آنکه — جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرل تکین
نیست کس را در جهان سنت جز او اگرچه نیست — وز عطا منت نهادن سیرت طغرل تکین
بر جهان چون سایه ابر است و نور آفتاب — بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین
قربت طغرل تکین را نیکبختا لازم است — نیکبختا انوری از قربت طغرل تکین
چون خداوندی از ینخدمت همی حاصل شود — ما وزین پس آستان خدمت طغرل تکین
چون جهان او دولت طغرل تکین دارد نظام — تا جهان باقیست باد او دولت طغرل تکین

مدت طغرل تکین چندانکه دوران سپهر
دام خواه روزگار از مدت طغرل تکین

ای ورشاهی در طغرل تکین — شخنه دین خنجر طغرل تکین
نوبتی ملک بزین اندر است — تا بابد بر در طغرل تکین
پشت زمین کرد چو روی سپهر — دست گهرگستر طغرل تکین
در شب کین صبحدم فتح را — نور دهد مغفر طغرل تکین
روی جهان شست ز گرد ستم — عدل جهان پرور طغرل تکین

غصه بیکاره خور در روز بزم — ماه نو از ساغر طغرل تکین
چرخ چو سوگند بمردی خورد — دست نهد بر سر طغرل تکین
فتنه گر اندیشه شود بگذرد — بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین را و گمان را وقوف — بر عدد لشکر طغرل تکین
دور فلک با همه فرماندهی — کیست یکی چاکر طغرل تکین
مه ز فزونی و کمی کی رهد — تا نشود افسر طغرل تکین
فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید — در حشم صفدر طغرل تکین
تا بشرف در بود اختر قوی — باد قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تکین

نماد شام چو خورشید گنبد گردان — ز کوه رفت فرو دوز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدم برای صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که پیوسته است از ابتدای جهان — به پیش طالع میمونش بر سپهر میان
تگاوری در زیر زین بدولت او — چو ابر گاه مسیر چو پیل گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته نشان
نه در مقاصل این سستی ز بار رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی نه بادغان
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم — هزار کار بیابان نورد و کوه کوهان
چو پشته پشته در و زار هار خاو خنک — چو پاره پاره در دشتهار زیکدان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم خمیر — کسی نرفته بنشیبش مگر بپای گمان

بخار هاش درون مارگزره از حشرات ... بپیشهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بر دوز دهاش برده همای ... ز استخوان مسافر خبرهای گران
کسی بروز سپید و شبی سیاه درو ... بجز کبودی گردون همی ندادنشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر ... ز باد سرو تین در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم ... که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او ... زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی ... که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
بزرگ بار خدائی که طبع دوستش را ... همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه ... و هر حمایتش از حادثات و هر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم ... بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
و آب گرد برآرد ز باد باد افراه ... ز شیر کین بستاند بشیر شاد روان
هر آن مگر که نه از بهر خدمتش زنار ... هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بناشناسی تشبیه خواستم کردن ... انامل کرمش را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل شکست ... چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
به ابر نیسان آخر چه نسبت است اورا ... کزین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل او و آن دشوار ... باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیابه بین نعمت ... رکاب آن چو گران شد بیابه بین طوفان
آیا محامد تو وقف گشته بر اقوال ... دیا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
مدایح تو همی در نگنجد م بضمیر ... محامد تو همی در نیاید م بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل
تو آنکسے کہ نبیند بصد ہزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
زمانہ شبہ تو از امتزاج چار ارکان

حکایتی است ز فقر تو فقر افریدون
تشبہے ہست بہ عدل تو عدل نوشروان

گر بسته بسودای خدمتت جوزا
کلہ نہادہ ز تشویر ہمت کیوان

عتاب و خشم تو برنامهٔ امل توقیع
نفاذ امر تو بر دعوی قضا برہان

قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات
کہ دست و پای دوتی در نمیشود بمیان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور
بپیش دید دہم تو راز ہا عریان

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر
زمانہ کیست کہ در نعمت کند کفران

دو دلطائف طبع تو بحر را حیرت
کند شمائل حلم تو کوہ را حیران

جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد
کہ شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

دمی و سر کلک تست قابل دمی
نہ خدا و کف دست تست واہب جان

تو ای حادثه را در طباع جای نبود
اگر نہ جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نبیند بحر چون تو جواد
سپہر تیز نیارد بجاہ چون تو جوان

با متلاچو قناعت شوند از دو نیاز
اگر طفیلی خوان تو شان برد مہمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثر
ہزار بار حمل کردہ خویش را بریان

تو آن جهان جلالی که در حراب ملک
بحر چہ از بد و نیک جہان دہی فرمان

سپهر گفت نیارد که آن چه است چنین
زمانہ زہرہ ندارد کہ آن چہ است چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت
وگر زمین چو موافق نیارد ت عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر
عنایت تو کند خارہای این ریحان

بزرگوار را احوال خلق یکسان نیست — که به چو نیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد — بر آستانِ خداوند درگه سلطان
بحکم عشر کافریدان بیک زلت — ز روی عفو شِ طاغی مخوان بیک عصیان
بعذرِ ماضی تاکین ز خصم بستاند — نشسته بر سر پاست بر سرِ پیمان
چنان بخواب کند باز شان که کس پس ازین — خیال نیز نه بیند بخواب در ز ایشان
نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه — بپالنگ به بندند گردن همه شان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مکان که باشد نشان آن شیطان
تُبَّتِ تیغ ز آبش برآورند بخار — بنعلِ اسپ ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا روزای کمال نیست کمال — همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه بادِ مکان تو از ورای سپهر — همیشه بادِ کمال تو ایمن از نقصان

کشیده خامهٔ امر ترا دوام طراز
نوشته نامهٔ جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین — نصرتِ کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک و خامش تضمین
آنکه بیداغ طاعش تقدیر — ناید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بمهر خاز نش در خاک — نشنهد آفتاب هیچ زمین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند — قاب قوسین را دهد تزیین
در قلم برجهان کشد قهرش — باد را کون را کند ترئین
رای او چون در انتظام شود — رشتهٔ نش را کند پروین

منهی او چون در اعتراض آید | حدثان را تفا کند ز جبین
بشکند امتداد انفاسش | بمواز ین قسط بر شاهین
گر عنان فلک فرو گیرد | بخط استوا در افتد چین
در زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا باس او کشد باره | نکشد بار قفلها ز رفین
هر کجا حلم او گذارد پی | پی کند شعلها ز آتش کین
باس او دست چون دراز کند | دست یابد تدرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
ای بسیار تو دهر برده بسیار | بر بمین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز | اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا | نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند | فلک از گردن و جهان بسبرین
آسمان را زبان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | ساز صوت گران فردوسی
قدرت تو بعینه قدر است | خود خروشان نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن | نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد از آنک | همه خیریت است خرکه فرین
لاف نسبت زند حسود و لیک | شیر باشش نشد چو شیر عرین
بحمد که شود ضعیف قوی | بورم که نزار سمین

صاحبا بندہ را درین بکمال
در مدیح تو شعر ہاست متین

واندر ابیات آن معانی کرد
چون خط و لفظ نو خوش و شیرین

ہر کہ او را وسیلتے است چنین
نہ ہمانا کہ عالمتے ست چنین

گہ ز خاکِ تحیرش بستر
گہ ز خشتِ تو تختش بالین

سخنش کی دہد نتیجہ مست
سخنش بکر و دولتش عنین

ہمہ از روزگار باید دید
شادی و شادمان خزن و حزین

شاہ ماتِ عنا شدم کہ نکرد
یک پیادہ عنایتش فرزین

چکنم کو کشیدہ دار کمان
چکنم کو کشادہ دار گمین

آخر این روزگار جانے را
کہ بجاہ تو دارد این تمکین

خود نپرسی یکی ز روی حساب
تا چہ میخواہد از من مسکین

فلک تند را نگوئے ہان
دولتِ کند را نگوئی ہین

وقت کوچست و عرصہ تنگ مرا
دل بہ تیمار چرخ و راہ ہین

نیست در سکنہ زمانہ کسے
کاضطراب مرا دہد تسکین

تو کن احسان کہ ہر کہ جز تو بود
نہد پا از آن سوی تحسین

تا زمین را طبیعت است آرام
تا زمان را گذشتن است آئین

یمن و یسری کہ از زمین زاید
دائمت یار و بر یسار و یمین

از زمانت بخیر باد و دعا
وز سپہرت مطیع باد و امین

ساحتِ روزگار عالی تو
برتر از بارگاہ علیین

روزگار آفرین شب و روزت

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلاکِ تو راست کار جهان — صاحب صدر افتخار جهان
گوهرت روی کائنات فلک — مسندت پشتِ شهریار جهان
فطرت حافظِ نظامِ امور — قلمت محور و مدار جهان
مرغ عزم تو گر برید قضا — بارهٔ حزم تو حصارِ جهان
کارمعمار عدل شاملِ تست — حفظِ بنیاد استوارِ جهان
هر دو از جاه تو به کار و مراد — تو مرا دست در کنارِ جهان
خارج ظل رایتِ تو نماند — هیچ دیار در دیارِ جهان
از وقوفت نهان نیارد شد — به نهان و بآشکارِ جهان
جنبش رایت تو اندر داد — یکم از هفتهٔ قرارِ جهان
بر محک جلال تو زده اند — حرف پاکم شد از عیارِ جهان
گر جهان خواستار تو نبدی — نشدی امن خواستارِ جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست — جز آن باشد اختیارِ جهان
رد که سیمرغ همت تو نشد — بفریبِ اهل شکارِ جهان
گر نظر کرد مه یا قاقش — درمیان آمدی کنارِ جهان
کم کند گر خدای چرخ سحاب — بسم از سخطه کنارِ جهان
دشمنت گر عدادِ مردم نیست — تا رد و کش چو سیخ درشمارِ جهان
کیست او تا چو مردمان نبود — ناقهٔ خویش در قطارِ جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست — بر تو باد امدار کارِ جهان

بر مراد تو دار و گیر قضا | بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی | گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

و علیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن | چهره از ناقدان گمان و یقین
ای تلف کرده مشفقان سخنی | درهم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق و غرت تست | سخن از کودن و سخاز سرین
سخنت رفت یا تواش ببرد | بطفیل خودش بعلبین
باری از گفته تو باید گفت | که ز تزویر نیستش تزئین
ناپذیرفته رتبتش هرگز | ننگ احسان و جلوه تحسین
غور ناکرده اندر و منحول | گنج نادیده اندر و تضمین
شبه نیست لفظ تو همه عجز | وز معانیش چاشنی متین
پیش خلعت که جان بخند دازد | نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن من و تو | از مکانت نیافتم تمکین
بانگ برزد مرا خرد که خموش | تو کجا باری ای چنان و چنین
شاید ار در مقاومت نکند | شیر رایت جدا ز شیر عرین
دست او کار او برون کن یار | از پس کار خویشتن روهین
آسمان گر برنگ قیروزاست | تن در انگشتری دهد چو نگین

ای بنسبت جهان نیان با تو — حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال — کرد باد امنت همیشه بگین
آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت — باز رصیت دیگران ترفین
کفو کو تا نباتِ طبع ترا — دهر از کاف کن فکان گا بین
دیرمان کز وجود امثالت — شد زمانِ بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق نزنم — خود بزان عزم جبر کرد کمین
وین دو بیتک نیارم اندر بست — باگرانبارے من مسکین
کای بنرد یک مدت من و تو — در سخن داده داد عشق و ثمین
وای ز شعر من و شعار تو فاش — سهل نا ممتنع چه سحر مبین
تا بدور تو در زمانه بنود — ای زمانِ تو دور دولت دین
هیچ دُرِّ یتیم را هرگز — عقب از بحر عاقبت آئین
وی مگر بر کنار بود ترا — ان همو فتنه و همو تسکین
از ز وای آستانهٔ قدس — عقل کل نان بدید روح امین
عقل گفتش کلیم با پسر اوست — روح گفتش مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت — باز داند بسار راز یقین
تا به بینی که در نظام امور — دختر نعش را کند پروین
تا به بینی که در عنای علو — آسمان را اقفا کند زجبین
در صبی از ضیاء طبع دهد — طبع وی را مزاج فرودین

تو کہ در چشم تو نیاید کون — این نه نامش بچشم خویش مبین
باش تا این بیاده فلکی — بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد — رایض نفس ناطقش را زین
باش تا بر قرینه بشناسد — زلف شمشاد بر رخ نسرین
تا زتاثیر صد قران یابند — در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمین مخوانش دگر — پایه نازلش مکن تضمین
زانکه تا بنگری بگیرد ازو — عرصه روزگار در ثمین
اوست آنکس که قفل احدیتش — بود بعضی هنوز در زرفین
کز پی عهد عدل او تائید — گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در جنین عشقش داد — در میان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن — تا که از کان بود جواز و فین
جان پاکت که کان هر معنی است — در سر اخوان مباد خزین

تو در بخت که دام عز و کمال
هر دو در حفظ حافظ اند معین

ای جوان بخت امین ملت و دین — صدر دنیا بهین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو — بود نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف — علم آستین دولت و دین
خاتم و خامه تو اند هنوز — در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته — سالها در زمین دولت و دین

داغ نام نکو نهاوستی — عمرها در سرین دولت و دین
دیده در حزم تو قضا پیدا — همه شک و یقین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند — چرخ حبل متین دولت و دین
نظر حاسب ترا گوید — آسمان پیش بین دولت و دین
چشم زخم قرآن کجا بیند — تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن — خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه — حصنهای حصین دولت و دین
بیتو دیدی که از پی یک سجع — چون قضا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم — مانده شیر عزین دولت و دین
دیو مان ای بگونه گونه اثر — اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جهانت بهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
موبه گر گشته زهره مطرب — برجهان جهانیان مویان
عرغوش خوی رود ترش کرده — بیتو برزندگان چو بدخویان
کرد احرام ماتمت بر روی — چرخ رویان مشتری رویان
من ز حج زیارت عاجز — دانگه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان
خونم از غصهٔ تو بود نهاد — در کمی روی دارد ش رویان

آنکه پیوسته مردم چشمم	هست ردیف از غمم بخون شویان
آنکه مستور عزّت کف تست	خطره بر ابر همچو بلی شویان
نور ظلمت ز پویهٔ قدمت	خاک کویت چو عاشقان بویان
نفس تو تازیان و در منزل	تازه گلهای ارجعی رویان
تو دسکان صدر در نسبت	همه سیم شهریان و هم کویان

عرش رخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال و جاه تو زین	اسم در رسم تو اسم در رسم حسین
دور در دست تو مقصد آمال	دل و طبع تو مجمع البحرین
عصر همت چنان وسیع	که دران عصر گم شود کونین
نزد عهدت وفا بر ابر دین	بر طبیعت عطا بر ابر دین
حال من خادم و حوالت تو	گشت آب حیات ذوالقرنین
ای چو الیاس و خضر بر سر کار	عزم ترویج کن مگو کر آئین
انتظارم بده به کرم	که همه نقد نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم جنبس	تو مگو نیز من نخواهم عین
خود چو معطی توئی و سائل من	پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو عادل داد دین	دیر باد ای نام جاه امیر المومنین

ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان — ای تو دارا ای سلیمان هم تو دارا زین زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم — آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین در یسار — وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان — وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو — آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول اوست — فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو — خورشید کیست پرتو رای صواب تو
ایام در مواکب قلب سیاه تست — اسلام در حمایت عالیجناب تو
در کشت زار گیتی برگی نگشت سبز — الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود ناثره بر خلق کی کشاد — تا دست تو نگفت منم فتحباب تو
در حزم باد رنگی در عزم باشتاب — عالم گرفته گیر در رنگ شتاب تو
گیتی ز خشم تو بر ضای تو در گریخت — آری پناه رحمت تست از عذاب تو
گر دود رمح است شعلهٔ نوک سنان تست — در کوثر است جرعهٔ جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصه جهان ندهد کس جواب تو
بیداریست با تو چنان در مقام حزم — کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آمد بمعرکه — دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند — قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود آکه آسمان ممالک نمی کند | از دیو فتنه هیچ ملک همچون شهاب تو

ای دولتِ جوانِ تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دینِ خدا از مکانِ تو | وی پشت ملک و رویِ جهان آستانِ تو
آرام خاک تابعِ پای رکابِ تو | تعجیل باد حالِ دست و عنانِ تو
ای چرخ پست از برای رفیعِ تو | وی ابر زفت در برِ جدلِ بنانِ تو
ذاتِ مقدسِ تو جهان نیست از کمال | یک جزو نیست کل کمال از جهانِ تو
گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس | راه قضا ببستی امر روانِ تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان | راند درین زمانه همی بر زبانِ تو
اسرارِ غیبش بحقیقت یقین شود | هر کو کند مطالعهٔ لوح و مکانِ تو
جوزا به پیشِ طالعِ سعدت کمر بست | چون دست بخت بست کمر بر میانِ تو
الّا زبانِ رمح ترا آسمان نگفت | کای فتح فتحِ نامهٔ کشف و بیانِ تو
بر آتشِ اشیر نهادند اختران | رمحِ سمک از چه زشت رخ سنانِ تو
گر در زمانه تیغِ تو گوید که آبِ فتح | اندر کدام چشمه بود گوید آنِ تو
بر زورقِ وجود رساند خدنگِ خویش | شست شهاب گر بکفِ آید کمانِ تو
دستِ اجل عنانِ املها کند سبک | چون استوار گشت رکابِ گرانِ تو
گر بر جهانِ جاه تو گردون گذر کند | ره تا ابد برون نبرد از استانِ تو
از رسمهای خوبِ تو اهلِ زمانه را | فهرست ناههای هنر شد زمانِ تو
جاهت جهان گشت دو گیتی باسرها | شهری و روستائی اندر جهانِ تو

در وجد ها طبیعی جود تکلفی — نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش عالم تمام شد — شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید زانتلا چو قناعت شود نیاز — گر یک زمان طفیل بزد میهمان تو
باد اشهما منادی اقبال هر زمان — گوید که ای زمین و زمان را امان تو
تو قهرمان ملک خدای و ترا ملوک — تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان — ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زود آ که بخت تو بره مرغزار چرخ — بر خوان مه نهاده برد سوگ خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام — رطب اللسانم از ثنا و آفرین تو
گاهم حدیث مخبر گوهر نثار تست — گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام — در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم — بوسیدن دو دست چو دریا دکان تو
تا آسمان سریر بود آفتاب را — باد آفتاب وار سریر آسمان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد — ماه بقا فروشده از آسمان تو
جان ترا بقای ملک باد بر فلک — سوگند اختران ببقا و بجان تو
خدم تو پاسبان جهان باد در جهان — دائم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب — بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون بر تو باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو — آفتاب از تو در خجالت شو

قدر رای تو از ورای سپهر — آفتابی و آسمانی تو
دل و دستِ تو گاهِ فیض سخا — برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری دادی — استرت ماه نعل و گردون دو
خلقتِ آسیای او دارد — صفتِ آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان — کو در و آب و باد هیچ مرو
ناوداو از درون او معکوک — دلو او از برون و آن در کو
آسیائی چنین و باری نه — بس شبانروز و اسیابان غو
انوری اینهمه زخ چه زنی — چند ازین قرّهات هان بشنو
خود بیک ره مگو که بیکار است — آس دندانش ز آس کردن جو
تا ترا جود صدر دولت دین — برهاند ز انتظار و رد و

او تو اند که گشتِ همت تو
هیچ بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو — بنده کرده یک جهان از داد و از انعام تو
سرمه چشم ملک کردی آن ز راه تو — حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان پائی کند گردون چرخ — گام بردارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهانِ مختصر — هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آبِ گل آدم تا ابد تا ابد — غایت سعی خواص اندر عطا عام تو
طبل بدخواهِ تو در زیر گلیم حادثه است — تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بند دگف شب باسها
آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد وز عمر شد کفر با اهل دین قوی
لاجرم احیای آن آیام کرد آیام تو

ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو
آفتاب و ماه نوزیبد شراب جام تو

دام بودت گوهری بر آسمان زان آسمان
آن رسانید و شد از وجه گرد دام تو

آسمان از دام تو هرگز برون ناماد انکه
دارد استظهار در دوران بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
در قفای یکدگر باد اندر روز و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری بایاد کام
کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

مکث محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بانغ او طفل تست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو
ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو
اشکال عقل سخره کشف و بیان تو

گر لامکان روا بودی جای هیکلیس
راه قضا به بستی امر روان تو

گر باز مانه کلک تو گوید که بر زمین
مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو

اسرار عالمش بحقیقت شود یقین
هر کو کند مطالعه لوح کمان تو

پرتیغ را نخجر تو سر زنش کند
گر دیده سپهر به بیند سنان تو

شکل هلال و بدر تاثیر شمس نیست
این هست عکس جام تو وان طل خوان تو

جود تو پیش طلعت سعدت کمر بست
چون دست تو شد است کمر بر میان تو

وندر مراتب هنر ابنای ملک را
آیین و شان دگر شده ز آیین شان تو

برفردهٔ وجود رساند خدنگ خویش
شصتِ شهاب اگر بکمند آرد کمان تو

تا شاخ را زباد بود ترهیت مباد
بیخ بقا برآمده از بوستان تو

جانِ تو تا بقای فلک یاد و در سرش
دائم قضا بعون رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضدِ آفتاب
بر چرخ پیر سایهٔ بختِ جوان تو

ای رایتِ دولت تو برچرخ رسیده
دی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده
بر دامنِ تو دست معالی نرسیده

با قدر تو اوج زحل از پای فتاده
با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نشئهٔ جهان هرچه صریر قلمت گفت
از روی رضا گوش قضا جمله شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت بمثابت
کز خلق بمانند یکی ناگرویده

ای مردمِ آبی شده بی باس تو عمر
در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده

دیباچهٔ فردوس ستم آنرا که برانداخت
انصاف تو امروز بجایش بگزیده

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته
اطفال دران عهد که ابهام مکیده

آرام زمین بر درِ حزم تو نشسته
تعجیل زمان بر درِ عزم تو دویده

تخم غرض بحث تو برخاره برسته
مرغ امل خصم تو از بیضه بریده

بر خاک درت ملک تو گوئی ز آرام
طفلیست در آغوش رقیبی غنوده

گردون که یکی خوشه چینش مه نو آمد
تا شنبله از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخطِ تو
از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه — از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
در کام جهان کاب شد از تف تسم خشک — جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
پشتی شده رنیک بدا بنای جهان را — هر پشت که در صدر تو بگروز خمیده
زنبور عسل فضلهٔ لطف تو شربت — آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده
دندان خزان کند بران شاخ که بروی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — آهو بره در خواب شبان شیر مزیده
شیر فلک آن شیر سر پرهٔ دوران — در مرتبه با شیر بساطت نجیده
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون گرم بر آتش کفن خویش — از دود دل زمان بر سر بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست — بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
گوراکه تپد لرزه اش از بیم تو دارد — یک چاشنی از شربت قهر تو چکیده
جود تو نه بحریست کز و عبره توانکرد — گیرم که جهان پر شود از چنگ رمیده
تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون کبک خرامیده و چون سرو چمیده
دیر و زنه جای پدر وجد تو بودند — مسعود و علی آن دو ملک شان گزیده
امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد — نشگفت عطائیست سزاوار و سزیده
[illegible] — [illegible]
خصم تو چو شب با تو همه جای سپردی — در جاده چو صبح دوم جامه دریده
رخسار چو آبی ز عنا گرد گرفته — دل در بر شش از تابه چون نار گفیده

هر ساعتش از غصه گلی تازه شگفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده نیک و بد جهان را — هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول تا هست — ترکیب حروف در رقم گرفته
وانگه ز زمان بی عنایی سکه — بر چهره زر درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف توقت — تا شام ابد در قلم گرفته
شام شفق از آفتاب راهت — دکان ز بر صبحدم گرفته
گر سقفت سپهر از خیال برتر — آرایش باغ ارم گرفته
گر قطره زمین از ثبات زرست — تا پشت سمک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مسیح طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زمان جا خاک پایت — اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرا شان — آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با حداث عشقبازی — بس تهمتو شاهین سهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو تا عرش صدای نغم گرفته

بذلت در و دیوار آرزو را — در نقش و نگار نعم گرفته
از کثرت ابتلای دائم — ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ دهای — یکسر همه حکم جزم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت — شیران غرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رمحت — خون صوت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده — در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر آسا — از پشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم تو کوس گردون — خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز هست برفته خوابش — از غم صفت لاتنسم گرفته
ای آمده فتنه را در یغما — در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیش خسروان را — دامن خسک مدح و ذم گرفته
در حرم آسمان نگردد — هرکس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی — از عدل تو من حرم گرفته
در سلک سماطین روز بارت — کیوان سر ضعف خدم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه — لیکن چه به فر به درم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت — خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایات جسم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر

جشن توسوادِ عجم گرفته

ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته — هرچه جسته جز نظر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک درق ملک سلیمان را خدا — از تضرع کردن اهل پشمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عالی فته — دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمومنین — روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته
اختران را شوکت بر سمت طاعت داشته — آسمان را خدمت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم ارایت آسمان خورشید را — زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش کان مراوت گوی گردون ساقفا — بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر — از عدل شلسلت معیار و میزان یافته
متهیان ربع مسکون را بروی عدل تو — فتنه را اینجا همه سالها نان و زانبان یافته
درمیان دولتی با خلق ملکی گشته سخت — هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها اجاد فراشاینت شیر چرخ را — در پناه شیر شاه در دوان ایوان یافته
حادثه در نرد دور دو فتنه در شطرنج رنج — بدسگالت را حسین آب دندان یافته
زلف وارش سر زتن بر بد جلا واجل — بر دل هر کو خلاف خال عصیان یافته
از مصافت قابل تکبیر حیران مانده بار — وز تفاوت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر — مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جزم خاک از لبس و حل کز خون خصمت ساخته — ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یادوار روزگار — یک نشان از معجز موسی عمران یافته
ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر — هر سه را در بطن مادر دیده پیچان یافته

سالها بر خوان بزم از میزبانی تیغ تو
وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک پی نعل سمت خاک رزم
از دهای هدایت از یاد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت رزمت چون مغرب آمده
چهره چون خورشید قرص پاره مشک الوان یافته

وز کشادت روز دیگر چون بخود پرداخته
دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته

وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
بمزاج انجم استعداد باران یافته

پس بدنهاد از خاک زر مگاهت روزگار
رستنی را صورت ترکیب جان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست
گوش هوش از گوهرش سر بر یکان یافته

قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت
عقل گفتا ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگویی هر چه ذو القرنین با ملک تو کرد
هر غلامت از تو در هر کرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندا بدین منهج
کز قبول حضرت اقبال احسان یافته

تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان
کامی نگیوان پاسبان و ماه دربان یافته

باد اندر خسروی سیاره از فوج حشم
امیه منجوق چترت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک بادشاه
ای سنای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح
عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش بحر گردون گرد و قعر
وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معرکه
شاه یوسف صدق یحیی انتباه

غزدین و ملک دولت آنکه داشت
غزدین و ملک دولت را پناه

ساحتِ عرشیت خاک حضرتت — کاندرو جز کبریا را نیست راه
روز بارت خاک بوسان را دهند — آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشمِ حوادث بر کند — گر کند در سایهٔ چترت نگاه
برامیدِ آنکه از روی قبول — دفعتهٔ چترت بیابد جرم ماه
پوشد اندر عرصه گاهِ هر خسوف — کسوتی چون کسوتِ چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر — باثباتِ جاه تو کردی پناه
چرخ دارکان فوق و تحتی پیش تست — این بجودت شد مسلّم وان بجاه
عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه
بر ثباتِ دولت آثارت دلیل — بر دوامِ ملک انصافت گواه
بر در ملکت کرا آید شگفت — گر کمر بندد ثنا پوید ز راه
صادقان خدمتت فارغ نه اند — صبح صادق زان همی خیزد ز گاه
تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتابِ آسمانت باد تاج — واسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون و فرخ روز و شب
جاودیدان دولت فرّا و خصم کاه

از محاق قضا برون شد ماه — روز عراسی خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد — بستر غم فرای و شادی گاه
زینت ملک بادشاه جهان — زین دین خدای عبد الله
باز برداشت از هن ملت و ملک — باز بفزود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست — دست تا شیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست — رای سلطان اختران گمراه
پیش بأسش قضا کشاده کمر — پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عرصهٔ بزمش از ستارهٔ اختران منهی — حجرهٔ رزمش از رازدار روزگار آگاه
بازبی حرز دولتش تیهو — شیر بی طوق طاعتش آگاه
آنکه از رای روشنش بگذارد — نور خورشید دام سایهٔ وجاه
وانکه از چتر دولتش آموخت — عکس مهتاب و شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ — یکجهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو پر ثمر اقوال — وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین و طارم و قدر — وافتابت نگین و خاتم و جاه
زین سپس در حمایت عدلت — طاعت کهربا ندارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرز حرز حمایت تو چنانک — باشد از آفتاب سایه پناه
ملک را آفتاب رای تو هست — ابد الدهر با مداد پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک — نه بنشستست عهده وفاه
جز بعین رضا نخواهد کرد — دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامهٔ شرعت — نه سپهر و چهار طبع گواه
چشم و خصم تو آتش است خشیش — مهر و کین تو طاعت است و گناه
هر دو مانند شعلهٔ آتش — فتح باب گفت تو مهر گیاه

کرده او از دراز دستی جود — از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود — بشر لا آله الا الله
ای ز تو زنده سنّت پاداش — وی ز تو زنده رسم باد فراه
بنده از شوق خاک درگه تو — بر سر آتش است بیگه و گاه
حاش لله چو روز سقطهٔ تو — شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد — بتو صد رود ز بر حضرت شاه
نشد از سقط رتبت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف گنبد چرخ — نقش بر نگ روزگار تباه
هر که بنود بروزگار تو شاد — روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشابور و بلخ و مرو و هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل و مفضل و کامل کمال دین اله
سزای حمد محمّد که از محامد او — پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا — که بعنایت او بی نظام بود و تباه
قضا تو آن و قدر قدرت و زمانه بسان — فلک عنایت و خورشید رای او کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او — حدیث پستی ماهیت پیش پایهٔ ماه
کلاه داری قدرش بغایت برسید — که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماند اندر تخت — ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از دل کتم عدم برآرد راز — بکلک بر بدو نیک فلک به بندد راه

چو حل عقد ترا آسمان پدید چه گفت | زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فجاب کفش | بخاصیت بدماند ز شوره نم گیاه
بیک سموم عنایش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران منعی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر بحرم کند سوی شور فتنه نظر | وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | دریا متابع امر ترا سنره سیاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک | ترا رفیع تر است آستانهٔ درگاه
زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی | زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم همچو حرام | حریم حرمت تو چون بود کنند پناه
توئی که دست حمایت اگر دراز کنی | شود ز دامن کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو | نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه راه تو بودی برویم آوردی | سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از انکه | قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون تو توئی اندر از اطاعت من | حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند | بران دروغ تمامیست این خجسته گواه
بخون رزق مرا پیرهن بیالودند | وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیط است خاک را میدان | همواره تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیطِ این بمرادِ تو باد در بدو نیک — محیطِ آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایجِ قلمت فتنه بند و قلعه کشای — لطائفِ سخنت جانفزای و حاسد کاه
ترا تبرّیتِ من زبان چو سوسن تر — مرا بخدمتِ تو پشتِ چون بنفشه دوتا
بکلکِ مشکل گردون گشای و دشمن بند — بعدلِ حرمتِ ایمان فزای و کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی و غز
مخالفت چو معادی قرین نالہ و آہ

ای سراپردهٔ سفید و سیاه — وی بلند آفتاب و والاماه
شعلهٔ صبح روزگار و درنگ — درزد آتش بآسمان دوتاه
از افق برکشیده شیرِ علم — درجهان برفتاده شور سیاه
هین که برکرد مرغ دهای را — شعب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب — دیگری را گران رکیب شباه
ای مرصع دوات مصر کلک — وی همایون بساط و میمونگاه
ای بخار بحار کلّه به بند — وی عروس بهار حلّه بخواه
روز عید است و تهنیت شرط است — عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدّین که نوک خامهٔ اوست — چهره پرداز نصر دین آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — چپر رایتش ندارد راه
آنکه در زیر رایتِ عدلش — طاعتِ کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش — خواجهٔ اختران بجوید جاه

ای آفتاب ۱۲

وانکه او یوسف ست گردون جوت | وانکه او یوسف ست گیتی چاه
رای او را اگر ملاقاتے | خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخے | سوی آن آفتاب کرد نگاه
هرچه این می کشاد بند قبا | او فرو می کشید فرِ کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار | وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر و زیر چرخ کبود | هرکه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته دراز ای قدر | حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دستِ عالی دراز کرد دستی | هم بباد اشش هم بباد افراه
گر نه بس روزگار خواهد رفت | ای قضا فخر روزگار بناه
تا کنی از تصرفات زمین | دستِ تاثیر آسمان کوتاه
عدل دائم بود گواه دوام | برد دام تو عدل تست گواه
فتنه در حزم عهد تو نزده است | یکنفس خالی از دو کار آگاه
دهر در دور عهد تو بگذاشت | هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتحیاب بار نیست | که بر آرد ز شکوره مهر گیاه
نه خدائی ودا شتست خدای | جاودان از شریک و شبه نگاه
آفتاب از خواب و آب و آئینه خواست | ورنه آزاد بودی از اشباه
ای خلائق بجمله جز و تو کل | وانفرش همه پیاده تو شاه
زین خراتر نمی توانم شد | خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنائی تو عاجز | آه اگر من چنین بمانم آه

یک دلیری کنم فرو نگذارد — نگذارد لا الٰه الا الله
تا ز ذکر گناه و طاعت هست — روز و شب افتاده در افواه
در مقاماتِ بندگیِ خدای — هر چه جز طاعتِ تو باد گناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا — گاه تقدیر عبده بفداه
همتت ملک بخش و ملک ستان — دولتت دوستکام و دشمن کاه

یکنفس حاسدان پی نفست
بر نیاورده خرگه و اسفاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه — ابو المحاسن نصر ابن نصر دین آله
امیر عادل صدرِ اجل مهذب دین — که فخر بارش صدرست و عزمند و گاه
نظام داد همه کار ها معظم من — اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست — مدار جنبش قدرش در اگردشِ ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر — نهاده حشمتِ او بر سرِ زمانه کلاه
ز فوق قدرش گردون بمانده اندر جنبت — ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بباد قهر ببرده ز سنگ خاره سکون — بآب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر بحرم کند سوی شور فتنه نظر — دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ز همتِ تو سخا مستعار دارد جود — ز رفعتِ تو فلک مستفاد دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان
همارهٔ تا که محیط است سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک
دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون گشای دشمن بند
بعدل محرمت ایمان فزای کفر ونگاه

خاص سلطان علاء دین آله
میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای
آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش
خاک رُد بنده اختران بجباه
وانکه با عشر آسمان عاجز
وانکه بار اشیر آفتاب سیاه
همتش فتنه را کشاده کمر
حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول
پاس او پاسبان دین آله
قدرش از قدر آسمان برتر
علمش از راز اختران آگاه
بازبی پاس دولتش نهیو
شیر مطبوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت
خنس مهتاب و شکل خرمن روباه
خشم او از فلک بر آرد گرد
حکم او بر قضا بندد راه
صحن بارگاه دولتش را هست
گنبد چرخ کمتر ین درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک
وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست
در ازل هیچ بامداد پگاه
سر رسم تست بر ادال
شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا ز نامه مطیع
شد سیاه ترا ستاره سیاه

آنکه از چتر دولتش آموخت | عکس مهر تابان و شکل خرمن ماه
زین سپس در حمایت عدلت | طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد | برتر از درگه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالمی راشد است پشت پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک | نه نوشته است عبده و فداه
هست بر سقف پایهٔ ملکت | نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حریر | مهر و کین تو طاعت است و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند | دست قهر اجل شود کوتاه
بدماند ز شعلهٔ آتش | فتح باب کف تو مهر گیاه
در هنر خود چنین بود که توئی | بشری لا الٰه الا الله
وی بتو تازه رسم داد افراه | وی بتو زنده سنت پاداش
بنده از شوق خاک درگه تو | بر سر آتش است بیگه و گاه
بپذیرش که بندهٔ تو سزد | او و پیوستگان او بپناه
پیش تخت تو چو سر و پا | تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیر داد دیگری کناره چو رخ | صدرها گر بدو دهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ | نقش بی رنگ روزگار تباه
وز نفسهای دشمنت تضمین | هر زمان صد هزار درد و اسف آه
تا لبت با دیار دشادی عیش | حاسدت با دجفت تا له و آه
خیز بعین رضا همی نگرند | دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هر که چون پسرخ بنوبت خواهان | روزگارش مباد نیکو خواه

امر و نهیست روان چو حکم قضا
بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

جند انجمت مساعد که سوی حضرت شاه | مردمی کرد درهم و الپس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افگندی | سخن رفتن و نا رفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجره من صبحدمی | روز سه‌شنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بد با نصد و سی و ز سه زنا ریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شو همره
چه روی راه تردد قضی الامر فقم | چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت و چراغی افروخت | بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم | شبتابی که دو داعم نه رهی کرد و نه راه
او برون برد بدر مفرش و آورد ستور | محملی بست و مرا کرد چو شاهی بر گاه
گفت ساکن شو و هشدار و تعجیل براند | آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقا بدر رحبه بوعذره پیوست | با بزرگان نشابور و ستر گان همراه
منتی داشتم از وی که ندارد بمثل | اعصمی از چشم و فقیر از ز و عنین از باه
همچنان جمله را هم بسلامت ببرد | نه دران طوع ملامت نه دران طوع اکراه
تا بجدی که مرا داد همی مسیحی دم | تا بجائی که همید ادخرم را جود کاه
اندران عهد که تعلیم همید ادآنجا | چند کرت بزبان راند که ماشاء الله
خوف هیجون مگر اندر سخنم پیدا شد | که حدیثم همه ره بود ز انهار سیاه
رخ بمن کرد و مرا گفت که این خوی بمین | تو ز ماخسته و ماگشته ز خویت آگاه

باللہ آن نمیہ آن نیست کہ ہیجون صد بار — عبدہ پیش نشست بدین جوی فداہ
گفتم آری چو چنین است کنون باکی نیست — کہ زما منع نیاید ز شما استکراہ
چون بہیجون برسیدیم زمن ہوش برفت — گفت لا حول ولا قوۃ الا باللہ
باز از ان سادہ دلیہای حکیمان آورد — چکنم تا نکنی مصلحت خویش تباہ
رفت و بربست ازاری و بہیجون درجست — دندرانجست ببکدم بگذشت او بشناہ
باز باز آمد و گفتا کہ بدیدی سہلست — ور نشین خیز و بکن وقت گذشتن بگیاہ
گشتی آورد و نشستیم در و ہر دو بہم — چون دو یار او ہمہ یاریہا دہ و من یاری خواہ
او چو شیر بیکی گوشہ کشتی بنشست — من سر زاندر زن و بیرون نہ ہمچون روباہ
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت — جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاہ
عرصہ دیدم چون جان جوانی بخوشی — شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاہ
گفتم ای نخبت بہشت است سواد تربد — گفت راضی مشو از روضہ رضوان بگیاہ
باش تا شہر ببینی و در و بار ملک — باش تا قلعہ ببینی و در و عرض سپاہ
ما درین بودیم و گردی ز در شہر بخاست — گفتم این کیست مرا گفت جنیب کس شاہ
آفرین کرد کہ شاہ کہ از و دور جہان — آفرینندہ ز ہر حادثہ پاداش پناہ
آمد القصہ و آورد حبیبہ پیشم — دیدہ من چو دران شکل و شبہ کرد نگاہ
استرے دید سیہ زیر مغرق زینی — راست چون تیرہ شبی بستہ بران یکشبہ
بوسہ ادہم سم و زانو و رکابش بدہ — گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاہ
بسعادت بسر آخور خود باز خرام — کہ ترا پایہ بلند است و مرا رہ کوتاہ
این ہمی گفتم و او دست ہمی گفت کہ نہ — ترک فرمان ز ہمہ روی گناہست و گناہ

متنبه شدم و قصد عنانش کردم — بخت انجا بمن پایه من کرد نگاه
گفت هارا به درشاه فراموش مکن — که چو ماهست کنون گرد رگاهت پناه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم — که بپاداش چنین سعی کنم باد افراه
کرد مشکل خوشدل و پس پای درآوردم و رانند — تا بدانند که از سدره فرودست بجاه
سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان — که سلاطین جهان سجدهٔ برند ش بجباه
شاه حیدر دل و هاشم صفت و احمد نام — که ز گرد دلش سر برید ست ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای — وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
درشدم جان ز طرب رقص کنان در پی بخت — گفتی اندر سر من هوش نو آمیز دراه
چون ز و حاجب بارم بستد مسکین گفت — آه کا مد بسرم انچه گمان کردم آه
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد — و یکی این رشتهٔ همه ساله چنین باد بتاه
زین قدم من چو ردی کشتم و نجتم چو ردیف — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه
هر دو مارا بسر مائده بردند که چشم — تا نشد صایم ما زاغ نگفتند صلاه
چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد — گفت بختم که هلا کفش بنه موزه بخواه
نه کلیمی تو برین طرز گریزی کم یته — نه غریزی تو درین مصر که گیری کم جاه
یکی چند بخوان لائق این حال و برد — بر غلامان ملک تنگ چو داری خرگاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت — جان ازان رجعت فی الفور بر ز و شوقاه
پای ما بست ز پیش و دست مناجات ازپیش — کا بهستی تو بر هر چه تو دانست گواه

بخت بیدار ملک را ملکا قایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد گماندر زمان دولت و جاه — بکام باز رسیدی بصد مراد و مراد
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت — چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزار اندوه — ز غیبت تو دمی بود و صد هزار آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سفید — وز اشتیاق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلائق ز بهر آمدنت — همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ — سخن همین دو که داد است تا دو اشوقاه
زمانه همچو توئی را بدست او افگند — زهی زمانه دون لا اله الا الله
ز بهر آنکه ز تقدیر آسمی یابند — زهر دلی بفلک بر هزار ناله و آه
بزرگوارا یارب خدای داد ترا — نه عمر داد و نه زید و نه مال و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود — ز زید هیچ مجوی و ز عمر هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس — چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه راه
باضطرار درین وسط افتاد و برآست — بلی اگرچه یکی را درین نبود گناه
ز خون کشته چنان ست رود در دهنود — که در گذار بمانند ماهیان بشناه
بدشتهاش ز بس گشته بعد چندین سال — عجب مدار که از خون بود تمامی گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا — خدای عز و جل داشت از آن قضا نگاه
چو خدمت تو که مقصود تست حاصل نیست — مرا کیست نشاپور و بلخ و مرو و هراه
بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا — وز آن بعین رضا میکند سوی تو نگاه
توئی که پشت پناهی بخلق و خلقی را — خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت اگر نبود سپاه — بهر طریق که باشد سپهر به کرسپاه

ایا بلبستہ جہان پیش خدمت تو کمر ۔۔۔ ویا نہادہ فلک پیش رفعت تو کلاہ
کجا کہ نہ سمر رسم تست در اقوال ۔۔۔ کجا کہ نہ شکر شکر تست در افواہ
ہوا بقوت حلم تو کردہ بر دارد ۔۔۔ چنانچہ قوت بیجادہ برند آر دکاہ
نہ بہ ز قصر تو یک قہرمان شرع رسول ۔۔۔ نہ بہ ز پارس تو یک پاسبان دین آلہ
ز شبہ و مثل بعیدی ازان نیاری دید ۔۔۔ بجز در آئینہ امثال جز در آب شناہ
سپہر طوق مراد ترا نخفد گردن ۔۔۔ بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراہ
بمیون رای تو بر دارد آفتاب فلک ۔۔۔ اگر بخواہد یکبار رسم سایہ ز جاہ
حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ ۔۔۔ تشبیہی است بخوان تو شکل خرمن ماہ
ور از دستی جودت بغایت برسید ۔۔۔ کہ دست آز و زبان نیاز شد کوتاہ
اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود ۔۔۔ کہ نان چند بدادی بر سم بیگہ ۲ گاہ
توئی کہ جان بخطر داد از ہمیت دین ۔۔۔ زہی چو حاتم طائی غلام تو پنجاہ
نہ حاتم آنکہ چو حاتم ہزار بندہ اوست ۔۔۔ ز بندگانت نویسند عبدہ و فداہ
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او ۔۔۔ حدیث حملہ شیر است و حیلہ روباہ
ایا نہادہ بعزم درست طالع سعد ۔۔۔ بسوی قبہ اسلام و سوی حضرت شاہ
ز عزم بلخ تو شد عیش ما مصحف تلخ ۔۔۔ زہی غریمت اندہ فزای و شادی کاہ
نعوذ باللہ از ان دم کہ این و آن گویند ۔۔۔ کہ خواجہ زد بدر شہر خیمہ و خرگاہ
ہنوز داغ ارا چیف مرو در دلہا ۔۔۔ گمان بلخ کرا بود و عزم لشکر گاہ
مرا مقام حسین از برای خدمت تست ۔۔۔ برین حدیث کہ گفتم خدائی ہست گواہ
بخدمت تو کہ مقصود مم او حاصل ۔۔۔ مرا یکی ست نشاپور و بلخ و مرو و ہراہ

۱ ارا چیف مرو
۲ بر سم بیگہ

همیشه تا که بناشد میسّر اسپ چو رخ
چنان کجا نبود در فرستن پیاده چو شاه

به پیل حادثه شهمات باد عمر عدوت
ببازی فلکی از غزای و باد افراه

فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان و بطوع
چو سایه برده زمین بوسش اختران بجباه

مباد در خود بنود تا شامگاه آید
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
نزد ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت هست و آفتاب
در جام ماه نوئی چون آفتاب خواه

وز حد آنکه قطره آلست و برگ و گل
تا گرد رز نگه نشانی گلاب خواه

یاقوت ناب و آب فسرده است جامهٔ
آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک چو کردی کرون بتیغ
فارغ ز گرد نان گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم ز جیش حظا شکن
وقتی صلاح ملک زرای صواب خواه

شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
گر دون بطعنه گوید ازو نخجوب خواه

هر پایه که خصم ترا برکشد سپهر
گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه

در موقف جزای مطیعان و عاصیان
از لطف و قهر و خویش ثواب و عقاب خواه

آندم که رجم دیو کنی بر بسیط خاک
از ترکش گهر کش خود یکشهاب خواه

وقتی که حکم حزم کنی بر بسیط خاک
از منشیان حضرت خود یکخطاب خواه

بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر
از چتر و تیغ و خویش سپهر سحاب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
از خشم و رمح خویش تو آن جوی تاب خواه

نه تنگ کز انتقام تو خواهد آسمان
روزی شکار کان ز دو روزی شراب خواه

آباد دار نمیهٔ خود از جهان بداد ۱۰ طوفان باد نمیهٔ خود گو خراب خواه
ای خورشید شام دشمن او در کمین چاشت آن دیگ نیز پر ننهد طشت و آب خواه
در شان داد آیت حق بود میر و داد او باب تست زندگی نام باب خواه
ایام اگر بکرد خطائی دران مبین خوش باش انتقام ز راه صواب خواه
چون خاک بی درنگ شود رخ بی شتاب از عزم جزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب دین بخجل بود عدل تو آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی که از جهان ببرد گه ربا بغصب در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بیعدل مستجاب نگردد دعای شاه شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده ز خسروان چو توئی در زمانه نابوده
جهان به تیغ درآورده جمله زیر نگین پس از تکبر دامن بدو نیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان شکاری که بصد ساله کرده بربوده
هزار بار ز بهر طلایهٔ حشمت بسیط خاک جهان باد دار پیموده
چو دیدهٔ نیتی بیوال نخشیده چو دیده عاجزی بی ملال نخشوده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو طراز توزی و تار قصب نفر سوده
ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم سیاهت از گل مهر آفتاب اندوده
دو کشته خانهٔ خورشید کی بروز مصاف چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بود که گوش ملک تو تکبیر فتح نشنوده

بروز حرب کسی جز کمان بشکراو — زهیچ روی بخصم تو پشت ننمود
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی — دران دیار شبی تا بروز نغنود
اثر نرود و خلافت بروز نی نرسید — که تیغ عکس تو آتش نزد دران دود
ز خصم تو نرود خون چو کشته گشت کنون — ز رگ چگونه رود زرد و دیده پالوده
ازان زمان که ظفر پرچم شانه زده است — ز زنگ جور کدام آینه است نزدود
قضاست امر تو گوئی که از شرائط او — نه کاسته است فلک هرگز و نه افزود
ز سعی غنچه پیکار تست گلبن فتح — شگفته دائم افتاده تو ده بر تو ده
شمائل تو بعینه نتائج خرد است — که هگنانش پسندیده اند لسبتوده
ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو — دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده

تو میروی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بگوهر تا بآدم بادشاه — در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدیست — کاندرو جز کبریا را نیست راه
از سپاهت آسمان بند دتتق — گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز — گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان بیرون کنند — آفتاب سایه را از شاهراه
برامید آنکه از روی قبول — رفعت چتر تو یابد جبر مه
پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف — کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماذی اگر — با ثبات دولتت کردی پناه

گرد وجودِ تو نبودی در حساب
آفرینش نادری الا تباه

در کسی انکار این دعوی کند
حق تعالی هست آگاه و گواه

قدر مملکت کی شناسد چرخ دون
شکر شکرت کی گذارد دهر ژاژه

منصب احمد چه داند کنج غار
قیمت یوسف چه داند قعر چاه

بوی اخلاقت بروم ار بگذرد
در رحاب جاویدان بماند گناه

نسبتِ صدق از تو دارد در جهان
صبح صادق زان همی خیزد پگاه

گوهر افراسیاب از جاه تو
راند بر تقدیم آدم آب و جاه

خاک ترکستان ز بهر خدمتت
با کمر زاید همی مردم گیاه

خون کافرنعمتان کینه دستت برخیت
من چگویم کو نشد این دست و شاه

از تعجب هر زمان گوید سخا
اینت دریا دست و کان دل باد

ای ز عدل سرخ رویت تا ابد
گه بهار اردی زند هر از بهمن گاه

عدل تو نقش ستم چون تا برد
کز جهان برخواست رسم داد و خکاه

تا که وارد خسرو سیارگان
در اقالیم فلک انجم سپاه

در سیاست در سر سر بنده
از شرف سیاره با دا کلاه

تارگ گردونت اندر پای مال
ابلق آیامت اندر پایگاه

سایهٔ سلطان که ظل ایزد است
بر سر این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون و خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای همای همتت سر بر سپهر افراخته
کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

دور بین چون کرگس و خصم افگنی همچون عقاب — باز هنگام سحر گردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام بلبلان زیر نوا — خیز یا و مجلست نا داده و بنواخته
بخت بیدارت خردسان سحر گه خیزرا — از بکه چیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت — تیرها را زیر دست و تیغها را آخته
فرشاهین همتت تا صید معنی ساز کرد — چون درا معای شتر مرغ از سپهر انداخته
نیک پی آن خاطرم داعی که اندر پیش تست — از تجلها بکف کرد است جنتی فاخته
خرقه قمری بر تفاخر تن رواندر دو چشم — تا ختن آورده دلها را ز غم پرداخته
در سر سبز از کبک تهمورث بسی بی خنیاز — مانده اندر شش در حبس قفس با باخته
هر یکی چو تا نک لک لک باز جوید صعوه گرم — سوی آب و دانه مینی دائم اندر تاخته
چون حواصل هیچ سیری می نداند از عجایب — وین علامت وجه کنجکی ندارد ساخته

مکرمت کن پاره ارزن فرستش کز شره
چون دوزاغ اند این دو شهر ای کشوستا

ای ز مثال مکرمت از عدل تو بر یافته — وی همای سلطنت از فر تو پر یافته
در جهانداریت گردون تاج بر سر داشته — وز ملک شاهیت عالم رونق از سر تافته
بی نصیب روز حشر طالبان آخرت — در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
از ثمر اعجاز تو اسباب در ساخته — در غرض اقبال تو آثار جوهر یافته
روزهای خطه اسلام در ایام تو — چون بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته
شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو — از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته
مدت هم نام تو از سعی کلک تیغ تو — در ثبات عمر بیتو روز محشر یافته

پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد
از ورای نه چرخ برتر یافته

کامران آفرینش در شب احداث دهر
از فروغ صبح تایید ترا رهبر یافته

گاه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو
راه نطق از گفتن الله اکبر یافته

آسمان را بر زمین در لحظه اندیشه دار
مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته

دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو
جلوه گاه از چهرهٔ غفور و قیصر یافته

همچو انبای هنر از بهر حبت سال و ماه
چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته

از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان و عقل
وهم را در صحبت عزم سکندر یافته

کیسه از جود تو سلطان رعیت دوخته
بحر از دست تو درویش و تو انگر یافته

ناظران علوی و سفلی ز بذل جود تو
بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته

تا دماغ کائنات از خلق تو مسکین شود
خلعت تو در ازل خلق همه سر یافته

تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات
درد نوش از دل و جان جام دماغ یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان را عدل تو آراسته
باغ ملک از خنجرت پیراسته

حلقهٔ شبرنگ را زلف پرچمت
روز هارا رخسار فتح آراسته

شست تو نشمرده از باران تیر
هر کجا گردد خلافی خواسته

خسروان نقش نگین خسروی
نام را جز نام تو ناخواسته

گنجها خوانان دست تو شدند
گر ترا خواهنده دادی خواسته

ای بقدر و رای چرخ و آفتاب
بادشاه دولت ناکاسته

در بلاد ملک تو با خاک پر
راستی ناید ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته
حدیثت ز چین با لصنعا گرفته

رکابِ ترا چرخ توسن ببوده
عنانِ ترا بخت والا گرفته

بنام هنر نام فرخنده برده
بیادت خرد جام صهبا گرفته

بهنگام جود و بگاهِ سخاوت
دل و همتت رسم دریا گرفته

ز لفظ خطیبانِ مدحت سرایت
همه عرصه عالم آوا گرفته

بیک حمله در خدمتِ شاه عالم
همه ملک جمشید و دارا گرفته

بعزم و باقبالِ سلطانِ عالم
برق و هنر ملک دارا گرفته

زمان و زمین با بساطِ کمالت
چو خورشید بالا و پهنا گرفته

که از خون دشمن شکل یاقوت زاده
که از رنگ خون رنگ مینا گرفته

تو ای سرفرازی که همت آفرینت
ز اقصای چین تا به بطحا گرفته

من مدح خوان از شب و روز نعمت
در انواع تیمار تنها گرفته

ز امنیت عدل و اهل عالم
ز علم نصرت طبع عنقا گرفته

شبِ جنبتِ من ز امداد فکرت
در از دمی شبهای یلدا گرفته

مرا صنعتِ چرخ توسن شکسته
مرا سکوتِ دهر رعنا گرفته

بهر مکتبِ چرخ اخضر سپرده
کهن دانی حلقه سودا گرفته

من از دشت دشمن سوی حضرت تو
چو موسی ره طور سینا گرفته

ز خورشید رای تو و عکس دولت
همه دهر نور تجلی گرفته

زبرهانِ حبیب تو و معجزانت — سوادِ زمین کفِ بیضا گرفته
من اندر شکایاتِ امروز و امشب — درعشوهٔ شب ز فردا گرفته
سپهر تسعت از خونِ ارواحِ دشمن — زشنگرف و سیماب سیما گرفته
درخدمتت اختیاری نماند — درحضرتت جمع غوغا گرفته
بمن تا نگوید هست از من یوسف — جهانی حدیثِ زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا
که هست از تو دین قدر والا گرفته

زهی از کلکت انور چشم دولت کحل بیداری — بعونت کرده مدتها جهانداران جهانداری
مخیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت — زرای تست بینائی زبخت تست بیداری
جهان مهر و کینت را به ساز محنت و نعمت — سپهر خشم و عفوت نقش بند عسر و دعاری
بآسانی فگند ای سایهٔ حشمت بران پایه — که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرده عقل کل — نهایت را در و سر گشته از چه پر نسازی
وگر بر گوهر می سایه افتد زباس تو — نه بیند تا قیامت هیچ مستی روی هشیاری
وگر دانند که تشریف قبول خدمت یابد — سناند سایه را بس رفتن از خصم تو بیداری
نه آنصدری که عالم را کمال آید وجود تو — نگر نا خوشتن را کمتر از عالم به پنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم — کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده باجان منا کم که در شبها — کند کشتهای تشنه بارانهای آزاری
به تشریف زیادت رتبتی دادی مرا اکنون — چو اقبال تو در عالم نمیگنجد ز جباری
مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد — ولیکن چون کنم لنگی همی پویم بر هواری

مرا لطف تو داعی بود اگرنه کس روا دارد
که رخت کبریا هرگز به چونان کلبه آری

نزولت را به نزد من مثل نائی چه می آرم
نزول مصطفی نزدیک تو ایوب انصاری

همی مسکن کجا دیدان مرد با داد و فتوت
که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری

عادت داری اندر جمله دونان پسندیده
یکی را دی دگر چه راستی دیگر کم آزاری

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی
الا تا باد را از عنصرش ناید سبکباری

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو گذارد
که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

روانی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی
که چون آتش به برتر بودن از گیتی نپذیری

مخالف مضطرب از نکبتی نه از عنا بگی
موافق سرخ رو از نعمتی نه از نگونساری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری

سند تست آن کز دعا عالی نسب شد کبریا
پایه تست آن کز ثبات قدم شد حجتبری

سایه و خورشید نتوانند پیمودن تمام
گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر دمنه کی رسد
گر دوات زر شود و خورشید پیش مشتری

تو دران مجمع بدین منصب سزیدستی کز او
ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری

باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود
کاروانی کی رسد هرگز بگیرد لشکری

فرق باشد خاصه اندر جاه و اقبال آخر از نقش الکی تا نقش آزری

آصف ار آن ملک را آنچنان کردی ز رای
کم کجا کردی سلیمان مدتی انگشتری

آن شنیدستی که روزی کاک از زرین عتاب
آنکه دانی تا نکیسا و ناید ز انسر افسری

[illegible] کاک از آب بر سر تا بپیش کاک در سرش افتد بسر
کیست و تا پیش کاک در سرش افتد بسر

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت بدست — همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
گر نفاذ دیو بندت پاس آهن بشکند — زرع داود دی کند در ساتمازین بس کمی
ای بجای در خداوندی کز آنسو جای تست — میتوانی چون همی از آفرینش بگذری
بر بساط بارگاهت جای منبع است آفتاب — چرخ گشتش خویشتن را چند بر جای بری
بادرا هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو — عرش داری زیر پا ناهان نغلبت پسری
در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود — سمت دزدان قافیه بر بوفراس دیگری
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان — گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب — هیچکس خفاش را گوید چرا می نگری
گر خلافی رفتش از رو عمدی روزی در گذار — مشمر از عصیان و دانم خود ز طاعت نشمری
در رو دی بندگی ترتیب نظمی میکند — تا ازو روزی چنان کز بندگان یاد آوری
عقل فتوی میدهد کین یک بجاو زجا را — ورنه حسان کیست خود در معرض تقصیر نیست
راستی به طوطیان خطه اسلام را — با وجودت حاشی دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی — بی تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری
اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که هان — جای می بین حاصلت نقصیست ناقد جوهری
عقل گفت ای انوری دانی چه مینوشد این سخن — شاعری سودا منه رو ساحری کن ساحری
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست — تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر — مدح کل گفته شد دیگر چه معنی پروری
سایه او بس ترا در هر که اندر محن او — زر بخش اختران نهاده جز نیک اختری
چاکر اد باش آبا گر مسلم کردت — بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

بسته باد ابر چهار ارکان به مسمار دوام
دور عمرت زانکه عالم را تو زکن نگذری

پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست
سایه یزدان مزن حفظ یزدان برسری

از جهان برخور بدان منکر که در خورد تو نیست
نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

چند با هم گرد هر دم دگرگون زیوری
آسمان بر عالمی بند و زمین بر کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان
از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری

خلقی گر دعوی فرمودن ترا باطل کنند
گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقف او در دق نه بیند نافه
باز بین صحن او قیمت نیابد عنبری

در خیال نقش بت رویان او والا شوند
گر زدور هر گریبان سر برآرد آزری

جنت ست آن عرصه کز بی عدیلی ضجتی
کوثر است آن باده کز مستی فزاید کوثری

ساغرش پر باده رنگین چنان آید بخشم
کز میان آب روشن بر فروزد ساغری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیا نش ساغری

هست مصر جامع هستی ازان خارج نیافت
روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری

آسمان دیگر است از روی نسبت گو نباش
در ندر دهر ساکنی قائم مقام اختری

آفتاب و ماه را پیرو زشاه صاحب اند
شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

دیر مانی ای خضرتی کز سعی بنای سپهر
خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تا چه عالی خضرتی گیتی آفتاب خسروی
هر زمان از سده تو قصر سازد خاوری

آفتابی گر بخواهد بر کشاید نور او
جاودان از نیمه رو راند در شبی گیتی دری

نرگو اکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمر بندوی باریک بین — پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتبری اندر ادای خطبهٔ آن خسروی — معتکف بنشسته بودی روز و بر منبر ہے
والی عقرب ز بهر منع درد حادثات — بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب — بسته بودی تو لیشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان قو — می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتر ہے
ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد — شاخ هستی را نداد اندر تو کامل برتر ہے
آسمان قدر که صاحب افسر گردون تست — ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسر ہے
چون لب ساغر به بندد هر ندیمت صاحبی — چون سر خنجر بگیرد هر علامت قیصری
جام فخر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید — بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان — تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت تهدد تا ابد بر منکری
در نشاند تا بی در چار سوی آسمان — زهره هرگز در نیاید نیز خر با خاوری
ابر میبارید روزی پیش دست بیخبر — برق میخندید دمی گفت اینت عاقل مهتر ہے
ابر اگر از فتحباب دست آبستن شود — قطره باران کند از هر خشی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا — هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
در چنان کو دران که عمری سه گوشه پیش ملک — زایمنی زادن ستردن شد چو گردون مادہ
بالش عالیت سد قنه شد ورنه کجا — پهلوی در ایمنی هرگز نه سودی بستری
دختران روزگار ند این حوادث چون تنت — کو چو زاید دختری دخترش زاید دختر

روزها گر خروش و گر هیبت سایه را — تا سر رخویش را یابه نیابد رهبری
از پس گرد سپه برق سنان آبدار — همچنان باشد که اندر پردهٔ شب خنجری
آسمان ابریق شهریان را کشاید ناشره — تا بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان آبی بود بارنده پیکان ژاله وار — هر سنان برقی شود هر بار گیری هر سری
چون بجنبانی عنان بر صرصر کهپیکرت — باد شبخون باد جان بر خیزد از هر سنگری
لشکری را هیبتم دودج کنی در ساعتی — ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری
از دهای رمح تو تا لقمهٔ یکدم درکشد — دانگی فربه نگردد دو دانیت منجر لاغری
عقل با رمح تو فتوی میدهد اکنون که چرخ — شاید ار شبان شود پیغمبر پیغمبری
خنجرت سبابهٔ پیغمبر است از خاصیت — زان سپهر ایما چو مه از هم بر زند مضری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو نصبه است — پرسم خصم لعین چیست مفسری چه معجزی
بر زبان خنجرت روزی به طنازی گرفت — کاسمان جان من نیارد هیچ نصرت پروری
گفت نصرت نه مرا بازوی شه میپرورد — خنجر هر دو الفقاری را بباید حیدری
خسرو امن بنده را امد مدت این هفت ما — گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست دار — فی المثل بر تختهٔ بردی کشان تا معبری
هستمی اکنون که سر بر آستانت سوده ام — چون دگر انبای جنس خویش اکنون نوری
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار — مانده ام در قعر دریای عنان چون لنگری
روزگار این حبس با من بس کند در قصد ما — آنچنان بیحرمتی ناهربانی کافری
هم تو انستی گرم شاکر ترک زین داشتی — تا نبودی چون منش باری شکایت بستری
تا صبا از تو جهان را هر بهاری میدهد — در کنار دایهٔ گردون نهد چون دلبری

بید رنجیت باد ملک اندر کنار خسروی — تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون بر کار سر گردان درای خدمتت — استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را دانم تو با دی آفتاب
در سعودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از سر — کز جهان بردود محمد خشم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف مد فرزانگی — دین باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون — رای آن در حل و عقد از قدح هر قادحی بری
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی — دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکمت این کرده در بحر بعثت گوهری — همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر — هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد هر شر نهان — هر که شد در خدمت این داد بخشش یاوری
طاعت این واجبست از بهر امن و عافیت — خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل — دین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی چنان شکن — دانکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفری

در سخا از دست او جودست جز دو حاتمی — در هنر از رای او نوعیست علم مصدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر چرخ و مهر — چون بدست و طبع و قدر و رای او در یکبری
نور رای او اگر محسوس بودی در جهان — زادمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
حاکی الفاظ عذاب اوست عقل و فهلون — راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری
دفتر و نیک و بد گردون گردان کلک اوست — کلک دیدستی که هم کلکی کند با دفتری

سمع بکشاید ز شرح و بسط او جد اصم
چون زبان نطق بکشاید بالفاظ دری

در ارادت اول و در فعل گوئی آخر است
گر فکرت بر سر کوئی کمالش بگذری

ذرّه از حکم او گر در گل آدم بدی
در میان خلق نا موجود بودی داوری

بخشش همّت و طبع لطیف افگند
شاعران عصر را در شاهراه ساحری

سائلانش در زمان جود او از اعتماد
گنجها دارند دائم بر زر ضعیفی

ای ز قصرت مستعار افعال مریخ و زحل
وی ز لطف مستفاد آثار مهر و مشتری

دست آنها کی رسد آنجا که پای قدرتست
پای هر از دست شان بیرون کند فرمانبری

تو بهی یشان که ایشان خود جهانی اند و بس
باز تو در هر سخن گوئی جهانی دیگری

چون توئی از دور آدم باز یکتن نیستند
هم توئی هان تا نیندازی تو خود را از سری

در جهان آثار مردم زادگی بایست و بس
شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری

دست ازین مشت محال اندیش خام ابله بدار
نه بزیر منّت این جمع همّت دری

شعر من بگذار و یک بیت ثنائی کار بند
کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری

همچنین با خویشتن داری همی نرمی مدار
طمع را کوز هر خند و حرص را کو خون گری

چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش
تا هم ایشان راز تو بیم تو از ایشان برخوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنائی تو همی
روز و شب بر من ثنا گوید ردان عنصری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ زرخسری وی
تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری

جاودان باد ی چو باد دولتش چون آب جاه
در بقای عیسی و در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و وقار و طبع و رای

دهر را بسته ز خاک و باد و آب اندری

خرد را داد دش میگفتم که ای اکسیر دانائی
همت بمغز هشیاری همت بید مینائی

چه گوئی در وجود آن کیست کین شایستگی دارد
که تو با آب روی خویش خاک پای او سائی

کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیری
جهان کامل آمد خود هستقلال پیمائی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان دانه
که ممکن نیست در تعجیل او کج شکیبائی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل هزیمت کرد ز انسوی توانائی

در آمد شد نخستین دامن همت فرو رفته
غبار هستی پذرفتن گردون مینائی

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش
که گردون نیست پیرن از نهم گردون نخضرائی

نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد
وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوائی

ز حسن یوسف رایش بصدر چرخ چارم در
دل خورشید با یک خانمان در روز لیخائی

بجذب همت آرد در زمان را باز گرداند
کند امروز بر عکس تو الی باز فردائی

گر از حرمش قضا سندی کشیدی جان شاهان
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسائی

وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افکندی
زمان را دست بودی بر زمین دریای برجائی

حریم حرمتش را ایمنی آن حاصیت دارد
که از روی تقرب گر بخاکش رخ بیاسائی

بخاک پای او یعنی ردای کردن گردون
که از ننگ تصرف کردن گردون برآسائی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی

بهار دولت او آن هوائی معتدل دارد
که گرد دون خذف را تازه کرد ایام برنائی

بدست آرد ضمیرش را قرینش نسخه روشن
اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرش آئی

نه از موجبیت قلزم را شبانروزی تپ لرزه
ز طبع اوست تا چون میکند کافی دریائی

زبس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا — شده است اندر عرق لجه او ماده رودی را
بهر بیند بانظر نرگس بگوید بی زبان سوسن — اگر طبعش بیاموزد جهان را عالم آرایی
اگر نه فضلهٔ طبعش جهان را چاشنی دادی — صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ یغمایی
چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند شاید — چو سوسن محض از لوثی چون گل عین عنایی
ز لفظش در خوی خجلت روان صاحب صفایی — ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طایی
قضا با دست او گوید بهر ساعت نمی گفتی — که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیایی
ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن — چو کان درویش شد از تو چرا بر ده نبخشایی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم — بدین دعوی که بر خیزد مدعی چه فرمایی
فرو زان طیره شد العق پس انگه گفت با هم گر — بگر مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی
عجب تر آنیکه میدانی و میدانی که میدانم — بسم هر لحظه میگویی نشان باد پیمایی
گرم با در نمیداری نمایم چونکه نمبایم — عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرایی
الا تا گاه در گاهش بود کاهی در افزایی — دراع روز و شب هوره در تاریخ پیمایی
ازان کاهش نصیب دشمنان جان کاهش باد — وزان افزایش او را تا قیامت نیت افزایی

بهر کاری که روی آرد خصمش گفته نومیدی
ترا این کار برنآید تو با این کار برنائی

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی — وی مخزن همه قبیله و آبی
ای یافته هر چه جسته در گیتی — جز مثل که این یکی نمی یابی
اجرام گرفته پای قدرت — پوشیده لباس سای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده — با آتش فتنه سالها آبی

چرخ زخجر اختیارت — خورشید همی کند سطرلابے
کرده صفت اختران گردون را — درگاه تو اندسال خرابے
دارالضربے ست گفت و کردتو — اکنون شده از مجال نالابے
چون خاک بگاه خشم لشکربے — چون باد بوقت عفو نشتابے
درگاهِ تو باب اعظم عدلست — مهدی شده نامزد بوابے
زاسیبِ تو از افلاک فرو ریزد — انجم چو کبوتران مضرابے
از کارِ عدوت چون روان گردد — اقلیم توان ستد بسان آبے
از سیمِ مخالفت سخا یابد — نشیند ستے ز سیم احمرابے
زود آکه بدولتشان فرود آوست — این گردش زود گرد دولابے
ای چشم نیاز ها ز جود تو — چون بخت مخالفت بجوش خوابے
تاریخ تفاخر است تشریفت — هم اسلافی مرا هم اعقابے
گفتم که لشکرِ آن پدید آیم — رخ کرد جلالتِ تو غنابے
گفتا زگران رکابی عزیمم — زود آکه عنان بجز برتابے
فتح الابابی بکردم آخر هم — با آنکه تو از ورای آن بابے
تا هست زشصت دور در سرعت — ایام چو تیرهاے پرتابے
خصم تو و دور چرخ بادا — طینت قصبے و طبع مهتابی
چون دانه نار اشک بدخواهت — در غصه رخش چو چهره آبے

اسبابِ بقات ساخته گردون
اسبابِ نه صنعتے و اسبابی

ای وجودِ تو در سرافرازی — ملک ترکی دولت تازی
روزگاری بجلّ و عقد سزد — بچنین روزگار مینازی
بحرسوزی چو در سخط رانی — کان فشانی چو با کرم سازی
بمباهات آسمان بصدا — کرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر نازیانه دریازی
آسمانت شکارگاهِ مراد — اختران بازهای پردازی
فتح را سپید مهرهٔ رزم — بوده در موکب تو دمسازی
روز هیجا که مرکبان کردند — زیرانِ مبارزان تازی
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — هردو نازان ز روی همسازی
زلف پرچین نگار داند و چشم — شکل چرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت و صورت — سوی دشمن چو نامه آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عجلی — کوس تو طبل حیدر رازی
از کشادِ تو در هوای نبرد — گرد شاهین فتح پردازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را بطنازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد — گر دران کرد قصد بر تازی
تو که از رعد کوس و برق وسنا — در دلِ دیو راز بگذاری
در چنان موقفی ز حرص سخا — خصم را در سوال بنوازی
وز تو کرجان رفته خواهد باز — بسر نیزه در روی اندازی
ملکِ دین با ظفر همی گفتند — فتنه را در سکوت غمازی

کاین چنین خصم در کمین تو باز — فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت ایمک — چه جزع ولست اینچه عجب سازی
آنکه در زیر رایتش عمریست — تو بتهمت همی سرافرازی
آنکه بر طاق رسته عدلش — شیر کان ستد بنجر ازی
وانکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرد خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر بشیه خسرو نازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح بینی که بازبانهٔ او — چون سمندر همیکند یازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
ای زمان نوبتی تناسخ نفس — کبک را داده نر بهزبازی
ای زخرج گفت مجاهزکان — کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نکرد — این زصرافی آن زبزازی

بلغ ملک ترا مباد خزان
تا درد چون بهار بگزازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی — با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدد افزونی — هم دهم ترا از عدم آگاهی
داتق شده بر فتح نخستینت — گیتی که تو پیرو زترین شاهی
باس تو گر اندیشه کند در کان — رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون زپی کسب شرف کرده
در نسبتِ شیر علم چنینست
عدلِ تو جهان را بسکون امر
در دورِ تو دستِ فلک جائر
در خرم ره راست روی مهری
قادر نشود دیگره درین معنی
تا تاریخ حفظت نبود شخصی
افواه پر است از شکرِ شکرت
محوست زشمت ذرق امکان
ای روز بد اندیش تو آذر ده
من بنده که در یک نفسم داد
این حال که در بلخ کنون دارم
زین پیش اگر وهم گمان بردی
بر عبره جیحون ته با موزش
آری ز قدر شدته بیقدرے
تا در کنف حفظِ تو چون یونس
تا کار کس آن نیست که او خواهد

از زهر تو فلک را رسم ماهے
چون سایه شمعست بکونا ہے
در حمله چپ و راست روی ناہے
در هر چه کنی خالی از اکراہے
دارنده بد خواه نکو خواہے
از شکر ولی نعمت افواہے
یارب چه منزه که ز اشباہی
گردون شب و شب زبیگاہے
صد مرتبه هم مانی و هم جاہے
از خوف پریشانی و گم راہے
آن مختلی کوته نظر شاہے
چون لبط بطبیعت شدی دانا ہے
یوسف زمیان و گران جاہے
ننگ پشتے اندر شکم ماہے
کارت همه آن باد که تو خواہی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزائے و ستم کاہے

ای قافلهٔ چرخ بنام تو مباهی — نام تو ببین وصف سپید و سیاهی
ای چهرهٔ ملک از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک — گردون بود شش عرصهٔ سیاره و ماهی
مسعود و در دادن اقطاع سعادت — چون طالع مسعود تو فی آمر و ناهی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید — دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
در نام چنینی بمثل در قلم آرے — ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که زمادر — با خود خروس آید و با جوشن ماهی
رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد — با صبح قدر خواسته از روی نگاهی
جاه تو که در دایرهٔ کون نگنجد — ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
با کلک تو غشی فلک را سخنی رفت — کلک تو مصیب آمده و مخطی شاهی
آن کاه ربائیست که خاصیت جذبش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
قدر تو باندازهٔ بینائی من نیست — خود دیدن اشیا که تو انست کماهی
یک عزم تو از عهدهٔ تائید برون نیست — تائید کند آنچه کند فضل الٰهی
این دانم اگر صوت جیمش دهندی — گردون نشد قبائی کند و جهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت — یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
هر یک تمنا که روان شد ز درت باز — ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی
من بنده درین خدمت میمون که معوّل — خضرائی من سبب کند مهر و گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود می دهد این شعر بدین شکر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منست — در ساعت هر لحظه چه مالی و چه جاهی

باکارِ من آن کرد قبول تو کزین پیش
با چشم پدر پیرهنِ یوسفِ چاہے

در تربیتِ مادح و در مالشِ دشمن
گوئی اثر طاعتِ و پاداشِ گناہے

تا کارِ جہان جملہ چنان نیست کہ خواہند
کارت بجہان در ہمہ آن باد کہ خواہی

در تربیتِ و خاصیتِ آن بادِ مدامت
کز سعد بفیزائی و دوز نحس بگاہے

در خدمتِ تو تیر ز بوّاب ملازم
در مجلسِ تو زہرہ ز اسباب ملاہے

ای بر سرِ کتاب ترا منصبِ شاہی
منشیِ فلک داده بریں فوق گواہی

جاہِ تو و اقطارِ فلک یوسف و زندان
ذاتِ تو و تجویفِ فلک یونس و ماہی

ناخورده میسّر قلمت دہن تو قف
نادیده نظامِ سخطتِ ننگ تباہی

نفسِ تو نہ نفسے ست در امرتبہ کو ہست
بل نسخہ ماہیتِ اشیاست کماہی

زلفِ خطِ مشکینِ تو یک حلقہ ندارد
بی رایحہ خاصہ ز اسرار آلہے

با جذبہ نوکِ قلمِ کاہ ربایت
پذرفت ہیولای سخن صورت کاہی

چون رایتِ سلطانِ ضمیرِ تو بجنبد
تقدیر رود بر اثرش ہمچو سپاہی

معلوم شد از عارضۂ تو کہ کسی نیست
بر چرخ سراسیمہ مگر مخطے و سناہی

خوش باش کہ سیارہ براحرار مہندند
یاد آر ز سیارہ و از یوسف چاہی

گفتی کہ مرا پرس کہ در جنبسِ تکبّر
گم کرد سر رشتۂ صحبت ز تناہی

بودند بر من ہمہ اصحاب مناسب
در جنبسِ شما تا کہ ز اسباب ملاہی

الّا تو و دانی کہ ز مانیت نبودی
از پرسشِ من دست و نہ مالی و نہ جاہے

بالله کہ بجان خدمت میمون تو خواہم
وز لطف تو دانم کہ مرا نیز تو خواہی

لیکن زفیض جود و عدم من چه کشاید — گر باشم و گر نه بقرائی و نه کاهی
ای رای تو اندوز که از غیرت او صبح — هر روز زند جامه بدرد نه بگاهی
من چون سم اندر شب حرمان تو آخر — تا فند سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناهست چنان باد — حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بکمال تو همید که تا حشر
کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دست گیرید مرا زین فلک میر ربای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن حضرت تا ئید خدای
عالم مجد که بر بارخدایان ملکست — مجد دین ای بسزا بر ملکان بارخدای
میکجا طالب بن نعمه که پی نعمت او — آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست — عالم نامبخش و فلک حادثه زای
آنکه پیش گره ابروی باسش بمثل — نام که از زهره ندارد که برد کاه ربای
بر سر سبع بگوئید که الیقدر ترا — آسمان پای شد و پشت زمین دست گرای
مانده از سیلی جاهت چو سرخ اندر پیش — گشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای
خشک سال کرم از ابر کفت یافته نم — وای اگر ابر گفت ناشره نکشادی وای
ساعد جود تو دارد کف دریا دست — پنجه قهر تو دارد دل خورشید انحای
آنکه کز ابر کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاک درش سنگ برد فرسای
چیست کلک تو یکی کاتب اسرار نگار — کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز به بینی تقدیر — از کجا زائیه رای ممالک آرای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای

اعتقادی که فلان را بخداوندی تست
دیده باشی همه حال در آئینه رای

مدتی شد که درین شهر مقیمست منور
هیچ در بالش نداند به ز هیچ سرای

خدمت حضرت تو یکدو سه بارش دریافت
اندران موسم غم پرور شادی فرسای

بعد ازان کمترک آمد نه ز تقصیر از انکه
تا نیاید که کسی گوید کش دیگر اجه کم ای

نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
باد حرصش نکند همچو خسان نا پروای

طمع اگفته بود خون بخور و لب بگشای
نفس را گفته بود جان مکن و رخ منمای

بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش
این بود بسکه دلارا ز مداراش بگشای

لیکن آنجا که ملائک زردای مدرت
همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای

چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا
شاعر و راوی غنیا گرد و فضل و گدای

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بالغی طفل نه جای بهین راز مخای

باز مانه نکشد بار خدای که سپهر
هست از پای رکاب پدرش گشته دوتای

داغ داری بسرین بر نتوانی شد خر
پست داری بدهان بر نتوانی زد نای

خویشتن داری تو غایت بخویشتنی
خویشتن را چو تو دانی که نه بس مستای

سیم گر مایه نداری بر بنج باد مسیح
نان گیاهه نداری بلگذاب میسای

خیز و نزدیک خداوند شو این شعر بخوان
عاقلان حامل اند بیشه نباشد بزای

چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم نه
گو خداوند مرا برگ و نوائی فرمای

دل چو تو نار ار عطشش چهره چو آبی زغبار
برنگردد از لب بحر ازین بنشان آن بگذای

گر ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوئی
ور ز تو زیع ز تو زیع تو یاده مدرای

چون بفرمود بر و راهِ تعظم برگیر | بنشین فارغ و دوم در کشِ و زحمت مفزای
چه منی داری در طبع و در و خوش میکرد | گلِ معنی می چین و سرِ سخن می پیرای
کشت بیفائده کم زن که نه بادی دخان | بانگ بیفائده کم زن که نه نائی نه درای
شعر اگر گوئی بس بار خدایت مرروح | دامنِ این سخنِ پاک بهر کس نالای
تا که آفاق جهان گذران بنمایند | آفتابِ فلک دائره دوران بنمای
ای بحق سیّد و صدرِ همه آفاق مباد | که گزندت برساند فلک خیره گرای
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب | تا که ایّام بپاید تو چو ایام بپای
تا نیاشود شب و روز جهان از حرکت | روز و شب در طرب و کام و هوای اسای

فلک از مجلس انس تو پر از یاهو باد
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هاهای

ویحک الصّورت منصور نه باغی نه سرای | یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان | عمر کاهست تو بر عکس جهان عمر فزای
نیلگون برکه عنبر گل دلبند عرب | آسمانیست که نورش ز زمین دارد جای
جو نیار تو گهر سنگ شده در یا وار | شاخسارِ تو صدف وار شده گوهر زای
شده نقّاش قضا در شجرت متواری | گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
برده رضوان بهشت از پی پیوند گری | ز تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان | دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکرِ آب شمرهای ترا رقص هوا | سایهٔ برگ درختان ترا فرمانای
دستِ فرسود خزان ماشده طوفی کرده | تو بهارِ تو درین گنبدِ گیتی فرسای

سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام
بنده را شب ور روز انجم گیتی پیمای

گفته باجملهٔ زوّار حدیث در تو
مرحبا بر مگذر خواجه فرود آی و درای

همین که آمد بدرت موکب میمون وزیر
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلبل غنچهٔ گل دست همایونش هوس
بستر لعل صبا گردر کابش بدرای

مجمر غنچه پر از عود قمار است بسوز
هاون لاله پر از عنبر مسار است بسای

آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد
هین چو هدهد کلهی بر نه و بر بند قبای

تا چو گل در نفتد جام بستی ز کفت
همچو نی باش کمر بسته و چون سرو بپای

قمری راز پی بلبل خوش نغمه فرست
تا نیاید و بسازند بهم بربط و نای

ارغنوان پیش چکاوک نه اگر بلبل هست
ماحضر فاخته را گو که نشیدی بسرای

مجلس خواجه دنیاست توقف بسنزد
خیر تقصیر مکن عذر بنه پیش مبای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود
فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

خواجهٔ کل جهان آنکه خدایش کرده است
جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند
سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای

آنکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر
از کجا راسته رای ممالک آرای

ای زمان بعید و مدت دور تو قصیر
وی جهان بید عدت دست تو گردای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر
فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه کشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود
دست قهرت بگل حادثه خورشید انداز

در برآرد بمثل مار بافسون ز زمین
اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش | در جهان ساکن از اندوه جهانی آسای
مجلس لهو تو از مشعله پُر هو یا هوی | خانهٔ خصم تو پُر ولوله از یا هایی

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هر چه مراد تو بود می فرمای

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب رای | ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
چه نبی چون تو کنی باد پیمبر چه اپی | باز اگر او کند این لطف چه معجز چه ای
صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست | عقل داند که بجان زنده بود تا بتی
ملک را رای تو مُعمو چنان میدارد | که بتدبیر برون برد خرابی از می
صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد | هیچکس چهرهٔ خورشید نبیند بجوی
نیل خواهد رُخ خورشید مگر وقت زوال | قصر همون ترا ناقص ازان گردونی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر | سوی ایوان تو آورده بعلیتین پی
آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم | روی در رای تو آورده که دی شاید دی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل | قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی
جاه تست آن نه جهان پیش جهانی که در و | وهم را پر ببرد جرات و فکرت را پی
اندران معرکه کز حملهٔ شبگیر قضا | عالم عافیت از دست حوادث شده طی
چرخ می گفت که بر گیست تلافی وجود | همت دست ببر برزد و گفتا که علی
خویشتن بر نظرت جاده همی کرد جهان | آسمان گفت که خود را چکنی رسوایی
التفاف تو عنان چیست ازان کرد که تو | دراز ای نظرش نسیه و نقدش لاشی
بخلاف پدرت سعد چو نیاورد فرود | بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدتِ نوع تو بر شخصِ تو مقصور آمد
عقلِ صد فن که نظیرت ندهد مطلب

بر حواشی کمالات تو آید پیدا
گرچه در اصل کشیدند طرازِ بیدے

بر نکو خواهِ تو مشکل نشود وحی از خواب
بر بداندیشِ تو ظاهر نشود رشد از غی

قوله در چشمِ حسودت بشگفت از لفظے
زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مدحے

دشمنت گر یک پیاله است که بر خود همه سال
کفنِ خیمه و خرگاهِ ترا دان از تے

تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود
تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نے

سرو دشمن بادا چون بمیان میدانِ
تا جهانے کمرِ امرِ تو بندند چو نے

در هر آن دل که ز اقبال تو دردِ حسد است
دارو می باز پسین بعد بر دستے کے

ای ترا گشته مسخر حشم و دیو و پری
گوش تا آب سلیمان پیمبر ببرے

زانکه در نسبتِ ملکِ تو که باقی بادا
هست امروز همان نوبتِ عدلِ عمرے

تو ئی آن سایهٔ یزدان که شبِ قیرِ تو کرد
آنکه در سایهٔ او روزِ رستم شد سپرے

نامهٔ فتحِ تو سیاره بآفاق سپرد
که بشارت گرِ فتحِ تو نشاید بشرے

خسرو! قاعدهٔ ملکِ چنان مینگنے
ملکا بادیهٔ عدلِ چنان می سپرے

که بدین سدهٔ ناموسِ فریدون کمنی
که بدان پردهٔ آوازهٔ کسریٰ بدرے

تو که صد سد سکندر کنی از گردِ سیاه
خویشتن را سپر دار صد چو سکندر شمرے

ای موازی نظرِ رای ترا نقشِ قدر
چه عجب ناقد اسرارِ قضا و قدرے

رایِ اعلیِ ترا کشف شود حالتِ لخ
که بحمت سوی آباد و خرابش نگرے

تو سلیمانی و این طائفه موانِ ضعیف
همه از خانه برون همه از دانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه پای لخت | چه شود گر سر و پای لختی در گذری

درز دایاش همه طالقه مستکفتند
بوده خواهان تو عمری به دعای سحری

ای ملک تا ترا سر عالم سر کوتی | ور ملک تو تا ملک سلیمان سر کوتی
چون کبک پای تو فلک سینه فتازی | با حجت عدل تو ستم بیده گوتی
تو سایه یزدانی و بحکم تو کس را | از سایه خورشید نه رنگی نه بوئی
مهدی جوانی تو که دجال حوادث | از حال بجز لاشه و زخمی نجوئی
جز رحمت ایزد نه تو هم خانه نباشم | هر صادر و وارد که در آینه بکوئی
جز در هبت باره عدل تو نیفتد | هر کس که اشارت کند امروز بسوئی
خاقانت نخواهم که سزاوار خطایت | حاشا که تو هیچ زبانی ز گلوئی
جستند ز کان تو برآمد گهر ملک | آری ز سد ملک بهر بیده جوئی
بدخواه تو خود را ببزرگی چو تو داند | لیکن مثلست آنکه چناری و کدوئی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر | چون چار عیال آمده در طاعت شوئی
ببرای تو خورشید نیامد سم اوخور | گویند درین کوکبه دار دنگ پوئی
با دست تو گر ابر بنارد کم او گیر | جائی که تو باشی که کند باد چو اوئی
گفتم که جهان جمله چو کوهست ثبوت | گفتند حدیثی ست محال از همه روئی
الحمد لله که همی بینمش امروز | اندر خم چوگان مراد تو چو گوئی
نصرت لب چشمه شمشیر تو بگذشت | آن کرده ز خون حاصل هر معرکه بوئی
سقای سرای اجل خصم ترا دید | فریاد برآورد که سنگی دسبوئی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیابد به ازان هیچ زکوئی
حالِ بدِ بدخواهِ تو مانند پیازیست — بوئی نبرد در مزه تو نیش به نوئی
تا هست فلک باعثِ نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملکِ تو اورادِ ثنا همه زین باد
کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی

اختیارِ سکندرِ ثانی — زبدهٔ خاندان عمرانی
مجدِ دین خواجهٔ جهان که نهد — اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کارِ دولت چنان نشسته که هست — چون که در زلفِ شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو — نکنی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیضِ ترحّمِ عامش — بر جهان رحمتی ست نیرانی
تو بهاری نظامِ عالم را — دستِ او ابرهای نیسانی
گشت رازِ بقای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان پاسِ او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری — آنکه عزمش کند بآسانی
تا مهای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزست حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی

در چنان کف عجب مدار کہ نجوب — از عصائی رسد بہ ثعبانے
بگشد مست طافح قہرش — جرعہ از دردی پشیمانی
بد سگالش ز حرص مرگ بمرد — چون طفیلے ز حرص مہمانے
مرگ جانش ہمی بجو نخرد — از چہ از غایت گران جانے
ای جہان از عمارت تو چنانک — جعد را یاد نیست دیرانے
عدل تو راعی مسلمانان — پاس تو حامی مسلمانے
بارگاہ تو کردہ فردوسی — پردہ دار تو کردہ رضوانی
تو دران منصبے کہ گر خواہی — روز گذشتہ باز گردانی
تو دران پایہ کہ گر بمثل — کار بر وفق کبریا رانے
تائبی را بجای ہر کوکب — بر سپہری بری و بنشانے
چون بجنبی بگوشۂ مسند — مسند ملکہا بجنبانے
محسنی لاجرم ز قربت شاہ — دائم الدہر غرق احسانی
گرچہ ارکان ملک یافتہ اند — عز تشریف پیشگاہ سلطانی
این نہ آنست با تو گویم چیست — آصف و کسوت سلیمانی
ای چہل سال یکزمان کردہ — مصطفےٰ معجز تو حسبانے
دانکہ من بندہ خواستم کہ کنم — اندرین عقد گوہر کانے
بیتکے چند جست در ہر یک — نکتۂ شاعرانہ پنہانے
از تو وز پادشاہ دارد تشریف — عقد در ہم کشیدہ پیشانی
گفت تشریف پادشہ انگہ — تو بوصفش رسی و متوانی

هان دهان تا ترا عمادی داد — از سر ابلهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف و زر — کان ادب نیست تا همیدانی
این همیگوی کانی سخن نبات — خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان خدای — بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار — ارزد این جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری اورد دست — همه گوهر دلیک ردخانی
او چو از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثناخوانی
تا که در من مزید دور بود — رونی نرخ اهل بارزانی
دور عمر تو باد چندان باد — کز امل دادِ نخبت لبنانی

بلکه از بی نهایتی چو ابد
که بگنجد درود چندانی

دلم ایدوست تو دارد تو دانی — جان ببر نیز اگر تو توانی
بدل صحبت تو نیست گران — چه حدیث است بجان ارزانی
گوئمت بوسه مرا گوئی جان — آن بده تا مگر این بستانی
گوئیم این نیست بدین دشواری — گوئی آن نیست بدین آسانی
نه گرم بوسه دهی جان منی — که گرم جان ببری هم جانی
گاهم از عشوه خری میخوانی — گاهم از طیره گرگ میرانی
گرچه در پای تو تنگم چه شود — گر سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در برِ من — ای بهر نیکوئی ارزانی

تا چو از حد ببری فاش کنم قصہ درد ز بیدرمانے
تا ترا از سر من باز کند مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکہ از رای کند خورشیدی وانکہ از قدر کند کیوانی
آنکہ لطفش مدد آبادی وانکہ عنفش سبب ویرانی
وانکہ در حبس سیاست دارد فتنہ و جور و ستم زندانی
بندۂ نعمت او ہر اسے بستۂ طاعت او ہر جانی
ابرہای کرمش آزاری موجہای سخطش طوفانی
صعوت مجلس او فردوسی سیرت حاجت او رضوانی
نیست گر منع بود در بانش کز پے رسم کند دربانی
ای ہنرہای تو افریدونی وی اثرہای تو نوشروانی
تو تی آنکس کہ اگر قصد کنی یاد را از حرکت بنشانے
تو تی آنکس کہ اگر منع کنی خاک بر تارک چرخ افشانے
نہ ز آسیب قضا کوس خوری نہ باشکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد پای اندیشہ ز سر گردانی
اول فکرتے و آخر فعل آنی از ہر چہ تو آنگفت آنی
ہر کجا نام وقار تو برند کوہ بر خاک نہد پیشانی
در شکار از پے سائل تازی در نماز آبت احسان خوانے
آفتابی کہ رسد منفعتت بجز آبے و بآبادانے
مایہ از جود تو دارد نہ ز ابر نامے و معدلی و حیوانی

معنی از کلکِ تو دارد نه ز عقل — قوتِ ناطقه انسانے
انتقامت نه و پاداش چرا — همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزردهٔ یک مکروهی — که نه آلودهٔ یک احسانے
بیشی از دور تمکین و جلال — گرچه در دائرهٔ دورانے
برتر از نه فلکے در رفعت — گرچه در حد چهار ارکانے
دامنِ امن تو دارد پنهان — صد هزاران صفتِ شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا — صد هزاران ملک روحانی
خرم سنگین تو دولت را هست — بارهٔ محتشم جسمانے
عرض پاکِ تو جهانِ ثالث — عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی — روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو — مانده محروم ز بسیا مانے
بر وانے نفاذ امرت — کان نرفته است ز بیفرانی
حکما بوده که مانع بودند — بیشتر طالعے و یزدانی
گر بدین غدر ندارے معذور — دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد — روز روشن چو شبِ ظلمانی
همه عمر از اثر دورِ فلک — باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بیکران از مدد نفسانے

جشن عید اندرین همایون جاے — که جهانیست در جهان خدا ے

فرخ و خرّم و همایون باد — بر خداوندِ این همایون جای
مجدِ دین بوالحسن که طیرکند — چرخ خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمیگوید — سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با فرّ او نمیگنند — سایه بر کارِ خویش فرّ همای
قدر او را سپهر پای سپهر — حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سرِ فلک در پیش — پیشِ حلمش دلِ زمین در وای
گر مش جرم بخش و عذر پذیر — قلمش فتنه بند و قلعه کشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذرّه نمای
در کمین سیاست گینش — پشّه انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش — وقتِ این لاف نیست هرزه بلای
موج با بحر گفته پیشِ دلش — روزِ این عرض نیست ژاژ مخای
ذهنِ او خامه است عیب نگار — کلکِ او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطرافِ دهر فرمان ده — وی بر ابنایِ عصر بارخدای
روزِ عزم تو آسمان قدرت — گلِ قهر تو آفتاب انداز
با کفت حرص را قرو رفته — هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیالِ جود تواند — وای اگر جود تو نبودی وای
با سِر تو آتشی ست حادثه سوز — عدلِ تو صیقلی ست فتنه زدای
خشمِ خرکه در سرِ اوست — اسپنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود — گر بگوئی زمانه را که بپای

ای برجهت شود بفرد اباز — گر اشارت کنی که باز پس آی
عقبت نیست زانکه هست عقیم — از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب — کس ندیدست در جهان همتای
ای سهیم دولت بجبل بکوه — وی صریر درت دخیل سنای
نعمت آورده پیش نیست جهان — دامن همتت بدو بالای
آنکه پا بوده بر سر کونیست — امتحانش کن فرو بالای
دست فرسود جود تو شده گیر — تر و خشک جهان جان فزای
ای اثرهای تو ثنا گسترد — وی هنرهای تو جهان آرای
گر حسودت بس است عاجز نیست — اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزود — چه زیان از حسود کار افزای
آب چاه تو رشک شست ابر — خصم را گو که بادمی پیمای
گرچه در عشر تند مشت لئیم — در چه در اطلسند چند گدای
چه بزرگی بود در آنکه نه پند — همدین آستانه بار نشی جای
بلبلان نیز در سماع و سرود — همدان نیز در کلاه و قبای
پدران را ندیده اند آخر — این گدا زادگان یافه درای
در پی کاروان جاه شما — در غم نان و جامه نا پروای
این یکی که نفیر کرد نفیر — وان دگر که رسیل بانگ درای
چشمه اکنون که در نهاشان — آسمان شد سما و مه شد آی
بشب و روزشان سپار که نیست — زین نکوتر دو پوستین پیرای

کان یکی شهر زولیست خجسته شکر — وان دگر گرزه ایست تهمه گرای
زین سپس بر سپهر گردنکش — بعد ازین با زمانه پهلوسای
تا ز گردش فلک نباساید — در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهایاهوی — گریهٔ دشمنت بهایاهای
طبل بدخواه تو بریز کلیم — وز ملامت ندیم نالهٔ وای

هست فرمانت بر زمانه روان
هر چه رایت بود همیفرمای

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کبد ای مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشست — شغل خاک ساکن اندر سکنه من مضمری
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار — گاه شادی بادبانی بادت انده لنگری
گر بخندم وان بهر عمریست گوید زهر خند — ور بگریم کان بهر روزیست گوید خونگری
بر سر من مغفری کردی کله دان برگذشت — بگذرد طیلسانم نیز دور معجری
روزگار ار گز عنقا می بنا موزی ثبات — چون زغن تا چند سالی ماده و سانی نری
بر بنوشی از جهان دانی که چون آید مرا — همچنان کز پارگین کردن امید کوثری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی رنج بر — وز ألمم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
گو بیا تا آسمان را رسم دوران آمدست — داده اندی فتنه را قطبی بلارا محوری
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا — یکدرم از حضرت نگوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگد کوب حوادث چند سال — بخت مشورم خبری کردست دوش خنجری
خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر هیچ باغ — تا همیگویند کافر نعمت آمد انوری

قبلة الاسلام را هجوی مسلمان کی گفت — حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان را مفصل بودی بلخ کردی و انگبیر — گر نه راندی کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من — کرده ام در خدمتش حسانی و هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او — در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود — در جبین عالم آرایش به بیند مهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش — بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب — کو سلیمان تا در انگشت کند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و غرب افراشته — آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و طبعش آن دو سحر آنگه حلال — صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر شود — از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقت در دو لفظ — مطلقا هر چه آن آن حمیدت از صفتها بشمری
در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت — گوهر است آری هنر را بادشاه گوهری
خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع — آنکه بنود دیو را در سایهٔ او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش — عرش را بیند منبرش کوتاش کردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوای دین فرمی رسد — دیدهٔ خربه کنی چون کلک او از لاغری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را امان — آن بمعنی تو امان باذوالفقار حیدری
از حساب تقوی او دان که هنگام کسوف — آفتاب اندر حجاب مه شد از بیچادری
از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان — کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او — صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی حضرتش
هم مه از خامی دهم زهره از حیا گری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست
نی بنوت میتوانم گفتنش نه ساحری

ذوالفقار نطق تاج الدین شریفت راست
آن یعنی تو ایمان باذوالفقار حیدری

مجد دین بوطالب آن عالم کزو عالم شدو
عقل کل آن کرده از بیرون عالم المهری

ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند
هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

بازدی برهان ز تقدیر نظام الدین قویست
آنکه از تنظیم کردی جبرئیل اش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی
از در قعای ضمیرش یکورق گر بشمری

نامدی در اوراق اطباق فلک هرگز تمام
گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشد که اوست
علم و تقوی لانهایت بس تواضع برسری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاشه من کی رسد آنجا که رخش او کشد
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین سکان اگر از قدر شان عقدی کشد
فانع آید چرخ اعظم را چه از بی زیوری

همچو گویم بلی را الهیات یارب زینهار
حوذ توان گفتن که زنگار است زر جعفری

با لله ار با من توان بستن بسیار قضا
جنس این مه بیرق یا مثل آن مه گوهری

خاتم جمت در انگشت سلیمان سخن
افسر اکردن برو در گیرد از دیو و پری

ای پرشیم خلعت از آغاز و زان آغاز تو
طارم قدر ترا هندوی منتم اخری

باز دان آخر کلام من زمنحول حسود
فرق کن نقش آنی را از نقش آذری

عیش من زان افسر اکلی گرفت و تو هنوز
چربک او همچنان چون جان شیرین میخوری

مرد را چون مبتلی شد از حسد کار افتراست
بد نمزاجان را قی افتد در محافل ابجدی

چون مرا او بیادِ وضع خرتا به کبر درس گاه — گاو او در خرمن من باشد از کون خرے
آن نمیگویم که دشمنے زبان نا درده ام — آن بجا کان نزد من بابی بود از کافرے
گر بجا طرمگذرانیدم ستم اندر عمر خویش — یا نه ام چونانکه گرگ یوسف از تهمت برے
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او — هست در بازار جانان صراف جانرا بیزرے
آنکه تاثیر صبا در صنع او در آمده است — گلفشانِ اختران بر گنبدِ نیلوفرے
آن توانائی و دانائی که در اطوار عجب — دام بدبختی نهاده دانه رنگ اخترے
آنکه خار اژدها و دندان عقرب نیش را — شمنگے داده است بر اقطاع گلبرگ ترے
تا بزلفِ سایه شب خاک را تزئین نداد — روز بر گوش شفق ننهاد زلفِ عنبرے
باز شد چون قدر تش گیسوی شب را شانه کرد — در خمِ ابروی گردون دیده ها عبهرے
بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عود ساخت — آفتاب و آب کرد آتش دان مجمرے
آنکه اندر کارگاهِ کن فکان ابداع او — بے اساس پایه از مابهای عنصرے
داد یک عالم بشتی روی ارزق پوش را — خوشترین رنگی منور بهترین شکلے کرے
آنکه عریانش برتن ماهی و بر فرق خروس — پیرهن را جوشنے داد و کلاه مغفرے
آنکه گر آلای آدر اگج بودی در عدد — نیستے جذر اصم را عیب گنگے دکرے
آنکه بر لوح زبانها خط ادل نام اوست — این همیگوید الا آن ایزد و آن منکرے
آنکه از نقش فراشی دیده باشی مبش خ — گر روی بر بام این سقفی مدین پهنا درے
آنکه قهرش داد بحر را شیاطین افگنی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروردے
آنکه در امعای کرمی از لعاب ترک توت — کارداد باشد نهادن کارگاه شش دری
آنکه در احشای زنبور از کمال رافتش — نوش را بانیش داد از راه صحبت صابرے

آنکه از تجویف بانی ساقی احسان او — جام که خوزی نهد بر دست کاهی عسکری
آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل — گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری
آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
آنکه آدم را علی‌رغم آدم زیبا فکنده بود — گر نه بیم احتسابش کردی او را یاوری
آنکه قوم نوح را از قعر بادی قاهر — در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش سرسری
آنکه چون غلو نشاری خشتش خالی کند — شعله ریخانی کند ایجا نه اخگر افگری
آنکه دشت جاودی را در مصاف کرکسه — یک شبان از لشکر اولی تمت مستکبری
آنکه میل مادری بر چهره مریم کشید — حفظ اولی آنکه باطل شد جمال دخترش
آنکه از مهدش گرفت اعدای او را در شگفت — سر کردش از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از بهر تماشای انگشتش دو گیسو بر کرد — از چهار آیینه بر سقف چرخ چنبری
آنکه بر حوضش پران مرغان قاطع تشنه — وز زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه گر مر اسپ تکرت را دهد آب فرات — از نخستین آستان محشرش در نگذری
آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک — جز بزشتش گر نبغرم و قصد سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم — کافری باشد که چون من کس ازو نبود بری
خود بیا تا کز نشینم راست گویم این سخن — تا درق چون راست بیند زین کرنیا نشمری
چون مرا در بلخ هم از اهتضاع اهل بلخ — دق مصری چادری کردست در گوی بسر
بر سر ملک چنان فارغ مباشد کز چو من — جند املکی که باشد افسرش بی افسری
دمی ز خاک خاوران چون ذره مجهول — گشته امروز اندر دچون آفتاب خاوری
با چنانها اینچنینها زاید از خاطر مرا — ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگونی همچو گویم خطه را کز درش
گر درآید دیو بندد از بردن مستکبری

تا تو فرصت جوی گردی از کمین گاه حسد
غصه ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند
اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری

دشمنا ترا مایهٔ دون نزد من دانی چه چیست
جمع کردن سوی دستی با پلنگ برتری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بسکه پرکاری کند او چون تو کردی منظری

این دقائق من چنان رزم که از بی فرصتی
نکته گیر داین و آن بر بوفراس و بحتری

از عقاب و پوستینش گر بگوئی نبود
گرچه در دریا تواند کرد بطکا رزی

چند ریزی گرد قبولم تازه شاخی میدهد
هر کجا پنداری این مسکین کهن پیری

رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
خاصه در سدی که تائیدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

وی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست
بلخ گفت اینهم کمال اوست چند از منکری

او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاکپای اهل بلخم گر مقام شهر شان
هست بر اقران خویشم همسری هم سروری

جند اتاریخ این انشا که فرمانده بلخ
رایت طغرل تکین بوده است در ای ناصری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا زمانی گدا کس را بمردم نشمری

دانکه از کناس تا کیوان و ما لک جا رویست
حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی
تا قلی باید تو خوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کے شود هرگز تمام — زان یکی جولاهگی داند دگر هر زیرکے
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد — در نظام عالم از روی حزد کرنبگرے
آدمی را چون مؤنث شرط کافر نعمتیست — نان ز کناهی خورد بهتر بود از شاعرے
آن شیندستی که منهد کس بیاید پیشه ور — تا توانا دانسته و بی آگهی نانی خورے
در ازای آن اگر از تو بنا شد یارے — آن نه نان خوردن بود دانے چه باشد یارے
تو جهانرا کیستی تا بیمعونت کار تو — راست میدارند از نعلین پا انگشترے
چون نداری بر کسی حق حقیقت دانکه هست — هم تقاضا ریش گاو هم بجا کون خرے
از چه واجب شد بگو آخر براین آزاد مرد — اینکه میخواهی ازو دانکه باین مستکبرے
او ترا کی گفت این گلبرگها را جمع کن — تا ترا لازم شود چندان شکایت گسترے
عمر خود خود میکنی ضائع ازو تا وان مخواه — همتو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خرے
عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز — زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جزا از بهر بقا و عدل دیگر بهره ایست — این سیاستها که موزونی است پیغمبرے
من نیم در حکم خویش از کافرهای سپهر — ورنه در انکار من چه کافری چه شاعرے
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم — ای مسلمانان فغان از دست این دشمن برے
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض ابلهان — قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
تا بعینهای بکرش ننگری زیرا که نیست — حیض را در معدهٔ فطرت گریز از دختری
گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس — موجب توبه است جای آنکه دیوان بشکرے
اینکه پرسید هر زبان آن کون خر این بیدماغ — کاو نوری یا فتوحی در سخن یا عنصری
رانتی یا بوفراس آمد بکار شاعران — دان نه از چین سخن یا از کمال تغلبے

آنکه او چون دیگران مدح دهجا هرگز نگفت | پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
آدم با این سخن کز دست بنا دم نخست | زانکه پیدا در نیارم کرد چندین داوری
ای بجای در سخندانی که نظمت داسطه است | هر کجا شد منتظم عقدی ز چه از ساحری
چون ندارد بستهٔ با نظم تو نظم جهان | در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
گنج آنسر گنج قارون را اگر برگی شدی | از یکی سخول چندان کم بها را مشتری
مهتران مشهور شعر مدارنه کی گشتی چنین | منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری
کو رئیس مرو منصور آنکه در هفتاد سال | شعر نشنیده گفت اینک دلیل شاعری
تا نه پنداری که بلعث بخل بود او را مدان | در کسی چون ظن بری چیزی کز و باشد بری
زانکه امسال مرا بشتاعری نسپارد او | کاجهای چارپوشش با غنای حل دری
مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش | تا شفای بوعلی بیند نه راز تحتری
عاقلان را ضی بشعر از اهل حکمت گفتند | تا گهر یابند مینا کی خرد از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جاحظ | گر نبودی سمی شعر اندر جوالم بر سری
آنوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش | کز خطر در نگذاری تا زین خطا در نگذری
گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت | خط آزادی نبشتش گیرند نیلوفری
خامشی راحصن ملک از دو کن و ریلبم | خوش بیاید نفس را کو زهر خنده خونگری

گشتی بر خشک میران زانکه ساحل دوزیست
گو مباش پیرهن دامن نگهدار از تری

یافت احوال جهان رونق جاویدانی | چرخ بنهاد ز سر عادت بیفرمانی
در زمانی دو سپهدار که از گرد مصاف | برج روز در آمد شب ظلمانی

باز در معرکہ چون صبح سنان شان بدمد
دل شب ہمچو رخ روز شود نورانے

دو جہانگیر و دو کشور دہ و اقلیم ستان
نہ بیک ملک بصد ملک جہان ارزانے

عضد الدولہ دین اینمہ فریدونے
ناصر ملت و ملک اینمہ نوشروانی

رای این برافق عدل کند خورشیدے
قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

قدر شان گوئی خاصیت لاحول گرفت
عدل چون قضا تمنیتش گرد بگیتی مانے

زانکہ در سایۂ شان مے نتواند کہ زند
اول ہیچ شیطان ستم نیزدم از شیطانے

باس شان جملہ زمین است و قرار و دار
فتنہ جور و ستم تا بابد ارزانے

گر زمین را ہمہ در سایۂ انصاف کشند
چند جاوید بیرد طمع از ویرانے

گر جہان را گرہ ابروی کین بنمایند
ور بگریزد زجہان صورت آبادانے

در بچشم کرم از جانب بالا نگرند
چرخ بیرون شود از ورطۂ سرگردانے

در زفغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند
ہر دو بر خاک نہند از دو طرف پیشانے

گشتہ بخشودن ایشان سبب آسایش گشت
گشتہ بخشیدن ایشان سبب آسانے

بزم ایشان چو بہشت است کہ در درگاہ او
مرحبا گویان اقبال کند رضوانے

رزم ایشان چو جحیم است کہ در حضرت او
احمد اخوانان شمشیر کند برّانے

تا چو ابر بہست کمان شان کہ چو باران ہا رد
موجہا خواستہ از خون عدو طوفانے

ہر کجا ژالہ زند ابر کمان شان بمنے
آسمان بر سر خورشید کشد بارانی

تیغ شان گر بصفت چو خلیل اللہ نیست
دام و دد را چکند روز دغا مہمانے

شکل توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد
گفت برنامۂ ما چون نکنی عنوانے

دست شان گرد بصفای کلیم اللہ نیست
چون کند رخ در و ہمچو عصا ثعبانے

ملک شان را مثل از جعفر طغرل کم نیست
زان امیری برسید ند بدین سلطانے

ملک یزدان بغلط کے دہد آخر سر بست
از زمین ملک بدین منتظمے تا دانے

ہر چہ یزدان ندہد بخت و فلک ہم ندہد
کار آن مرتبہ دارد کہ بود یزدانے

مدح ایشان بسر اچرخ نیارد گفتن
انوری دادیہ رد تو کہ ہم توانے

لیک با اینہمہ ای در بر روح سخنت
روح بیفائدہ از سخن رد حانے

گوید گرچہ در انشار نظمے کہ در ایشان گوئی
راہ بر قافیہ کم میکنی از حیرانے

مصطفے سیرتے دہر دبدان آوردت
کہ درین ملک ہمہ عمر کنی حانے

تا کہ بر چار سوی عالم کون ست و فساد
روی فرخ اہل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد
ملک را عدل دہد مدت جاویدانی

کار گیتی ہمہ فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجہان در ہمہ فرمانرانی

دو عید ست ما را ز روی دو معنی
ہم از روی دین و ہم از روی دنیا

بصد عید و خوبی فلک باد ضامن
خداوند ما را ایزد تعالے

ہمایون یکے عید تشریف سلطان
مبارک و گر عید قربان واضحے

امیر اجل فخر الدین بو المفاخر
امیری بصورت امینی بمعنے

ایا دست تو وارث دست حاتم
و یا کلک تو نائب دست موسے

ز پیش کف راد او فقر و فاقہ
چو پیش ز مرد بود چشم اژدہے

تا بد بران آفتاب حوادث
کہ در سایۂ عدل او یافت ماوے

کند چرخ بر اختر اسم تو مضمر
وہد دہر بر اقتضام تو فتوے

ز امن تو بر پای فتنه است بندی ز عدل تو بر دست ظلم است ناوی
بتائید دولت زمینی ست گوئی فرود آمد از آسمان بارگیئے
شود بر خط جاه تو عمر ضامن کشد بر خط رزق جود تو اجرے
دهد خرمت اندر دغا امن و سلوت دهد غرامت اندر بلا من و سلوے
صریر قلمهاے تو نفخ صور است که آید از و لازم احیای موتے
بلب هست خاموش در عقل گویان بتی هست لاغر در و ملک قربے
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن بود آب تیغ ترا ماه مجرے
ز آب حسامت بسردی به بندد مزاج عدو چون بگرمے رونے
بسردی و تلخی چو کشتی ست الحق عجب نیست این خاصیت ز آب کنے
دل حاسد از یاد عکس سنانت چنانست چون طور گاه تجلے
اشارات تو حکمیست قاطع چه از روی فرمان چه از روی فتوے
چو تو حکم گردی قضا هم بیارد که گوید چنین مصلحت هست یا نے
به تشریف و انعام اگر بر نشسته است چه سلطان اعظم چه دستور اعلے
چو من بنده در وصف انعام شکرت کنم نثری آغاز یا شعر انے
رسد در ثنای تو نثرم به نثره کشد در مدیح تو شعرم بشعرے
عدوسان طبعم کنند از تفاخر ز نعت رفیعت ز مدح تو فخرے
به تشریف آن جز تو کس نیست درخور بانعام این جز تو کس نیست اولے
چو انشا کنم مدحتے گوئی احسنت چو پیدا کنم حاجتے گوئی آرے
در آریت مدغم دو صد گونه احسان در احسنت مضمر دو صد گونه آرے

الا تا کہ دوران چرخ مدور — کند بر جہان سعد چون بخت املے
ہر بخشت از فلک باد چندان — کہ باشد زدوران چرخت تمتا

بقدرت مباہات اجرام گردون
بقصرت تولائے ایوان کسرے

ای خداوندی کہ مقصود بنی آدم توئی — کارساز دولت و فرمان دہ عالم توئی
آفرینش خاتمی دارد در انگشت قضا — گر جہان داند وگرنہ نقش این خاتم توئی
ماتم بحتر اگر قتل ملک شہ تازہ کرد — ای ملک شاہ معظم سوز آن ماتم توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب ہم ترا ست — شاہ توران گر توئی دارای ایران ہم توئی
ہر کہ دارد از تو دارد اسم در رسم خسروی — شاہ اعظم شان تست و خسرو اعظم توئی
مور و مار و مرغ و ماہی جملہ در حکم تو اند — کم نکن انگشتری کاکنون بجای جم توئی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک — شاہ یوسف روی و موسی دست عیسی دم توئی
جملہ بے شرکت توئی و حمل بے منت تہی — خسرو اورنگ قباد صدر ستم دحاتم توئی
بادشاہ نسل آدم تا جہان باشد تو باش — زانکہ اہل بادشاہی از بنی آدم توئی

فائض است از رایت و زر چمت صبح و سحر
آنکہ او را صبح رایت در سحر بر چیسم توئے

ای کردہ ز تیغت فلک تحاشے — فتحت ز خشم نصرت از حواشے
پیروزی و شاہی ترا مسلم — بر جملہ آفاق بے تحاشے
در بندگی تو سپہر دارکان — یکسان شدہ از روی خواجہ تاشے
ہندوی تو یعنے کہ جرم کیوان — بجرم فلک را وثاق باشے

پیشانی شیر فلک را خراشد | رو باه درت با آسمان خراشے
از سایه رایت زمانہ پوشے | وز دامن همت ستاره پاشے
گر هندسه مدح تو نبودے | قادر کہ شدی بر سخن تراشے

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد کہ تو نباشے

مرحبا مرحبا درآے درآے | آ ز خیر اثیر دین خداے
ای زمام قضا گرفته بدست | وی محیط فلک سپرده بپاے
نه پی از خدمت تو آلت جاه | نه پی از کسب تو همت جاے
از نشیب ستاره بے آرام | وز رکابت زمانه نا پرواے
ای بر افلاک دست برده بقدر | وی ز خورشید گوی برده برآے
بسر کوے بوده کہ هے | بسجود اندر آمد است سراے
کای فلک با تو پست از ره گیر | وی جهان با تو خورد رخ بنماے
بکرم بر زمین من بخرام | بکرم در سرای من بفزاے
منزل از خود نزل نیست | چه شود ساعتے بفضل بپاے
تو همائی بغال در نگذد | بر تر و خشک سایه پر هماے
ای کمر بسته پیشت اختر سعد | اختر من توئی کمر بکشاے
کردی آراسته سراے مرا | همچنین سال و مه همی آراے
چون رسم زحمتے هے آرم | چون رسی خلعتے همی فرماے
تا بود آسمان زمانه نورد | تا بود اختران فلک پیماے

باد عمر تو با زمانہ قرین
باد قدر تو با فلک ہمتاے

زہے بگرفتہ از مہ تا بماہے — سپاہ دولت فیروزشاہے
خدا نداند کہ خورشید است و ماہ — یکے شاہنشہے دیگر الٰہے
خداوندے کہ بیداد تو گردون — خداوندیش را تا مزع و ماہے
ہمش بر آسمان دست ادا ما — ہمش بر اختران حکم روا ہے
جہان بر ہیچکس تا مرجعش اوست — ندارد منتہاے و بقاہے
اگر فیروز در پاشش گریزد — کہ آمرا دست گیتی را دناہے
بگلے رنگ رویش فارغ آید — چو رنگ روی یاقوت از تباہے
دگر خورشید راے او بجوا ہد — فروشوید ز روی شب سیاہے
ز رویش چاہ یوسف بے اثر بود — دگر نہ یوسفے کردی نہ چاہے
در آبادی عالم مے توانے — کہ از مستی خرابے را بکاہے
زہے باقی بعونت عہد عالم — چنان گر عدل باشد بادشاہے
نہ پیش آید نفاذت را توقف — نہ دریابد دوامت را تباہے
جہان ہمت تست آنکہ طوبے — کند در روضہاے او گیاہے
یکے عالم توئی آن کت ببینم — نہ بینند کل عالم را گناہے
دران موقف کہ از بیجاد گون تیغ — شود رخسارۂ ارواح کاہے
سنان خندان بود ارواح گریان — خرد مخلے شود ادراک ساہے
بہم آوازے تکبیر کردہ — صداے گنبد گردون مباہے

اجل چون صبح شمشیرت برآید — بزرد جامه چون صبح از گلا ہے
کند اعدای ملک از ننگ عصیان — بدل گویا کجا باشد بے گناہے
تن تیغ ترا از تن جدا کے — سر رمح ترا از سر کلا ہے
جہانے یک سر گر سوے چنا ہند — تو از یزدان بنیروان می چنا ہے
الا تا بلبل از یک گونہ دستان — دہد بر دعوی بستان گوا ہے
جہان بستان و بزمت باد بلبل — درد نوعے ز اسباب طرا ہے

قضا را جمت آن باد اگہ گو لے
جہان را شیوہ آن بادہ کو خوا ہے

انوری ای سخن تو بسوا رزانی — گر بجانب نخجوان اہل سخن ارزانی
در سر فکرت و فطنت ز کرامت عقلے — در تن دانش و رامش بلطافت جانی
حجت حق و مدروس ز تو شد باطل — او حدا لدینی و در دہر ندا ری ثانی
بگران مایگی وجود روائی و خرد — و ز رو ان و حزو از بیچ بود نا آنے
گفتے اندر شرف و قدر فزون از کلکم — باری اندر طمع و حرص کم از انسانے
غایت حکمت اگر گردت سلطان سخن — آیۃ گدیہ چرا از زال چرا میخوانے
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین — چون چنین در طلب جامہ و سیم نانی
ز آب حکمت چو همی با ملکان ننشینے — آتش حرص چرا در دل و جان ننشانی
نفس را باز کن از شہوت نفسانی جوے — تا دمت در همہ احوال بود در دانے
و ز پس آنکہ ہزاردن گرت داد وزیر — قرص آن پیر سرخے شدہ ترکستانی
از پس آنکہ بیک مہرہ و الف ملکے — داشت در بلخ ملک شاہ ترا رزانی

وز پس آنکه زانعام جلال الوزرا
بتو هر سال دو مهری دو پانصد کانی

ای برانائی معروف چرا میگوئی
دشمنای که فرستاده ازنادانی

طاق بوطالب نغمه است که دارد هم دین
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

چه بخیلی که بچندین زر و چندین نعمت
طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی

پانزده سال فزون باشد تا کشته شده ست
بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنه او گرچه بحالت هنوز
پس مخوان پیرهنش کوزره و خفتانی

باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا
شاید ار ندهی ابرام و دگر نستانی

گر بدیوان کفر در اشعار ستا رست ترا
کفر در مدحی و در گدیه همه کفرانی

با قضا و قدر استاخ چرائی تو چنین
کز قضا و قدر احکام عذا میدانی

سخن فضل و حکم و محض معانی مانند
گر ز دیوان خود این یک دو ورق گردانی

نعمت آراست زیادت که همه شکر بود
تو نه از در نعمت که همه کفرانی

صفت کفر بشعر از تو در افزود چنانک
بق بق از فاضلی و طنطنه از خاقانی

بر تو ار چند در انواع سخن تا دان ست
از درین شعر شکایت ز در نادانی

گر بفرمان سخن گفتم و نازارزمن
زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای
تا ابد باد در اقبال بپای

خویش ایمن شده از فرسودن
زیر این گنبد گیتی فرسای

اژدر و خاصیت مقناطیس
کاهن از طبع برد گیر دجای

دشمنانش همه انگشت گزان
دوستانش همه انگشت گزای

تواند زد رفعت پیمود ملو
آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ دستنی صریرش همه این
مرحبا خواجه در خواجه درای
مجد دین بوالحسن عمرانی
کز احسانش سرشته است خدای
آسمانی نه بتدبیر بقدر
آفتابی نه بتحویل برای
کان چو قدرت بود روز افزون
دین چو رایت بود نور افزای
ای تقادیر سخا را قلمت
گشته ز انگشت کرم چهره گشای
دست تو گلبن باغ باغ کرم است
بلبل باغ بر دوحه سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال
دائم از شوق بود تا پردای
کار از روی بزرگی و شرف
کار فرمای فلک را فرمای

بلبل بر خواه تو در زیر کلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای رفته بفرخی و فیروزی
باز آمده در زبان بهروزی
بر لاله رخ و سبزه خنجر
در باغ مصاف کرده نوروزی
تو ناصر دینی و ازین معنی
یزدان همه نصرتت کند روزی
صد شه بپیاده بر اندازد
آن را که تو بازی در آموزی
میساز با ختیار من بنده
تا خرمن فتنه را بسوزی
در حمله درندهٔ دد و دنده
صف میدری و جگر همیدوزی
پروانه سمند ظفر باشد
چون مشعله سنان برافروزی
فرزین بنه بطرح رستم را
آنجا که بلعب ست کین توزی

ای روز مخالفانت شب گشته
ے خورشید دل شیدا نروزی

هر آنگه که چون من نیابم بخوانے
چنین باشد آئین که آیم برانے
نخوانی مرا چون نخوانے کسے را
که مدح تو خواند چو او را بخوانے
گر آیم بر خویش من چون کرانے
کرا هم بر خویش چون من نشانے
مرا چیے مرا زید از هر آن را
که آداب آن نیک دانم کدانے
اگر نامه باید نوشتن نویسم
بگلک و بیان دبیر خسروانے
دگر شعر خواهے که گوئی بگویم
هم از گفته خواهم از پارسانے
دگر زرد و شطرنج خواهے بیازم
حریفانه بجز حلال از روانے

دگر هزل خواهی مسبکروح باشد
نباشد زمین بر تو بیم گرانے

زهی زردی بزرگی خلاصهٔ دینے
علو قدر تو برهان و آسمان دعوے
باهتمام تو دایم عمارت عالم
ز التفات تو خارج عداوت دینے
توئی که معنے کلک تو در شریعت ملک
بامر و نهی امور جهان دهد فتوے
توئی که نشئی رای تو بیوسیلت وحے
ز گرم و سرد مهان قضا کند انبے
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونے
بصد هزار زبان هم زمانه گفت آرے
چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید
شناسد آنکه تامل کند درین معنے

کدام گوهر ز کان غریق برکه بود
گهر محمد مسعود کان علے یحیے

عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

زبسن کلامی منظوم کہ شاہان سخن را رسائی بریکہ الفاظش با صریح دلال جلوہ گری ا ـــ ع

دیوان انوری

ذکر شمۂ حیال انوزہ فکر آسمان گہر حکیمی فاضل عالمی کامل شہنشاہ قلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بحسن انظام بمطبوع مشد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ایجان بیا ایجان بیا فریاد رس ما را
چو ما را یکنفس باشد نباشی یکنفس ما را

ز عشقت گرچه ماه و دیم و در هجرانت اندر غم
ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را

کم از یکدم نمودن ما را اگر در دیده خواب آید
غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس ما را

لبت چون چشمهٔ نوشین ست و ما اندر هوس مانده
که بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

بیا بشتاب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
که اندر آتش عشقت بگشتی زین هوس ما را

ای غارت غمزهٔ تو جانها
بر باد غم تو خانمانها

شد بر سر کوی لاف عشقت
سرها همه در سر زبانها

در پیش جنیبت جمالت
از جسم پیاده گشته جانها

در کوکبهٔ رخ تو هر ماه
چون ماهیت صد نعل فگنده آسمانها

فتنا گیان روی تو یش خوبیت
چون در نگرند از کرانها

در زدی بر تو زدی خویشتن بیگانه — زینجاست تفاوت ز نشانها
گویم که ز عشوه های عشقت — هستیم ز عمر برزبانها
گوئی که ترا از ان زبان باد — الحق هستی تو خود ازانها
تا کی گوئی چو انوری مرنج — دیگر نپذیرد آشیانها

دانم همه کس که این چه طعنه است
در دانست تا درین درانها

از دور بدیدم آن پری را — وان رشک بتان آذری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور — درهم زده زلف عنبری را
لعلش به ستیزه در نموده — صد معجزهٔ پیمبری را
چون عشق بگرشمه در نبشته — صد تختهٔ تازه کافری را
تیر مژه در کمان ابرو — برکرده عتاب داوری را
بر دامن وصل هجر بسته — بدبختی و نیک اختری را
در معرض زلف عرض داده — صد قافله ماه و مشتری را
ترسان ترسان بلطف گفتم — آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرا ئی
گفتا بجز اکه انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت شهرها — دی کرده کفر زلف تو زیر و زبرها
از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه — در زیر پای عشق تو گم گشت سرها
گر بیتو خواب و خورد مبا شد مرا رواست — خود بیتو در چه خورد و بود خواب و خورها

عمریست با تو بسته بند قبا چنانکه
جانیست بیتو خسته قهر قدر مرا

عمری کمان صبر بزه کرده داشتم
داخر بتیر غمزه فگندی بسر مرا

بار می نمیرد یک خبری یابمی ز تو
چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

همید شتم نزد

در خون ستوه کرد بازآ بیاید مدبست آن
بار دگر زمانه بخون جگر مرا

ز باز
ز گر جوی از

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما
درد اکه نیست خبر روزگار ما

در کار تو ز دست زمانه حزین شدم
ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما

بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی
فریاد و نالهای دل زار زار ما

درد او حسرتا که بجز بار غم نماند
بار ما بیاد گار از آن روزگار ما

بودیم بر کنار ه ز تیمار روزگار
تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن غیب کو غمگسار غم ما تو بوده
امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری تو بود
دست قضا نه بست در اختیار ما

جرمی ندارم پیش ازین گر جان و فادارم ترا
در قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوئی بجان
جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا

تیغ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی
در حال خود گویم همی یادت بود کارم ترا

آب دهان من ببرد رفت جان من ببر
بیمارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا

جان الیتم خواری مکن بار او آزاری مکن
آیا بیا یاری مکن تا درد سر دارم ترا

جانان نه لطف ایزدی گر بر دل و جانم زدی

هرگز نگفتی انوری روزی وفادارم ترا

اے مخجل کردہ بتان چین را — بازار شکستہ حور عین را
بشنودہ بیاد ماہ گردون — برخاستہ فتنۂ زمین را
بگذار مرا بناز اگر چند — خوب آید ناز نازنین را
منمائے بہ جفا کہ از مہ — چیزے بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند — با درد قرین چو من قرین را
ہم یاد کنند گہ گہ آخر — خدمت گاران اولین را
اے گم شدہ در عکس رویت — در کوے تو عنبتان چین را
این از تو مرا بدیع نہ نمود — من روز بہ شش دم این را

سیرے نکند مرا زجورت
چونانکہ زجود مجد دین را

لہ ایضا

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا — کی بود ممکن کہ باشد خویشتن داری مرا
سود کی دارد بطراری نمودن زاہدے — چون زمن بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشق تہم در جام امید وصال — می گران دادست کآرد آن بسکساری مرا
زان سر کز عشق مستم مست با جانان او — می بباید بردن از مستی بہشیاری مرا
رازم اندر کارگاہ ہست و مرا ہر ساعتے — کردہ باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل کہ اندر عاشقی
بردہ باد علت سنگ در ہواری را

گر باز و گربارہ بہ بینم گرا ورا — دادم ز سر شادی بر فرق سر اورا

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید | تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من بجد او سر او را | کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
هر چند رسانید بلا با بسر من | یارب مرسان هیچ بلائی بسر او را

هر شب ز بنا گوش تا وقت سحرگاه
از عنبر ساده کنم سیخ ز خون جگر او را

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب | طبنچا | وز شب طبانچه زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بنفشه از مشک سوده کرد | بنفشه | بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب
دارم ز آب و آتش و یاقوت لعل تو | در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
دل زلف تاب بند ز لف دلاویز جان گسل | شکر | جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
گر دست عشق جامه صبرم کند قبا | گر آب چشم خانه زارم کند خراب
چون چشمت ار جفا مژه هم نمیزند | چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو | بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر و زمانه ز انوری
ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

خوبه بنام ایزد آن روی کیست یارب | آن سحر چشم و آن رخ زلفین و خال آن کیست
در وصف آن لب ناهید دف مطرب | چنگ | بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
دامست چین زلف عقل اندر تعلق | جز عیبت چشم شوخش سحر اندر دو مرکب
گر مشک میفشاند بر مه ز کرد کوکب | گر ماه می نگارد در ره ز نعل مرکب

مسرور وصل او را لب بست عادت غم | بیمار هجر او را این مرگ صورت تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل | دامی فگند زلفش بر روز روشن از شب
در پیش نوروزش گردون بست حسرت | بر بست روی خود را لشکست پیش عنبر
بردار واز بجواهر زلف و رخش پیکره | ترکیب کفر و ایمان آئین کیش و مذهب

در من یزید وصلش جائی جوی نیرزد
ای انوری چه لافی چندین بقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفرش ایمان است | وز همه خلق او مسلمان است
روی ایمان ندیده ایمن زد | گر نه با ایمان خویشت ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر | کز ورود دین و کفر یکسانست
خویش را بر طریق انسانند | خویشتن کز طریقت طریق انسانست
دست ازین توبه و صلاح بدار | کاین ذریعه راه کافری آنست
راه تسلیم رو که عاجز عقل | دام مرغان و بند رامانست
ملک تسلیم چون مسلم شد | بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست | گرچه بوذر است و سلمانست
ساقیا درده آن مئی که ازو | آفت عقل و راحت جانست
خاکی رنگ روی معشوقت | زادی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زار است | دیده از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگین است | وز صفت آفتاب تابانست

در قدح همچو عقل و جان در تن — آشکار است اگرچه پنهانست
توبهٔ خویش را ز من بشکن — آن نه توبه است راه بهتانست
یکزمانم ز خویشتن نرهان — کز وجود خسر دلشیانست
چند گوئی که مے نخواهم خورد — که ز دشمن دلم هراسانست

میخور دست خسپ و ایمن باش
مجلس خاصگان سلطانست

عشق تو از ملک جان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده — دل در جان میزند آن خوشتر است
من بگرانی شدم از دست همه — پای ملامت بمیان خوشتر است
دل میدی تن نرده تا به شود — خوردن زهری بکمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد — سود نه مایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه مدستم مداد — نماند — دخل نه خرج روان خوشتر است
از پے دل جان بتواند خستیم — را ثر تیر کمان خوشتر است

انیمه هست و تو نه انوری
دین زهمه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو نامم آشکار است — ز وصل تو نصیبم انتظار است
مدامغ وصل تو کی گل تواند چید — که آنجا گفتگوے از بهر خار است
دل امید رهای تو کشتم مرا نکوئے — یعنی — که صحبت همچو عشقم پایدار است
دلم رفت و ز تو کارے نیامد — مرا با این فضولے خود چه کار است

چو گویم بوسه گوئی که فردا — کرا فردای گیتی در شمار است
نه بندد روزگارم چند بندی — سخن خود پیشتر در روزگار است
بهندم دست میگیری ولیکن — که میگوید که پایت استوار است

ترا با انوری زینگونه دستان
نه یکبار دو بار و چار بار است

کار دل آزار و دوست بیجانست — تا چه شود عاقبت که کار روانست
گرد زجان و جهان هول زجورم — با همه بیداد جان جورجانست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند — در غم او عشوه سود و عمر زیانست
بوالعجبی مے کند که راز نگهدار — روی بخون ترچه روی از تنهانست
عشق چو رنگی دهد سپهر کسے را — روی سوی من کند که رسم فلانست
خصم همیگویدم که عاشق زاری — خیره چه لب الجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری ورفع چگونی
راز دولت در سخن چو روز عیانست

عشق تو پیرو ے تو درد و لیست — مشکل عشق تو مشکلے است
پیش در هر خانه دستی بر سریست — وز تو در هر گوشه پائی در گلی است
بر در بتخانه صنعت کنون — دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کے رسد — تا ترا شکرانه بر هر دل غمیست
حاصلم در عشق تو بیحاصلی است — هیچ ما را نیست زیبا حاصلیست
از بتیر هر زمانے در رهت — رخت امید مرا دیگر منزلیست

کشتهٔ اندر خشک میران انوری
زانکه آن دریای غم ساحلیست

در همه عالم وفاداری کجاست
غم بجز دار است غمخواری کجاست

در دل چندانکه گنجد در ضمیر
حاصلت از عشق دلداری کجاست

گر بگیتی نیست دلدارے مرا
ممکن است از بخت دل یاری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
گر نمیروید گلے خاری کجاست

غم عشق تو غمهائے بجا نست — از غمها
مرا خاک درت آب حیات است

بمنحوبم بجات از بند عشقت
چه بند است اینکه خوشتر از نجات است

همیگویند راه عشق مسپر
من و سودای این ترهات است

زلعب دور رخت بر نطع چون لے — خوبی
مه اندر چار خانه شاه مات است

دل و دین میبری و عهد و قولت — آن کا
چو حال آن ز کار دنیا بے ثبات است

عتابت بر سرم بجبرم با من
هم از جور قدیم و حادثات است

چنان پر شد دل از هجران که گوئی
شب هجران تو روز وفات است

بجان و دل زایوان جمالت
امیر عشق را بر من برات است

براتی گر شود راجع چه باشد
خط مجد دین شمس اللغات است

مکن اے دل که عشق کار تو نیست
با رخود را بیر که بار تو نیست

مردے از عشق دو رنگ دگرے
گرچه این هم باختیار تو نیست

دیده در عشق راز دار تو نیست | دیده را از تو فاش کرد از آن که

نوبهار آمد و جهان بشگفت
زان ترا چهره نوبهار تو نیست

دل دران یار دلاویز انگیخت | فتنه اینست که آن یار انگیخت
دل و دین دمبدم و عهد و قوت | رخت بر هر یکی پای گریخت
دل من بار غمی یابد صبر | همه آفاق بغربال تو بیخت
در نمییابد آن سلسله موی | کار جانم بیکی موی آویخت
دل من بُرد و برفتم از هوش | چشم از اشک بسی چشم آویخت

یار گلرخ چو مرا بار نداد
گل عمرم همه از پای برخیخت

دل بیتو بصد هزار زاریست | جان در کف صد هزار خواریست
در عشق تو زاشک دیده دل را | الحق ز هزار گونه زاریست
در راه تو خاکسار تر زاکنم | ای بخت بد اینچه خاکساریست
کردیم بکام دشمن و دوست | دانم که نه این ز دوستداریست

هجران سیه گر از تو امگشت
آن نیز هم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاهست | بنام ایزد نه رویست آنکه ماهست
توئی کز زلف تو در عالم حسن | ترا هم شب بود هم چاشتگاهست
بسا خرمن که آتش در زدی باش | هنوزت آب شوخی زیر کاهست

زعشقت روز عزم در شب افتاد | وزین غم بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری زیاده باشد | که گویم لب به گوید بگاهست
شبی قصد لبت کردم ازان شب | سپاه کین خشمت در سیاهست
به تیر غمزه آخر انوری را | بکشتند و بر این شه را گواهست

لبت گوید که تن بسپر دیت کن
سر زلفت سر کوبیگناهست

یار ما را هیچ بر نگرفت | وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده کرد و هنوز | پرده از روی کار بر نگرفت
در نیامد ز راه سینه بدل | تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد | تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را بجز هبا نشمرد
خدمت ما بجز هدر نگرفت

حسن را از چه و چه آزار است | که همه سال با جفا یار است
خود وفا را وجود نیست هنوز | آنکه در عالم است گفتار است
چه وفا اینکه ژاژ می خایم | که از و حسن را چه آزار است
اندرون جان وفا مطلب | که شرش در جهان پدیدار است
تا مصاف وفا شکسته شده است | علم عافیت نگونسار است
عشق را عافیت بکار نشده است | لاجرم کار عاشقان زار است
دست در کار عافیت نشود | هر کجا عشق بر سر کار است

عشق در خواب عاشقان خون کرد | دانه بی شبر طفل بیمار است
آرزو میبرم چه توان کرد | سود ناکرده سخت بسیار است
ای که امروز بر سر گنجی | پای فردات بر دم مار است

انوری از سر جان برخیز
کز معشوقه وفا دار است

معشوقه برنگ روزگار است | با گردش روزگار یار است
برگشت چو روزگار آن نیز | این نوع ز جفای روزگار است
بس بوالعجب بهانه جوئیست | بس کینه کش و ستیزه کار است
این مختشمی ست یا بزرگی | گر مختشم و بزرگوار است
بوسی ندهد مگر بجانی | آری همه خنجر با خمار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست | وان نیز که هست جفت خار است
ای دل منه از میان بر دن پای | هر چند که یار بر کنار است
امید مبر ز آنچه مردم | نومید ترست امیدوار است
هر چند شمار کار فردا | کاریست که این نه در شمار است

عمر

نتوان دانست هر شب از غم
آبستن صد هزار کار است

بی مهر جمال تو دلی نیست | بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی | در عالم آب و گل گلی نیست
بگذشت زمانه روز تو کس را | چه عمر گذشته حاصلی نیست

در دایرهٔ جهان مجدت — چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در ره که رسید در رهِ تو — جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو نایاب — کی سود کند چو ساحلی نیست

روی برگشتم از روی تو نیست — که جهانم بیکِ موی تو نیست
زان زروی تو انگردانم روی — که بجز روی تو چون وی تو نیست
هیچ شب نیست که از مژ طلبت — بر سرم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم — داعی از طعنهٔ بدگوی تو نیست
نیست با اینهمه آزارم تو — زانکه بی تعبیهٔ بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است — عقل را با تو قبیله تنگ آمده است
نام من هرگز نیاری بر زبان — آری از نامم ترا ننگ آمده است
هرچه دانی از جفا با من بکن — آن ز نور و خاک در تنگ آمده است
هر که آمد با ستقبال من — آن دهانت چند فرسنگ آمده است
انوری با بت پرستان ناز کش — گاه و دار هر دم کنی لنگ آمده است

مرا دانی که بیتو حال چونست — بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیر است — دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزونست

بوجیے خون همی بارم من از دل — که در عشق تو ام غم رهنمون است

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
ربین دل جای بخشایش کنون است

تا دل مسکین من در کار تست — آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم خدا — کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم دگر جان بایدت — هم فدای لعل شکربار تست

شاید م گر جان و دل از دست تو — ایمنم یعنی که در زنهار تست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست — مشک چون زلف دلارای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا — که چو من بنده دلارای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا — گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فردا که مرا — دل این وعدهٔ فردای تو نیست

سینهٔ نشناسم بجان
که در ان سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است — وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست — دور از تو بلای ناگهان است
دستم ز سر هی بشاد ی — تا پای غم تو در میان است
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهان است
در زادیهای چین زلفت — صد خرده عشق در میان است

با حسن تو در غوالهٔ چرخ | رخسارهٔ ماه استخوان است
وز عافیتی چنین مروج | در عشق تو عمر بس گران است
با آنکه نشان نمیتوان داد | کز وصل تو در جهان نشان است
دل در غم انتظار خون شد | بیچاره هنوز بدگمان است
گفتم که بخفیه پیش وعدت | جان مے نهم ار سخن دران است
دل گفت که بر در تو تا هست | هرچه آن بر و بدست جان است
بازار مپید کارزے تو | اکنون زردای آنچنان است
کانجا سر سبز بے زر سرخ | چون سیم سیاه نارواست
ار رز بایدت انوری نیست | غم خور که همیشه ناتوان است

بیهوده همی طلب کنی سود
آنگاه زیان و گه زیانست

امید وصل تو کار دراز است | امید الحق نشینی با فراز است
بغارت بر دو غمزت یکجهان دل | لبت را گو که آخر ترکتاز است
تو گوئی در چنین سنگے زمانه | بساعیدوعودی کز تو باز است
حدیث عافیت یکبارگی کن | چنان پوشیده شد گوئی که راز است

نیاز انوری بس عرضه کردے
که معشوق از دو گیتی بے نیاز است

ای برادر عشق سودائی خوشست | در بیابان ره روان عشق را
دوزخ اندر عاشقی جائی خوش است | زاب چشم خویش دریائی خوش است

غمگساران هرزمان در کنج عشق
یاد نام دوست صحرائی خوش است
با خیال روی معشوق اے عجب
جام زهر آلود حلوائی خوش است

عمرها در رنج چون امروز و دی
برامید بود فردائی خوش است

رخت مه دائم در فرزین نهاد است
لبت بیچاره را صد جزیه داد است
چو رویت کے بود آن مه هرگز
مه اندر مرکب خوبی پیاده است
کجا دیدست بیچاره چنین حال
که فرزین بند لعلت را بیاده است
زمادر تو بزادے کس ترا گفت
که یک مادر مه خورشید زاده است

ازین شنگین دلی با انوری بس
که بیتو شنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا عشم تو یار است
عشق تو ز عالم اختیار است
با عشق غمے نے گسارم
عشق تو غمم است غمگسار است
جان جگرم بسوخت هجران
خود عادت دل فگار است
در هجر ز درد بے قرارم
کان درد هنوز برقرار است
جان سوختن و جگر خلیدن
هجران ترا کمینه کار است
ای راحت جان من فرح ده
زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت
ذرّه در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان
هیچکس را کس بدین خواری مداشت

جان تیرک را بکف از بیم هجر
طاقت چندین جگرخواری نداشت

دل ز بی صبری همی زد لاف عشق
گفت دارم صبر پنداری نداشت

تا پدید آید شراب عشق تو
هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت

بارد صلش در جهان بگشاد عشق
کاندرو در هجر سر باری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنکه
تو تیای صبر پنداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است
زو عقل بدر د جان فگار است

دل برد و جمال کر نهان
فریاد که ظلم آشکار است

کارم چو نگار نیست با او
زان بر رخ من ز خون نگار است

کارم چو نگار نیست با او
زان بر رخ من ز خون نگار است

ناید بر من خیال او هیچ
دین هم بخلاف روزگار است

زو هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بیشمار است

ای بدیده در یغ خاک درت
همه سوگند من بجان و سرت

گوش راه من است بر همه تن
از پی آن حدیث چون شکرت

اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم
از برای نثار خاک درت

مایه کیمیاست خاک درت
کی در آید بچشم سیم و رزت

دل بی رحم تو رحیم شود

اگر ز حال دلم شود خبرت

عشق بے تو گلبن خار آمده است — هر گلے را صد خریدار آمده است
عالمے را از جفاے عشق تو — پای در پیشانی بدیوار آمده است
حسن را تا کرده باز ار تیز — فتنه از خانه به بازار آمده است
تا بکارے در گرفتے تازگی — تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شورے پدیدار آمده است

جانان دلم از حال سیاه تو بجایست — کامروز برانم که نه دل نقطه خالیست
در آرزو خواب شب از بهر خیالت — حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
بے روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست — کاندر غم هجران تو روزیم بسالیست
هر دم بغمم تازه دلم خوی فرا کرد — تا هر نفسے روی ترا تازه جمالیست
وامرد زغم من چو جمالت بکمالست — یارب چکنم کز پے این نقص جمالیست
آنگه که ترا چو کف پای تو زیرست — وانگه که ادر ابکف از زلف تو مالیست

دشنام دهی هر نفس انوری ات رست
من بنده آن محرقه هر چند محالیست

مهرت بدل و بجان در یغ است — عشق تو باین و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت — کین ملک بدین جهان دریغ است
کس را کمر و قامتے ما ے — کان طوق بهر میان دریغ است
با کس نه بگوے نام تو چیست — کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئی زمین چه داند | کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو با نصاف
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسیده است | فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گلهٔ تو کرد گر چه | از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق برگذشته است | دین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو امید سودے | صد یار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم بر امن
اندوه تو در میان رسیده است

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست | دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن | در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا | دل ز ما در مهربان تر دایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را | گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

خود از کجایت پرسم چونست روزگارت | ما را دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت دور از سعادت تو | بیچاره و سوگوارم چون نعت تا بدارت
جانان بگوی مایا کاخر بچه جنایت | بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با مات در نگیرد مائیم و نیم جانی | با هجر دل گذارت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی ز انم همی تابی | تو در کنار می از ما در میان کارت

گر بخت دست گیرد در عمر پای دارد
یکبار دیگر ایجان گیریم در کنارت

باز کی گیرم اندر آغوشت | تا کی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید | یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف | حلقهٔ گوشهٔ بناگوشت

گشت یکبارگی دل و جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جانیست | هر زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجائی دمسازی | تا سحرگه ز دیده طوفانیست
یکدم از درد عشق تا ساید | دادم انصاف بخت کس جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر | هر غمی را که هست پایانیست
در کجا در حوزه مر اغم عشق | در همه خانه ام یکی جانیست

اینهمه هست کاشکی بارے
کار او را سرے و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار دیگر است | هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
نا ید اندر وصف کس آن زلف و خال اندر بهر | در خیال هر یکے آن را خیال دیگر است
هر چه دل با خویشتن صورت کند از وصف او | عقل در اندیشش گوید بر مثال دیگر است
هر کسے زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است | وان همه نه نیز از هر یک محال دیگر است

هر چه از عین کمالست از نکوئی گو بیا | کز ورای آن کمال او را کمال دیگر است

من بجان او دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بجمال دیگر است

باز ماندم در غم تیمار او تدبیر چیست | باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و نیم رخت اندر عشق تو | دیدهٔ آتشوخ خونخوارم بگو تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید | آن زدی لعل شکربار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بیاد عشق او بر داده ام | باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید | از غم او اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست

شیوهٔ عهدش و کرباا نوری بجز تندی مباز
خویشتن بفروخت و با زار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه بر گذشت | با من این جور تو از حد بر گذشت
آتش هجر تو ام خوش خوش بسوخت | آب اندوه تو ام از سر گذشت
نگذرد بر هیچکس از عاشقان | آنچه دوش از عشق بر ما گذشت
گریهٔ من سوزد و عالم گرفت | نالهٔ من از فلک بر تر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من | حال من چون دید از من بگذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند | گرچه از روی رخم از زر گذشت

نامهٔ خفت بشهری در رسید
لشکر عشقت بهر سو در گذشت

از تو بریدن صنما روی نیست | زانکه چو تو، رویت بجهان روی نیست

تا تو زکوی تو بردن رفته — کوی تو گوئی که همان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو موئی مرا — فارغم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نگویم از انکه — ماه چوان عارض و بوی نیست
زلف ترا مشک نخوانم از انکه — مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نه — چون رخ تو لالهٔ خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی دست — کیست که چوگان ترا گوی نیست
طعنه مزن بر سخن انوری — هر که در او دیده سخنگوی نیست

انوری از خوی بد دست مدار
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که بیتو حال چونست — ندانی مهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند مهر تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم هر ساعت فزونست
سرشکم خون همی بارد من از دل — که در عشق تو ام دل رهنونست

اگر بخشود خواهی هرگز ایجان
برین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد — ماه و ماهی جمله در گیرد
چون غمش او در آید از در دل — صبر بیچاره راه در گیرد
شاه جانم و دلم غم اوست — کین بپا گیرد آن بسر گیرد

عشق غمرم ببرد و عشق بداد — تا ببینی که سر بسر گیرد
دل همیگویم که باقی عمر — بوسه خواهی بود که در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد — انوری گر شمار برگیرد

گر دهد بوسه او دگر نه دهد
از ره ان صد غم دگر گیرد

دست در روزگار مے نشود — پاے عمر استوار مے نشود
شاهد خوب صورت است امل — در دل دیدخوار مے نشود
روز شادی که راز گردون است — لاجرم آشکار مے نشود
هیچ غم را کران نمے بینم — تا دو چشم چهار مے نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر — عیش ازان پایدار مے نشود
هیچ بر جای دیده هرگز — کر دگر سال پار مے نشود
پر شد از خون دل کنار زمین — وآسمان دلفگار مے نشود
شادمے زی که در عوض ملک — رنگ چندین نگار مے نشود
یک تسلی ست وان تسلی آنکه — برگ در اختیار مے نشود

خرم آنکس که نیست بر سر خاک
پا چنین خاکسار مے نشود

هر که را عشقت ببر میزند — عاقبت چون حلقه بر در میزند
طالع داری که از دست غمت — هر کرا دستے است بر سر میزند
رای وصلت خواستم زد هجر گفت — آن حریف این نفس کر میزند

ورد هجرت گرم اشکی میدهد | عشق صد بارم بسر بر میزند
تیز غمزت را بگو آهسته تر | کوته اندر روی کافر میزند
این نه بس کز عیش تلخ من بلب | خندهٔ شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زمانی لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد | وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو | هر روز ز عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را | خورشید فلک بفرق سر خیزد
همچون سگ پاسبان اگر خواهی | هر روزت از آستان در خیزد
دیوانهٔ زلف خستهٔ چشمت | هر فردائی ز دی ببر خیزد
گوئی بهلاک جانت برخیزم | برخواسته گیر ازین چه برخیزد
مارا ز دهان تنگ شیرینت | رائج که به تنگها شکر خیزد

روی چو زرست انوری را
در کیسهٔ او زاین قدر خیزد

حسنت اندر جهان نمی گنجد | نامت اندر زبان نمیگنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند | که در دلها دران نمیگنجد
با غمت چنان یگانه شدم | که دل اندر میان نمیگنجد
طمع وصل تو من ندارم ازانکه | وعده ات در زبان نمیگنجد
روی پنهان مکن که روز دل | بیش ازین در نهان نمیگنجد

گوئی از نیکوئی رخ چو مهم | در خم آسمان نمیگنجم

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی گنجد

هرچه از دفا بجای من این بیوفا کند | آزاد فا شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نه گمان کار کار اوست | یارب چه کار با کند او گر وفا کند
آزادگان ردی زنیکش بر نمی تابند | گر راه سرکشی و تکبر رها کند
از کام دل ربا کندش دست روزگار | تا از کف دست عشق دلی را جدا کند
از بسکه کبریای جمالست در سرش | بر عاشقان چرا تکبر روا کند

گر نوش گردد ش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد | مرا نزد تو مقداری نباشد
ترا گر کار من اندر نه گیرد | ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشگفت باری این زمانم | اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر گناهی جز دلی نیست | ترا بر دل ازان باری نباشد
یاری کو جانرا نرخ آنست | ولی را در دو زیاری نباشد
دل ایمن دار بردار انوری را | که بهتر ز و فاداری نباشد
گر از پیوند او در مخمریت نبود | چنین دانم که هم عاری نباشد

کرا آنکس بداند بر تو کو را
چو مجد الدین خریداری نباشد

هر که دل بر چو تو دلداری بند — سنگ بر دل بتو لبسیاری بند
وان کش از تخت گلی خوابر گفت — روزگارش اینچنین خاری بند
تحفه رسازد گهم وال آن طریق — آرد و در دست خونخواری بند
نیک میکوشد خدایش یار باد — بو که روزی دست بر یاری بند
یار پا اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری بند
هجر گفت از جانب تو راست شد — اینت سودا هوس آری بند

یار پا اندر میان نهند ولیک
انوری سر در میان باری نهند

آن را که غمت زور در آید — مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد — از کحل زمانه بر سر آید
بر همه راحت دو عالم — در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از صف خیال بر تر آید
ما نیم و سر اندکی مذر — تا وصل ترا چه در سر آید
پس با همه دل بگفته از جان — هر چه آید بر سر و تر آید
گر در همه عمر گویمت وصل — هجرانت ز بام و در در آید
تو ناز تو بر نیاید هم کار — گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

وصلت بآب دیده میسر نمی شود — دستم بحیلهای دگر در نمی شود

هرچند کز دیار سر خویش آیدم
هیچم حدیث وصل تو در سر نمی شود

وان پیشتر ز دیدبیالود همچنان
یکذره آرزوی تو کمتر نمی شود

با آنکه کس بشادی من نیست در غمت
زین یک مطاعم انیسه در خور نمی شود

گویم که کار از غم عشقت بجان رسید
گوئی مرا حدیث تو باور نمی شود

گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود
کارم زبی زریست که چون زر نمی شود

منت خدای را که ز اقبال مجد دین
رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود

در هیچ محلسی نبود تا چو انوری
یک شاعر دو پیشه تو نگر نمی شود

چندانکه آز زبانت مر آید بگیر زر
در خاوران نیم که میسر نمی شود

بدیدم جهان را نوائی ندارد
جهان در جهان با دشائی ندارد

مبین مایه رزبیش بر خیمه منگر
که در اندرون بوریائی ندارد

بعمرے ازان خلوتے دست ندهد
که بیرون ازین خیمه جائی ندارد

نیازد اگر بازبے راست بازو
مباشد که آن باد غائی ندارد

بمعشوق نتوان گرفتن کسے را
که تا اوست با کس وفائی ندارد

نیاید بسنگے در انگشت پائے
که تا اوست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست ازین خوان گیتی
که بس چرب و شیرین ابائی ندارد

گر وفا با جمال یار کند
حلقه در گوش روزگار کند

ماه دست از جمال بنشاند
گر بر این پای استوار کند

تا زها میکند جفا آمیزش ... در بنالم یکی هزار کند
با چنان اعتماد بر خوبی ... نکند ناز پس چه کار کند
چشمش از بیشها جفا زاند ... زلفش از کارها شکار کند
این دعا خوش در آستین بندد ... وین سزا نیک در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کند ... گر بر این هر دو اختصار کند

بارکش انوری کیار گرا دست ... زین تبر صد هزار بار کند

دو مستی یک دلم همی باید ... وگرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم بباد دمر ... تا بمیرد از آن یکی زاید
هیچکس نیست زو در فلک ... که نه زو بهتری همی باید
دست گر در جهان بر آورد م ... پای اهلی بدست می باید
با یکی گر وفا کند عمری ... عاقبت جز جفات نه نماید

انوری روزگار قحط وفاست ... زین خسان جز جفات نگشاید

از تازگی که رنگ رخ یار مینماید ... گل با لطافت او چون خار مینماید
وآنجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد ... روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او ... با شاخ نرگس او بمثل وار مینماید
داعی عشق او چو بیازارد این بر آید ... سحر با بصورت زنار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان ... گفت این تو تو نگر که خریدار مینماید

گفتم که جان و اندر زگفتا که گر چنین
زآنم ازین متاع بخسرد ار نیاید

زر هر چه کو هرگز زگیتی بکار ری آید
در کار او فرو شد هم کار نیاید

زینها که ماند و اندکرا کار زر برآید
چون کار انوری زمحش زار نیاید

عشق تو هر که عاینت بسر آرد
هر دو جهانش زیر پای در آرد

عقل که در کوی روزگار برآید
بر سر کوی تو عمرها بسر آرد

صبر که ساکن ترین عالم عشق است
زلف تو هر ساعتش برقص در آرد

با تو دم از لاف صبر بتوان زد
زانکه بیک روزه غم ز لشکر برآرد

بوی تو یاد ار برد شبی بطوافی
جمله عشاق را ز خاک بر آرد

گفتم یا رب چه عشقبازی من تو
گر زد وصال تو ام گهی خبر آرد

بجرم ترا زین حدیث خنده برافتاد
گفت که آرد چنین بود که گذارد

چو کارم زیاری همی برنیاید
چه نوری بکارم همی درنیاید

چه باشد که من زغم او سر آیم
که بر من غم او همی سر نیاید

ولیکن همین غم نه آنست کو با این
همی هیچ شادی مرا برنیاید

مرا گرچه در دل بیاید غم تو
ز صد شادی دیگران درنیاید

نپیمانش از حال دل باز گویم
کس از من نیاید که تا در نیاید

چو ابلم فرستد کزین می چو خوبی
اگر با درم آید دگر نیاید

ترا با غم خویشتن کار باشد
که از تو جز این کار دیگر نیاید

ای انوری گر بنائی چه باشد
ز تو هیچ طوفان همی بر نیاید

انچه بر من در غم آن نامسلمان میرود
والله ار با کافر اندر کافرستان میرود

انچنان بینی کارم بجان آمد درو
وین سخن در باربینی نه در جان میرود

دل بصراف غمش دادم مرستم باز داد
گفت نقدی وه کاین یا آن یا ایمان میرود

در تماشاگاه زلفش انچه بر ترتیب حسن
باد فرمان روائی هم بفرمان میرود

عید بود است انچه در کشمیر میرفت از دو
کار این دارد که اکنون در خراسان میرود

هر زبان گوید چه خارج میرود آخر ز من
دم نمی آرم زدن وز نی فراوان میرود

آب لطف از جانب او میرود با انوری
بلکه از اطراف عدل و داد سلطان میرود

خسرو آفاق ذوالقرنین ثانی سنجر آنکه
قیصرش در رخت فرمان همچو خاقان میرود

جانان دلم از غمت بجان آمد
جانم ز تو مر بسر جهان آمد

از دولت این جهان دلی آمد
آن نیز بدولت گران آمد

آری همه دولت گران آمد
چون پای غم تو در میان آمد

در راه تو کار را سیا میرد
چونانکه بخواستم چنان آمد

در حجرهٔ دل خیال جانم نیست
چون عشق تو در میان جان آمد

جان بود در دل بدرد مے گوید
وستوه همی هست در توان آمد

از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم در آسمان آمد

گفتم که تو از زمانه با شے
خود هر دو نوالهٔ با استخوان آمد

یکبار و سه انوری مفگن | | با او همه وقت بر تو آن آمد

بی عشق تو ام بسر نخواهد شد | | با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من | بجان | وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که ببوسه شود کارم | بجز | خوے نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گوشو | | دانم ز بتر ببر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی | | کاخر دل او دیگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان میکن | | درد و رهے مگر نخواهد شد
جز وصل ترا نمے شود درسر | | دین کار چنین بسر نخواهد شد
چون شد دلم از غمت چگویم | | خون شد دل و بس جگر نخواهد شد

سیر نمی خاک را | تا کے میرے بر انوری آخر
در حال لگد کوب سپر نخواهد شد

زلفت چو بلبرے در آمد | | بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد | | هم دولت بختیے سر آمد
دل کم نشود در آنچنان زلف | | کز فتنه جان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه پیش در شد | | کم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت | گر | در کار جهان سیه بر آمد
کز تبر دست التفاتش | | پهلوے زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو | | آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترک تاز غمزت | | شبگشت و دل و در آمد

بیرنگ رخ تو چون برد حسن — ماه آمد و در حساب کمتر آمد
هر خطه که خنجر ده و اراده داشت — در حسن همه مزور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیست
گوئی بمزاج دیگر آمد

ز عهد تو بوے وفا می نیاید — ز خوی تو جز از جفا ے نیاید
جهانی ست عشقت که چرخ تحم فتنه — بران آب وخاکے هوا می نیاید
مگر برکجا آمد آسیب جور م — تو ئی یا منم تا کجا ے نیاید
بنام ایزد از دوستان زمانه — یکے با یکے آشنا ے نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز نیا گو — چو در نوبت عشق نا ے نیاید
خوشم این که گوئی برو کز پس تو — کسے ے نیاید چرا می نیاید

غم تو کس نست و هرگز نه بینے
که پے در پیم در قفا ے نیاید

تبے دارم که یکساعت مرا بیغم نگذارد — غمی کز دی دلم مینید فتوح غم نه پندارد
نصیحت گو مرا گوید که برگن دل ز عشق تو — نمیداند که عشق اورگی بر جان من دارد
دلم چون آبله دارد و گر عشق فدا کیف — گر از جان بسر آید دلم کش تا پی نخارد
مرا گوید نیا زارم اگر جان ز غم بدهی — چگوئی جان بدان ارزد که او از بن جان
بتا بم روی هرگز اگر چه در غم رویش
مرا چرخ کهن بلا ے نو بروی آرد

آن روزگار گو که مرا یار یار بود — ازین غم من بر کنار از غم او بر کنار بود

روزم بآخر آمد و روزی نداد بر — روزی نزاد بر
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — زان گونه روزگار که آن روزگار بود
دائم شمار وصل همی برگرفت دل — پدرودی که دل نهم امیدوار بود
بار دوی چون نگارم هزار ره — این هجر بیشمار کجا در شمار بود
کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هر آن شبی که بادبا دیع دوز
گویم که یارب این چه نشاط و چه کار بود

شب نوروز

هر روز دلم دوش که چون ماه بر آمد — تا خوانده چو ماهم زور و حجره در آمد
زیروزبر از غایت مستی چو فرو گشت — مجلس همه از ولوله زیروزبر آمد
نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت — با چشم چو بادام و لب چو شکر آمد
وان قد چو شاخ سمن در بر چو گلبرگ — صد شاخ نشاطم چو در آمد بسر آمد
از خجلت رویش به نهان تیره دم صبح — هر ماه که هر دوش از افق باختر آمد
ما بیدل و سامان ز خرابی زمانه — فریاد همیکرد و شب تار بسر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحری دوش
چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن بیداد هجران نگذرد — این شب نوروز
خویشتن در رنج تنگ و بد مکن از بهر آنکه — راحت تن چونکه نگذشت آفت جان نگذرد
روزگاری میگذارد امروز هر نوعی که هست — زشت و خوب وصل و هجر و درد و درمان نگذرد
گر نه مهر دوم بر جور و آسان کرد آسان نگذرد
زود آخر یا دیر یابد جانان نگذرد

گرچه یارست این دم چنان غافل مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش — بس مکن زیرا که با هم این و هم آن بگذرد

پایان

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
دائم چون قلم بنا رکم تو یان — زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت زهمه وجود لیکن — با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بوجود یقین همیدانم — کین شادی با هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل را کاری — کار آن دارد که یکدرم دارد
در سر زنش همه جهان خواهی — این نیز بدولت تو هم دارد

در تو بگفتش همین که گویندش
معشوقه ظریف محتشم دارد

ای دلبر عیار تو یار تو ان بود — غمهای ترا با تو خریدار تو ان بود
با داغ تو تن در ستم خرخ تو ان داد — با یاد تو اندر دهن مار تو ان بود
بر بوی گل وصل تو سانی نه که همرا — از دست فلک با دل پر خار تو ان بود
در آرزوی شکر تو با دام تو صد سال — بر بستر تیمار تو بیمار تو ان بود
صد شب تبنای وصال تو چو نرگس — بی نرگس پر خواب تو بیمار تو ان بود

آنجا که مراد تو بجان گرد اشارت
با خصم تو در گشتن خود یار تو ان بود

معشوق دل ببرد و هی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد وفا میرود دلم — بیهوده اسپ جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بکار زخم داد طرفه اینکه — روز و شبم هنوز غم پوستین کند
گوید که دامن از تو دهد عهد تو در شکم — تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان تا بزمین منت اسپ اگر — آسمانه — با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر مجو نشناسم درین جزا — باری گمان خلق بیک ره یقین کند

برج نوشت نام وفا کانوری چرا — نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند — نه در فراق تو خصم ز خویشتن برماند
چو برنشیند غمم مرا کی بخت است — این — اگر زمانه بخواهد که با تو ام بنشاند
ز من بپرس که بی من زمانه چون گذراند — ازان بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی ز دیدم چه غم رسید و بروبت — رسید آنچه رسید هنوز تا چه رساند
دلی ببرد که یک لحظه با زمی نفرستد — همی مراد که یک ذره باز می نستاند
مرا چو عشق مدست تو باز داد وفا کن — چنان مکن که همیشه جهان چنین نه بماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمم — چنانکه بانگ برآمد که این کرد و کراند

بعزهٔ چشم تو گفتش که گر تو داری دگره
من این ندانم و دانم بکار ما که ماند

عشقم این بار بجان بخواهد برد — بردنامم نشان بخواهد برد
در محبت باگران رکابی صبر — دل ز دستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنهٔ تو و دیر — عاقبت از میان بخواهد برد

نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل نگفته رام که مرا — غم عشق تو جان بخواهد برد
چکنم کو بسر گرا و ببرد — روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم — که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تر دامیست
نذیت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته ببستند — بهار باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو برهم شکستند
که خواهد رفت ازین سیب فتنه — چو نوک خار و گل برگ تو بستند
گر او در باغ رخسارت بود راه — از ان دلها که در زلف تو بستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه — ز غمزت یکجهان ترکان مستند
چو در پیش لبت از بیم چشمت — همه خوانندگان لبها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زیردستند

عشق ترا خرد نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید — خار تو هر پای نیارد شمرد
جز بنعمت نشمارم غمت — وز تو توان غم بنعمت شمرد
چون زمی تست چه شادی چه صاف — چون ز مئی تست چه صافی چه درد

بار ازان پای شوم پائمال — باری ازان دست بهم دست برد
با تو گله نبهم دسر بسر ے — گرچه نباید گلهم از دو بر د
هیبت آن شه سزاوار عشق — گیر که خوبے و بزرگے برد

حسن تو همچون حسن انوری
رونق بازار جهانے ببرد

ز هجران تو جانم مے برآید — بکن رحمی بکن کا خر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گوئی — که میکن حیله تا شب خود چه زاید
سیه روزی من چون آفتاب است — بروز آخر چراغے مے نماید
بیک برف آب هجرت غم چنان شد — که از خونم فقاعے کے کشاید
گرفتم در نعمت عمر مے یابم — چه حاصل چون زمانه می نیاید
درین شبها دلم با عشق مے گفت — که از وصلش چه گونی هیچم آید

هنوز این بر زبانم ناگذشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا بیتو جان تواند بود — دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو — قضای بد زهمه کس نهان تواند بود
اگر ز جان منت هیچگونه نیست خبر — که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
چرا اگر بهمه عمر نالهٔ مشتوے — بطعنه گوئی تو کان فلان تواند بود
چنان مکن چکنی بس که در ممالک حسن — براث عهد وفا ناروان تواند بود
درین هوا دازه کز وفا بگسلند — هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد وفا ممکن است هیچ نشان
درین جهان چو نیابی درآن تواند بود

مرا اگر چو تو دلداری نباشد
هزاران در دل باری نباشد

مرا گوئی که در بستان این راه
گلی بی زحمت خاری نباشد

بود بارگران کردن ولیکن
بهر جو سنگ خواری نباشد

اگرچه پیش یاران گویدازشرم
کز و خوشخوی تر یاری نباشد

تو خود دانی که از تو بو العجب را
ستمگاری دل آزاری نباشد

چگونه دست بر تو آن کس
کش اندر کیسه دیناری نباشد

چه اندیشی چکارے پاسخ من
ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار بار می ندهد
بخت کارم قرار می ندهد

خواب بختم دراز شد نگرش
چرخ جز کو کنار می ندهد

روزگارم ز باغ بوک و مگر
گل نگویم که خار مے ندهد

نیک غمناکم از زمانه زانکه
جز غم یادگار مے ندهد

بخت یاری من دهد نی نی
این بهانه است یاری ندهد

این همه هست خود ولیکن آنکه
با غم غمگسار مے ندهد

زانکه تا دل بگریه خوش نکنم
اشک بی انتظار می ندهد

انوری دل ز روزگار ببر
که دمے روزگار مے ندهد

دل راه صلاح بر نمی گیرد — کردم همه حیله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد — دل هر چه کنم دگر نمی گیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت — مغدور بود اگر نمی گیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم — هر چند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
ما را بد جبه بر نمی گیرد

هر چه مرا ردی تو بردی رساند — ناخوش و خوش دل ز دی خوش بستاند
هست رویت نیازم از همه روئی — گر چه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سر همی ز پای ندانم — گر تو ندانی همی خدای تواند
ز غم کسی را بخانه در چه نشینی — کاتش دل را بآب دیده نشاید
هجر تو بر من جهان همی بفروشد — گو بکن آخر جهان چنین بماند
دامن من گر بدست عشق نگاراست — وصل چو دامن ز کار بنشاند

رو که چنین خواهمت که تن نزنی ای وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند بکند

عشق هر محنتی بروی آرد — لیکن ای دل گرت نیخارد
ور چه رویت همیشه غم هجر — روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده — تا بدست بلات نسپارد
گوئی اندر پناه وصل شوم — تو شوی گر فراق به گذارد
وصل هم ناز موده کرد بلطف — خون بریزد که موی ما را آرد

مرو بینی کہ روز وصل چو شمع
در تو میخندد و اشک می بارد
گبر کا مروز وصل داغت کرد
همچو داغ فراق باز آرد

برگرفتم شمار عشق آن
کہ ترا از شمار نه شمارد

دل در پوست ز جان بر آمد
جان در غمت از جهان بر آمد
کو جان و جهان مباش اندیک
مقصود تو از میان بر آمد
سودیست تمام اگر دمی را
یک غم ز تو رایگان بر آمد
هم خانهٔ هر کہ شد غمت تو
زود آنکه ز خان و مان بر آمد
وآنکس کہ فرد شود بکویت
دیر آکه از دو نشان بر آمد
گوئی کہ اگرچه هست کامم
تا کام دلے فلان بر آمد
لیکن ز زبان این و آنست
هر طعنهٔ کم از زبان بر آمد
دل طعنهٔ تو بدرید بخرید
تا دیدهٔ این و آن بر آمد
نشنیدستی چنان تو ان مرد
ای جان جهان که جان بر آمد

ارزان مفروش نوری را
کر باز خوی گران بر آمد

جانان وجهان تنگ صد تنگ شکر ارزد
اندام سیم رنگت خرد ار بازر ارزد
هر چند دلربائی ز لفت بجان خریدم
کاو از مزج جانان شاخ صنوبر ارزد
با ماشقان کویت لافے زنیم گه گه
آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده
کشت تهیست خرم کاریکو تر ارزد

گوئی کہ ملک سنجر از قاف تا بقاف است
یک بوسہ از لبانت صد ملک سنجر ارزد

چون بینی آنچنانکہ مے باید
تن در دادم چنانکہ میباید

گفتی ازین سخن کم خواہی
الحق کہ نہ ہیچ در نمیباید

با این ہمہ سہم کز تو می بینم
گر خواب دگر نہ بینم شاید

با فتنۂ روزگار تو عید است
ہر فتنہ کہ روزگار میزاید

گفتم کہ دلم ببوسہ خرسند است
گفتی بدہم دگر چہ میباید

زین طرفہ ترت حکایتے دانم
دل بین کہ ہمی چہ باد پیماید

بوسے ندہد و ہر زبان گوید
باشد کہ کنارے انورا فزاید

دستی بزنہ کہ انوری ای دل
از دست تو پشتِ دست میخاید

مرا صورت نمی بندد کہ دل باری دگر گیرد
مرا بی کار بگذارد بپے کار دگر گیرد

دل خود را دہم پندی اگرچہ پند پذیرد
کہ بگذارد ہوای او ہوادارے دگر گیرد

ازو دوری بیارم جست ترسم آنکہ ناگاہے
حوزدز نہار با جانم وفاداری دگر گیرد

اگر زان لعل شکربار نفروشد بجانبوسے
رضائی دل بجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رہا کردم بباد اے
بجای گل زہجرا دہی خاری دگر گیرد

سخت خوشی چشم بدت دور باد
سال و مہ و روز و شبت سور باد

بندہ زلفین تو شد غالیہ
خاک کف پای تو کافور باد

خادم و فراش تو رضوان سزد | چاکر دربان درت حور بود
عاشق محنت زده چون نیست شاد | حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو باد اهمه نزدیک ما
هجر تو جاوید زما دور باد

نه وعدهٔ وصلت انتظار آرزد | نه خمر هوای تو خمار آرزد
هم طبع زمانه کز نشگفت است | کس راز تو هیچ گل کز خار آرزد
بر باد تو داد روزگار م دل | وان چیست ترا که روزگار آرزد
منصوبه منه که باد غائے تو | حقا که اگر سه شش چهار آرزد
گوئی بهزار جان بوسے | زیرا که یکے بصد هزار آرزد
وآنجا که کنار راند رافزایم | صد ملک زمانه آن کنار آرزد
برگیرد شمار حسن خویش آخر | تا بوس و کنار تو شمار آرزد

گوئی که بصد جوانوری ارزم
آری شبه در شاهوار ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود | خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب ناز تو صد جان بیدریغ | دل در رکاب رفتن کوی تو میرود
هر روز خواست بر سر کوی اجل دوید | در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میرود | بادی که در حمایت موی تو میرود
جان خواهیم بوسه و بازایستی ز قول | چون وعده ات همین همه سوی تو میرود
در خاک مے بجویم جور زمانه را | با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

رنگی نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم زجنس زگوی تو میرود

جان وصال تو تقاضا میکند — گر جهانش بتو سودا میکند
بالله ار در کافری باشد مرا — همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت — هیچ تاوان نیست زیبا میکند
زلف را گو یاری چشمت مکن — کانچه نتوان کرد تنها میکند
چند گوئی راز پیدا می کنی — راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم — آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گوید بیست — کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه میدانی دلیکن ز غم را
گوئی ای مردان بمردانه میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد — چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گرد وصال تو بما می نرسد ما و خیال — آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسید است بلا را ز رخت جز حسرت — حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد — آرزو از خاک درت اینقدرم باد رسد

از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه
سیری دیده بامروز چه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد — نه چو روشن رخت قمر باشد
با شکنهای تلخ چون زهرت — عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بر زمانه‌ی و نیست عجب — میل خوبان همه بر زباشد
کار عاشق بسیم گرد و راست — عشق بی‌سیم درد سر باشد
دائم از نیستی بعشق توام — هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا — همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی
صد ره از کافری بتر باشد

جان نقش رخ تو برنگین دارد — دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشق نست — صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم — کاکنون پی جان قصد دین دارد
دانگند کمان غمزه در بازد — تا با زچه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی دم درکش — انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بکاری زده — مخرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه بینی مے — جز عشق رخت که بر زمین دارد

در خشک ترا نوری بعد حلیت
در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید — آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها — نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانے بسر آمد مرا — عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم — زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بطنز — کار فلان زد و با فغان رسید
رقعهٔ دردم ز تو بیچاره وار — نیم شبان و دشم بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت
سوز فلان در تن بهمان رسید

دلم را نه جان مے ندارد — چنان کاید جانے نی گذارد
حدیث عشق باز اندر فگندست — دگر بارش بمان سر مے نیارد
چگویم تا که کارے بر سازد — چه سازم تا کرنگے بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم — که جائی بیک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست — اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار — مسلمان مردم این دل شمارد

بنام ایزد دلم در نصب عشق
باین شغلها رے گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند — رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر — اسپ حسن انیست اگر زین میکند
بر کمانش خط نقصان میکند — هر کمش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک — بوستین ماه و پروین می کند
بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون دلالگی دین میکند
با چنین تمکین بنا شد کار خود — گر فلک را هیچ تمکین میکند
هر چه دستش در تواند شد ز جور — با من مسکین می کند

اعیش تلخ من کند معلوم خلق — گرچه بازیهای شیرین میکند

با که خواهد کرد از گیتی وفا
کز جفا با انوری این میکند

دل ز عشقت رخ بخون تر میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوه اش — میخورد چون نوش باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد — آن هم از پیشم فراتر میکند
عقل را چشم خوشش در زرد عشق — صد هزارش صرصر پشت در میکند
رز ندارم لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت رز گفتم که جان گفتا که خه — الحق این نقدم تو انگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به — لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوسد انوری
گرچه با خاکش برابر میکند

در هوای تو ملک پر بفگند — اینچنین کت حسن پرور میزند
من کیم کز کش عشق تو بر سر زنم — بر سر از عشق تو نشتر میزند
عشق را در سر مکن جور و جفا — عشق با ما خود برابر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه — دین دعاگو حلقه بر در میزند

عاجزی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری پرمیزند

بعمری در کفم یاری نیاید — چو آید جز جگرخواری نیاید

بنام ایزد زبستان زمانه — زگل قسمم بجز خواری نیاید
کنون نقشم کسے مے باز مالد — کہ آوازد وشش جاری نیاید
بجانی بوسۂ رز خواستم گفت — بہر جان بوسۂ یاری نیاید
مرا در مذہب عشقش اگر داشت — زدہ سجادہ زناری نیاید
برد چون کیسۂ دزم کہ ہرگز — مرا در کیسۂ دیناری نیاید
بصرف جان چو در بازار عشقش — بصد دینار دیناری نیاید
مرا گوید بیا ہیبت از من — چہ گویم گوش آری نیاید

مبند ای انوری در کار دل
ترا زو رونق کارے بیاید

صبر با عشق بس نمی آید — یار فریاد رس نمی آید
دل بکاری کہ پیش می نرود — یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد — نفسے ہم نفس نمے آید
بینے خوش ولایتست ولیک — زیر فرمان کس نمے آید
داور کاروان خورشیدست — زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری کہ نیشکرش — بے خروش مگس نمے آید

گوئی از جانت می برآید پاے
چہ حدیث است بس نمے آید

روی تو آرام دلہاے برد — زلف تو زہار جانہاے برد
تا برآمد فتنۂ زلف درخت — عافیت را کس بکس نمے فرمود

منعِ عشقت بدست رنگ و بوی — راز دلها را بدریا میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق — کز تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ — پای کس جز بر سر خود نه سپرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت — لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد — تا سر زلف تو سر در نآورد
گوئمت وصلی مرا گوئی که صبر — تا دلم آنرا طریقی بسپرد
جمله از اندیشه سازی کار وصل — تا ببینی چه جانی بگذرد
وعده را بر در زمان چندین بعذر — زندگانی را اگر چون میبرد

گوئی از من بگذران ای انوری
چون کنم مے نگذرد می نگذرد

عالمے در ره تو حیرانند — پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ار چه هر دو پیروزند — چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتے دارند — بر در تو غلام و دربانند
دوستا گرچه در درونست — مرهم درد خود ترا دانند

در چه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یارے گیرد — نه بادگرے قرار میگیرد
از شک تو آن شریک میبارم — کانگشت از ذوالفقار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است — آنرا که بغم کسار میگیرد

صبری نه که کار سازدل باشد | با غم بچکار کاری گیرد
هر غم که از میان جان خیزد | پنداری از و کناری گیرد

آری غم عشق اگر بجز کوئی
دلرا نه باختیاری گیرد

دردم فزود و دست بدرمان نمی رسد | صبرم رسید و بهجر بپایان نمی رسد
در ظلمت است یاز بحر سکندری | خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمی رسد
برخوان ازان که طعمهٔ جانست سیمتن | آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجه خود از بهر جان نهاد | مهمان عقل بر سر این خوان نمی رسد
گفتا بنیز بان که مرا زاد فرست | گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود | گردش هنوز سرمهٔ سلطان نمی رسد

طوفان رسید و رحمت دانوری هنوز
قسمت سرای نوح بطوفان نمی رسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد | در آمد آنکه ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر خرد خانم ز داغ هجران پیش | مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد
چه میکنی بچه مشغولی و چه مے طلبی | چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن پس ازین آتشم بدل کز تو | بسان بسا که بدین خسته دل غمان آمد
چنان که بود گمان رهی بد عهدی | بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
کرا نه کردی از من تو خود ندانستی | که دل ز عشق تو یکبار رو همیان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوئی

که تا حدیث منت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق ولداری نماند | در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عیش | راستی باید ز گل خاری نماند
گل با دل گفت اندر باغ عشق | گرچه بر شاخ وفا داری نماند
یادگاری هم نماند آخر از ان | دل بیاد سرو گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ | چرخ را گوئی جز این کاری نماند
گوئی آخر این همه بیگانه اند | این ندانم آشنا باری نماند
عشق گفتم کو صبرم اندک است | گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن مے سازد انگه
در دو یار یار دیاری نماند

روی خوبت خدای میداند | که اگر در جهان کسی ماند
ماه را بر بساط خوبی تو | عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعله آفتاب را بکشد | حسنت از آستین بنفشاند
در جهان بر نیاید آب از آب | عشقت از آب بر جهان راند
گفتمت در جهان بوسه بستانی | گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه مے ندهی | این حدیث بران نمی ماند
چون مزاج دلم همید انی | که نداند تسکیب و نه تواند
با خیالت بگو نخواهم او | تا بگوش دلم فسرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

کرنا تا باخته بے ماند

رنگ عاشق چو زعفران باشد — هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود — رنگ غافل چرا ارغوان باشد
قاصد عشق را زره چو رسید — کمترین پاے مرد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود — عدت جان و امان باشد

یعلم الله که گرد موکب عشق
گر بجانیست رایگان باشد

یا وصل ترا عنایتے باید — یا هجر ترا نهایتے باید
صد سورهٔ هجر مے فرو خوانم — در شانِ وصال آیتے باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت — آخر ز تو در حمایتے باید
بوسے مذهبے دگر طمع دارم — گوئی سبب ولایتے باید
الحق به ازین بهانه نتوان ساخت — در هر کارے کفایتے باید
آخر ز تو در جهان پس از عمرے — جز جور و جفا حکایتے باید
دانم ز منت چو عیب میجوئے — جز مهر و فا شکایتے باید

در خون منے چرا نیندیشی
این دلشده را چه جانتے باید

یار دل در میان نمی آرد — در دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فگند — تا که کارم بجان نمی آرد
در بزرگی اگرچه در کار است — خویشتن را بدان نمی آرد

کے بپیمان من درآرد سر
چونکہ سرور جہان نمے آرد

روز عمرم گذشت وعدۂ وصل
شب ہجرش گران نمے آرد

عمر سرمایہ است نامعلوم
تاب چندین زمان نمی آرد

بسر او کہ عشق او بسرم
یک بلا را بگمان نمے آرد

حسن تو بر ماہ لشکرے کشد
عشق تو بر عقل خنجر میکشد

خدمتش بر دست میگیرد فلک
ہر کرا دست نعمت بر میکشد

دست عشقت ہر کرا دامن گرفت
دامن از ہر دو جہان بر میکشد

از تو بر گرغم آید رسول
جان بعد سا دیش در بر میکشد

آنکہ میگوید کہ از زلف بتنگ
ما و شب بارد ز عنبر میکشد

منکہ باری سر بر شوخت میدہم
زلف تو با اینہمہ سر میکشد

انوری بر سایۂ تو کے رسد
تا قبولت پایہ بر ترے کشد

یار در خوبی قیامت میکند
حسن بر خوبان غرامت میکند

در قمار حسن با ماہ تمام
دعوی داد تمامت میکند

از کمان ابروان گر دا نچہ کرد
وای ازین کز تیر قامت میکند

فتنہ بر فتنہ است از اد ہمچنان
غارت صبر و سلامت میکند

بیشک از حسنش ندارد آگہے
ہر کہ در عشقم ملامت میکند

در نکوئی رود چو شعر انوری

راستی باید قیامت میکند

درد سر دل بسر نمی آید | پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم برخنه بیرون شد | دین بخت زرخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی | این رفت و زان خبر نمی آید
دل خانه فروش نام ذنگم زد | دلبر ز تق مدر نمی آید
از هر چه کند خجل نمی گردد | وز هر چه کند بتر نمی آید
هر نگ زنا رشد که در وستان | رنگش دو چون یکدگر نمی آید
پرگنده شدم ز آشیان تو | یک مرغ وفا بپر نمی آید

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار بمهد بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد | جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من از زخم عشقت | کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو دانی | این هست غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو | از گلشن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد | جانا تو نگویش که انکار ندارد

چون می نه نیوشد سخن انوری
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در درد تو کم کسی امان یابد | در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود نیز نشان نمیتوان دادن | زانکس که ز تو هیچ نشان یابد

دحل تو اگر بجان بیابد دل — اضافت بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنهمه کس — کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر خیال نبائی — از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بآفتاب افتد — منشور خیال جاودان یابد
از روز عیان تری و جوینده — از راز دولت همی نهان یابد
روئی که دل نیارد وش دیدن — دیده که بود که روی آن یابد
نشگفت که در زمین بخوبی تو — ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قران قرین تو کو یابد کس
یا چو تو یکی بصد قران یابد

که در عشق تو پا در گل ندارد — که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان من باید نهادن — درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم ضمان کیست — که هجرت کار من مشکل ندارد
بهین سرمایه صبر روزگار است — دلم این هر دو هم حاصل ندارد

کرا پایان بود عشق تو یا رب
که دریای غمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان ببرد — دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین حاصل نیست — که همی جان و تن و دین و دل از آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داد بگنج — که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سامان رهائی نبود — هیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد

عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم | کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد

برد از خدمت سلطان و ازان بیرحم
که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تا روز یار در بر بود | غم هجران چو حلقه بر در بود
وز برم چو سیم ساده او | کار من از وصل چون زر بود
دست من بود و گردنش همه شب | وی همه روز اگرچه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم | شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم | یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود | من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح ردی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری دارد | سر پیوند مانی دارد
اینچنین شرط دوستی باشد | که بجز اندر لطف و بگذارد
دل و جانم بلا بستاند | پس بدست فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن | راستی خواهی آن هم دارد

جان همی خواهد و کرا بکند
که بجانی ز من بیازارد

بازو ستم بزیر سنگ آورد | بازپائی دلم بچنگ آورد
برد لنگی براه داری پیش | پیشم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح ننهاده هنوز
تا ز سر گرفت و جنگ آورد

چون گل از ناز کی زبادهوا
چاک زد جامه بار رنگ آورد

خواب خرگوش داد پیچندم
عاقبت عادت پلنگ آورد

خوی تنگش بر دزگار آخر
بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شود
با او چه گرد شاید با او که گفت یارد

جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد

جان را چه قیمت آید گر دوغش بسوزد
دل را محل را چه باشد گر درد او ندارد

گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد
زنده کسی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد
لیکن بر وصالش کس را نمیگذارد

طاقتم در فراق تو برسید
صبر یکبارگی ز من برمید

تا گرفتار عشق شد جانم
بر دلم بادخرمی نوزید

چرخ بر روی نامهٔ عمرم
همه گوئی نشان هجر کشید

عقل گوشید با غمت چندین
عاقبت هم طریق عجز گزید

زعمرم هیچ در دل ننماید
گر این عمرم نباشد هیچ شاید

دلم را در تو مے باید بسی
عجب کو را همی راحت نیاید

مرا این غم که هرگز کم مبادا
بجد الله که هر دم بیش زاید

بدست هجر خویشم باز دادی
که تا هر دم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کآن توام من
بدین جرمم چه مالش واجب آید

طاقت عشق تو زین پیشم نماند
پیش ازین بی تو سر خویشم نماند

راست میخواهی نخواهم میتوعم
بر کف گفتار کم و بیشم نماند

شد تو انگر جانم از تیمار و درد
وان دل بی صبر و درویشم نماند

تا گرفتم آشنائی با غمت
در جهان و بیگانه خویشم نماند

چون کنم تدبیر کارت چون کنم
چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کی ازین کافر بچه
کاعتقاد مذهب و کیشم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد
دلم را نیز با زاری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر کرد
بسی پوشید و یکباری بیفتاد

قبای عشق مجنون می بریدند
دلم را زان کله داری بیفتاد

مرا افتاد با بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد
نه دیده خواب دارد نه دل شکیب دارد

همدست کامرانی دل از عنان بگسست
هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

بیندار درد گشتم گوئی که درد و عالم ‌ ‌ ‌ هر جا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بشوخ چشمی
بس عشوه‌های شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان خوبان غوغا برآورد ‌ ‌ ‌ مه از تشویر و دیبا بر آورد
چو دل دادم مرو جان خواست از من ‌ ‌ ‌ چو گفتم بوسه‌ٔ صفرا برآورد
ز بی‌آبی و شوخی در زمانه ‌ ‌ ‌ هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را ‌ ‌ ‌ هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی ‌ ‌ ‌ فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل ‌ ‌ ‌ لبش از مشک طغرا برآورد

همی سازد انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمیزند ‌ ‌ ‌ دل صبر پیشه کرد و کنون هم نمیزند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز ‌ ‌ ‌ چون دست زخم یافت یکی کم نمیزند
گر گر بطعنه طال بقای زدی مرا ‌ ‌ ‌ وا کنون چو راه دل بزد آن هم نمیزند
کی دست دل کنون ز شادی نذر عشق ‌ ‌ ‌ آلا بدست او در یک غم نمیزند
یارب چه فتحیاب بلائیست او کزو ‌ ‌ ‌ یک ابر دیده نیست که او دم نمیزند
چشمش کدام زاویه غارت نمیکند ‌ ‌ ‌ زلفش کدام قاعده بر هم نمیزند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زو نوبتی که خسرو عالم نمیزند

مرا تا کی فلک رنجور دارد | زردی دلبرم مهجور دارد
یک باده که با معشوق خوردم | همه عمرم دران مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست | که هیچ مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل کشاده است
مگر بر خون من منشور دارد

دور دولت سنان نماند | داند وه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته تو | کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشیند | وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل | یک دلشده در جهان نماند
از عشق تو دل نماند و بیم است | کز بی رحمیت جان نماند کس
از کار جهان گران کن ای دل | کاین کار دریغ سیان نماند

آن کار بسم که تو بمانی
بلکه همه سود زیان نماند

عشق تو ربرد که عافیت بسر آرد | هر دو جهانش زیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار نتابد | بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است | زلف تو هر ساعتش بر قص در آرد
بوی تو با دارد بزشی بطوافی | جملهٔ عشاق را زحال بر آرد
گفتم یارب چه عیبشا که کنم من | گر ز وصال تو آم کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد

گفت کز آرے چنین بود اگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گرنج کند
حسن تو خاک تلف بر سر هر گنج کند

قبلهٔ روی ترا هر که شبی بر و نماز
چار تکبیر دگر روز برین پنج کند

نرگس مست تو هشیار ترین مرغی را
سینه چون باز کند چهره چو ناریج کند

عقل بر بخت بلند تو چو شکر گفت است
آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ دو اسپه بنهادم ز رخت آنکس را
کز مه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
بی غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

از رزوی روی تو جانم ببرد
کافرهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم
عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزهات از بیخ دل از بارم فگند
عشوه‌هات از خان و از نانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برو
کین زمان و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من بداشت
باز باز آمد بدستانم ببرد

انوری چند از شکایتهای عشق
کان فلان بگذشت و بهانم ببرد

هر چه بهن کنی روا باشد
برگ آزار تو گرا باشد

چون تو در عیش و خرمی باشی
گر بنا شد ز جهی روا باشد

چند گوئی که ز بلا بگریز
کره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت
چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو عوض کنم
گر جهان سر بسر مرا باشد

یار گر در وفا نمی گردد
جا جتی زد رد نمی گردد

با گرد درش همی گردیم
گرچه او گرد ما نمی گردد

یک زمان صحبت جدائی یار
از برم جسد انمی گردد

هیچ شب نیست تا ز خون جگر
بر سرم آسیا نمی گردد

مبتلا ام بعشق دلیست گرا و
بغمش مبتلا نمی گردد

حسن تو گر هم برین قرار بماند
قاعدهٔ عشق استوار بماند

از رخ تو گر برین جمال بمانی
بس غزل تو کز یادگار بماند

هر نفس از رخ ماه را تعجب
چشم دران زود چون نگار بماند

بی تو مرا در کنار م از بمانی
خون دل دو دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نمانده است
با غم تو در دبیقرار بماند

هر که را با تو کار در گیرد
بهره از روزگار در گیرد

بسخن لب ز هم چو بگشائی
همه روی زمین شکر گیرد

چون زند غمزه چشم غمازی
دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویست بس نادر
که همه صید شیر نر گیرد

ای مانده من از جمال تو فرد — هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار اشک — جانیست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش گردد است — در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم — هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش است آری — اندی که نیم زرد و تو فرد

یا محنت چون توئی تو ان ساخت
زهر غم چون توئی تو ان خورد

ردیف الراء

دلا دم عاشقی جانی زیان گیر — دگر نه جای بازی نیست جانگیر
جهان عاشقی پایی ندارد — اگر جانت همی باید جهانگیر
مرا گویی چنین هم نیست آخر — چنان کت دل همیخواهد چنانگیر
من اینک از میان کارم بدل — سر و کارم همی بینی کران گیر
در آن میزن که زخمی شومی خون — بر و هم عافیت را آستان گیر

بهوی وصل هم رنگش نه بینی
بجویت جان هجران بر میانگیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار — کجائی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شد است — تو با دی موافق مشو زینهار
بگویم مرا با غمت خوش است — که بر غم ندارم ز تو ننگ و عار
خطائی که کردم بمن بر مگیر — جفائی که گفتم ز من درگذار

جواب سلام رسید بازده
سلام علیک ای جفا پیشه یار

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار — باز سر بپیوند چو من یار فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی زو خبری میدهدی — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نه بینی که مرا عشوه دهی خند اخند — سالها زار بگریاند و بگزارد یار
یار را جور کند خود چکند چون بعتاب — خون بریزد همه روی نیازارد یار

انوری جان و جهان گیر کم انکار دلی
پیش ازان کت بهمین روز کم انکار دیار

ساقیا بادهٔ صبوح بیار — دانهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بده — آفت توبهٔ نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان برفت — مهٔ همزاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر — هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیر غمزهٔ تو روح را — هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل — از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر بپیندروی خوبت اهرمن — بیگمان گوید که یزدانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع — سر دلی ببوده دلرانی دگر

ای برآورده ز عشقت در هوس
هر کسی سر از گریبانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا
بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانیت تبرک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

ردیف الزاء

تختهٔ عشق برنوشتم باز
بنویس ای نگار تختهٔ ناز
تا برآستاد عاشقی خوانیم
روزکی چند با بسازد با نه
با سر حالت گذشته شویم
گرچه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم
باز کن خاک عشوه از سر آز
قصهٔ کوتاه کن که کوته کرد
روز امید انتظار دراز

هین که روز و شب زمانه بهم
ورق عمر ما کنند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر پاشیدی همی دوش
بخندم می فشانی شکر امروز
بست تا عاشقانرا دست گیرد
برون آمد بدست دیگر امروز
دو بار روت تو گردید راست
دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
تو ئی سلطان بت رویان که در حسن
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داده بت جمالت
بحال بنده بنگر یکدم امروز

جمالت عشق می‌نیزاید افروز — رخش نارت کنان مے آید امروز
مه و خورشید در خوبی و گشتی — غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد ایجان — کز را زدم با همه بگشاید امروز
بسا جان منتظر بر لب رسید — کز تا عشقت چه میفرماید امروز

بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانے کت چنان باید امروز

ردیف الف نون

چارهٔ کار تو اند اند کس — نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو کہ مالد باز — تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند — هم عنانت چگونه راند کس
بنمے چون دلے نه بستانے — از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر چیم تیر بروی رسید — خود بروی تو این نساند کس

همبرین دل اگر بجوئے ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بعزیزان چندین نه بماند کس — باز آمی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه ز تو ما نه — گوئی نبود حاصل هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد — در پیش سواران خود هرگز نبراند کس

هر گونه دولت بکجا م بیاشامد
تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

رمل مثمن اشتر

بجان آمد مرا کار دل خویش
نمی گشتم بکار مشکل خویش

دران دریا شبم غرقه کرا آنجا
بجز مے نبینم ساحل خویش

براه دیگران چوبم ولیکن
همه در بحر بینم منزل خویش

مبادا بیچ آسایش دلم را
اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز
منم آنکس نخستین قاتل خویش

بازدوش آن صنم عشوه فروش
شهری از ولوله آورد بجوش

صبحدم بود که مست و خوش و خوش
چون برافروخت نبیش نه بهوش

دست برکرده بشوخی از جیب
چادر افگنده ز شنگی بر دوش

لاله از تابش مے پروین تاش
زهره از باد سحر سنبل پوش

دامن از خواب کشان در نرگس
واهل دلها زده از مرز نگوش

پیشکارش قدحے باده بدست
او بچنگ خوش اندر آغوش

راه دی کرده و بعید ابرده
تا بود پرده در پرده نیوش

طلع الصبح علی اسعد فال
آن کس فتنه مکش آفت کوش

بم سه تار عمل آورده چنانکه
میر عالم نشنیده است بگوش

قول ازین دست و جنان مطرب او
وای اگر شهر برآشفته دوش

ای لبا شربت خون کز غم او
دوش گشتست بر آوازش نوش

روستائی بچه شهر بسوخت
کس درین فتنه نباشد خاموش

دوش در ره نگارم آمد پیش تو
آن بخوبی ز ماه گردون بیش تو

گشته از روی و زلف خونخوارش
خاک گل بوی و باد رشک بریش

چون مرا دید ساعتی از دور
آن بهت نیک خواه نیک اندیش

با اشارت نهان ز دشمن گفت
کز سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

گر ادر شهر بر گویم غم دل
که آمد در دو عالم محرم دل

دلی دارم همیشه همدم غم
غمی دارم همیشه همدم دل

دل عالم نمیدارم یقین دان
از ان کافتاده ام در عالم دل

دلی وصد هزاران آه خونین
ز حد بگذشت الحق ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیرے
بجز داران فرو ریزم غم دل

ردیف المیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
یک روز وصل تو طرب جاودانیم

بے یاد روی خوب تو از یک نفس زنم
جز با دصال تو نبود کامرانیم

بے یاد روی خوب تو از یک نفس زنم
محبوب تست آن نفس از زندگانیم

در روی نهانیست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت در روی نهانیم

یارنجون در خورد همت میکنم
یارد سر فدای تیغ تمت می کنم

قسمت بیکبوسه او صد گنج زر — گر کنم با او خصومت می کنم
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست — وه که یک جوزانکه قسمت می کنم
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار — یک زمان لیغی که رحمت می کنم
بر سر آن نکته دریافتم — گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم سرخ و گفتا در کنار
بوسه را نیز خدمت مے کنم

بیا ای راحت جان تا کجا از بر تو افتانم — زمانی با تو بنشینم زدل این جوش بنشانم
نهال دل که مسلوست که هم این بود و هم آن شد — بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم
بدندان دو جان خواهی چو آئی یکزمان با من — گواه آری روا باشد حریف آب و نانم
ترا گوئی چه داری تو که هستی من کسی آنرا — چه دارم هر چه دارم من شاید آن ترا دانم

یکے دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکے وادی غم دانم که آنرا دل همیخوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام — بیرنگ او به بین که چه شیون گرفته ام
دریای من غذای دل تنگ من شده است — دریا کشتی که بسوزن گرفته ام
آهن دلا لم ز فراق تو بشکند — کو راست دست صبر در آهن گرفته ام
یکره ز دامن تو بگیرم که چند شب — در توبه اشک خویش بدامن گرفته ام
تا خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی — زان میتوخویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

دل رفت و دین ببرد و لبر نمیرسم
کان میکنم دلیک بگوهر نمیرسم

در دیش حال کرد غم عشق او مرا
زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم

باغ وصال را همه حالها دریست
گمره شدم ز هجر مران در نمیرسم

دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند
آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم

هجران یار هست مرا گر وصال نیست
با دی بساختیم چو دیگر نمیرسم

یعلم الله که دوستدار تو ام
عاشق زار و بیقرار تو ام

بیتو ای جان و دیدهٔ روشن
چون سر زلف تا بدار تو ام

از سر من خمار آمده است
تا که بی چشم پر خمار تو ام

از غوانی چو زعفرانی شد
تا که بی روی چون نگار تو ام

روزگار مرا غنیمت دان
زانکه در بند روزگار تو ام

هر شبی در کنار غم جستم
تا جدا از بر و کنار تو ام

تاب درد و غم ندارم من
آخر ایما هر دمی یار تو ام

عشقت اندر میان جان دارم
جان ز بهر تو در میان دارم

تا مرا بر سر جان داری
بسرت گر جان جان دارم

گوئی از دست هجر جان نبری
غافلم گر نه این گمان دارم

بر سرم هر چه عشق نوشته است
یک بیک بر سر زبان دارم

از اثرهای طالع عشقت
چون قضای سماوی آسان دارم

پیش ازین با غم تو بر من
من بیچاره با زجان دارم

جانم اندر بهار وصل تو خوش
گرچه بر هجر دل زبان دارم

گوئی از جان کسی حدیث کند
چکنم در جهان من آن دارم

گوئی از جان انوری بیداست
به تکلف چرا نهان دارم

تو آنی که من جز تو یاری ندانم
تو ئی یار پیدا و یار نهانم

مرا جای صبر است و دانم که دانی
ترا جای شکر است و دانی که دانم

بدانم که خونم بخواری بریزی
برای رضای تو من هم بر آنم

مرا گوئی از من بجز غم نه بینی
همین است گر راست خواهی گمانم

اگر وصل شادم کند کرد و رنه
بهر سان که باشد ز غم در امانم

میان تو و من هم اندر هم آمیم
که بر جستجوی تو بر خاک مانم

عجب نیست بر انوری بر گرانی
مرا بین که او هم ز دور بر گرانم

ره فرا کار خود نمیدانم
غم من نیست غم من بغم زانم

عاشقم بر تو و همیدانی
فارغی از من و همیدانم

نکنی جز جفا که نه شکیبی کو
نکنم جز جفا که نتوانم

گفتی ار میکنم و زین معنی
میکنی لیکن آخر که من مسلمانم

گفتمت تا بجان فرمانست
گفتمت تا بجان فرمانم

گرچه بر خواستی تو از سر این
من همه عمر بر سر آنم

که بجان برکشم ز تو دیدن — چون ز جان خوشترین بدیدنم
مُهر مهر تو بر نگین دل است — تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین مُلک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

کار جان نگر که جفای که میکشم — دل را به پیش عهد وفای که میکشم
این نعرهای گرم برای که میزنم — وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشد — چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد — آخر نه گویدم که هوای که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی — باری بیا ببین که بلای که میکشم

شهریست انوری و شب و روز این غزل
کار جان نگر که جفای که میکشم تو

بیا تا ببینی که من در چه کارم — نیاید میان ترک اینهم ندارم
بجائی که بیتو مرا مے بر آید — چه باید جهانی بهم بر نیارم
ولے دارم آنجا نه بے پای دم — نمے دارم آنجا نه بے دستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کارے — اگر کار اینست من در چه کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجے — نمی مے ستانم دمے می برآرم

نمت با دلم گفت کز عشق چونی
نفس بر نیاورد و بینے که زارم

آخر بر ادبل رسیدیم — خود را و ترا بهم بدیدیم

از زلف تو نافها کشادیم / وز لعل تو شربها کشیدیم
بے آنکه فراق همنفس بود / با تو نفسے نیارمیدیم
بر دست تو تو به ها شکستیم / بر یاد تو جامها دریدیم
ناز تو بطبع دل بدیدیم / بر ما ستم و جفا ندیدیم

با ما بزبان رسم و عادت
رزقے که فرو دخته خریدیم

هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم / ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفے زین غم / زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته دراندازم / هم در تو نمیگیرد چه سرد دمے دارم
گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد / جان تو اگر جز جان وجه درمے دارم

از انوری دحالش دانم که نیندیشم
وز بوالعجبی گوئی کین غم نه یکے دارم

بیا که با سر زلف تو کار ها دارم / ز عشق روی تو در سر خمار ها دارم
بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو / ز دیده ها قدمت را نثار ها دارم
بیا که بے رخ گلرنگ و زلف گلبویت / شکسته در دل و در دیده خار ها دارم
بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق / هزار ساله فزون انتظار ها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر / بجز سه بار لب لعلت شمار ها دارم
نه جور بخت من و روزگار محنت تو / ذخیره هاے بے روزگار ها دارم
مرا ز یاد و بر آن مبین که در رخ و چشم / ز گوش و گردن تو یادگار ها دارم

خلاست اینکه همیگویم این طمع نکنم
که دستبرد طمع چند بارها دارم

قرارهای مرا با تو رنگ و روئی نیست
که در زمانه اینها قرارها دارم

زکار خویش تعجب همی کنم یارب
چه ناروان فرو بسته کارها دارم

دل از خوبان دیگر برگرفتم
زدل نو بار عشقی در گرفتم

ندانم من که اصل عاشقی چیست
چو دانستم ره دیگر گرفتم

فگندم دفتر و جستم ز طامات
خراباتی شدم دفتر گرفتم

عتاب دوستان یکسر گرفتم
کتاب عاشقی در بر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

هان نپنداری که دستان میکنم
اینکه از هجر تو افغان میکنم

کارم از هجران بجان آورده‌ام
جان خوش است این ناخوشی زان میکنم

دوستی گوئی نه از دل میکنی
راست میگوئی که از جان میکنم

نفی تهمت را اگر دشوار عشق
پیش هر کس بر دل آسان میکنم

تو صبر

بی لب و دندان شیرین بوس تر
از بن سی و دو دندان میکنم

بر من از خورشید هم پیداتر است
کان بگل خورشید پنهان میکنم

دامن از من در مکش تا هر دمت
گوشه‌ئی نو در گریبان میکنم

زر ندارم لیک از پای طمع
هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون انوریت

جلوهٔ اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار مے بینم
از گردش روزگار می بینم

بیداد فلک از انکه دی بوده است
امروز یکے هزار می بینم

تا شاخ زمانه کے گلے زاید
کاکنون همه زخم خار می بینم

در سینه دمے که بنشیے باشد
بنگر که چه انتظار می بینم

در هر دل دوستی بیامیزد
صد دشمن آشکار می بینم

آفاق می بینم که کس نمی بیند
آری نه باختیار می بینم

از دست زمانه در جهان جفا
گر یک کس استوار می بینم

گردون نه شمار با یکے دارد
نام همه در شمار می بینم

باد هر بساز انوری کارے
کین کار نه پائدار مے بینم

ساقی اندر خواب تیز ای غلام
باده در جام جان یزدانی غلام

با حریف خویش در ساڑی بسر
در شراب لعل آویزای غلام

چند پرهیزی زمی پرهیز چند
از چنین پرهیز پرهیزای غلام

بیش ازین بدخوئی و تندی مکن
ساعتے با ما بیاویزای غلام

در پناه باده شوای انوری
وز بدام بگریزای غلام هان

درد او دریغا که دل از دست بدادم
وندر غم اندیشه و تیمار فتادم

آبی که مرا نزد بزرگان جهان بود
خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم

با وصل تو نان بوده هنوزم سر و کاری
سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم

دل در سخن رزق ز راندود تو بستم
تا در غم تو خون دل دیده گشادم

مپسند که در خاک رود در دو فراقت
از دست غم عشق تو برباد بدادم

با آنکه بناشی نفسی جز بخلافم
هرگز نفسی جز بر ضای تو مبادم

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم
بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم

در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم
از سر گله صبر و ملامت بنهادیم

در آرزوی روی تو از دست برفتیم
در اندر طلب وصل تو از پای فتادیم

تو سر بخداوندی ما نیز فرود آرد
در بندگی روی تو چون داد بدادیم

چون فتنهٔ دیدار تو گشتیم بناکام
در بندگی روی تو اقرار ندادیم

تا بستهٔ بند اجل خویش نگردیم
از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی باجل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تا بدار ترا صد هزار خشم
وی جان غمگسار مرا صد هزار غم

خالی نگردد از غم عشق تو حال ما
تا حلقهای زلف تو خالی کنی زهم

بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گویا
کز مشک چنبهاست بگلبرگ تر رقم

با سلسلهاست از شب بر گرد آفتاب
با پنجهای شب زده بر روی صبحدم

ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب
وی در حمایت لب و چشم تو زهره و هم

ای پشت من ز عشق تو چون ابرو تو کوز
وی بخت من ز مین تو چون چشم تو ژرم

جانم ز چرخ لعل تو چون در و مرجحاست
صبحم ز روی بسته دم از فرق تا قدم

از بند تو چگونه بود روی رستنم
کاندم که از تو دور ترم با تو هم بهم

ای درد دل خیال تو شکی ز یقین
وی در سخن لب تو وجودی کم از دم

کم کن ز ستر تکبر و بشین چو انوری
در عشق چون میان تو بستست کم بکم

کس نداند کز غمت چون سوختم
خویشتن در چه بلا اندوختم

دیدنی دیدم که از ساعت تو
جان بدان یک دیدنت بفروختم

بر کشیدم جامه شادی ز تن
وز بلا گفتی کنون برد و ختم

هر چه دانش بود کم کردم همه
در فراقت زرگری آموختم

در دل هر زمان فزون دارم
چشم بیوفاست دلدارم

همه با من جفا کنند و لیک
بیجفا هیچ از دنیا زارم

بار اندوه و رنج محنت او
بکشم زانکه دوستش دارم

انیقدر التماس خود چه بود
سالها شد که تا دران کارم

باورم میکنی بنعت شاه
کین قدر نیز هم بمن یارم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم
بگردد بسر دیگر نگردم

دل اندر عشق بستم در همه عمر
جفا بینم هم از تو بر نگردم

مرا اسلام مانده است اندران کوشر
گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من زهجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سودای تو در دل — سودائی بجان تو کو بازاری ندارم
ز کردار تو چون بازارم ای دوست — آزارم که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غم غمخواری هست — غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمرے بوسه چگونه برم — که همی بیتو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی و خرمے برخور — که من از تو بجز جگر نخورم

مگر این بود بخششم ز فلک
که ز دست تو جان خود ببرم

زیر بار غمم گرفتارم — کاندر دم زدن نمی آرم
غم و عیشم برنجے گذرد — من ازین عیش عمر بیزارم
در تمنائے یکدمے بینم — همه شب تا روز بیدارم
تا غمت سیکشم گریبانم — دانست چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم
یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم

کس بدرگاه جهان تو نمی یابد راه
من بیهوده تمنای وصال تو کنم

گله از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد
ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم

از سر مردمی کز تو گلایه بنهم
مردم چشم و سرم پیش دوال تو کنم

در بچشم تو در آید سخنم تا بنریم
در غزلها صفت چشم غزال تو کنم

شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه
کهی وصف کمال تو جمال تو کنم

بحر

چشم تو سحر حلال است و حرام است مرا
شاعری هرچه بر سحر حلال تو کنم

ترا من دوست میدارم ندانم چیست درمانم
نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم

نپرسی هرگز احوالم ندانی چاره کارم
نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم

دلم را بردی و آنگاه بیدل صبر فرمائی
لکن تکلیف ناواجب بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هم چو دلبستان
که میوصل تو اندر دل و باقی هم تو دانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم
با نگارم از جهان سیر آمدم

گر نبودی جان که دیدی هجر او
از وجود خود ازان سیر آمدم

شادی باید ز غم آخر مرا
وز غمش از دوستان سیر آمدم

از دلم هرگز نپرسد آن نگار
از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صفرا زمن سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم
افسانهٔ خویش با که گویم

تخمی که نرویدآن چه کارم
چیزی که نیابم آن چه جویم

آورد فراق زرد رویی
دورا ز رخت ای صنم بمویم

ای یوسف عصر خویش بیشو
بیت الاحزان شداست کویم

اندر ره حرص باد همراه
چون بیسم امید چند جویم

من تشنه بران لبم دگرچه
چندان بر چهره همی دوجویم

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر نه سنگ آدیم

جز سر بیوند آن نگار ندارم
گرچه از و جز دل فگار ندارم

هم نفسم یاد دست گرچه از و من
جز نفسی سرد یادگار ندارم

شاد برانم که در فراق جمالش
جز غم او هیچ غمگسار ندارم

زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر
سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسحر که تن نیست
هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزم که دیگره پیخانه گر بندم
دل اندر وصل و هجران بیدادگر بندم

برندی سر برافرازم بیاده رخ برافروزم
ره میخانه برگیرم در طامات در بندم

چو عریان دانم از دعوی قباهای بقا دوزم
چو مفلس گردم از هستی کمرهای زر بندم

گرم یار خرابی بکیش خویش بفریبد
بزنارش که در ساعت چو او زنار بر بندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار او

همین بهتر دم آخر در کار و گر بندم

هر چند ز خوی تو جفا دارم
هم از تو توقع وفا دارم

در مهر تو همچنان هوس دارم
کز دل نه تو همچنان هوا دارم

از غم چو جهان مهر که میدانی
کز دولت این جهان چه دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من
چون با غم تو دل آشنا دارم

گویی که مگوی راز خود با خصم
حاشا الله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

یارم تویی بعالم باری دگر ندارم
تا در تنم بود جان مهر تو بر ندارم

دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم
زان دل سخن چگویم گویی خبر ندارم

دارم غم تو دایم با جان و دل برابر
زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم

هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو
گویی که عشوه هایت یکبک ز بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کاندر زمانه کس را زو دوستر ندارم

دلرا بلفت نیازی بینم
کارت همه کبر و ناز می بینم

وان جامه که دی بو صلصل بود
اکنون ز بران طراز می بینم

صد گونه زیان همی پدید آید
سرمایهٔ دل چو باز می بینم

آنرا که فلک همیکند نازش
او را بتو هم نیاز می بینم

هین چند کز لفت کردهٔ تو
بر دست غمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز هیچ بهر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بخاکپای و بجان و سرت بجای
کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم

درد اکه در فراق تو دارد غم وصالت
از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم

ایجان و دل ببرده در پرده خوش نشسته
هان تا زری را زنهان پرده برندارم

اشک چو سیم دارم رخ چون زر از غم
کاندر خور جمالت صرف سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگرخون انوری را
شب نیست تازه خون جگر دیده برندارم

نو نو هر روز باری میکشم
بار بود چون زاری میکشم

تا نگفته زد مرا هرگز گلے
هر زمانے رنج خاری میکشم

گر بلایش میکشم عیبم مکن
کین بلا آخر بکاری میکشم

فخر وقت خویشتن دانم همے
اینک از ضمانش عاری میکشم

زحمت سرما و سردی ماه دے
بر امید نو بهارے میکشم

بار او نتوان کشید از هجر و میل
پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گوئی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری میکشم

دل بدادیم و جان نمیخواهیم
خلوتے جز نهان نمے خواهیم

مستی جان و دل خصومت ماست
زحمت هر دو آن نمے خواهیم

خدمت تو مرا ز جان پیش است
شاید ار زانکه جان نمی خواهیم

با تو بودی وجود جان نخوشست
لقمه بی استخوان نمے خواهیم

من و معشوقه و بر بن مفرائے
زحمت دیگران نمی خواهیم

دل باز ببا شقی در فگندم
در داد ببا د عهد سوگندم

پیوست بعشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم

برکند بدست عشق از بیخم
تا بیخ صلاح و توبه برکندم

پندم بدهد همی شود دیر من
کی سود کند نصیحت و سوگندم

چون بسته بند عاشقی باشم
این بار نیک نیک در بندم

از مرهم وصل فارغم زیرا
کز یار بدرد هجر خو کردم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذرد اندروز کی چندم

آخر در زهد و توبه در بستم
وز بند قبول این و آن رستم

پر پرده چنگ پرده بدریدم
وز باده ناب توبه بشکستم

با آن بت کم زن مقامر دل
در گنج قمار خانه بنشستم

چون نوبت حسن یخ کرد آن بت
زنار چهارگانه بر بستم

از رخت عشق رخته بر جستم
وز عادت نادر و پدر رستم

چون پای طلب بجور بگشادم
بی باده مبا دیگفش دستم

در تبکده گاه مومن گبرم
در مصطبه گاه غافل مستم

دستم ز زبان خصم کوته شد
امروز چنان کز گویدم هستم

از عشقت ای شیرین پسر گرچه بسر بر نیرزم
تو شاه و خوبانی و من تا روز بر رخسار خود

نیاید دیگر میکنم نه رای دیگر میکنم
هر شب هزار اندر غمت بر بالم تو زر نیفشری

تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زین زلفین تو
سر نه هوای بیران چون حلقه بر در نیرزم

دل بُرد و دامن در کشید ای پای بند دهل او
هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر نیرزم

چگونی با تو در گیرد که از بندی برون آیم
غمی با تو فرو گویم دمی با تو بر آسایم

ندارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی
من بیچاره پندارم که از جای همی آیم

مرا گوئی کرین آخر چه میجوئی چه میجویم
مگر تا از بر بندم نفع تا از تو بگشایم

غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ورنه نه
ندارم دست ازین معنی همان بهتر که دم نجنبانم

بجان گر بوسه خواهم بده چون دل گرو دارد
مترس ار چه تهی دستم دلیکن پای بر جایم

اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر بلکه
وگر نه بی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که بگریز انوری زی
اگر می راستی خواهی چو هندویت نسایم

بی تو جانا زندگانی میکنم
وز تو این معنی نهانی میکنم

شرم بادا از کار خویشتم تا چرا
بی تو چندین زندگانی میکنم

تو نه و من در جهان از زندگان
راستی باید گرانی میکنم

صبر گویم میکنم لیکن چه صبر
حیله چونانکه دانی میکنم

از غم شادی تو من نشنیده ام
از غم خود شادمانی میکنم

در همه راه تمنا کرده

بر سر رہ دیدہ بانے میکنم

اگر نقش رخت بر جان ندارم
بزلف کافرت ایمان ندارم

ز تو یک درد را درمان مبادم
اگر صد درد بے درمان ندارم

ز عشقت راز با دارم ولیکن
ز بے صبری یکے پنہان ندارم

صبوری را اگر معذور دارے
ولے میباید و من آن ندارم

ہر اگوئی ز پیوندم چہ دارے
چہ دارم جز غم ہجران ندارم

گر از تو بوسہ خواہم بجائے
تو گوئی بوسہ ارزان ندارم

ز بار غمے گر فتارم
کہ اندر دم زدن نمی آرم

عمر و عیشم بر نجے میگذرد
من ازین عمر و عیش بیزارم

در تمنائے یکدمے بینیم
ہمہ شب تا بروز بیدارم

تا غمت میکشد گریبانم
دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

ہر غم کہ ز عشق یارے بینم
از گردش روزگارے بینم

بیداد فلک چنانکہ بودہ است
امروز یکے ہزارے بینم

تا شاخ زمانہ کے گلے زاید
کاکنون ہمہ زخم خارے بینم

در بندِ دمے کہ بینمے یا مشد
منگر کہ چہ انتظارے بینم

در ہر دل دوستی بنا میبنم
صد دشمن آشکارے بینم

آن مے بینم کہ کس نے بیند
آری نہ باختیار مے بینم

بادست زمانہ در جہان حق
گر پائے کس استواری بینم

گردون نہ شمار بایکے دارد
نام ہمہ در شمار مے بینم

بر دہر مسازا نوری کارے
کین کار نہ پائدار مے بینم

جانان زنم عشق تو امروز جہانم
کاندر خم زلف تو توان کرد نہانم

بر چہرہ عیان گشت بیکبار ضمیرم
وز دیدہ نہان گشت بیکبار نشانم

زین پیش ہمان در غم عشقم کہ ازین بیش
دانی کہ اگر بے تو بمانم نتوانم

از دست فراقت اگرم دست بگیری
در دا کہ فراق تو زبردست بجانم

ہر چند کہ اندیشہ کنم تا غرض تو
از گشتن من چیست ہمے ہیچ ندانم

در دست غم یار دلآرام بماندم
ہشیار ترین مرغ حرم در دام بماندم

بردم مذہب عشق ز خوبان جہان من
از دست دل سر انجام بماندم

یک گام بکام دل خود گام نہادم
سرگشتہ ہمہ عمر در ان گام بماندم

آتش زدم اندر دل تا جملہ بسوزد
دل سوختہ شد آخر من خام بماندم

بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم
بشکست قضا بامم و بر بام بماندم

یاران ہمہ رفتند ز ایام حوادث
افسوس کہ من در گو ایام بماندم

ترا من دوست میدارم ندانم چیست نامم
نہ رویی ہجر می بینم نہ راہ وصل میدانم

نپرسی هرگز از حالم نسازی چاره کارم
نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی دانگاهی بی دل صبر فرمائی
مکن تکلیف ناواجب که بی دل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم بر تو گر خوارم
چکنم دوستت همیدارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت
با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فگنی
اینچنین نور کی دهد کارم
هیچ گل تا نشگفت از وصلت
هجر تا کی مند بجان خارم
گوئیت جان من بیازاری
ور تو جانم بری بیازارم
خویشتن را بدان میارچو من
خویشتن را بدان نمی آرم
گوئی از جز خدای دارم دل تو
انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که اینچه دستانست
رو که شیرین همینی کارم

ای آرزوی در آرزوی آنم
کز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم
زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم
گه گه بآب دیده خورسند کردمی دل
کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم
من اینه ندانم دانم که می بر آید
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم
بادل بدو گفتم کاخر مرا نگوئی
کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام بابم

ور نه چنانکه باشد زین روزگار نانم

کارم بجان رسید و بجانان نمیرسم
دردم دراز گشت و بدرمان نمیرسم

ایمان و کفر نیست مرا در غرض کمین
در کار او به کفر و به ایمان نمیرسم

راهیست بیکرانه غم عشق و مرا
چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم

یاریست بس عزیز بمازان نمیرسد
صیدیست بس شگرف بدوران نمیرسم

گوید بمازحرمت ما کم همی رسی
حرمت بهانه ایست و حرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمیرسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم
توبه کنم باز بسامان شوم

باز بیک وسوسه در راه عشق
بار دگر با سر دیوان شوم

بس که ز عشق تو اگر من منم
گبر شوم باز مسلمان شوم

بوالعجبی جان من از سر بنه
کاینچه کنی من بسر آن شوم

دوست توئی کاج بد انستمی
گر تو بپیش که با فغان شوم

من تو نگشتم که بهر خورده
که بغلان گاه به بهمان شوم

ازین و زان بکشم چو بر تو
بوکه ترا بر سر و زان شوم

سر آن دارم کامروز یا رشوم
بر آن و لبر دردی کش عیار شوم

بمزابات دی مصطبه ایمان آرم
ز مناجات شب صومه بیزار شوم

چونکه شایسته سجاده و تسبیح منم
باشد ای دوست که شایسته زنار شوم

کارے دارد معشوق خرابات خمار — کی بود کی دگر یارہ دران کار شوم
خورد بر عیش خوشم توبہ فراوان زنہار — بہری ہے از توبہ بزنہار نشوم
تو اگر معتکف صومعہ می باشی باش — من ہمی معتکف خانہ خمار شوم

رد تو ہ اقامت موزون کہ مرا زین ہستی
تا قیامت سر آن نیست کہ ہشیار شوم

پای بر جای نیست ہر نفسم — چکنم دست دستگیر دسم
در پے گرد کاروان غمش — از رسیلان نامہ جرسم
بر سر کوے او شبے گذرم — کہ حمایت کند سگ عسسم
محرم رشتہ لبش نشدم — تا نگفتم طفیلی نگسم
گفتش دل وصال میطلبد — راستی من نہ اذرین ہوسم
گفت با دل بگو کہ حالی نیست — ما حضر جز بہجر دسترسم
دل مرا گفت ہم بہ از ہیچے — رایگان ہجر یافتم بہ بسم

گویم از آنکہ زینت ہے گویم
پای بر جای نیست ہم نفسم

ای دوست ترا ز جانم بسیار مر بجانم — مگذر ز وفا دارے مگذار بر نیایم
جان بود دلی با ما دل در سر کارت نیدم — جان بود چہ فرمایے در پاے تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی — با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
با د نشدہ حاجز چندین چکنی خوارے — ای کافر سنگین دل آخر نہ مسلمانم

بشکست غمت پشتم با اینہمہ عزم تست

تا جان بود از تن روی از تو نگرم

روی ندارد که روی از تو بتابم
زانکه چو روی تو در زمانه نیابم

چون همه عالم خیال روی تو آمد
روی ز رویت بگو چگونه بتابم

حیله گری چون کنم بعقل چو گم گرد
عشق تو سر رشتهٔ خطا و صوابم

نه ز تو توان برید تا نشکیبم ز تو
نه بتوان رسید تا بشتابم

من چو شب از محنت تو هیچ نخفتم
لعنی شاید کاید خیال وصل بخوابم

عربده بر مست هیچ خرده مگیرید
با من از اینها مکن که مست و خرابم

بر آنم گر تو هر گز بر نگردم
بگرد دلبرے دیگر نگردم

دل از عشق تو هم بر عمر نبینم
جفا بینم ز تو هم بر نگردم

مرا اسلام مانده است از ان کوشر
که از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

بدو چشم تو کتا زنده ام
تو خداوندی و من بنده ام

سر زلف تو گواه من است
که من از بهر رخت زنده ام

بهر خویش نیازی جان
که من از عشق تو تا زنده ام

چه زنم خنده که در عشق تو
ز دو صد گریه بود خنده ام

مست از در م در آمد و ش آمن تمام
در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاده جام

گفتی کہ لعل ناب وعقیق گداختہ است — در جام او ز عکس رخ او شراب جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد — آن ماہ سرو قامت و آن سرو کش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من — مخمور تا بصبح سپید از نماز شام
در گوشہ کہ کس نہ بد اگر ز حال ما — زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نہ مطرب و نہ ساقی نہ یار و نہ حریف
او بود انوری و مے لعل و السلام

ردیف النون

عاشقے چیست مبتلا بودن — با غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن — ہدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون پسندت بود — از ہمہ بندہا رہا بودن
زیر پای بلای او ہمہ عمر — چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود — پیش او ذرہ در ہوا بودن
ہمہ محنتے رضا دادن — از ہمہ راحتے جدا بودن
گر لگد کوب صد جفا باشے — ہمچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای بندۂ روی تو خداوندان — وی دانۂ دام تو خردمندان
بازار جمال روے خوبت را — آراستۂ زرستۂ دلبندان
در ہر لبی در مجادی وارے — گریان و بر انتظار دل خندان

چندین چه کنی بوعده در بندم
ایام وفا نمیکند چندان

گوئی شتاب تا کی آید وقت
گر خواهم ورنه ازین دندان

از خوی بدت شکایتی کردم
کین نیست نشان نیک چیزدان

بحضرت بجواب این پدید آمد
گفت اینست غم انوری سرسندان

روی خوب پیش را پنهان مکن
دل مدبست است قصد جان مکن

جمرهٔ بیداد آبادان مخواه
خانهٔ صبر مرا ویران مکن

هر زمان گوئی بر بزم خون تو
زخم بد خواهان مگوی و آن مکن

سر بگردان از من و جان مرا
در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنابت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

زمن جمرهٔ خویش پنهان مکن
جهان بر دل ما چو زندان مکن

سلامی میگفتهٔ تا کنون
اگر بشنیز نیست کم زان مکن

اگر در دل تو مسلمانیست
پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیرے ز چاکر مہے
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ حسنت طناب خویش بگیز
خروش عمر بر آمد ز آسمان و زمین

جهانیان همه والشدند و میگفتند
یکے کز کون و جان و یکے کز کون و دین

بگفت ماندم در بارگاه دولت تو
از آنکه دیدم ازین دیدهٔ حقیقت بین

روان حجرهٔ دل ساخت سمت بهر تو جنبت
براق وهنهٔ جان کرد عقل بهر تو زین

سوال کردم دوش از خیال تو لعبیت
کز آچه حیله شوم زان دو لعل شکر چین

چو یافت موی تو در کوی دلبرے امکان
چو یافت روے تو در راه عاشقی تمکین

ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا
بجا دوان حزین و بجا کنان حزین

یکے بحیله همیگفت موسی آمد هان
یکے بمژده همیگفت عیسی آمد هین

انی بُت یمنا دلم بینا کن
شادی جان مرا شیدا کن

روی خوب از چشم من پنهان مدار
راز پنهان مرا پیدا کن

ملک زیبائے مسلّم شد ترا
شکر آزا با ز نازیبا کن

در سر کبر و جفا هر ساعتے
با چو من سودائیے صفرا کن

بدهم ارا مرد زجان خواهی زمن
چون بانجام منے فردا کن

شرم دار آخر جفا چندین مکن
قصد آزار من مسکین مکن

پایم از غم در رکاب آورده ام
پیش ازین اسپ جفا زین کن مکن

در غم ماه گریبانت مرا
هر شبے دامن بپاد پروین مکن

چند گوئی بار دیگر مے کنم
هر چه خواهے کن ولیکن این مکن

بوسه خواهم طمع در جان کنے
نقد کردم گیریان و هین مکن

چون سبک روحی گران کابین مباش
جان شیرین نازبا شیرین مکن

عشق را گوئی فلان را خون بریز
عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید پیوند ترا قربان بسے است
انوری را از میان تعیین مکن

هم مصلحت نه بینی روئے بما نمودن
زآئینهٔ دل از نگار زنگ زدودن

زآنجا کروی کار است خورشید آسمان را
بار دوی تو چه روبست جز بندگی نمودن

بر چیست این تکبر و آزار ما چه خواهند
آخر دولت نگیرد زین خویشتن شنیدن

در دولت تو ما را آخر شبے بباید
زلف کژت بسودن گفت خوشنود ن

احسنت والله الحق داری ز جان زیبا
کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتے که خون چو تو بر من مباح باشد
فرمان تراست آخر تو دان بر ین فزودن

بمرے آخرم روزی وفا کن
بوسے زان لبم حاجت روا کن

وفا کن با من آرے تا توانے
نه چون روزگار آخر جفا کن

بر نجم از تو رنجم را شفا باش
بدردم از تو دردم را دوا کن

چو در دعشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بیرحمے رها کن

اے باد صبحدم خبرے ده ز یار من
کز هجر او شده است بشولیده کار من

او بود غمگسار من اندر همه جهان
وامروز نیست جز غم او غمگسار من

بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار
بے یار نیستم چو غمش هست یار من

هرگز نجوید فرقت او در شمار من
هرگز نبود فرقت او در شمار من

کو آنکه کرد شکایت ز روزگار
تا بنگرد ز روز من در روزگار من

برخون دل کنار همیخوانم این غزل
بر لب روزگار تر از کنار من

آتش ای دلبر مرا در جان مزن
در دل مسکین من دندان مزن

شرط و پیمان کرده در دوستی
دوستی کن شرط بر پیمان مزن

هجر وصلت درد و درمان منست
مرهمی کن وصل بر هجران مزن

دیدهٔ بخت مرا گریان مکن
گردن وصل مرا چندان مزن

چشم را گو در برم خنجر مکش
زلف را گو در برم چوگان مزن

جان و دل چون با مراهان تواند
گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

دل من برگشتی ای دلبر در یغا روزگار من
شکستی عهد من یکسر در یغا روزگار من

دلم جفت جفا کردی بهجرم مبتلا کردی
وفا کردم جفا کردی در یغا روزگار من

دلم در عشق تو خون شد خردش من بگردون شد
امید من دگرگون شد در یغا روزگار من

تو با من دل دگرگردی بشهر و در سمرگردی
شدی یار دگرگردی در یغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن
پای زین محل بر نخواهد آمدن

عمر بیرون شد بدرد و انتظام
وصلش از درد نخواهد آمدن

گرچه درد مزعم دلم صورت کنند
گز پیش دیگر نخواهد آمدن

من چه دانم کنا جان و تن است
بر دل این غم بر نخواهد آمدن

چون بحسن از ماه بیش آمد بجور | ز آسمان کمترین نخواهد آمدن
گویمش حال من از عشقت بپرس | گر نمست باور نخواهد آمدن

گویدم جان کم نکار انوری
بحر بی طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو | مایه خوبی رخ زیبای تو
یاد زلفت برد آب روی فقر | صبر آتش غم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا برده | شهر پر شور است از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمگاری بکن | مے نگردد چرخ جز بر رای تو

گر بخدمت کم رسد معذور دار
کز غم تو نیستم پروای تو

جرم رهی دوستی روی تو | آفت سودای دلشدهٔ توی تو
دل نفس عشق تو تنها زند | در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه زن آن دو ان کراد | کشتهٔ هر غمزهٔ خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب رنگ | پیرهنی کوست در و بوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن انکار سگ کوی تو

ای من بر عارض تو این خط سیاه تو | گوئی که بر دم آمد از رنگ سیاه تو
بر غبب چون سمت از خط سیه گوئی | مشک است طراز نده بر طرهٔ تو

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو
هست آب چشم من همه چون آبجوی تو

ای من غلام آن خم گیسوی شکبوی
افتاده در ره پای تو از آرزوی تو

هر شب خیال روی تو آید به پیش من
تا روز من کند بسیاهی چو موی تو

بر بند نامه موی و بنزدیک من فرست
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بوی تو جان میدهم چو باد
گر موی تو بمن بدهد خاک کوی تو

ترک من ای سگ من هندوی تو
دور از رخ تو دور از روی تو

بر لب و چشمت نهادم دین و دل
هر دو بر طاق خم ابروی تو

من بگردت کی رسم چون پا ورا
آب رویت پی کند در کوی تو

نیست تا رنگ تو ئی بی بوی خون
گر مرا رنگ است در پهلوی تو

روز را روی تو میلی خواست دل
گرچه دستی بر نهادی موی تو

ترک مرزنگوش را در دست و قبول
اشپرم شد با سر گیسوی تو

ماهی از خوبی خطا گفتم نه
پوست سیمی اوست مغز انوری تو

ای مردمان بگوئید آرام جانمن کو
راحت فزای هر کس محنت رسان من کو

نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس
کآنجا نهان نگویم سر در دهان من کو

در بوستان شادی هر کس بچیدن گل
آن گل که شکفتش در بوستان من کو

جانان من سفر کرد با او برفت جانم
باز آمدن ز ایشان میدانست آن من کو
هر چند در کمینه نامے ہمی نیسند زم
در نامه بزرگان و داستان من کو

هر کس بجا نمانے دارند مهربانے
من مهربان ندارم نامهربان من کو

ردیف انها

ای برده دل من در جفا کرده
با فرقت خویشم آشنا کرده
آخر بجفا مرا بیازردے
در اول دوستے وفا کرده
روی از تو بتا چگونه گردانم
پشت از غم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار بد گوئے
من بر تو هزار شب دعا کرده
ای رنج فراق روی خوب تو
جان و دل من ز من جدا کرده

وانگه من مستمند مسکین را
در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از الطاف محض بیافریده
وانذر کنار رحمت و لطف پدید
لعلت بخنده توبه کرد و پیمان شکسته
جزعت بغمزه پرده ز روحانیان دریده
بر گلبن املکان چو یک شاخ ناشگفته
در بیشه ازل چو تو یک مرغ ناپریده
مشاطگان عالم علوی ز تنگ خلقت
حوران خلد را بهوش نیرنگ کشیده
ای سایه کمال تو بر تنش مستفیده
واوازه جمال تو بر فلک چمیده
ای از خیال روی تو اندر جهان حیران
ماه و گردر آمد صبح دگر رسیده
در آرزوی سایه قدس تو هر سحرگه
فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

مارا ایگان بجز از داغ برنه
ای درد و داغ تو مارا بجان خریده

برمه از عنبر عذر آورده
بر پرند از مشک بار آورده

برحریر از قیر نقش آورده
بر گل از سنبل نگار آورده

هر چه خوبان را بکار آید نو حسن
در خط مشکین بکار آورده

پیش رخ منمای کاندر ملک تن
روح را چون زیر و زار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ مارا در شمار آورده

دامن اندر پای صبر آورده
پس به بیداد آستین تر کرده

هر زمان گوئی چه خوردم زان تو
پیش ازان چه بوده که خونم خورده

یک جو بشم کن از آهنگ جور
گر نه با ایام در یک پرده

خون همیریزی و فارغ میروی
بازی نیکو بگو آورده

باری از خون منت گر چاره نیست
هم تو کش چون هم تو هم پرورده

انوری خود کرده را تدبیر چیست
زهر خند و خون گری خود کرده

سهل میگیرم چو با ما کرده
گر چه میگیرم که عمدا کرده

من خود از سودای تو سرگشته ام
هر زمان با من چه صفرا کرده

کشتی صبرم شکسته از غمت
چشمم از خونابه دریا کرده

جان نخواهم برد امروز از تو من
وصل را چون وعده فردا کرده

تا زدیگر میکنی هر ساعتی — شادباش احسنت زیبا کرده
روی خوبت را بسی پشتی زموست — این دلیریها از اینجا کرده

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده

تا که دستم زیر سنگ آورده — راستی روزم مراشب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد — وای آن مسکین که با او خورده
دل هے دزدی و منکر میشوی — بازی نیکو برون آورده
با چنین دست اندرین بازی مکن — سالها این نوع را می برده

انوری دم در کش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خود کرده

هرگز از دل خبر نداشته — بر دلم رنج ازان گاشته
سپر افگنده آسمان تا تو — رایت جور بر فراشته
کی خود از تو که تو هرگز — تخم بیداد کس نکاشته

همه‌ی جسته ز من دانکه
در میان رهم گذاشته

ای رخت رشک آفتاب شده — آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیت آن دو عارض تو — زلف از پیش تو نقاب شده
زود بینم ز تیز عشوه‌ی تو — عالمے سر بسر خراب شده
گرچه هست الے پریوش مه رو — جگرے را رخت ناب شده

هست بر آتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم بداغ جدایش کرده
جور از همه جهان تو بمن بیشتر کرده

دل ریش شد هنوز جفا میکنی بر او
ای بر نمک دلم همه بر ریش کرده

بر عاشقان جفا کنی ایدوست زیرا تو
لیکن نه جمله بر دل ما بیش کرده

گفتی ز فراق چه رنجت همی رسد
آری قیاس با ز دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده
نی بر من بوده نی غم من خورده

هست بنزدیک خلق جرم من پدید
من رخ تو دیده ام تو دل من برده

ای زمن دل شده بگشتی سرتاب
یا خبری یا زده گر زمن آزرده

دل ببری و انگهی بازگشتی ز من
من نه درین پرده ام گر تو درین پرده

چون تو دارم امید روی نگردان ز من
زانکه مرا پیش ازین چون تو چنین کرده

ردیف الباء

تا زدو نازه بیرون میکنی
وز جگر خوردن دلم خون میکنی

هر چه ما از سرکشی کم میکنیم
در گله داری تو افزون میکنی

ماه رخسارت ز بس در پیچ و تاب
نیز با این جور گردون میکنی

چون بیک نوع از جفاتان دردهیم
تازه صد نوع دگرگون میکنی

نیست دستی کاندرین باری تراست
نیک خار از پای بیرون میکنی

هر زمان گوئی که من نیک آدرم | این سخن با ری بگو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نیود | کز تو این آید که اکنون میکنی

گر مرا روزگار یاری دهد | کار با یار چون نگاری دهد
بر نگشتی چو روزگار از من | گر نه با روزگار یاری دهد
بر کنارم ز یار اگر نه مرا | همه مقصود در کناری دهد
نیست در بوستان وصل گلی | این چه رازست کان چناری دهد
هجر بر هجر می شمارم و هیچ | بازیک وصل در شماری دهد
پیش ازین روی انتظارم نیست | کاشکی روی انتظاری دهد
روزگار است مایهٔ همه کار | ای دریغا که روزگاری دهد
بارکش انوری حدیث مکن | که اگر بر خریت باری دهد

در همه نامهات نامی
در همه کارهات کاری

نام وصل اندر زبانی افگنی | تا دلم را در گمانی افگنی
راست چون جان بر میان بندم دلم | خویشتن را بر کرانی افگنی
در میان آن دوستداری کاتشی | هر زمانی در جهانی افگنی
چشت اندر تیر بارانش افگند | زلف چون در حلق جانی افگنی
چون قرین شادیی خواهم شدن | بر سپهر غم قرانی افگنی
گر گنم در عمر دندانی سپید | در نوالم استخوانی افگنی

بادشاهی در نکوئی چت زیان
گر نظر بر پاسبانی افگنی
طالعی داری که خورشیدی شود
سایه گر بر آسمانی افگنی
هجر را گوئی که کار انوری
بوکه با نام و نشانی افگنی

با سر و کار چنینش درخواست
اینکه در پای چنانی افگنی

خدمرحبا و اهلا آخر تو خود کجائی
احوال ما بپرسی نزدیک ما نیائی
ما خود نمی شویمت در خود مگر نه آخر
سهلست اینکه گه گه روئی بما نمائی
بیخود ره راست خواهی گرچه خوشت نیائی
بدخوی خوبروئی بیگانه آشنائی
گفتم غمت بگشتم گفتا که زهره دارد
غم اینقدر نداند کاخر از آن مائی
الحق جواب شافی اینک چنینت خواهم
وای بیک حدیثم از دست غم رهائی
گوئی بیدبیارم کز بد بتر کنم من
من زین سخن بتنگم تو باکه در کجائی
نه برگ این ندارم هین خیز مے چه پائی
نه دست آن ندارم کاین زود می چه پائی

گر انوری نباشد کم گیر تیره روئی
تو کار خویش میکن با یکجان دو نمائی

یا وصل را بچه به نمودی
در رو فلاں بخلاف آن بودی
حال من دیده در کشاکش هجر
وصل را هیچ روی ننمودی
ناز تنها بود عادت و بس
خوش خوش اکنون چنان دراز نمودی
وعدها میدهی بدان دیری
پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نه بخشیدی
نالها کردم و نه بخشودی

راستی باید از لبت جستن
کو بسے خرجہاش فرمودی

خدمت من بدرسان و بگو
چونکہ از درد سر برافزودی

انوری این چہ شیوہ غزلست
کہ بدو گوی نطق بربودی

دامن از چرخ برکشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودے

مارا تو بہر صفت کہ داری
دل کم نکند زدوستداری

ہردم بوفا یکے ہزارم
گرچہ بجفا یکے ہزارے

ہیچت غم ہیچکس نہ دارد
فرخ تو کہ ہیچ غم ندارے

عمر از تو زیان دعشوہ سود است
معشوقہ نو بزرگان رے

گویم کہ ز دوری تو ہستم
دور از تو بصد ہزار زارے

گوئی کہ مرا چہ کار بازان
احسنت زہے سپید کارے

در پای غم تو خرد گشتم
ہم سر کنی و بزرگوارے

در سر داری مگر کہ ہرگز
دستی بسرم فرو نیارے

خود از تو ذری انوری چشم
کین قصہ بگوش در گزاری

بدخوی تری مگر خبر دارے
کامروز طرلوتے دگر داری

یا میدانی کہ در دل و چشم
پیوند جمال بیشتر داری

روزیکہ بدست ناز برخیزی
دانم ز منا ز من خبر داری

در پردۂ دل چو ہم توئی آخر
از ما ز دلم چہ پردہ بر داری

گوئی که ازین بیت وفا دارم
نیکم بوفا عهد اگر داری

برپای چه گه قصه کوتاه کن
اشتاب سر ما و در و سر داری

ای آیهٔ حسن جمله در شانت
زین سورهٔ عشوه صد زبر داری

دشنام دهی که انوری یا رب
چون طبع لطیف و شعر تر داری

چتوان گفتن نخستین دو اعشر
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دو دست داری مرا گر ندهی
نستم همچنان ربسر دو دست داری

بهر دست خواهی برون می بمن
ز تو دست برده زمن بر دو باری

چه دارم ز عشق تو عمر گذشته
نیاری مرین خلعت دو رنگ داری

چه گویم که خوارم ز عشق تو گوئی
هم از مادر عشق زاده ست خواری

من از کار تو دست باری نشستم
زهی پایداری زهی دستکاری

تو داری سر آنکه در عشق جوشم
ز پا اندر آری زهی دستیاری

در آنجا نهادم که عهد نکردی
بنای وفا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در نه بندم
که الحق چنان خوب خوئی نداری

الحق نه در وزن محتشم یاری
نانت بکشم که جای آن داری

تا زچو تو تی توان کشید ایجان
باز اینهمه چابکی و عیاری

با روی تو در تفکرم کایزد
از رحمت آفرینش داری

در عشق تو گردنان گردن را
گردن ننهم مگر ترجیاری

اگر سر فلک برم روا باشد | چون سر بکوی من کسی فرود آرے
چون عاشق زار تو شدم یارے | از من مستان بگیره بیزارے
مفروش مرا چو کردم ای دلبر | عمهای ترا بجان خریدارے
نگذارست ار بجان رسد کارم | آبی ببهبه مرا تو نگذارے

گر برگردم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خوارے

گرفتم سر بپیمان در نیارے | سر جور و جفا باری نداری
چو یاران گره بپیمانے نیزم | بدشنامی چرا یادم ندارے
من از وصلت فقع تا کی کشایم | چو تو نامم بهیچ برمی نگارے
شمار وصل تو کی بر تو آن داشت | تو کس را از شماری کی شمارے
ترا گویم که بر زین باش آن کار | مرا گوئی تو باری در چه کارے
تو داری دل که خواهد داد من داد | تو ئی یارا ز که خواهم جست یارے
دل بیمنے تو کے گذارد | که اینمنے بگوش امد گزارے

ترا چه در میان عسم انوری راست
تو بیمنے ازین عسم در کناری

گر ترا طبع داوری بودے | در تو وصف پیمبری بودے
آلت دلبری جمالت هست | طبع دربار دوستری بودے
گفتن امد زهه مسلمانے | چون توئی هست کافری بودے
مشتری گر بتو رسیدی هیچ | بدل و جانت مشتری بودے

باهمه زهره گر اویس ترا
دیده بودی قلندری بودی

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی
بس راحتی ندارم باری ز زندگانی

ای بخت نامساعد بارت تو خود چه چیزی
وی یار ناموافق آخر تو با که مانی

جانی خراب کردم در آرزوی رویت
روزم سیاه کردی درد اکه می ندانی

گفتی ز رفتن آمد آنکه بدی برویت
بایست تیره روئی ره لجان کنیک جانی

عمری بباد دادم اندر پی وصالت
تا چگونه باشد احوال این جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی
از بس که نمودی اوستادی

از دست تو بر بلا فتادم
آخر تو بمن کجا فتادی

چند از تو مرا نکوهش آخر
کم داغ بداغ بر نهادی

آرزم تو بیش برگرفتی
خونابه ز چشم من گشادی

خود را و مرا بغم فگندی
نادیده هنوز هیچ شادی

عمخوار شده است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

گر دامه از مشک خرمن میزنی
آتش اندر خرمن من میزنی

پرده شب را بدین دوری چرا
بر فراز روشن من میزنی

من ز سودای تو بر سر مینزنم
تو نشسته فارغ و تن میزنی

ای بیدوستی بطراری زمن
من ندانستم که این فن میزنی

آستین تبکردہ بر گشتنم | طبل خود در زیر دامن میزنی
تیر مژگان را بگو آہستہ تر | کو نہ اندر روی دشمن میزنی

بوسہ من بر کف پایت دہم
مدتے آن بر سر من میزنے

ہمچو سر زلف خود شکنے | آن عہد کہ بارہے ببستے
بہ عہد نخوانمت نگارا | ہر چند کہ عہد من شکستے
کس سیرت و خوے تو ندانذ | من دانم و دل چنانکہ ہستے
از شاخ وفا گلم نزادی | وز خار جفا دلم نخستے
از ہجر تو در حصارم امروز | تا یافتہ ز وصل رستے
با اینہمہ میل من سوے تو | چون رفتن آب سوی پستے

از جان من عذر خواہ چون جان
کوتاہ کن این درار دستے

بس دل افروز و دلارام آمدے | خوبنام ایزد بہنگام آمدی
بسکہ بودم در پے صید چو تو | آخرم امروز در دام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر نیافت | زانکہ تو پخت و باندام آمدی

خادم خوانندم کہ تو بہ نشکنم
چون تو با من بامی و جام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دہید یاری | کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل دل پیش نو نہادم | بشکست بد دستی دل بنمود و دست داری

گفتم که دلستانی ماندم بدل سپارم — بر طبع دلستانی ماندم بدل سپارے
کی باشد این بخیلی بادی بداد دل را — کی باشد از لبانش یکبارہ سازدارے
گویدہمی چہ نالی یاری چو من ندارے — یارے ست آنکہ نه دہد هرگز بجز بسنارے
دشمن همی ز دشمن یکره دهد زداید — من ز دهی نیابم بوسے بصد هزارے

جز صبر و بردباری رویی همی نبینم
چون عاشقم چہ چارہ جز صبر و بردبارے

گر تو غم من غم نه اری — عفاک الله دروغی هم نداری
به بند عشق پایم بسته میدار — کزین سرمایه بارے کم نداری
مدیحتگاری که دشمن را بگوید — دلم در وی سے خرم نداری
مرا گوئی چو زرین دستی تراست — چرا پای دلت محکم نداری
بر و کاندر ستمگاری چو عالم — نظیرے در همه عالم نداری
جواب راست چون دادی بگو تلخ است — لب شیرین چرا بر هم نداری
دلم در دو در بست آخر مرا نیز — درین یک ماجرا محرم نداری

بدیدم گرچه دردالوری را
توئی مرهم که مرهم نداری

دوستا گر دوستی گر دشمنی — جان شیرین و جهان روشنی
برنیارم سر گرم در سر زنش — ساعتے صد بار در پایت افگنی
در سر کار تو کردم دین و دل — اندهِ جانست و آزار منی
تا همیدانی که در کار تو ام — زخم را پیوسته در خون منی

چند گوئی خونت اندر گردنم | اینچنین سر در نکش کز گردنی
با نست پندین چه باید کار و بار | چون مصاف من بجو بے شکنے

خوی تو با لطوری توسن شده است
مردے کز در گذر این توسنے

ای روی تو آیت نکوئے | حسن تو زوال خوبروئے
رایت شده عالم کهن را | هر دم نو فتنه بوئے
معروف لبت به تنگبارے | چونانکه دلت به تنگ خوئے
بردی دل و در کمین جانے | یارب تو ازین همه چه جوئی
گوئی شب وصل باز گویم | الحق تو گنے هر آنچه گوئے
در کوئے غمت بجان رسیدم | گفتم تو کجا و درجه کوئے
گفتا به دو روز غیب آخر | مے ارزد آن سخن که گوئی

من هم بجوار زلف آنم
کز عشق تو در جوال اوئے

اینمه دلبرے و زیبائے | بردلم هیچ مے نه بخشائی
شرم دارم ز دیده لائق تر | خونم از دیده چند بالائے
گر بخواهی یک بحکم فرمان | کره هفت چرخ بگشائے

دل تو دادم و دهم جان نیز
انوری را دگر چه فرمائی

باز آهنگ جفائی سیکنے | قصد چون من مبتلائی سیکنے

یار وفاداری که در توشد ... هر زمان تازه جفائی میکنی
کی شود واقف کسی بر خوی تو ... زانکه هر دم کیمیائی میکنی
که گهی گریکنی ما را طلب ... آن نه از دل از ریائی میکنی
هست هم چیزی درین زیر کلیم ... یا مرا طال لقائی میکنی

گفتی از عشاق گشتن شادمان
راست پنداری غوائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری ... قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همیگویم ... هم بجان و سرت که جان داری
درمیان دلی و خواهی بود ... خویش را چند بر گران داری
راز من در غمت چو پیدا شد ... روی تا کی زمن نهان داری
گر نهانی دیو نا چه عجب ... جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم ... کز جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از دو نخواهی برد
دل چه بر انوری گران داری

یا بران رخ نظری بایستی ... یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او ... چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او ... از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد ... آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا ... سالها شد سحری بایستی

یارب این نالهٔ شبهای که دیشب
آخر از اثری باشد
رشتهٔ صحبت ما پس از دین
با از این پاد سری باشد

هرچه گذاشتم آخر خرد بدش
انوری را گذری باشد

در حسن قرار تو بهار آمد
در جور نظیر روزگار آمد
چون شاخ زمانه که هر ساعت
از رنگ دگر بهی بیار آمد
هر وعده که بود در میان آمد
تا مرگ آنکه در کنار آمد
در کار تو مه فرو شود در رویم
آخر تو چه روز بیم بکار آمد
گوئی بسرم که از تو برگردم
تا بر سر نالهای زار آمد
سوگند مخور که من ترا دانم
یعنی که بقول استوار آمد

گر عشق ز انوری درآموزی
هیهات که بگفت یار بار آمد

ای دوست بکام دشمنم کردی
دل بردی و زان پسر جگر خوردی
چون دست ز عشق سر برآوردم
از دست شدی و سر برآوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی
ایما و چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار برگردد
تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نه کنم چنین معاذ الله
دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خود تو نیست انوری لیکن
آری بعنصر و فرش تو در کردی

رزد رویم زچرخ وندان جائے
تیره رایم زغم محنت زائے

با میدی که کس رخ دارم روئے
نبودی که تازه دارم رائے

با که گویم که حق من بشناس
با که گویم که بند من بکشائے

از قیاسے که تکیه گاه منست
باز جستم زمانه را سر و پائے

روشنم شد که در بساط زمین
نیک عهدے نیافرید خدائے

اینمه چابکی و زیبائے
اینچنین از کجا همے آئے

چون مه چارده به نیکوئے
چون بت آرزوی من بیائی

من نخواهم ترا معاذ الله
مه نهانست تا به پیدائے

کے توان کرد نت بمه مانند
که تو خورشید عالم آرائے

آخر ایجان جان من جفا تا کی کنی
دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

مانده ام در نزد عشقت ایتهان و جهان
چون همه در باختم با تو وفا تا کے کنی

چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر
جان بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی

چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب
مر مرا بنیاره مهر و وفا تا کے کنی

از وفای آوری چون روے گردانیده
شرم دار از روی و آخر جفا تا کی کنی

از من ایجان روے پنهان مے کنی
تا جهان بر من چو زنده میکنی

آنکه را گشت رازم تا ز من
خنده و زدیده پنهان میکنی

خون دلهای عزیزان ریختن — گرچه دشوار است آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم پیشکش — آنچه تو از بنده و دستان میکنی

آنچه ممکن گردد از جور و جفا
بر دل مسکین من آن میکنی

با من از گرفته کاری — کان بعمری کند ستمگاری
هرچه خواهی همیکنی با من — روی نیکو چنین کند آری
بعد از نیم بکش روا باشد — هیچ ممکن شود که آن باری
روزگارم گلی شگفت از تو — که بعمری چنین خاری
گویمت بوسه مرا گوئی — گفته اند این حدیث خاری
لیکن از عشوه بایدت دادن — بنود یادگار حزداری
بوسه در کار تو کنم چه شود — گر برآری بجمله کاری
چون بجانم سیاه خواهی کرد — سر دندان مپید کن باری
راستی زشت میکنی با من — روی همیکند آری
جان بدوالی وصل تو دادم — گفتم این را بود خریداری

گفت اگر رایگان و مفت دهی
بحر منت به تیز بازاری

دیدی که پای از خط فرمان برون نهاد — دیدی که دست چون رود جانا بزیر کشاد
بردم زپای بازی تو دست پر دمی — بادم بدست بازی خود دست بنمای
بر کار من نمی بخشایی هرزمانی — کارم ز دست رفت بکار چون فتاد

شاد و آزمان شوی که مرا دزعمی نبینی — غم طبع شد مرا چو غم خورد و غم تو شادی
گوئی ازین پست بهمه رنج یار باشم — نه رنجهات میرسد احسنت یار بادی
از طاقم زکس چو وفا نیست پس که ماند — از ماه و زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت بخاک بردم بردم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

بنام ایزد بچشم من چنانی — که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم دی — بیاکامر چون جان جانی
بیکدل وصلت ارزانم براند — چه میگویم بصد جان رایگانی
تو گر با من نه بیتو نه ام من — عجب هم بر گمان هم بر یقینی
حیاتت ایچ گردد گر تو آخر — تو نیز از مایهٔ خوابی توانی
ترا بر من بدل باشد که یارم — مرا بر تو بدل نبود که جانی

من از دی تو برگشتن ندانم
تو برگردی از من آن تو دانی

ای دریغا آمد و بس زود برفتی — آتش زدی از مهر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان زود رسیدی — چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زانکار که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو بر آسوده برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بخستم — تا کرده مرا وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
افسوس مرا دم نشد و زود برفتی

دلم بروی نگار آرمیدے — جزاک الله خیرا بخ دیدے
بجان چاکرت گر قصد کردی — بحمد الله بدان همت رسیدے
خطا گفتم من از عشقت بجگت — معاذ الله که از من آن شنیدے
بیا بدپیش ازین دانم غرامت — که خط در دفتر جانم کشیدے

کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با این جمله بیعیبم در خریدے

سر آن داری کامروزم شاد کنی — دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب — زان لب لعل شکربار چو آباد کنی
خاک پای تو مرا از آتش سودای مرا — بر زنی آب همه اندوه بر باد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت از غمت — چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

آخرت شرم نیامد که همه عمر مرا
وعده داد و همی بر همه بیداد کنی

گر عزار روزی زمن یاد آمدی — دل کجا از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کے ماندی بجاے — گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکے بردست بردی جانکے — بخت با ما خشت آستاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستے — گر ز لعلت گوگرداد آمدی

در بجان وصل تو ام ممکن شدے
ماشقت پیوسته دلشاد آمدی

الهی کار غمت غمگسار می — اندوه غم تو شاد خوار می

از گبر نگاه دار رویت — در چشمهٔ خون بچشم خوارے
از تابش آن رخ و تاب زلفت — شب روشن گشت در روز تارے
فقر غم تو زباغ دلها — برکنده نهال کامگارے
ای شربت بوسهٔ تو ساقے — وی ضربت غمزهٔ تو کارے
گوئی بی من دل تو چون است — خونست بصد هزار خوارے
روزی که غم تو ام ننالی — آزار بغیبتے شمارے
با یاران آن کنند احنت — چشم بد و در دنیک بارے
امروز تراست جور با من — هر گونه همیکنی سوارے

ترسم فرو اشود مظالم
تا تاب نقهٔ السلوک بارے

دلم بردی و برگشتی زهے دلدار بیمهنے — چه بود آخر ترا مقصود زین آزار بیمهنے
نگارا زین جفا کردن مرا کرتا من بنازارم — روا داری که خواهندت جهانے یار بیمهنے
دگر جای دگر تیزاست روزے چند بارانت — مشو غرهٔ نگاریدان بازار بیمهنے

همیگفتے که در غمرم ترا هرگز نه بگذارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار بیمهنے

مرا و فتحی خوشست امروز حالے — قدحها پر کنید و حجره حالے
که داند تا چه خواهد بود فردا — بزن رودی بیار و باده حالے
زهی دلسوز تر از روز هجران — مے خوشتر ز شبهای وصالے
ز طبع خود نخواهد گشت گردون — اگر زو شکر گوئی یا بنالے

قدح بروست من تا نبوشم
بیا تا مجد دین زین المعانی

ای غایت عیش این جهانی
ای اصل نشاط و شادمانی

گر روح بود لطیف روحی
ور جان باشد عزیز جانی

گفتی که چگونه تو بی ما
دور از تو بتا چنانکه دانی

از درد تو سخت ناتوانم
رنجی برگیر اگر توانی

گر دیم بهر شتی قناعت
زین پیش همی کمن گرانی

گر دست رسی بود ببوسی
کاری بودی هزار کاری

ای خوب تر از خوبی خرم تر از نکوئی
بد خو چرا شدستی آخر مرا نگوئی

در نیکوئی تمامی در بد خوئی نهایت
یارب چه چشم زخمست خوبیت انکوئی

در دوستی نمائی گر دشمنی فزائی گه گه نوازی
بیگانه آشنائی بدخوی خوبروئی

گیرم که برگرفتی دست عنایت از من
هر ساعتی بجانم دست جفا چه شوئی

جرمم نهی دگوئی دارم هزار دیگر
ای زود سیر بردست تا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم جدا سایم همی
تا که هستم باده پیمایم همی

میکنم تدبیر گوناگون ولی
بسته تقدیرم نگشایم همی

چند باشم در وفای دلبران
چون دمی ریشان نیابم همی

جان و دل را در هوای مهوشان
جز غم و تیمار نفزایم همی

میرم هر جای دیجویم مراد
عاقبت نومید باز آیم همی

ندارم جز غم تو غمگاری
نه جز تیمار تو تیمارداری

مرا از تو غم تو یادگار است
ازین بهتر چه باشد یادگاری

بدان تا روزگارم ای خوش از تو
بران امید بودم روزگاری

همه امید وصل وصل تو پیشم
بسر شد عمر و هم نکشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم سازگاری
بنام ایزد الحق نکو قول داری

بهانه چه جوئی کرا نه چه گیری
بیا در میان نه بحق هر چه داری

همه عذر لنگ است کز تو شنیدم
سر ما نداری بهانه چه آری

با نصاف بنشو چنین راست آید
که دل میربائی ذ غم میسپاری

غم دل چگویم تو زین کار دوری
بهر زه چگویم درخواستگاری

همان به کزان درد سر دور دارم
کنم با تو در بانی آن دو ستداری

یکدم بمراعات دلم گرم نداری
یکذره مراحرمت و آزرم نداری

من جز دست ندارم که ترا دوست ندارم
تو شرم ندارے که ز من شرم نداری

این بس که بیداد تو نه چون دل تست
وآزار چو تن خویش چرا نرم نداری

در دفتر مستی دو درستی که همانا
یکسو ره برآید که تو ان برهم نداری

گر من از عشق جز تو پیچ یاری دارمی — هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
ور نه کردی خوار و بیمارم تو از چشم خلق — در غم و تیمار تو تیمارسواری دارمی
هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم — گر نه هر دم بوی او تیمارخاری دارمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی
نالهٔ من هر شبی کم باشدی از آسمان — در غمت گر جز کواکب غمگساری دارمی
چون نمیگیرد قرار کار من با وصل اوست — کاشکی چون عاشقان با بی قراری دارمی

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقب از نور رویت یادگاری دارمی

قرطه بگشادی زمانی بنشین پیش مگوی — روی بنمای که امروز چنین دارد روی
ور عذر گر موی بنفشه بکشاید — گر پذیرای گره شد تنم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو — چون بدست آمده دل به دو خته مجوی
سنگ عشق تو چو شکست بموی دل من — باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوی

انوری پای مخواهد ز غم عشق تو شست
گر تو زو دست بشوئی چکند دست بسوی

آگه نه ز حال ایمان و زندگانی — درد اکه در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم — روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من بدیدی یکروز بیوفائی — هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من بخشای — تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانی

این نازنا موافق رحمت نمی نماید

دین بخت نامساعد کاریست آسمانی

چو نازاست آنکو اندر سر گرفتے
بیک ماہ دل ازما بر گرفتے

ز چو بیرون نیارے در گرفتم
برون زاندازہ نازی بر گرفتی

ترا گفتم کہ با من آشتے کن
رہا کردہ رہی دیگر گرفتے

درین آئین دوستی با من بیکبار
شدی در جنگ خشم از سر گرفتی

نہادی بر شکر ما سورۂ سم
پس انگہ بعل در شکر گرفتے

مرا در پای سم کشتی درفتے
ہوای دیگرے در بر گرفتے

جانا اگر بجانت یا بم گران نباشی
جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی

ہان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری
کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی

عشقت بدل خریدم حقا کہ سود کردم
جانم بغم بجز کہ تو ہم بر زبان نباشی

چون من شما بہیچ بد و نیک بر نگیرم
از کار ہای خویش کہ تو در میان نباشی

ای در میان کار گشیدہ مرا بسکدم
واجب چنان کند کہ چنین گران نباشی

دستان تو بگرد جہان داستان نباشد
با دستان بوصل چو ہمداستان نباشی

بیدلم ای پار ہمچنان کہ تو دیدے
دیدہ گہربار ہمچنان کہ تو دیدے

در کف عشق تو جان محنت من
ہست گرفتار ہمچنان کہ تو دیدے

در گل رخسارت ای نگار سمنبر
بہرہ من خار ہمچنان کہ تو دیدے

کوثر چوچنگ تو ہمہ نالہ زیر است
نالہ من ہمچنان کہ زار تو دیدے

پرسی دگوئی چگونہ تو چگونہ یم
بیدل و بے یار ہمچنان کہ تو دیدے

گر جان و دل بدست غم تو ندادمے
پای نشاط بر سر کیوان نہادمے

گر بیسم زلف پر خم تو نیستی مرا
من کارہای بستہ خود بر کشادمے

در بر سرم نوشتہ نبودی قضای تو
شہرے پر از بیان بتو چون فتادمے

اکنون چو اوفتاد دلم در بلائے تو
ای کاش ساعتے بجمال تو شادمے

گر بے تو خواست بود مرا عمر کاشکے
ہرگز نبودمے در مادر نزادمے

جانا بکمال صورتے تے
در حسن و جمال آیتے آئے

وصف رخ تو چگونہ گویم
میدان کہ برخ قیامتے آئے

با وصف تو ملک جم نخواہم
زیرا کہ تو بہ ز ملکے آئے

انصاف اگر دہیم جانا
آراستہ خوب صورتے آئے

گفتے کہ تو رام انوری باش
لیکن چکنم کہ ساعتے آئے

ای دل تو مرا بباد دادی
از بس کہ نمودی او دستادی

از دست تو در بلا فتادم
آخر ز کجا بمن فتادی

از دست تو در بلا بر گرفتے
خونابہ ز چشم من کشادی

خود را دمرا بغم فگندے
تا دیدہ ہنوز ہیچ شادی

غمخوار شدہ است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

بسم اللہ تعالے شانہ

رباعیات

شاہا بجہانی کہ ترا بگزیدہ است — کز ملک چو تو خدا نگانی دیدہ است
خود جز تو کہ دیدہ است کہ صد بار جہان — روزان بگرفتست و شبان بخشیدہ است

شاہا پو تو مادر زمان زاید نے — دولہ — بخشد چو تو ہیچ شاہ و بخشاید نے
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازین — یک مملکتستان ملک بخشاید نے

آنی کہ گفت ضامن ارزاق آمد — دولہ — دانی کہ درت قبلہ آفاق آمد
مقصود جہان توئی اگرچہ مقصود — اول حسن وسیلہ و اسحاق آمد

پائی کہ ز بند عالمے بیرونست — دولہ — تا بود بجوں و زین غمم دل خونست
ای تاج سر زمانہ آخر کم ازین — کی دست خوش زمانہ پایت خونست

ای گوہر تو خلاصہ عالم کن — باد از تو قوم را و دمعنی حاصل
چون آب نکو خواہ ترا حکم روان — چون لالہ مباد اندرش ترا سوختہ دل

ای روزی خصم پیش حور و حشمت — دولہ — جز دیست قیامت آر و بر و حشمت
اندیشہ مدار از پل چیون شاہا — کانجا نشستہ شد جملہ ز کرو حشمت

آخر غم عمر از دل ما دور شود — دولہ — دین ماتم بجز و دستان شور شود
لشکر کش گردون چو در آید بکمال — دولہ — فرمان دو گیتی بہ تمنا پور شود

خورشید زرای مستقیم دارد نور — دولہ — وز دولت بحر یست گیتی پر نور
وز رایت دین رایت دین شد منصور — احسنت زہے خلیفہ سلطان دشور

رائی تو بهیچ رای خرسند نشد
تا بر همه خسروان خداوند نشد

رایات تو از پای فلک بنشیند
تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

ای امر تو ملک را عنان بگرفته
ولہ
فتراک تو دست آسمان بگرفته

روزی پینی سپاه تا رندهٔ تو
پیرونشده ملک جهان بگرفته

ای لشکر تو ردی زمین بگرفته
ولہ
نام تو دیار کفر و دین بگرفته

روزی به بهانهٔ شکارے بینی
از روم کمین کرده و چین بگرفته

دی قهر تو گفت کاجل میزاید
دامروز بقا بعدل ے افزاید

آن قهر جهانگیر چنان میبایست
وان عدل جهاندار چنین میباید

ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک
یک شقه ز نوبتے جاه تو فلک

یک چند ترا رکاب بر دست ملوک
یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

تشکر ایزد که خسرو هفت اقلیم
آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم

از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل
وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

در موج خطر مرفهے همچو کلیم
ولہ
وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم

از معجزهٔ آن ماه بگردی مردنیم
معصومان را از آتش آب چه بیم

ای زیر همای همت چرخ مدام
کبک از نظرت گرفته پابا زآرام

اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
سیمرغ نظیر خسرو ملکے نام

ترسے باید کزو بشک آید نوح
رائی بکف کز و خجل گردد روح

شام همه شبهات به صبح آیستن
صبح همه روزهات صباحش بصبوح

ای سایهٔ آنکه ملک او هست قدیم
تا چند ازین فلک چو کوزی دیم

یکره بکن این کار کہ سہلست دلیم
ملک ست بازیچہ کہ الملک نسیم

اندیشہ انتقام چون خرم کنیم
قہر ہمہ دشمنان بیک عزم کنیم

با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
گر دون بہ سم اسپ چو خوار زرم کنیم

ہر گونہ بحرمت تو خرسند شود
آفاق بروجہی زمین مبند شود

دانا کہ بندگی پذیرد یکروز
شب را بعد حال خداوند شود

ای ماہ رکاب فرخ گردون رخشت
وی ملک ستان سکندر گیتی بخش

در ملک خدای ملک چون بلخ تو نیست
بر گرد و بہند بخش ہر پایہ و حش

در چشمہ تیغ بیگفت آب مباد
در زاغ تو از بہر کشتی تاب مباد

بے نام مبارک تو بر دست ملک
در آب فسردہ آتش تاب مباد

ہم ابر بدست در فشانت ماند
ہم برق بتیغ جان ستانت ماند

ہم رعد بگوش قہرمانت ماند
ہم زار بباران کمانت ماند

ای عمر تو عمر کامرانی چہ درست
افتادہ بہا پیش بزم تو زدست

زیبندہ تر از مجلس دست تو بہار
بر گردن عید ہیچ پیرایہ نہ بست

با قدر تو آسمان زہم ریخت باد
با خاک درت ستارہ آمیخت باد

گر کم کند از مہر تو یک موی فلک
خورشید از و بہر بے آویخت باد

چون مہر علم زو بجلالت ماند
چون چار دہ شد ماہ بجامت ماند

تقدیر بعزم تیز گامت ماند
روزی بعطا دادن دامت ماند

ای شاہ ز قدر لے گو در بازی ہست
تیر تو بنا دک قضا ماند چست

در نہ کہ نشاید این چنین چابکدست
پیکان ودم بر سر سوفار درست

تا رای تو از قدح ز شمشیر آمد ولله گردون سپهت زیر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ بتهنیت میگفت تا باز که از ملک بقا سیر آمد
شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند ولله تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسپ تو ز تاختن فرو ننماید تا پیش وظیفه جولان نکند
ای گوهر تو اصل طفیل آدم ولله وی ذات تو معنی عبارت عالم
تا حکم گفت نکرد روزی ده خلق وز خلقت آدمی نیاورد شکم
استاده بجد ست بر خاک درت ولله خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد هر دو جهان به بندگی تو مقر چندانکه به بندگی جد و پدرت
گردون چو نشست و خاست تسلیم پسند ولله با خلق همان شیوه چرا نگزیند
چون بنشینی بادسخا پر جبرئیل زد چون ننشینی گرد مستم بنشیند
من بنده که کمتر سگ گویت باشم ولله این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز واجب باشد که پیش رویت باشم
ای عشق بجز غم رفیق دگر آر ولله وی اصل غرض توئی سری بگذار
ای هجر تو گفته ربزم خونت وقت آمد خون ربزمم بسزار
ای صبر ز دست دل معشوق بپرست ولله این بار بدامن تو خواهم زد دست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند وز مهر سر زلف بر سایان نشست
با دل گفتم که عشق چون رد نمود ولله در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که ربو تا باید بخشود در عشق صبور اگر بمن خواهی بود
گفتم که گمی چند بپرسم خبرش ولله تا بود بردن شود تکبر ز سرش

خود هست که شه هر زمان بشتابش
زان پس که دل و دیده بهم در سپرند
صبری بتوانی غم کارم بخوری
ایدل تو ز ابتدا دل از جان برگیر
با بی مزن این حلقه بر آن در گیر
با آنکه غم عشق تو از من جان برد
تا دست رسی تو مرا با این درد
شبها ز غمت ستم کشم باید بود
بس روز دگر تا غم بی کور کنم
دل باز چو درد امن غم عشق آموخت
پرنا مدنی دل من اندر دندان
ای دل بجز آن زلف که دستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستم گیرد
گفتم که بپایان رسد آن درد و دعا
دل گفت کدام صبر مارا دچه کام
با عیست چو نوبهار از رنگ نشان
باران همه انگشت و زبان کرد و زبان
ای با تو چنان شدم بیک خاست نشست
از شرم ببرم ار بپرسی فردا

ولہ

ولہ

ولہ

اکنون من و زاری و شبستان و نگار
با عشق یکی شوند و آیم ببرند
ای صبر مکوئی که ترا تا چه برند
وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
دین را بزن از آن صد دیگر گیر
وآزرا بهزار درد بیدرمان برد
انگشت بهیچ شادی نتوان برد
وز دوری تو بر آتشم باید بود
با اینهمه خوشی خوشم باید بود
صبر آمد و گفت خون غم باید رخت
وز دست عنان تو بیکبار گرخت
جز غمزه آن نرگس مستت نگرفت
از پای در آمدی و دستت نگرفت
دستی بزند به شادمانی دل ما
وز غم سخنت شاد کامی ز کجا
عیشی که بمرها توان گفت ارزان
من در غم او بمانده انگشت بدندان
کز من اثری نماند امروز بدست
آن دل شده زنده است گوئید که هست

دو شیشه اگرچه جانم از دور بکاست
چون تو بعیادت آمدی رنج رواست

بر بوی عیادت تو امشب همه شب
زاید ز مدها درد همچو ما هم خواهست

ای دل چو نمیدهد بهر بهرت کردن
نتوان بجز دش ز دور رزق آوردن

رمن چه بود جز که کفت خاک خوردن
دیگر چه کنم ولا چه دانم کردن

گر آنکه ز غم دست بجانی نزدمی
یا در طلب وصل تو وادی ندمی

بر حیله گری دست رهم نیز نهادند
آن دولت شد که دست بپائی ندهند

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
مسکین دل من امید بهبود نداشت

در حسرت وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

روز یکه کنم هجر ترا بر دل خویش
گویم چه کنم تن زنم اندر آتش

چون است که در دامن دل ما هم
عشق تو گریبان دلم گوید کش

هر روز اگر تازه غمی باید هست
از بس بود کاینچه نمیباید هست

در عشق تو کارها نه بایست بدست
در دور فلک توشتی باید هست

گفتم که نثارت بکنم گر آئی
گفتا که رخم ببین هم بنمائی

تو زنده بجان دگران میباشی
از کیسه خویشتن فقع نکشائی

نی دل ز وصال تو نشانی دارد
نی جان ز فراق تو امانی دارد

بیچاره تنم همه جان داشت ببر
واکنون بهزار حیله جانی دارد

در دست غم تو دل بدست این بار
دین کار ز دست من ز دست این بار

دین طرفه که با تو زد جان میبازم
دست تو بهشت و دست خوبست ایزار

گفت آنکه مرا ره سلامت بنمود
گمان مبر که نکند وفا و برگردد زود

وہی آن ہمہ گفتہا یقین گشت بنود
خوارد خجلم خوار خجل بادد لم
دردست غم اسیرے از دست ولیست
تا دست امیدہا شکستیم زدوست
دشمن مرجای شب چرا بر نگیزد
چون ما بچنین در نشستیم زدوست
چون دیدہ فرد ریخت برخ مینائی
ابجان تو چہ میکنی چرا مے یابی
صد پردہ شبے فلک زمن بر دارد
از دست ستم روز بشب بگریزد
ہر تیرہ شبے کہ رہ بروزے ببرد
با اینہمہ ماتم فراقش دارم
این عمر کہ سرمایۂ ملکست بخوزد
وز عین چنین زندگی پیش از مرگ
دل در خم آن زلف چو ما گرد بست
منعم بدل دم بہر حال کہ ہست
میسوز تو خرمن شکیبائے من
دامن بکدامت در دمن باز زمن
چشمم زغمت نہر حقیقی مے سفت
سرے کہ دلم زجان ہمیداشت نگاہ

و امروز ندارد م پشیمانے سود
آسیمہ سرد پای بگل بادد لم
چونانکہ منم اسیر دل بادد لم
زیرا کہ فراق پیشتیم زدوست
چون ما بچنین در نشستیم زدوست
وز دل اثرے نماند جز سودائے
نیکو سرو کاریست تو دور پائی
تا روز چو شب دیدہ بہ بیرون آرد
آنکس کہ چو روز من شبے بگذارد
گردون بحساب عمر من بر شمرد
گرچہ بہزار گونہ محنت گذرد
چون بیخبران ز سر نمیبایدمرد
روزی بہزار مرگ میبایدمرد
جان گفت کہ جان دل ازین عقدہ تست
مسکین چو پرد رسید پایش بشکست
تا مے نخم از غم تو خرمن خرمن
من دانم و من با تو بدامن دامن
بر چہرہ ہزاران گل زارم بشگفت
انسکم بزبان حال با خلق بگفت

گفتی چو شود کار فراقت یک سو ... چون اشک خوشم گرم باشم بستو
آن روز ز رویبای اشکت کجا ... وان گرم سرپای چو اشکت پس کو
جانا که نهم تو از عطای آرزو ... وصلت بکشیدن بلائے ارزد
در تهمت عشق گر بریزند خون ... هم تهمت نوجوان بهائے ارزد
با خاک برابرم زبے ننگی خویش ... از دل خجل از دوام دلتنگی خویش
یارب شرمے دهم زبے شرمے یار ... تا با نهم ز ننگ بے ننگے خویش

وله

روزیکه بیایم از شب تیره برم ... نیگویم شکر و باز پس مے نگرم
تنگر ز غم تو در جه خون جگرم ... تا روز گذشته را غنیمت شمرم
گردون به وصال ما موافق زان بود ... کان قعبیه بجر دران پنهان بود
امروز رهین شکر تو نتوان بود ... کانروز وصال هم شب هجران بود
در کفر گریزم از تو ایمان کردے ... با درد بسازم از تو درمان کردے
چون از سر این حدیث بخواست دلم ... دل برکنم از تو بیش جان کردے
آن شد که نبز دیک من در خوشاب ... دشنام ترا طال بقا باد جواب
جانا پس ازین نیز به بینی تو بخواب ... بر آتش من چون سخن سرد تو آب
آتش به سفال بر نهادی تو نخست ... پس خاکم را بر بدن بردی چست
با اینهمه هم باد تو بکو در سر تست ... از آب سبو نیامدم با تو درست
بر آتش هجر عمرے از نشینم ... با خاک در تو هم بدل نگر بینم
از باد همه نسیم زلفت یابم ... در آب همه خیال رویت بینم
سر چرخ رسید از تو دم سرد دلم ... بر دامن عصم نشاند گرد دلم

خون دلم از دیده بیالود غمت
دور از تو دل و فارغ از تو درد دلم

جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر
غمخوار تو ام عمر مرا خوار مگیر

در کار تو کارام از بجان یابد دست
تو پای بکا بر من کار مگیر

از بهر هلال عید آنمه ناگاه
بر بام دویدم و هر طرف کردم نگاه

هر کس که بدید گفت سبحان الله
خورشید برآمده است و میجوید ماه

در سایه آن مشوش که تراست
ای بس دل من کشته غمکش که تراست

مے برد دل امیده فارغ میباش
دور از تو بس انیکه دلخوش که تراست

زلف تو بر شتها برآورد کشان
هر جان و دلے که بود در شهر نشان

زان پیش که دستار نگونسار تو داشت
روز دو سه در زیر کلاهش پنهان

زلف تو بنفشه بار بیرون آرد
باین کار که داند بکجا انجامد

آرا نگمش دو روز در زیر کلاه
تا شهر ازین فتنه قراری یابد

زلف تو از آدم که دلم بربوده است
از زیر کلاه روی بکس ننموده است

تا نامه حکایت از لبت شنوده است
کز جمله عاشقان چشمت بوده است

زلف تو که در فتنه کنون مے آید
از غارت جان و مے نمی آساید

وای از شب زلف تو که کارش این است
بس روز قیامت که جهان در آید

یکشب مه گردون بخت می نگرید
واشک دیده خون دل میبارید

یکقطره ازان بر رخ زیبات چکید
این خال سیه بران ازان گشت پدید

چون چنگ بتمری اگرم نوازی
هم در ساعت پرده دران بنوازی

آنرا که چو زیر کرد گویا غم تو
چون زیر گسسته ام بزدن امساکی

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد
زلفین تو چون دسته شمشاد آمد

بر جنگ تو گوئی که زبید اداد آمد
کز دست تو همچو من بفریاد آمد

گفتم ز فراق یاسمن میگرید
وین ابر که زار در چمن میگرید

دی طوف چمن کرد سه چار خورده
آهنگ حزین پرده خسر کرده

دی طوف چمن کرد سه چار خورده
آهنگ حزین پرده خر کرده

او چون گل و سرو اد عاشق دار
گل جامه دریده سرو حال آورده

آب رخ یاسمن نداری ای گل
چون یاجعل فردینداری ای گل

جامه چه دری برنگ چه داری ای گل
سرمایه خود تحفه نداری ای گل

آن ماه که نو سرسبز دیاره اد
خورشید مه نشاط نظاره اد

چون گیرد عکس از لب میخاره اد
سرپر نزند از مشره رخساره اد

بینم دل خویش کز دهانت اندیشم
یا یم تن خویش کز میانت اندیشم

یا دم ناید ز سر بجان در سر تو
الا که ز خاک آستانات اندیشم

منزل دوراست در دز بیگاه ایدل
ره رو مکش انتظار همراه ایدل

شب تاب منقطع فرادا نشنند
این راه دراز دز کوتاه ایدل

جانا دلم از شراب غم خشک مکن
چشمم ز سرشک صبحدم خشک مکن

در عشق گران رکاب صبری دارد
زنهار مرا زین ستم خشک مکن

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
کان ماذوبس که از گفت نجر و شد

چون میوه شی که نوش بادت گوئی
خورشید بماه و دو مشتری میوشد

ای سند تو قاعده دولت گل
خصمت که ز عزتست مست و خجل

بیقدر جو سبزه باد و کم عمر جو گل
چون آب فرو شان لگد کوب اجل

در مستی اگر نزد تو خوابم شاید
تنی دیده به بند دار چه دل بگشاید

بیدار زماوران چو تو کم زاید
بخت تو نیم که همسیچ خوابم ناید

آن روز که ملک یافت نرانی فرمی
از هیچ فلک بدست نتوان آورد

آن سایه که بر زبانه زلفت پوشید
جز شید پیشه نتوان آورد

رای تو که آفتاب فضلست و هنر
گر یاد کند شب است از نیلوفر

تا کرده بر دوتام رای تو گذر
آب بخاصیت برافراز دسر

تو طالب نغمه آنچنانی همه مرد
هر گز غم اینچنان خونخوار نخورد

هر طالب نعمت که بدر دی آورد
از نام پدر دامن حرمت بگرد

محنت زده که کلبه داشت بدشت
در نعمت و ناز دیدمش تر گشت

گفتمش که گنج یافتی گفتا نه
تو طالب نغمه دهی برین دشت گذشت

دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
با ابر بط و نای و دف چنگ خوشست

روزی کسی فراخ نیکو نبود
روزی فراخم از دل تنگ خوشست

دوش از سر درد نیستی درمستی
گفتم فلکانیست شدم گر هستی

گفت اینچه علی رتبه تاهست کمن
تو طالب نغمه بر زبان میرستی

در عرصه ملکی که کمین نپذیرد
تا چند که هر گز چو تبی نگریزد

خورشید فراغتم فرو میرد
تو طالب نغمه کوکه دستم گیرد

ای دل چو غم نوت دهد چرخ کهن
چون کار ندیدگان شو میرد بن

با عشوه کودکانه مے خیز دمن
با زین وزن عاقلانه صبر میکن

ای دل چو نمی‌شود سپهرت گردان — نتوان بجز و شکوه از بخت آوردن
هرمن چه بود جز که بکف خون خوردن — دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن
دی میشدم از شکوه شاهی دردست — گفتم بشکوفه وعده بودن هست
برگشته بطعنه گفت ای عشق پرست — نشنیدستی که هرچه بشگفت بنست
گفتند که گل چمن بکیهان راست — رجست و گلبن اندر باغ آراست
گل گفت که با تو چه بود رنگم راست — دانی که گلاب جامه‌راه آراست
زلف تو که در فتنه کنون می‌آید — از غارت جان و دل و نمی‌ساید
دی از شب زلف تو اگر کاریست — پس روز قیامت که بها زاید
دل در غم زلف چه ساکن نشست — جان گفت که دل رفت دین غمگدست
منهم بدل دمم بهر حال که هست — مسکن چو بلب رسید بابش نشکست
ایمان لائق هر شاه جهانی باید — زینجمله جهان جمله نشانی باید
زین طایفه امن دادمی ممکن نیست — ایها همه گر کند ثنائی باید
آنروز که بنده خاک خدمت بوسید — رجدمت او هیچ سعادت نگزید
امروز چو رنگ و رونق خویش ندید — ابرام بخانه برد و امید برید
ایام گهر وصل تو نارم سفتن کو — راه تو امید وار نارم رفتن
مے روشن و حجره خالی و موسم گل — ای گلبن نوشگفته نارم گفتن
ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر — دی چو تو جوان بود در عالم پیر
دانی همه علما مگر عیب خدای — داری همه چیزها مگر عیب و نظیر
چون سایه حدیدان ازین در چند — در صحبت او بساز بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد — کو سایه بر بن کار نخواهد افگند
ای دل مگذار عمر چون بچندان — دائم ننشین ز روزگار گذران
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد — ایام که کرد و میکند با دگران
آخر شب دوش بوی شمع چو گل — بگذشت و گذاشت ز غم و خوار و خجل
تو فارغ دمن دعدهٔ تا روز سفید — در بند تو نشسته در خاسته دل
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر — سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین — هیچت دهم از زمین برآورد آخر
ای دل طمعم ز ان همه سر گردانی — نومیدی و درد بود و بی درمانی
اینکار نه برامید خود میکردم — یارب که تو از میان کار برخوانی
سحری که ز دست او دل از شادی رست — در دامن دل که گرد نشست و شست
وصل تو چو دل بدست بودی پیوست — درد آکه از و درد دلی ماند بدست
ای گنده دهن خوشتر و چون گرگ بروت — چون خرخس کم ره ره و خوک کنون
چون بود بسخره و چو گفتار ز بون — ور کند به دوان و در بدر چون سگ دون
زان روز که نامهای عشق تو بخواند — دل دست ز جان شسته و امن بفشاند
وان صبر که خادمت بدان آسودی — آن نیز بقای عمر تو یاد نماند
دل را کسی بجز تو آسان ننهم — چیزی که گران خریدم از ان نفروهم
صد جان مریم در آرزوی دل خویش — واندکه ترا خواست بصد جان نخرم
در منزل دل غمی دمی آید بس — در سلسلهٔ جان غم تو مانده بس
با صبح جمال خفته رای تو دمید — گوئی که ز شب غم تو مانده بس

زلف تو مصاف عنبر تر شکند ولہ لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل گیست که ماه رخ تو در باغ آید دانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

چو ای شاه گرم بیتوانی کسے ازین بس که از تیغ زانی کسے
درین اگر گرد آمد چو گرگ ز آهنا اگر تو شبانی کسے

خود عهد کسے کسے چنین بگذارد ولہ کاندر بد و نیک هیچ یادش ندارد
جانا ز وفا روی مگردان که هنوز خاک تو در نشان رویم دارد

جان در تو و یاد گار دارد بیتو دانده در تو نشان رویم دارد
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام تا در تن من چه کار دارد بیتو

چون دیده فرو ریخت برخ بیش آئے وز دل اثرے نماند جز سوئے
ای جان تو نمیکنی چرا برنائی نیکو سر و کاریست تو در مے پائی

جان با غم عشق تو دلم ساز گرفت ولہ چشم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رخنه مدار هجران تو این مهم بجان باز گرفت

ای گشته ضمیر جان بهشت از یادت انگیخته دولت جهان دلشادت
ای روز جهان مبارک از طلعت تو نوروز بتو ماه مبارک بادت

آخر غم غور از دلم دور شود دین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چو در آید بحمل فرمان ده گیتی به نشابور شود

خورشید زرے مقنعے دارد نوز در دولت سنجر ست گیتی معمور
در ناصر دین راست چو دین شد منصور احسنت زهے خلیفه یاور مستور

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی وز دیده بجای اشک بیرون نشوی

چون نیست امید آنکه برگردد کار — ای دل پس کار خویشتن چون نکنی
ای دل ز فلک چرا نپوشی آزرم — دله هم بادم سرد و ساز با گریهٔ گرم
دل بر تو ز نالهات کبی گردد زرم — آزاکه هزار دیده باشد بی شرم
در موج خطر غریق تر بهتر کلیم — وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
از معجزهٔ ماه که کردی بدو نیم — معصومان را ز آتش قلب چه بیم
عاقل سوی چنین جهان ننگرد — خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
گوهر چو دهد ز آبچه خواهد ببرد — حاشا چون آنکه قی کند پس نخورد
ای چرخ جز آیت بلا خوانی نی — هر کس قلمی ز عافیت دانی نی
چیزی مذهی که باز نستانی نی — ای کور کبود خود جز این دانی نی
چون هر که ز خشم ایزدش نامد یاد — در مرتبهٔ آفتاب را با رندان داد
از مرگ بیک طپانچه بر خاک افتاد — احسنت ای مرگ هر گزت مرگ مباد
دی در چمن آز مان که طوفان درگیر — با گل گفتم ز ان شدآبی خود دیر
گل گفت که سهل بود گفتم که برد — چه جامه دری و چه رنگ آوری
با زار قبول گل چو شد خوش نیز — گفتم که بباغ در شو ای دلبر خیز
گل گفت که آی فدمش خیره مریز — با دست گلاب گر گرفتیم و گریز
با دل گفتم چو یار بیقرار نست — این صبر هوس بختن بی پایان کست
دل گفت مزن نفس که تدبیر آنست — هم بختن این هوس که نتوان دانست
با زیچهٔ دو آسمان ام چه گنم — سرگشته گردش جهانم چکنم
از هر چه بهے کنم پشیمان گشتم — آیا چکنم تا که ندانم چکنم

چون حرب کنی هیچ بجایا نکنی ... چون عفو کنی هیچ گنهکارا نکنی
تو سایهٔ یزدانی نیکو نه بود ... گر قدرت و رحمت آنکارا نکنی

سلطان که جهان جوانوازد بیش ... آن کیست کزو فراغ خویش نیافت
در دولت او عامل احوال نکار ... صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

از شعلهٔ لالهٔ جهان نور گرفت ... وز چهرهٔ گل روی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکش پوشید ... بستان صفت مجلس و دستور گرفت

ای چشم زمانه کرده روشن به کمال ... در گوش تو خوشتری سحر نقطهٔ سوال
رای تو چو آفتاب از اول روز ... عمرت باد چو سالها بعد ز زوال

فرمان تو بر جهان قضائی گذراست ... کلک تو گره گشای بند قدر است
هر نامه که در زدی امری نبوشت ... توقیع ربو المعالی عمر است

بی رای تو صبح ملک بیگه خیزد است ... با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواجه تو انگشت کسی را که بحکم ... جمشید نشان کیقباد انگیز است

عدل تو زمانه را نگهدار بس است ... پابند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان بکلک تو پیوند راست ... تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

رایت که جهان به پیش پایت نازد ... از مسند و آستان تو کی بازد
تو پای بخاک برنهی صدر زمین ... تا چرخ ازو مسند ملکی سازد

صورت گر فطرت نگارد چو تویی ... دوران ملکی برون نیارد چو تویی
هر چند همه جهان تو داری بمراد ... ای صدر جهان جهان ندارد چو تویی

تو طالب نعمتی همه دولت دین ... در خود نگر و جهان بیکبار ببین

گر بهست وجود آفتاب وسحاب — ور رفت وعلم آسمانے وزمین
چون نیست یقین کہ شب چہ خواہد آورد — بنشین غم نا آمدہ را نتوان خورد
فردا کہ نیامدہ کہ چہ ہے خواہد بود — امروز چہ دانم کہ چہ ہے باید کرد

باد سحری گذر بکویت دارد — زان بوسے بنفشہ زار بویت دارد
در پیرہنے غنچہ نے گنجد گل — از شادی آنکہ رنگ و بویت دارد

روئے تو کہ شمع لالہ زد در گیرد — گل پردہ زردی بانو چون برگیرد
برخیز دلبرم گلستان موزہ بجاہ — تا چادر نارنجہ دو سر گیرد

ای دیدہ و دل آیت بلای بخواہ — ہشدار کہ در خونت بسے گردانند
ای بارکش موافقت خواہی کرد — من بیزارم تو دانے و دل دانند

از بسکہ دل و دیدہ بر من سپرند — با عاشق یکبے شوند و آیم ببرند
جز آنچہ آیم غمت کارم نخورند — ای صبر بگوئی کہ ترا با چہ خورند

زلف تو کہ در فتنہ کنون می آید — از غارت جان دمے نمی آساید
وی زلف تو کار گر کہ اینست ترا — بس روز قیامت کہ جہان را زاید

ای دل بنشین کہ از غمش خون خوردے — چندین مخروش باش تا چون کردے
آری شب عشق دیر باز است دراز — لیکن تو سفید کا رزد آوردے

وی کز تو فزود دین عدل و عمر — وز جور تہی کرد زمین عدل و عمر
امروز بصد زبان جہان میگوید — ای عدل و عمر بیا بہ بین عدل عمر
آندم بہ بشر کہ ہم عنان را ندہ تے — بر ماہ غبار موکب افشاندہ تے
آدم بدر منست زان محرم ہست — زانست کہ تو برادرم خواندہ تے

آن من بودم بدست هجران پیوست — در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست — گویان غم دل پای تو بوسان سرست

دل میخوردم دوش کم غم افزون شده بود — وانروز دیده خیال و دست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من خون شده بود — تا میخوردم قدح پر از خون شده بود

گاهی که روی مست پیش برگذری — وز گورستان درون من درنگری
نیکو بود که از سر بے خبرے — بر بردی جان چشم زشاهان خبرے

آن کو کز غم دست بجای زدے — یا در طلب وصل تو رائے زدے
بر حیله گردی دست رسم نیز نماند — آن دولت شد که دست و پائے زدے

گفتم که بجان یک نفس خواب کنم — یا پیش وزیر باده ناب کنم
کی دانستم ز عزم و نازم برے — تا جان کنم و خون خورم و آب کنم

گر من ز نمک هیچ نکایت کنمے — وان چون نکنم جمله حکایت کنمے
عیب انیست که دست من بد دزدید — ور نه هم شراد کفایت کنمے

از مشرق دست گوهر آن نظام — وه تا تمام را طلوعت مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام — بفگند مه نوے ز بهر ماه تمام

دل گرچه نعمت ز جان نهان میدارد — اشکم همه خورده در میان میدارد
جان بیتو کنون فراق تن میطلبد — دل بیتو مرا تا تم جان میدارد

پر شد ز شراب عشق جانا جامم — چون زلف تو هم زده گشته نامم
در عشق تو بس نه من مراد و کامم — کز جمله بندگان هوس شد نامم

داری ز جهان زیادت از حصه خویش — در باقی کن حکایت و قصه خویش

تا کی زبی شکم مدر بها گردی
بنشین و بجو زطعام زن عصهٔ خویش

زانشب که نشستیم بهر با طربی ولد
کردیم فراق را بوصلت ادلی

بس روز که خاستم بهنگام نماز
در آرزوی چنان نشستی دشبی

هر شب بت من بوقت باد سحری ولد
دل باز فرستدم بصاحب خبری

دل با همه بیرحمی و بیدادگری
آید بمن نشسته دراز کری

یکباره مرا بازیت از پای فشاند ولد
بر هر یک موی لب بر نموزی راند

چون سیم و زرم بر آتش کند رخت
وز سیم و زری که بود بر خاک نشاند

سلطان جهان جهان بیاراست برفت ولد
سروی زچمن چمن بپیراست برفت

چون کج روئی بدید از دور فلک
کج را یکجان بداد و راست برفت

مسعود سعادت جهان برفت ولد
قهرت مسعود آسمان بود برفت

گو خواه جهان بمان و گو خواه جهان
چون آنچه غلامهٔ جهان بود برفت

آمیختم از بهر تو صد رنگ و حیل ولد
هست اجل قوی تر آمد بحیل

گر جان مرا قبول کردی بدل
پیش از اجلش کشیدهٔ پیش اجل

تا چند طلب کنم وفای تو کرا نیست ولد
تا کی گویم کسی بجای تو کرا نیست

گفتی که مرا جان و جهان خرمن نیست
ایجان جهان بجا کیای تو کرا نیست

راز تو همی زخصم پنهان دارم ولد
ورنه غم و محنت فراوان دارم

گوئی که زدل مدار یم دوست همه
آری زدل ارندارم از جان دارم

بر هر طرفی اگرچه یاری دگر است ولد
وز هر گوشه چو غمگساری دگر است

در سر زمی توام خماری دگر است
معشوق توئی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتارترم — غمهای ترا بجان خریدارترم
بسیار بچشم مانکو ردی ترے — هرچند که پیش همت زارترم

دله

یکدو قدح شراب صافی خوردیم — با همچو تبے سه روزی خوردیم
امروز چنان شد که بنا کام دوست — در گردن هجر بیخبر آوردیم

دله

ای ساخته گشته از تو بسیار و گران — من یار غم تو تو در کنار و گران
من گرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو تو در کنار و گران

دله

زلف تو ازان دمے که دلم ربوده است — از زیرکی روی بکس ننموده است
تا که حکایت از لبت لعل شنوده است — کز جمله عاشقان چشمت بوده است

دله

سلطان غمت بنده نوازی نکند — تا خواجه هجر ترک دلتازی نکند
از دولی وصل تو نشانے یابد — تا شحنه غم دست درازی نکند

دله

آن دل که تو دید پایگاه است هنوز — وز عشق تو با ناله زار است هنوز
وآن آتش دل بر سر کار است هنوز — وآن آب دو دیده بر قرار است هنوز

دله

ای دل باری بسر سری کردنیست — با زیچه عمر باش لشکر شکنست
سودای لب کسی چنین نتوان یافت — با خویشتن آی این هیچ نشستن است

دله

مے نوشم ولیک باز مستی نکنم — الا بقدح دراز دستے نکنم
دانی که غرض ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

دله

چشم ز غمت بهر عقیقے که بسفت — بر پیره هزار گل ز رازم بشگفت
رازی که دلم ز جان همیداشت نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

دله

دل سیر نگفت ز بیداد گرے — چشم آب نگیرت چو در من نگرے

دین طرفه که دوست زمانت دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن شرمے

رفتم چو نماند هیچ امید بر تو
در چشم تو خوار تر از خاک در تو

با این همه روز و شب بر آتش باشم
زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

جانا به تن شکسته و عزم درست
عمریست که دل در طلب صحبت تست

دامرد ز چو نومید شد از وصل نوبت
در صبر زدان دست که امید نبست

آخر دل من بوصل فیروز نشد
شائسته صحبت دل افروز نشد

درد اکه ببشوه روز عمرم ز غمش
شب گشت شب امید زور روز نشد

عشقے که همه عمر بماند اینست
در دیگر زمن جان بستاند اینست

کاریکه کشش چاره نداند اینست
وانشب که بروزم نرساند اینست

کس نیست غم اندوخته تر زینکه منم
با درد تو آمیخته تر زینکه منم

گفتی که بعشق در نه پختے تو هنوز
خامی چه کنی سوخته تر کین که منم

فیروزشهای برده سپهر از تو هراس
هر ساعت و بس کرده زمین بوس ترا

زیرا که ربی بخنجر چون الماس
از هفت فلک پیک زمان جابه طلب

هم تو سن چرخ زیر زین را شاید
هم گوهر خورشید نگین را شاید

تا من نبری که آن و این شاید
فیروزشه اطفال تکین را شاید

کسری که کمال عدل او کرده بزه
حاتم که ز کان بجود بگشاد گره

رستم که گریزد خود بگردے از راه
فیروز شد از هر سه درین هر یک به

از آنکه به بندگی پذیرے چه شود
شب را همه حال خداوند شود

هرگونه بخدمت تو خرسند شود
آفاق بر و حبس زمین بند شود

شد عمر زمانه راجوادے نرسید — وز نامهٔ آرزو سوادے نرسید
وقتے کہ بدامن قناعت بزدیم — دردا کہ بدامن مرادی نرسید

ولہ

این فتنهٔ روزگار شب پوش منست — وا بدا لان را نشیه بر دوش منست
زلفے ہزار جان ازو در خطر است — از چشم بدان بپرس و بر گوش منست

ولہ

ہرچند از تو نزیبد ای دوست مکن — وین خیره کشی گرچه ترا خوست مکن
گفتی ببرم جان تو چون باکم نیست — جانا نه ز بہر جان نه نیکوست مکن

ولہ

خورشید بروشنی رایت ماند — گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعقاب جان گزایت ماند — فردوس بعرصه سرایت ماند

ولہ

دستم کز گوہر قناعت پیوست — بربود و بنود آز را بردی دست
با دست طمع مگر شبے عیدی بست — روز دگرش عبیر ریزت بشکست

ولہ

وی درویشے برازباہم نفسے — میگفت کریم در جہان ماند کسے
لو طالب نعمه را لقا باد لے — لو طالب نعمه طالب نعمت نیست

ولہ

زان در کرمش تکلف و ہمت نیست — در سایهٔ آن زلف مشوش کہ تراست
ای بس دل سرگشته ز غمگین کہ نیست

ولہ

مائیم ازین گنبد دیرینه اساس — چون بنده رخنه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و ہراس — سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

ولہ

بس دور گه چرخ دختران بگذارند — نامردی شے چو بوالحسن ہا آرند
کو حید رحایسے و کو حاتم طے — تا ماتم مردے ز مردے دارند

ولہ

تا حادثه قصد مال عمران کردست — کس نیست کرا وحدیث احسان کردست

احسان زکس بوالحسن لوذ مگر — کو هیچ کسانش رد پنهان گرداست
شاها ز خزانهٔ تو ریحان و سمین — وارهٔ مهان و خزها در آستین
گور ر که هم این بر سر گنجست و هم این — گو سر که هم آن در تنج است و هین
گر عقل عزیز را بفرمان شوے — نا ریخته آیم از پے نان شوے
زین قصه دریاز چون البقره — هم باد بکرس آل عمران شوے
مسعود قزل هست نه وهشیارے — یکدم چو بود که مطربے بگذارے
زربنانی که زار کے برادرے — مارا گل و با قلے وزیواج آرے
رائی تو که صبح روز ملک انگیزد — در حادثه چو رنگ فتنه آمیزد
تعجیل حقیقت از فلک بگریزد — آرام طبیعت از زمان بر خیزد
رفتم چو بنوش ازین جاے مقام — هر چند نبزدیک تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام — رفتن نه باختیار و بودن نه بکام
یک ور فلک از امید من نه گشاید — یک کار من از زمانه بر ناید
جان مے کاهد غم تو مے افزاید — در محنت من دگر چه مے درباید
پائے که مرا زدو تو بر راه نمائے — دستے که بران خواستم من زجدائے
آن پاے مرا چنین بیفگند از دست — وان دست مرا چنین در آورد زپائے
گر ور طلب صحبتم اے شمع طراز — دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بر من بپاے تا بانگ نماز — چون آبله بر دست دهم پاش نیاز
آن چهره که هر که وصف آن نشنیداست — بر چهرهٔ آفتاب و مه خندیداست
ماه نو عید دیده ام دوش بدو — بر ماه تمام کس مه نو دیداست

سی سال درخت بخت تو بار آورد ... چرخ این ستمے بر دی بیمار آورد
زان روی بر دیم اینقدر کار آورد ... تا دشمنیم از دوست بدیدار آورد

چون روی جهل بنود با یاب جهان ... یکبار فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو مقیم نیست اسباب جهان ... خاکش بسر کور خویش جوزد آب جهان

هیچ گنجی تو جوید نوتوے ... ناهید بساغر تو جوید مادے
زانست که میکند بعید اضحے ... از بهر تو آن بر جمل این نور فدے

گر همت دل من جهان بر بندے ... طبعم بذخیره گنج گوهر بندے
در بخت نگویم قدیم اندر بندے ... جود کف من جهان دیگر بندے

جدت درق زمانه از جور شست ... عدل پدرت سلسله ام کرد درست
ای بر تو قبای جاه شان بایست ... بان تا چکنے که توبت و دولت تست

ای شاه بخت کفش گردان یکیست ... آنکس که ازین خزانت ازمال تهی است
بیست زکل حبه طلب ورنه ازو ... یک داند و کفش کرک در ابنان چیست

با دل گفتیم که کرهاے پوئے ... بنشین که تو مرد آن مه روئے
دل گفت زخواب در بیدار شدے ... خر میست ورد پس بر دا کنون گوئی

تشریف هوائے تو بهر جان نرسد ... ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
درمان طلبان زدرد تو محرومند ... کان درد لطالمان درمان نرسد

قومے که درین سفر مرا همراهند ... از تعبیه ناده کم آگاهند
نا میکوشیم و آسمان میگوید ... نقش آن آید که نقشبند آن خواهند

ای دل بنشین بعافیت کوارے ... تا باز نیفتے مرا در کارے

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست — من پیر شدم ز جان شیرین باری
هر کو ببوا طبعت بجز انز چیزی — دله — با او همه حال بجز انز چیزی
آخر پس ازان ازان بچیزی نرسد — چیزی بنود هر که نداند چیزی
گر شعر در مراد من بگشادی — دله — با کار کسی بشعر نوزی دادی
آخر بسه چار ضد متم صدر جهان — از ملک و خیال یک صد آخر شادی
هرگز دلم از وفای تو فرد مباد — دله — یک دم ز غم تو مرا بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد — پس یک نفس از درد تو بیدرد مباد
بر آتش هجر عمرها از بنشینم — بر خاک در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم — در آب همه خیال رویت بینم
شادم بتو کز فلک حزینم نکند — دله — چندان ز کمال تو یقینم نکند
اکنون یاری دست دامن تست — گر چرخ شرر در آستینم نکند
از چرخ که گاه به مرادم ننهاد — وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
فیروز شه طغان تکین دادم داد — فیروز شه طغان تکین یارب شاد
ای دل ز هزار دیده خون میبارند — دله — عشقی که ترا سلسله ی جنبانند
خوش خوش مدعای شب مفگن کارت — بنشین که بروز محنت بنشانند
ای شاه زمین و دور زمان بیتو مباد — دله — مقصود جهان توئی جهان بیتو مباد
آسایش جان ز نست جان بیتو مباد — تا حشر شود مرا قران بیتو مباد
ای دل چه کنی بیهوده خود را خرسند — پائی تو فرو کست و این پایه بلند
مانند شده بیرز باطل پیوند — چون طفل ترا نگشت فردین تا چند

تا خرمن از زاد گیت پیمانه است — دل — نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
خوش باش که یک نیم مرا در خانه است — در سنبلهٔ سپهر اگر یک دانه است
ای عشق بجز غم ز فیض دگر آر — دل — وی وصل تو نی اگر زمانیش مرآر
ای هجر نگفته ربزم خونت شو — گر وقت آمد بریز و بر من نسبر آر
کل روز دو عرض میدهد مایهٔ خویش — دل — زنها رنهنگی بران سایهٔ خویش
از خود چو بمیند پس ازان مایهٔ خویش — در پای تو ریزد همه سرمایهٔ خویش
عمری ز دو خشک من چو آن بود گذشت — وان مایه گر دران سود گذشت
افسوس که روز بینی دیر رسید — پس چون شب وصل دلبران زود گذشت
تسلیم چو از حادثه فیروز شود — دل — هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال تو همچو سالها گر دانم — روزی شب آید دشمنی روز شود
دوش از ره دفارت بزمین پیوستی — دل — فریاد و دعایت بزمین کی بستی
در گرد عتاب بر دامن او نشستی — از زلزلهٔ سقف آسمان بشکستی
گر دوست مرا بکام دشمن دارد — با خسته دل و سوخته دار د
گو دار کزین جفا فراوان نخشت — آن نیست غم که بر دل او دارد
چشم و دل من که هرچه گویم هستند — در خصمی من بمشورت بنشستند
اول پایم بزور غم بشکستند — واخر دستم زبینی ببستند
ای گل گهر ژاله چو در گوش کنی — دل — در سایهٔ برگ ترنوش کنی
آن کشت زچین بار برون کرد ایجات — امسال چه خویشتن فراموش کنی
خاک قدم تو تاج خورشید ارزد — یک روزهٔ غمت بعمر جاوید ارزد

شکر ایزد که از تو نومید شدم — دین نومیدی همه را امید آرزد
روئی تو به دلبری جهان میگیرد — زلف تو زره گری ازان میگیرد
جز غمزهٔ تو نظر زبان دل نبندد — لعلت به شکر طوطی جان میگیرد
آن کو بمن سوخته خرمن نگرد — رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد
آزاد که بعشق رنجتی هست کجاست — تا اندکی شود سخت او در من نگرد
بفروخت بزرگان تا بخرم — از زان بفروختم گران تا بخرم
یاری خواهم ز دوستان آدلبر — تا بود که دشمنان ترا بر خرم
من غره بگفتار محال تو شدم — زان روی سزای گوشمال تو شدم
دین طرفه که آزموده صد بار ترا — هم باز بعشوه در جوال تو شدم
از خاک درت ساختم و مغزش خوش — برخیز و بباد داده عیش خوش خوش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خوش — هان تا نبرم آب نوازش خوش
بیداد فلک پردهٔ رازم مدرید — تیمار جهان امیدم از جا ببرید
ای دل پس ازین کناره گیر و ببر — کین کار مرا کناره زینت مدرید
ای چرخ نفور از جفای تو نفیر — وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر
وی غم گذران از تو امانیست گریز — وی دست اجل ز دست غم دستم گیر
وصل تو که از سنگ برون می آید — در کوکبه خیال چون می آید
با هجر همیگویم ازین رنگ رزی — من میدانم که بوی خون می آید
ای چون دل شب جوانی و راحت و ناز — از روی سفیده دم برافگند نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب — ای بس که بجولئ دنیا بیش بخواب

دستت بسخا چون مدبیضا بنمود — وله — از جود تو در جهان جهانے بفزود
رجیله گرے دستر سم نیز نماند — آن دولت شد که پای دست فرمود
این طائفه کز مروت آئین نکنند — زاسپان نه بس آنکه بخل رازین نکنند
رفت آنکه بنظم و نثر احسان کردی — امروز همے بسحر دستخین نکنند
با یاد تولے ریخته عشقت آبم — وله — ننگفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون توئی چرا ارتابم — تا نه زغمت کدام شادی یابم
با انیکه همه کار جهان آورد تو — انکه بنشین که نزد خویشت خواند تو
با آنکه همه ملوک نامم دانند — تا مردم اگر یکے نشانم راند
زلف تو دلم ببرد و در جان خطرم — وله — گیرم که زبیم پے بزلفت نبرم
باری دهے از زیر کله بیرون کن — چندانکه زدود در دل خود نگرم
ای نسبت تو هم ببنی هم بوبے — وله — عمرا بدے بادت و عزا زلے
باقی بوجود تو پس از پانصد سال — هم گوهر مصطفی و هم نام طے
بوطالب نغمه اے سپهرت طالب — بر تابش آفتاب رایت غالب
جز ویست که گل خوشی زبا بد رایت — بوطالب نغمه از علے بوطالب
ای ماه ز سودائے تو در آتش تیز — وله — چون سوخته تو گشتم آیم بگریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز — من در تو گریختم تو از من مگریز
زین حور اگر گذر تو ان کرد بکن — وله — در حال من از نظر توان کرد بکن
یا بنده زروی مردمے آسیبی — یکبار دگر اگر توان کرد بکن
یکچند نهان از دل بجا صل خویش — وله — با جبر نباه کرد از شکل خویش

کام دلم آن بود که بر گشته شوم
گردان گردان شدم بکام دل خویش

دله

چون چنگ خودم بمزے از بوارے
هم در ساعت چون برده خوارے سارے

آنرا که چو زیر کرده با غم تو
چون زیر گسسته اشن بدن ازارے

دله

ای شاه ز قدرتے که در بازوے تست
تیر تو بناوک قضا ماند پیست

ور نه کر نشاندازین چابک دست
پیکان ندیم بر سر سوفار نخست

آن صبر که کام منت از غم تو
موے نزدد به عهد نا محکم تو

دین وصل که قبله اوست در عالم عشق
از گم شدگان گیست که در عالم

در دام غم تو بسته نیست چو من
وز جور تو دل شکسته نیست چو من

بر جاستگان عشق چون باد بسند
در عهد وفا نشسته نیست چو من

بختی که مرا ز هجر آن ماه آمد
گوئی که همه بکام بدخواه آمد

افزون ز هزار بار گویم هر شب
هان ای اجل شده گاه آمد

گلها چو به باغ جلوه سازی کنند
در غنچه نخست هفت پرواز کنند

چون دیده مدبدار جهان باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

بار دے تو از عافیت افسانه بماند
چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند

ایام ز فتنه تو در گوشه نشست
خورشید ز سایه تو در خاک بماند

دله

نه صبر بگوشه فشاند ما را
نه عقل بکام دل رساند مارا

بختے نه کز و نصیب جز غم یابم
دوره نه که در جهان دو اند نابم

چون بازنه پیش خود ز امذ مارا
کو مرگ کز این بار رهاند مارا

شادی مگر ار غبان ربودست ز اکه
هر چند پیش چو میش بس کم یابم

آزاد کز خرد مصلحت آموز شود — کس در غم عید و بند نوروز شود
عیدی به شمرد که به نوروز شود — هر شب که بعافیت بروز شود
ما را بجهان چشم چو گل نکشاید — هر یک دو سه روز رنگ و بوئی دهند
چون راست که بر بهار دل بنهادند — از باریکان یکان فرو افتادند

ولہ

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت — عیدی که خریدم از جهان دمه رفت
پیش از برلنگ آفرینش بشتاب — این سبزه رعایت رها کن دمه رفت

ولہ

عمری جگرم چو رود به مدخوئی چرخ — یک روز نرفته راه دلجوئی چرخ
آزرد بدست خود مرا خشم داد — باز بهره گرفتست مرا گوئی چرخ

ولہ

منصوبه هرگز درآید بضمیر — کاری به درت مرکب نکون و تیز
دین موکب غنچه کو بیاراست بورس — گوهست چنان دکو بیاراست بگیر

ولہ

دل در غم تو مثال جانان نبرد — سر در ناورد بفرد فرمان نبرد
زان مے ترسم که عمر کوتاه دلم — این درد دراز را به پایان نبرد

ولہ

یا بخل بود بغایت پیوندت — گر قوت حکایتے کند خرسندت
ور نیک زبلاے بخلے تو ده سالست — تا نشود بیے خورد فرزندت

ولہ

هر مرحله کو رخت برداشته ام — از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل نیارم هرگز — گر بے تو ز خویشتن خبر داشته ام

ولہ

ای شعبه آنانکه منے جوئیدت — شهرے و کلے مرد زے بوئیدت
نوبت چو بما رسید تو سن گشتی — ای آن دازان به ترک میگوئیدت

ولہ

با من به سخن درآمد امروز نگار — آن لاغرے که دارمش از پی زار

گفتا که چرخوشست طمع بائی خواه
چندانکه تـوانیم ای مسلمانان کاه

دل هرچه زهر دو بد پسندید از تو
وز هردو جهان برید نه بریداز تو

گفتی که نه بیند دل من از غم هجر
دیدی که بعاقبت همان دید از تو

ای دل طمع از وصال جانان بگسل
سر رشته آرزو مدان بگسل

زان پیش که بگسلد جان از تن تو
از بهر خدا علائق از جان بگسل

با یار مرا روز فرستم نگرفت
زاری و فغان و لابهم در نگرفت

از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
تدبیر درم کم که دم در نگرفت

هستم ز تو دل شکسته اے عهد شکن
وز دوستی تو با جهانی دشمن

گیرم که بود دست من دامن تو
گردن چه توان دست غم دامن تو

با آنکه غم از دلم برون مے نشود
از تلخی صبر دل زبون مے نشود

با اینهمه غصه سخت جانی دارد
این دیده که از سرشک خون مے نشود

ای عشق در آفاق بسے باختیم
تا از دل و جا غمت برانداختیم

آخر چه صحیفے که با تست مرا
بشناس دهمان گیر که نشناختیم

با اینهمه غم با که کشادیم آخر
زین غصه مے با که برآریم آخر

کس نیست که با او نفسے بتوان زد
شبها همه عمر چون گذاریم آخر

آن بت که بدست غم گرفتارم زد
وز دست همی در گذرد کارم ازو

بیدار شدم است از سن دوزارم بود
دل نه دو هزار درد دل دارم ازو

ای بت ز تو چون روی بگردان دارم
در عشق ز هیچ روی باور دارم

بر روز روے پرده و رنه پس ازین
من پرده ز روی راز دل بردارم

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسے — ولہ — بسے نوبت تو مباد عالم نفسے
آواز ز تو نیست بهر کس ربساند — لیکن مرساد از تو نوبت بہ کسے
تا دست طمع بشستم از عالم خاک — از گردِ زمانہ دامنے دارم پاک
امید بقا یکے شد و بیم ہلاک — ولہ — چون میردم از جهان پس از مرگ چہ باک
تا روز رخ تو دیدم ای روے چو ماہ — از روز و شب جهان نبودم آگاہ
بنمود چو چشم بر فرو بست آن راہ — ولہ — شبہا ز فراقِ تو مرا روز سیاہ
دل لرزد فاے صبر یکسر بگذشت — تا کار دلم ز دست دل بر بگذشت
چون دید کز و قدم برآتش دارم — ولہ — بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت
چشمم همه از جهان فرا زاست اکنون — ما را بجمال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون — این دیده بدید از تو باز است اکنون
آیا که مرا تو دست گیری یا نہ — فریاد رسی بدین سیرے یا نہ
گفتی که ترا بندگی پذیرم — ولہ — خدمت کردم اگر پذیرے یا نہ
گو بنده در روز خدمت را بگذاشت — نہ نقش عبادت تو برابر انگاشت
تقصیر ازان کرد چو چشمے که ازان — ولہ — بیماری چون تو ئی فغان بر ندا شت
دل شادی روز وصلت آشفته طرا — با صد شب هجر بس که گفت است ز را
تا خود پس ازین زان چه سبها فراق — بار روز وصال کو غمے گویم باز
چون دست غم تو دامن من گیرد — کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو برنگردانم روے — گر روے زمین همه دشمن گیرد
دارم بامید روزگارے برباد — تا بوده ز روزگار خود روزے شاد

زان مے ترسم کہ عمر ما تمام نرہد
چندانکہ ز روزگار بایستم داد کہ

گر دل من یار گیرد ے نیکستے
با دامن کار گیرد ے نیکستے

چون عمر ہمید ہد قرار ہمہ کار
گر عمر قرار گیرد ے نیکستے کہ

ای نحس چو مریخ و زحل بیگہ دگاہ
ولہ
چون زہرہ عزو مشتری عزہ بجاہ

چون تیر منافق نہ سفید و نہ سیاہ
عمار چو آفتاب و نام چو ماہ

گر یکشنہ وصل ہم آواز آرد
ولہ
یکسال فراقش فلک آغاز آرد

صد روز از نیکہ میگذارم مذہم
گردد ر فلک ازان شبے بار آرد

زان روے کہ روز وصل آن نوشاب
در خواب شبے ر آتشم یزد آب

با دل ہم روزم این سوال است و جواب
کا یا شب آن روز نہ بینم در خواب

ای دل ز سر ہنار ہنا د پرواز مکن
فرجام نگر حدیث آغاز مکن کہ

خاک از سر آن راز نہان باز مکن
خود را و مرا در سر این راز مکن

بس راہ کہ پاے ہمتم پیاید
تا مشکل یک روز فلک بگشاید

پس روز سیہ کہ از غلط پیش آید
تا از شب تنگ صبح تعیین زاید

در کوی غمت ہزار منزل دارم
ولہ
وز دستِ پاے صبر در گل دارم

در کار تو کار سخت مشکل دارم
دل نیست پدید و صد غم دل دارم

چون سنگ قناعت از عیاری دارے
از نیک و بد جہان کناری دارے

در با ہمہ کس بہر خلافے کہ رود
در کار شود و راز کاری دارے

زان شب کہ بروز بردہ ام با تو براز
روز و شبم از غمت سیاہست و دراز

بس روز چنین کہ با تو شب خواہم کرد
تا با تو چنین شبے بروز آرم باز

از از تو بُرون شده تکبر ز سرم
وز کوے تو بر ید خرد در بگذرم

دست طلب تو باز در کوفت درم
تا بود سر و کار بباد دگرم

دوش از کف عشق آن بت عشوه گرم
تا روز مے طرب همیکرد دمم جوشش

امشب من و صد هزار فریاد و خروش
تا کی شب دیگرم بیاید شب دوش

هر روز ببوے آن بت سلسله موے
جای دیگری بدستی در رنگ و بوے

ماهی تو ماه را چنین باشد خوے
هر روز بنیرنگ دگر دارد روے

ای هجر مکن مناسبے نیست ترا
وی وعدهٔ وصل غایتے نیست ترا

ای عشق مرا بصبر تا روز ارے
کشتے و جز این کفایتے نیست ترا

جامے بجهان ز جور افلاک برفت
بنیاد نظام عالم خاک برفت

آن زهر ز زبان ما چو تریاک برفت
او رفت سعادت بر و پاک برفت

میسوز تو خرمن شکیبائے من
تا میننهم از غم تو خرمن خرمن

دامن بحدیث درد من یار مزن
من دانم و اشک لعل و دامن دامن

مائیم و صراحیے مشراب روشن
مزمع در و رنان چند و مهان دو تن

وز میوهٔ دیحان قدرے سیب و سمن
برخیز و بیا چنانکه وے نزد تو من

روزیکه بحیلت است در تیره برم
میگویم شکر و باز پس مے نگرم

بنگر ز غم تو در چه خون جگرم
تا روز گذشته را غنیمت شمرم

روزیکه کنم هجر ترا بر دل خویش
گویم چکنم تن بزنم در آتش

چون راست که در رباب کشتم دامن صبر
عشق تو گریبان دلم گیرد کش

خفتا زده چشم بهار بر دامن گل
ابر آمده پر گرده ز در دامن گل

با اینهمه جانها نداند ز تن گل — گر تو بچمن در آئی ای خسرمن گل

چون پای بهی همی تحفه برد بر جایم — دل در پای بهای آمری مے پایم

دستم نشکند فلک من این را شایم — آی چو گزینیت بای نایم

از غم صدف دو دیده پُر دُر دارم — دل وز حادثه پوستین بگاز ر دارم

در دا که نهی دامنم از زر درست — وز دست شکسته آستین تر دارم

از حادثه گر هر چه گویم این ست — هر چند شکست پا چو بینم اینست

گفتند شکسته مدبست آوردهاست — آوردهام این شکسته لیکن اینست

زود آئے بتا گر مجره آراستهام — مفرای سخن که از غمت کاستهام

ز آغاز دعا دوش ترا خواستهام — وامروز مدین نشست برخواستهام

موسی که بجاه که شست یاری گذرد — بیتو شب من دراز ازی گذرد

وانشب که مرا با تو سیازی گذرد — گوئی که همه بر اسپ تازی گذرد

ای نامتحرک حیوانے که توئے — دی خواجه برانگان گرانی که توئی

ای قاعدهٔ قحط جهانے که توئے — دی آب دریغ قلتبانے که توئی

با دل گفتم که انیمه قلاشے — دل آخر تو بگوچه میکنے چون باشے

دل دیده پُر آب کرد گفتا که مپرس — وز خدمت جنگ و خمر خانه خاشے

ای دل بخریدی دم آن شمع طراز — دی دیدهٔ غم ز گریه کردی آغاز

ای عشق کمال ناشده زان مائے — دی محنت ناگذشته آوردی باز

اندوه تو چون دلم بشادی انباشت — وز بهر تو پیوند جهانے بگذاشت

گیرم ز جفاش بار نتوانے برد — یارے روز وفاش بار تو انے داشت

کارم ز تو از دست و دلم رفت ز دست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست

جان دل ز جهان برید رخت اندر بست
سازم همه این بود که در کار شکست

خوی تو ز دوستی چو دامن نفشاند
بنشست که تا بروز هجرم بنشاند

گوئی که چنین اگر بماند چه کنی
دل ماتم جان بداشت دیگر چه بماند

دل بر سر عهد استوار خویش است
جان در غم تو سرکار خویش است

شد در غم تو هر چه مرا بود سیاه
الا غم تو که برقرار خویش است

چون آتش سودای تو جز دود ندانست
مسکین دل من امید بیهود نداشت

در حبتن وصل تو بسے کوشیدم
چون بخت بخود کوششم سود نداشت

گر شرح نمیدهم که حالت چونست
یا از تو مرا چه درد روزافزونست

پیداست ز درد خندهٔ من که مرا
با این لب خندان چون دلے پرخونست

از آرزوی خیال تو در دل راز
در بندهٔ شبم با دل پردرد نیاز

در بیخوابی همه شب این شمع طراز
میگویم کے بود که روز آید باز

پای تو اگر بود دو قلم محکم نیست
در دست تو یک دو زمرا قدرم نیست

با اینهمه از نعمت گریزم هم نیست
دل بیغم دارا اگر دولت بیغم نیست

دل در خور صحبت دل افروز نشد
زالله بر من مستمند دلسوز نشد

زانشب که برفت و گفت جوشن باد است
هرگز شب هجران مرا روز نشد

ای کرد وداع در جناع سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم

او میشد و جان نعره همیزد در برم
کاهسته تو تا زکن که من بر اثر بر م

با آنکه عشق تو از من جان برد
وان جان بهزار درد و بی درمان

نادستری بود مرا در غم تو
انگشت بهیچ شادی نتوان برد

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
ایام زبی قاستین من برخاست

آخر مدلت گذر کند چون بردم
کان دلشده که رفت چونست و کجاست

گردون بوصال ما موافق زان بود
کین تعبیه هجر در ان پنهان بود

امروز چنین ز شکر او نتوان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود

دی با دمی و عیش و خوش روی نگار
وامروز غم جدای و بیخ خمار

ای گردش ایام ترا هیچ یکی است
جان بر سر امروز نهم دی بازآر

هموار چو بخت خود جوانی یادت
چون دولت خویش کامرانی بادت

ای مایهٔ زندگانی از نعمت تو
ای شربت آب زندگانی یادت

بیننده که چشم عاقبت بین دارد
می خوردن و دست خفتن آئین دارد

تا جان دارم بکف برادر خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

وله

تا طارم نه سپهر آراسته اند
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند

در خار فرزدوده دار گل کاشته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند

تا زنده بجان دگران میباشی
از کینهٔ خویش چون فقع میکشائی

گفتم که نثار کان کنم گر آئی
گفتا ز جسم که این همه بمنائی

او زین تعجیل دوان سوی زوال
دانی که مرا جان چه آید بحیال

وقتی ماند درد و دلی میلامیل
طشتی آید ز خون ابد مالامال

شخصی دارم زنده بجان دگران
عمری بهزار درد و محنت گذران

جان بر لب و دل برا ز او نگران
دور از لب و دندان شما بیجان

اگر در خدمتت تقصیر کردم — مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هر دم — ز مخدومان گرانی دور دارد

دله

من دلگار من امروز هر دو رگ زده ایم — من از حرارت عشق و دی از حرارت تب
بزرگ بار خدایی کنی و ابر شتی — در اشتراب عناب و مرا شراب عنب

دله

گفتم اجل شهاب مؤید که آن فلان — رفت و نگفت رفتم این ناصواب رفت
از بادهٔ نعیم تو چون شد بخانه مست — رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت
گفته بودی که گاه و چوب دهم — چون ندادی ازان شدم دروا ب
بر ستوران و اغنمات مدام — گاه کهتاب با وجود کشکاب

دله

سرخس از جور بی آبی و گلبی — دریغا روی دارد در خرابی
ز بی آبی خلاصش داد امسال — خداوندا خلاصش ده ز آبی
تو وزیری و منت مدحت گوی — دست من بی عطا رد و ابنی
تو وزارت بمن سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

دله

آن چیست کز ان طبق همی تابد — چون عاج بر بر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا — دستش بمثال پای مرغابی
مدح گفتم ناسزائی را — زو نیابد پدید هیچ فتوح
تیر در ریش انچنین ناروح — لقب بر اوفتاد انچنین ممدوح
خواجه در بخل شد چنان معروف — که بباغ اندرون دود راجه
هر دو با یکدگر همی گفتند — لعن بر بخل انچنین راجه
دی مرا حاجت امیر بخشم — گفت رو کت امید نه هرزر

گفتم ارزد مرا بخواهند داد ... این دعای بدم بادست بسر
خداوندا همیدانی که چیزی نیست در دستت ... کرم چیزی نزادستی مرین تقصیر معذورے
ولیکن گر کسے پرسد چه دادست ردائے را ... که گویم عشوه اول روز آخر روز دستوری
بردم یکدوے تر بر دعا جابت بر ... انگشت نهاد پیش من او بر بسر
گفتا بکدوی خشک من کارے نیست ... امذر با عم کدوی تر بهست بسر
ای رخ و فرین بنا ده چرخ را در جل و عقد ... جز و کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری ... میه مش چندانکه چون فرزین شود فرزانه او

پسر حره دے بمن گفت ... آنچنان احمقے که هیچ مرم
چه شود گر معالجت کنیم ... گفتم ای زن ببرد بیطارم
مذارد مجلس هیچ نور ے ... اگرچه نیست مجلس در خور تو
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست ... تو آئے مزد مایا ما بر تو
کهتر و مهتر و وضیع و شریف ... همه سرگشته اند در بخور ند
دوستان گرمدوستان ترسند ... ازین روزگار معذور ند
یکے و پنج دسی از بیست نیے ... دگر ممکن بود فرسنگے چند
چو زین یکدشتم اکنون با دمطرب ... گناه از بنده عفو از خداوند
یارب آن رود بربط بگسل ... تا پیش روزگار نشود
تا مگر بے ساع آن غره زن ... باده چندمان بکار نشود
دختران و پسرانی فلک ... آرد از نسل تو تا حشر بدین
تا بخوابد همه باشند بخیر ... تا بادم بسرت مشغول

زین دور برآورد دن بروز ملک ... خون شد دلم و نیافتم غور ملک
در جملہ گریز نیست از جور فلک ... تا رخت برون زدی تو از دور فلک
چون صبح درآمد بجهان افروزے ... معشوقہ بگاہ رفتن از دلسوزے
میگفت و گریست بمن بس غم روزے ... صبحا ز شفق چون شفقت نا موزے
ای دل برو بر در جانان میباش ... ساعت ساعت منتظر جان میباش
این تن تو بیا فریدیم ہجران میباش ... جان میکن و خون میخور و خندان میباش
زان پس کہ وصال رخ دلبر پرده کشید ... داند فراق پردۂ من بدرید
گفتم کہ مگر تو این دیدی بخواب ... خود خواب ہمی بخواب نتوانم دید
جان یک نفس از درد تو می نا سامید ... وز دل نفسے بیتو ہمے نزاید
یکبار دگر وصل تو در مے باید ... وانگہ پس ازان اگر بمیرم شاید
دوشینہ ارچہ جانم از درد بکاست ... چون تو تو بعیادت آمدے رنج رواست
بر سوی عیادت تو عیادت خواهم ... دایزد بدعا رنج ہمے باید خواست
ہست فرمانت بر زمانہ روان ... دایمش ہمچنین روانے باد
ملک و اقبال و دولت و شرفت ... این جہانے و آن جہانے باد
خواہی کہ ببینی دو جہان ارتو باشد ... زان ہر دو یکے کار کن از ہر چہ کنی بر
یا فائدہ دہ انچہ بدانے دگری را ... یا فائدہ گیر انچہ بدانی ز دگر کس
حزمیدان بکن بخدمت شو ... آسمان دیر تر میان در بست
گفت ہم عشوہ پشت دست بزد ... دو سہ دندان آسمان بشکست
چون ترا روزگار داد بیداد ... تو چرا داد خویش نستانے

تا توانے بگرد شادے گرد — کایدت گاہ آنکہ نتوانے
گفت صاحب غرض کہ بدگفتند — در سرائے فلان فلان فلانت
گفت ار این حدیث راست بود — مدمعاشے بنزد این وہم آنت

من بدین عضو خویش در مانم — می ندانم کہ چیست در مانم
سیر بوسہ دہد شتا لنگم — گر نہ لشکند زخندانم

جہان را دلم گفت لطفے کن آخر — دلت سیر ماند ز چندین سفیہے
جہان گفت از من لطافت نیاید — سدید فقیہے سدید فقیہے

عنصری گر ز شعر صلہ میافت — عذرا بنای جنس برتر یست
نیست انوری زمانہ محمودے — ورنہ ہر گوشۂ دو عنصر یست

چو قاضے حسن در امور قضا — نیاید اچہ از دختر راضیہ
و یا لیتہا کانت القاضیہ — زیرا کہ وقتِ رفتن رفتم نگفت نیز

آرزوہ رفت ما را تاج الزمان زما — لقطس درست و مرد حکیم است و در عزیز
اسراف از وطمع نتوان داشت شرط نیست

موی رد یاہ خواستم در شعر — تا زمستان بخود فراز کنم
موے دادہ نشد بہ بارے — سیم چندانکہ موے باز کنم

چون خواجہ کعبۂ است و نان ادبیت الحرام — نیک بنگر تا بکعبہ جز برنج تن رسے
برنوشتہ بر کران نان او خطے سیاہ — لم یکونوا باغیہ الا بشق الا نفسے

خواہی کہ بہین کار جہان کار تو باشد — زین ہر دو یکے کار کن از ہر چہ کنی بیش
یا فائدہ دہ آنچہ بدانے دگرے را — یا فائدہ گیر آنچہ ندانے ز دگر کس

امید و بیم دگند مرد را مسخر خلق
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم

ولہ

مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست آرزو
هزار ناکس بیهیم گرش بکس دارم

بخدائے کہ از صنائع او
روئے هر بوستان منقش گشت

کہ مرا در فراق خدمت تو
زندگانے چو مرگ ناخوش گشت

با زبون نگاه چون برد ست
ای بحری در اد مردی طاق

هان دهان تا زکس طلب نکنی
هیچ تریاق به ز طار طلاق

بخدائے کہ زنده باقی است
ولہ

کہ من امروز طالب مرگم

یاد دارم و این حدیث از آنکه
صعب رنجور و نیک بے برگم

بزرگا گر خطائے کرده آمد
ولہ

بگیر از من اگر باشد بزرگان

خطائے بندگان باشد بهر حال
کہ تا پیدا شود عفو بزرگان

تا نشست خواجه در گلشن بود
ولہ

شاید ار این بنا شد از اجل

کز نسیم گل بمیرد در زمان
چون بگیرد اندرون افتد خلل

ز مسجد کرد مسجد فراز هے
ولہ

خواجه در خدمت تو دستارم

از گریبان من مداری دست
تا دگر دامنے بدست آرم

بخدائے کہ در وجود ات
ولہ

جز بامرش نمے شود منظم

کہ بماندم چو قالب بے روح
تا ز دیدار تو شدم محروم

چاکر ز روے عجز سوالے همیکند
ولہ

از رده مهترے سخن را جواب ده

مهمان رسید باده بیار از کرامت
یا چون خودی بمای مرا یا شراب ده

بجز تو در گیتی کس ندیدست
ولہ

کرم با این کریے تا با دم

زین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث است آسمان هم
خداوندا همی خواهم که از دل — تو تا عمر باشدت ستانم هم
ولیکن این دم از جور زمانه — بر بخت این دل افسرده گانم هم
بخدائی که بی قیاس مقیسم — ز دل دیده آتشم باشد
مرگ هر چند خوش نباشد لیک — بی رخ دوستان خوشم باشد
بخدائی که هر چه کرده اوست — نیک نیکوتر شادی مبرد
که مرا در جهان همه جائی است — دل ز هر آن خدمت نیکوتر
بخدائی که کرد گردون را — کلبهٔ قدرت اگر خواهش
کردیدم ز کاروباری عشق — هیچ سودی مگر تباهی خویش
بخدائی که در ولایت غیب — عالم السر والخفا تست
که مرا یار ماندن از خدمت — در همه کشاورزیست خرسی
هر بلائی که آسمان آرد — گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می گوید — خانه آوزی کجا باشد
گر گذارت که بند شلوارت — چاکر تو برق به کشاید
آنچنان کایدت که بر گردون — زهره را آب در دهان آید
خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل — سیم حاصل میکند بیفایده
از پی نانی همی گوید زنش — ربنا انزل علینا مائده

بزرگوارا با آنکه مهر حشم ز سخن
هنوز با همه اعراض من چو در نگری
آن نور کز ملک یافتاز رای تو فرد
دان سایه که بر زمانه عدلت گسترد
با چرخ همیشه همعنان راندے
آدم پدر منست و زو محرم نیست
با غبانے بنفشه نو دید
این چه حالست گر زمانه ترا
چو گویند بوسه چه امید ہے
مترس از کسے و بگو مردوار
چند پرسی ز نام و ننگ کسان
خواهرم پارساست گوئی و زن
او حد الدین انوری ای من مرید طبع من
هم ببینم دولت وصل تو اندر ربیع خویش
امید و بیم کند مرد را مسخر خلق
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو
دستار خوان بود زود گز کم بر دستا
لیکن عجب ز خواجه ہے آید ہے

ولہ
چنانکه باز ندانم ردیف باز روی
سخن چنانکه چنان به بود ز من نگری

ولہ
از هیچ فلک بدست تو ان آورد
خورشید منور پنبه نتواند کرد

ولہ
بر ماه غبار مرکب افشاندے
زانست که تو برادرم خواندے

ولہ
گفت ای گوز پشت و جامه کبود
پیر ناگشته بر شکستے زود

ولہ
دولت زین قبل گرچه پر عسم بود
چه مردے بود گر زنے کم بود

ولہ
نام نیکوے خواهر و زن پرس
ای زن و خواهرت غرا ز من پرس

ولہ
وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

ولہ
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
هزار ناکس پیشم گرش بکس دارم

ولہ
در دی نهنده کدوی تر نه بس عجب
کو بر کدوی خشک نهد بیست گو قصب

چند مهتاب بر تو پیماید ... ولله ... این دان در بهای روی چو ماه
آن دریغ آن برچو سیم سپید ... که فرشته همی بسیم سیاه
گوئی که میفگن و بدرد یا مشنو ... ولله ... تا من چو خزان همی جهم بر آخر
گر نه زبدت صلاح قواده بسر ... تا من بتوا این سخن زنم شعری بر
بیخ دو عجوز بر انداختند ... ولله ... اصل بشد فرع چه تن میزند
اسعد بپندار مرد رخ رسید ... مخلص غزال چه فن میزند
گمان مبر کز بے بصری عادت آن ... کز هجو او نکنم یاز عجز کم سخنی
مدیح گفت هجا کرده من کسم بعیاذ ... برای آنکه هجا را بدو هجا نکنی
دشمن و دوست نیست طبع مرا ... ولله ... تا نکند آن هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان شده پر درد ... گو همنی خیره طبع دوست درد
بنده گر در هنر عطارد هست ... ولله ... ای برامش قوی تر از ناهید
هر زمان از کدام زهره دل ... بار خواهد بمجلس خورشید
سر فراز ابوقت جود و کرم ... دولت خویش در شمارنده
باکف و کیسه پر از زر و سیم ... بچنین مرد انتظار مده
گر اندک مایه‌ئی بخشد امیرت ... از دبستان کز دبیار باشد
عطائے او بود چون ختنه کردن ... که اندر عمر خود یکبار باشد
کمتر و مهتر و ضیع و شریف ... ولله ... همه سرگشته اند در بحر اند
دوستان گر بدوستان نرسند ... اندرین روزگار معذورند
ولله

من با الماس طبع تا زیم ولہ
گوہر مدحت تو خواہم سفت

تو عطا گردہے دگر ندہے
با للہ ار جز ثنات خواہم گفت

ای بزرگی کہ رای روشن تو ولہ
ہمہ کار ہا صواب فرماید

ہر سوالے کہ در زمانہ کنند
جودت آنرا جواب فرماید

کہتران را چو مہتران بکرم
یک صراحی شراب فرماید

آن چیست کز ان طبق ہمی تابد
چون عاج بزیر شعر عنابے

ساقش بمثل چو ساعد جوزا
دستش بمثل چو پاے مرغابی

فلک میخواست تا کار ود عالم ولہ
بیکبار از پے سلطان کند راست

چرا اندیشۂ برخاستن کرد
قضا تو بنشین خواجہ برخاست

در جہان با مردمان دانی کہ چون باید گذشت ولہ
آنقدر عمرے کہ باید مردم آزاد مرد

کاستینها در نعم او پر کنند از آب گرم
فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

اعتقاد درست دار چنانکہ ولہ
اعتمادت بران بنا شد سست

بندہ را نیک از عذاب خدای
زاندز جز اعتقاد درست

بندہ را فخر از زمان ا سحاق چندین گرفتہ اند ولہ
تازہ از انعام تو چیزے حکایت کردہ اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این زمان
خود کہ آورد ست او کی بار ہی بن نا ورده اند

شہا چون پیل و فرزین رخ پرستم ولہ
نہ چون اسپست کارم رخ پرستے

رہی آمد چو رخ پیشت پیادہ
چو فرزین پس رود اکنون نہ مستے

تو در قولہ کے اے سرخ کافر
توانی کرد کے تصنیف ندریں

اگر حوا و آدم زندہ گردند
بکر و حیلت دوستان تمیں

مستفرقات انوری
ردیف الف

دیدهٔ جان بوعلی سینا — بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او — یافت از مشرق دل بوسینا
جان موسی صفات او در دشت — بتجلی و شخص او سینا

در تنگ جاه جهل چون مانی
مسکن روح قدس میکسینا

انوری چون خدای راه نمود — مصطفی را بنور بوسینا
برد قدرش بدولت فرقان — پای بر فرق گنبد سینا
نور عرشش بعرش سایه فگند — چون تجلی ببینه سینا
مسکن روح قدس شد دل او — نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو — بی دلا البها و بی دنیا

چشم در شرع مصطفی بگشای
گر نه تو بی عقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی — فلک رانیست چون قدر تو لا
خجل از قدر و رایت چرخ دائم — بشرم از دست و طبعت ابر دریا
گه باهمت نهاده کیوان — کمر در خدمت بر بسته جوزا
برد دست حوادث چرخ مغلس — بپای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاه روزی — وزرت همواره ما داجای والا

مژدہ یا باعلو ہمت تو — ہمیشہ چون ثری پیش ثریا
بفضل این قطعہ را برخوان کہ گردد — سنان بندہ را بر رای تو پیدا
با قبال تو دارم عشرت خویش — حریفان ہمچو بخت جملہ برنا
مزین کردہ مجلس مان نگارے — بنام ایزد زہے شیرین درپنا
نشستہ زا قتضای طالع سعد — بخلوت بارہے چون سعد اسما
ز زلفش دست من چون روز واتر — ز وصلش روز من چون روے ندرا
موافق ہمچو با فرہاد و شیرین — مساعد ہمچو با یوسف زلیخا
بران دل کردہ خوش کز وصل و شیرین — دل من خوش بود امروز فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست — علاج درد او یعنے کہ صہبا
چہ صفرا ہاست کامروزا و نکردست — درین یکساعت از سودائے حمرا

با نام تو مے باید کہ یابد
نظام در دنق تو مجلس ما

زان پس کہ قضا شکل دگر کرد جہانرا — وز خاک برون برد قدر امن و امانرا
در لہو چو پیری و جوانے بہم افتاد — اسباب فراغت بہم افتاد جہانرا
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند — بر منفعت خلق دل و دست و زبانرا
پیوستہ ثنا گفتہ فلک ہمت این را — ہموارہ دعا کرد ملک دولت آنرا
آن مزرعۂ تخم سخا کرد زمین را — وان دفتر آیات بہا کرد زمانرا
آن کرد جہان در کرم ہر دو کہ ہرگز — در حصر نیامد کہ نہ یقین را نہ گمانرا
بوطالب نعمہ چو شہادت زکی از جود — یکچند کم آورد چہ دریا و چہ کانرا

چون دست حوادث در آن پیر فرو نشست
در بست جهان باز بامساک میازرا

آن بود که بحر کرمش زود بر انگیخت
از لجهٔ کف ابر چو دریای ردا زرا

تا بر دهن خشک دهان نازه بگشاد
در بیخ برد شعلهٔ نار حدثان را

ور نان که بتن باز رساند ز ایر قوم
با کتم عدم رفته دو صد قافله جانرا

القصه ازان طائفه کز روی مروت
آسان گذرانند جهان گذرانرا

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان
او ماند تو دانی که نماند دگرانرا

بخت است جوان اهل جوانرا بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوانرا

ای شبان رمهٔ آنکه تو ئی سایهٔ او
نیک بیمار خواری نیک شبان رمه را

گرگ را دو مده فتنهٔ همیگوید خیر
به غنیمت شمر این تیره شب این دو مه را

تن درین خدعه مده زانکه یکی زین دو مه است
کش توان کیش فدا ساختن دو مه را

همه باداغ فدا نیه چه خرد و چه بزرگ
نیک بشدار که تا حشر زمانی همه را

آفتاب سخا حمید الدین
دور از مجلس تو مرگ فجا

نے عشر گفتهٔ بهم رسید
شاعرم هم بمدح و هم بهجا

کلمهٔ یاد مے کنم لیکن
بشنوی تا بگوئمت که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت
گرده بردار احتشر بدرا

فتح باب گفت ببار آورد
قلب وی ماه شاخ بگشدرا

مستعد قبول نطق کند — فیض عقل تو طینت دگر را
تو بمان تو قران دگر بشکن — بر سر روز همچو من حصر را
یکم از فکرتی بود نازار — رای عالی و جان بجز در را

در دپای من آن محل دارد
که تو درد سر دہی خود را

ای صدر نبی تو بلایت فرستد — معزول کن شما یک منحوس دزور را
زرهای بیشمار با فسوس میبرد — آخر شما را و کن از بهر مزدور را

تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من برد بکش آن بیدرد را

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن جهانی — سلیما البها بلکه محروما و مسکینا
سنائی گرچه از دوچه مناجات او همیگوید — بشعری و زرحرص آنکه باید دیدهٔ بینا
که یارب مرسائی را سنای بخش دولت — چنان کزدی بر شک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو بختن خرد داند — که با بخت زمرد بس نیاید دیده بینا
رود جان بدرتن در شیشه وه که دیر افتد — زیا جوج تمنا زخنه در مسد و لوشینا

باستعداد باید هر که از ما خیر گے یابد
نه اندر بد و فطرت پیش ازین کان لم یکن بینا

گر اعقل باشد زردت و عظمت — چرا زیردستی کند هیچ زن را
خیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان برزن کند خویشتن را
ولیکن کسے را که زن شوی باشد — کجا در گذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

گرچه دور دور تو ای دریادلی دکان تنگ‌چشمان مدز گرگان شبان یوسف ندزدان مخسب
دزدران دوران کرا انصاف تو ردی امید فتنها شد در شبیخون مقصدها شد منتصب
سایه سنگین برجد تیغ انقلاب بی کاوفتاد کین کان تا اول جاذبه است ازردی و منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد کوز پشت عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان دریای منه در حلقهٔ دل اضطراب
زانکه کان بیتنه مجبوس است دریا مضطرب

درین دور روزه توقف کو بود خود بخود درین مقام منحوس و درین سفر فرسب
چرا قبول کنم از کس آن کو عاقبتش ز حلق سر بر نشتم باشد از خدای عیب
مرا خدا یتعالی از آسیای فراز کو عقل و اصل آن در بنا در دو جیب
چه میدهد همه چیزی بقدر حاجت من چنانکه بی خبر سیب با بنگ شیب
ز بهر حفظ حیات انچه بایدم ز کفاف ز بهر کسب کمال انچه بایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر من بود بمثل مرا نیاز نیاید ز آسیای شیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نه بود
هر روز راحت شکر و بروز رنج شکیب

روز یکه هوا جیهٔ درویش گرفتی دز فضهٔ زبور بر دو دختی جیب
واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند شمعی که بهر خانه چراغی ندا ز غیب

آن روز فلک را چو دران شکر بگفتم
امروز دین زشت بود گر کنمش عیب

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا
توانی ار بچکانی همی ز آتش آب

بپیش دست سخای تو از خجالت و شرم
بجای قطرهٔ باران عرق چکد شهاب

سه کش بزاویهٔ درنشسته محمودیم
بیادهٔ بادهٔ دوشینه هر سه مست و خراب

بدردهٔ فلک ماه برکشیده مسدود
ز چهرهٔ طرب و ماه برگرفته نقاب

امید ما پس از ایزد یکو دلست کزنیست
ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب

مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر
تو نمکنی بتفضل حنا ربا بشراب

میر حمید رتوئی که خیز و جود
از کف تو چو از شراب طرب

دولت انوری که نه کشاید
چز بیاد تو زد و نداری لب

شه شبانروز شد که از مئے
یاد نشاخت روز از شب

جلبی چند بوده اند حریف
الفیه شلفیه بتار و نسب

همه از آرزوی لطف مدام
کف بکف میزنان که من رعیب

من دیار دوئی دگر مانمن
مانده زان لطف خواهگان بعجب

لطف باشد اگر کند جودت
مددی خانمت بمار نعیب

ردیف التا

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیر نیکیاست
خواب نبل جاتے کان از کرامت تر است

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهے گوسپند
سنگ لعل و بنا تش عود و خاکش عنبر است

ناگهان چشم سوئے گردون فتاد دیدم
منبر کوهے که ترکش زرد گوهر است

صورت روحانی از بالای سبز مینمود — گفتی او آفتاب است و سپهرش سنبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف — شخص با تنی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
در دو زانو آمدم پیرش در بر هم دستها — راستی بایدنهوزم آن تصور در سر است
چون برآمد یکزمان آهسته آمد در سخن — بر جهان گفتی که از لطفش نثار شکر است
بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران — توحید شکر کن کاندر همه کار ترا حمایت یاور است
بار دیگر گفت کای صاحبقران جوز ملک — زانکه ملکت همچو شخص خلق را جان در خور است
باز انی کرد کای صاحبقران راضی مباش — گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است
گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان — با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکر است
حقتعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد — خسرو او تو دیگری کاری تو کاری دیگر است
لشکرت را آیهٔ نصر من الله رایت است — راستیت را از ملوک و از ملایک لشکر است
بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بن است — شاخ دین بیدل تو چون شاخ آهوبی بر است
میت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت — تو بدان مفکر که عالم هفت یا شش کشور است
هر کرا اندر نعمت کفران کند خونش بریز — زانکه فتوی داده ام کو نیز در من کافر است
بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
ونیم از عرفات بدعت سر زرایت برکشد — خسرو ارای تو خورشید است و دین نیلوفر است
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی — این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت — کین کدا این پادشاه عادل دین پرور است
زیور این خطبه هر باری که ای صاحبقران — بر که می بندد که او شایسته این زیور است
گفت سلطان دین بنجر که از روی حساب — عقد این صاحبقران چون عقد سلطان بنجر است

شادباش ای پادشه کز خطه یزدان تا ابد
بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است
تا مواليد جهان را سبزه رکن است اصل
پرده جای زانکه نه علوی بدوران جا پر سفلی یادر است

یادت اندر خسروی برتش جهت فرمان
تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است

باز آه آنکه دولت و دین در پناه اوست
دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق
کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست
خورشید فر دولت پر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در مدار
بر گوشهای گنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
هر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند
در سایه که بر عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ مهین بارگیر او
هم دستگاه بحر کهین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بمنت سپند قدم
گردی که مایهٔ مددش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست لاجرم
انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه پگاه اوست
کین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او
کین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

از خواص سخا و مجد کرم
که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور
تا که شاگرد و استاد است
آنکه تا بنده میخرد جود و شش
در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکه با اصطناع انصافش — آئینے را بهینه منبع داد است
سال و ماه از تواتر کرمش — کان و دریا ازو بغرما داد است
معجزے بین که خورد آتشکاش — نه بپاے تو هم افتاده است
گویا لا اله الا الله تو — از خواص همپرسے زاده است
اندرین روزها گر کرمش — حاجتم را زبان همیداد است
گر نداری خبر همیدانے — که زبخت چه کار بگشاد است
غایت مهر خواجه برداشتن — مهر زانپے تو بنهاد است
طلسم چون نکرد آن تجمیل — که در اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رتبت او — از وزاے خراب آباد است
خواجه را که خازنش کان است — مطلعے کافتاب از وزراست
کیست آنکس عطارد فلکے — که بدو جان آسمان شاد است
دوش وقت سحر دبان سخنے — که مرا زانچه گفته ام شاد است
پابوسان زبخت و طالع من — بتقاضاے آن فرستاد است

آفرین باد بر چنین مطلعے
کافرینش بنده داد باد است

کلبه کاندرو بروز و به شب — جاے آرام خورد و خواب منست
حالتے دارم اندرو که دران — چرخ در رشک نعش تاب منست
آن سپهرم درو که گوے سپهر — ذره از آفتاب منست
وان جهانم درو که بحر محیط — دانه از لعل خراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برد — گرد خوان من و کباب منست
ششهٔ جرمن که با دو اپر — پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و حریر خوشش — زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ارزق — ربنهارا طلس انتخاب منست
کنده پیرجهان جنب نکند — همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست — آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نهائتی است خطا — چکنم این خطا صواب منست
خدمت بادشه کباتی باد — نه بیاز دی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور داد — همه تسکین و اضطراب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش — حاش لله معین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ وجای من جواب منست

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل — شدی و رفت بین حاصل جهان از دست
زمانه نی در مردی در کرم بشکست — سپهر نی دم شخص و دم هنر در بست
دلم حریف وفاتت چو کرد خاکستر — یتیم وار بر دجان بماتمت بنشست
فغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز — فغان دگر دش ایجان شکار جور پرست
صور تکی که بمیرد نگاشت خود بدهد — که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
ز ملت عقد کمالی گست وای دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

زدامگاه عناصر چه فائده است نگو
وزین کشیده دو دام سپید کوهست

کز روزگار پس از انتظار نیک دراز
مرین دو دام بمرغ صید کرد کوشست

اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن اشک
نماند مردمک دیده را گردیدنست

دگر نه هیچ شبی نیست تا ز دست دماغ
هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست

زبان حال همیگوید انیت مقبل مرو
کرا ز عید دگر عیدها کرانه کرد و برست

تو پروریدهٔ کابوک آسمان بودی
ازان قرار نکردی در آشیانه پست

زمانه را بتو ورنه بست میدانست
که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست

که بود جز تو کسی سال زندگانی کرد
چو در گذشت بشد ماتمش تمام نشست

ای تو مخصوص از عجائب صنع تو
چون برائی و تو در منفی قنوت

سمت درگاهت سعود چرخ را
گشته ورد و دران کل خیر السموت

روزگار ترا طلس کند از برگ توت
روزگار اطلس کند از برگ توت

ماجو قرص ازران دخوت عذیر
تو جو قرص آفتاب و نهج حوت

صعوهٔ مامرد سیمرغ تو نیست
تو قوی بازو بفضلی ما بقوت

پیش نظم چون نسیج الوحد تو
چیست نظم مالیسیج العنکبوت

گرچه در تالیف این ابیات هست
بی ثمن غشی و نقدی بی کروت

رای عالی در جواب این بیت
لائق اینجا السکوت است السکوت

ای بحق بخت تو حی لا ینام
با دی اندر حفظ حی لا یموت

ای کریمی که در زمین امید — هرچه هست از سحاب جود تو هست
لغزشی گفته‌ام که تشبیهش — هست احوال روزگار تو چست
آنچه از پارسی و تازی او — چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هرکه بیندیش گوید — نامی از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد — در عکس دنا کنی چه سخت و چه سست
وانچه باقی بماند از تازیش — هست همچون ثنای بد بدشت
مر مرا در شبی که خدمت تو — روی بختم بآب لطف تو شست
داد آن عدد نکو بر کف راست — پشت ابهام از رکوع آن جست
بده از پخته شد وگرنه سنی — نه تو در بصره‌ای و من در بست

در دو نسبت نیستی مرساد
تا که مرفوع است باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک — از جمال و جلال اشرف است
خواجه منصور عامر آنکه کفش — از عطایا دگار اسلاف است
داخل مدحش ز شرق تا غرب است — چرخ جودش ز قاف تا قاف است
رسمش اندر زمانه تصنیف است — وانذر و از بزرگی اصناف است
ای هنرمند مهتری که خرد — با هنرهای تو ز اجلاف است
شکر شکر تو در افواه است — سمر رسم تو در اطراف است
نیز در حضرت تو مستوفیت — زهره در مجلس تو وقاف است
گرچه از غایت فصاحت وهش — همه دیوان شعرم اوصاف است

نیستی مصرف و نهایت جود
خلق را در تو طمع اسراف است

وصف احسان تو چون من گوید
هر که اندر زمانه وصاف است

بره ای خواجه کز پی بذلت
خاک بزار و کوه صراف است

تا اثر از هوا لطیف تر است
تا هوا چون اسیر شفاف است

باد صافی تر از هوا دانیم
دولت از جسم کز جسد صاف است

جهان ز رفتن خود دوش مویدین
همی نمود مزاج و بما نمود سرشت

چه دفتریست جهان لا اله الا الله
که روزگار نخواند جز قضای بهشت

چه سود از انکه ازین پیش خسروان کردند
ز رزمگاه قیامت بزرگاه بهشت

چو عاقبت همه را تا بسجن اندر مرد
شد است بستر خاک و خشت بالین خشت

کدام جان که قصاش از دو اچرخ نبرد
کدام تن که فناش از فرود خاک بهشت

بگو که خوشه آسانی از کجا چینم
که گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت

بگو که جامه آرائش از کجا پوشم
چو دوک زهره ازین نار پود هیچ نرشت

مسافران جهان را چو نیست دیر مقام
دو روزه منزل دو آر اگر چه خوب و چه زشت

خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد
که دهر خورد بساطی ز ملک در ننوشت

همم داده زجر باز رسیده است بنوئی
با تو بره طاعت و ایمان کراست

بیم است که گرد بار طریقت بکشاید
بر چرخ کند خرقه پیروزه غراست

دیوار زری دی بیکی پیر بر افتاد
گفتا بجز از مست نخیزد بقیاست

در چشم زنش مردک دیده نیاید
زیرا که درو نیز رسیده است ملامت

با مردک دیده فتد کار علی الحال
چون کار رهانی ببرآید بتمامت

دانی بهرش در طلب آن نگرامان
زین شدت گرما بهر دو جان بسلامت

صاحبا ما جای دشمن تو
کرگشش در جهان ندارد دوست

گفته ام در سه چار بیت لطیف
زان چنانها که خاطرم را خوست

طنز میکرد در جهان کهن کمر
عذر در جهان گفته که با نو اوست

آسمان در تنعمش چو بدید
گفت اصراف بیش ازین نکوست

رنگ او با زمانه نگرفت
زینت رفتن رنگ بر قیاس نکوست

روزگارش گلی شگفت و بمرد
همچو برباقلی کفن شد پوست

همچو ریواج پردیده شده است
وقت ازین برکشیدن اوست

چار شهر است خراسان را بر چار طرف
کو سط شان بسافت کم صد در صد نیست

گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد
نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست

بلخ را چند اگر عیب بادباش کنند
ز بهر بیخردی نیست که چندین ره نیست

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
عدن را دگر بی سر و بیشه نیست

مرو شهریست بتر تیب همه چیز درو
جد و هزلش مساوی و بهری هم بد نیست

چند اشهر نشاپور که در روی زمین
گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا
ابر در جنت گفت باطل و دریا در دست

جود و بخل از گفت تو هر دو محبت شده اند
مگرش طبع ستمگر و دم کافر دست

بنده را خدمت پیوسته ده ساله مگیر
گر ز قرابات نفور و ز وطن مهجور است

ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو
که باطراف جهان منتشر و مشهور است

با چنین سابقه کس را چنین روز کوید
گر ز نعم را بته روزش چو شب دیجور است

سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار
سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است

بر سرش سایه فگن هین که در افواه فتاد
که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است

شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تموز
بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صور است

تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت
که ز آمد و شد خدمت عصبم رنجور است

چون چنان شد که بهر کام و دزه بنشینند
گر بخدمت نرسد در ره و جان معذور است

همه جور من ازین کنه دو صندوق بتیست
که به پیرایش گمان همه کس مغرور است

خانه چون خانه بوبکر بابی است و لیک
اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبور است

ای دریغا که برون رفت بدرعمر دهنوز
در و دیوار تمنا همه نامعمور است

حال او در مشو با کرم خویش مگوی
تا بگوید که چنین با ز مروت دور است

صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار
آخر از مزد نباشد کم اگر مزدور است

عید بگذشت و عروسی شد و سور آمد و گیر
زانکه کابین شود از ناخلفی معذور است

دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن
یا چنین عید و عروسیست چه جای سور است

ای سعد سپهر دین کجائی
کاثار سعادتت هنا نست

بازم ز زمانه کم گرفتی — وین هم گیاوت زمانست
این عادت خلت الموالست — آئین کدام دوستانست
زینگونه بضاعت مودت — در حمل کدام کاروانست
ما را بارسد نعمه تو هر شب — همخوابه مغز استخوانست
زانروی که روزی از فراقت — با ساس تمام تو امانست
سالیست که دیده پر آبم — بر طرف دریچه دیده بانست
رخسارهٔ کاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیست از انکه چشمم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندسالرا بگذار — کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زدهٔ سپهر پیراست — آخر نه چو بخت ما جوانست
برخیزم و بنگرم که خالش — در جنب تکبر از چه سانست
از دست مشو چو سقطهٔ من — پائی تو اگرچه در میانست
سرے دارم که گر نگویم — گوئی بحقیقت آنچنانست
آنست دو عالم از حوادث — گوئی که دو محنت آشیانست
واجرام تحوس را بکیوان — در طالع عافیت قرانست
در عکس شفق هوای گیتی — یک عمر که لمعهٔ سنانست
مهمان تو آمدیم یا لیت — یا لیتنم از ان تو میهمانست
تا از در مجلست که خالش — همتای بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت — در صدر نشین که جایت انست

من نیز بحکم آن که حکمت — بر جان دروان من روان است
بنشستم و گفتم از چه صدر است — چیزیست نبود که میزبان است
گفتم که چو شب گران رکابست — تدبیر مے سبک عنان است
القصه چو جای خود ندیدم — کز منقطه نیک برکران است
با خود گفتم که انوری نه — هر چند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که حدش — حاضر شدن همه جهان است
دانی که تصدری بدین حد — نه حد تو خام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک — خود موجب خجلتم عیان است
اندازهٔ رسم دانی من — داند آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر — چونانکه گمان همگنان است
بیگورکنان حریف جویان — زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که شب سبکترک شد — اکنون که ساغر گران است
چون توبه گاه دست بردی — برجستم و این سخن نشان است
از گوشهٔ طارمے که سنگش — معیار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم — شخصے که بر د نثار جان است
بینے که گرم زردی تسکین — بر سدرهٔ منتها مکان است

درگاه سپهرت صورت را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی — از مقامات حمید الدین شمر اکنون مخواه

اشک اعمی دان مقامات جزیری وقتیع — پیش آن دریای مالا مال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود بان اردوی تو — رو که تو محمود عصری ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلے بخوانم ربذد — حالی از نا منطقے جذر اصم یا بر نجات
عقل کل خطے تامل کرد از و گفتا بجب — علم اکثیر سخن دانذ مگر اقصے القضات

دیر مان ای رای قدرت عالم تائید را
آفتابی نیز وال و آسمانے بے ثبات

فریده ایست نهاده بسپید جهان — که روزگار و روجز قضای مذبوشت
جهان بنای کل تیره کرد آب جهان — وزین دو مایه سرشت آنکه مایه بسرشت
زمانه روزی چند از طریق عشوی گری — دهد بهار بقای ترا جمال بهشت

ولیک با دخزانش چو شاخ عمر شکست
همو بتسر و بالین کند ز خاک و خشت

مقلوب لفظ پازن تصحیف آر گفت — لر دارم طمع که ملت پایم ز دست دست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست — گر ضم کنی برا بچه مسماست هم نکوست
آن دو لطیف را یکے هست هم لطیف — دا بخش کنی بقلب بمقلوب اهم اوست

امروز اگر ازین سه برون آریم بجود
فردا ز شکر هر سه برون رمت پوست

بخدائے که بذل جان او را — پایه اولین احسان است
کمترین پایه لطف و منش را — با دو نوروز ابر میان است
که مرا در افراق خدمت تو — زندگانی ز مرگ یکسان است

از هراسانی که بیتو بود خاطر و طبع من هراسان است
میکشم در فراق سختیها بهر یاران بگفتن آسان است
دل و جان تا مقیم خوارزمند با نعیم وای بر تن که در خراسان است

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسان است

در حدود درے یکے دیوانه بود روز و شب کردی بسودے شب گشت
در تموز و در بهار و در خزان سوی بازار آمدی از سوے دشت
گفتی ای آنان که عیش آماده از هر زمانے زیر این زریه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار تو زی دکتان بگرما هفت و هشت
گر شمارا با نوای مرچه شد درچه ما را بینوائی مرچه گشت

راحت و هستی و رنج و بستے
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بوالحسن آن کسے که در احسان وعده از رغبت تو ناموس است
دل دوستت که شاد باد از تست بخیر مقبول کان مسوس است
شب یکے عام کمتے گردو است شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ اشیب دور تو دارد هر اساس ستم که در دوس است
دوش آزاد نیازے پرسید کز کنون دور هر منکوس است
گفت نے گفتش آخر چه سبب طالع کائنات منحوس است

مکرمت بانگ در گرفت از جلس

که کریم زمانه مجوس است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفت چه گفتم آن و خلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که برو نافذ است فرمانت

چون گذاری که برزند هر روز
قلتبانی سر از گریبانت

گره عهد آسمان سست است — گره کیسهٔ عناصر سخت
آنکه نکشاد هیچ دست و بشست — گره عهد و بند کیسه ز بخت
کیست بحری که موج بخشش او — کیسهٔ بحر دکان کند بر دخت
میر ابو طالب آنکه آدم راست — اسد الله باغ دنیه در رخت
با دشاهیست نسبت او را تاج — شهریاریست همت او را لخت
جرم ماه از اشارت جدش — هم بر و نیم گشت هم یک لخت
عرش میگفت در اعتدکبیر — پدرش تیغ فتح می آمیخت
در ترازوی همتش هرگز — حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افگند — باعدم بر و تنگدست رخت

با دوستش قومی دانروستش
دشمن لخت لخت گشته بلخت

تکرم مفضل سید الدین سپهر سروری — ای گفت باغ اهل را بهتری از دهشت
آنچنان بینی ز روی مرتبت ابنای عصر — کآفتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همیکردی نگار — ذکر اقبال تو بر اوراق گردون میوشت

نه که خود آدم بذکرِ خود تقرب مینمود — چون صور بخشِ هیولی خاک آدم میسرشت
مرد را وقتِ ضرورت خاصه چون بن بندهٔ — بردنِ حاجت نیروش چون کریمانیست زشت
چون ندارم آنچه با قاردن فرو شد در زمین — در دلم آنست کاز اکرد قبله زردشت
در چنین وقتی مرا چون بندهٔ امر توام — از کفِ رعدت که او جز تخم آزار نکشت

گر نباشد آنچه اسماعیل را زو شد خلاص
زان نه بگریزم که آدم زد بپیشت دار بهشت

ای بزرگی که دینِ یزدان را — نسبت صدکمالِ تو داده است
وانکه من بنده را خداوندی — میوه دگوشتی فرستاده است
میوه در ماضیِ او فتاد و بلی — کس درین فصل میوه ننهاده است
گوشتی ماند و من درو ماندم — زانکه رعنا و مخنثم زاده است
لبش آهنگ کاد می نکند — چه عجب نه لبش زبیاده است
گفتم ای گوسپند گاه بخور — کز علفها هنیت آماده است
گفت چون گفتنش ندارم گفت — در گه یه خدای بگشاده است
گفتنش آخر از که خواهم جو — امنت محنت که با تو افتاده است
گفت خواه از کمالِ دین مسعود — منما کرم ازین کلمات — که دلی نعمتی بس آزاده است
کین زبان بسته ام زبان داده است

بکرم ایستاد گی فرما
کز شره بر دو پای استاده است

ازان بیس که بتبریض یکدو بارم رفت — که مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

صنمی توقف سبعی چو بارها میگفت — محمد گرت که هیزم هر روزه نیست زر بفرست
شبی بمستی آخر بطیبتش گفتم — که انچه گفته از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد بگاه — نه زان قبل که ستودی بگاه پر بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواجه میگوید
که آن حدیث بدست آمده است زر بفرست

گرچه مستغنیم ازین سوگند — حق تعالے گواه و آگاهست
کین چنین خود اگر بحق گوئے — نه سزاوار آنچنان جاه است
رهِ آن هیچگونه نمی نبرے — کین جوانمرد بر سرِ راه است
تانگوئی که امنیت طالب سیم — گر بانیز جاذبِ کاه است
احتاج از ضرورتے شماست — اینکه اسپاه را پاشاه است
گر توئی یوسفِ زمانه چرا — دل مرا از انتظار در چاه است
ور منم مطلعِ سخن زچه روے — بطعام نامِ تو در افواه است
زانچنان چیزها که کس را نیست — کز پئے پنج دانگ پنجاه است
حاشش لله مباد یعنے هجو — راستے جاے حاشش لله است
دوش بیتے دُدمی تراشیدم — خردم گفت خیز بنگاه است
این یک امشب مکن بقول هوا — کیست کو را هوا نکو خواه است
بوکه فردا دگرنه با این عزم — تا بفردای حشر ازین ماه ماه است
هان دهان پیش ازین نمیکوبم — شیر در خشم در نشنه یکاه است

روز طوفانِ باد حزم نکوست

خاصه آنرا که خانه خرگاه هست

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو — دست دوران آسمان بسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال — چو تو حرّاث روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری به کرم — باز بر پشت روزگار نوشت
غرض او توئی و خدمت تو — نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرائی که تو نخواهی بود — درد دیوار او چه خوب و زشت
بخدائی که کعبه خانه اوست — که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان اوّل آنگهی خانه
روضة من رياض الجنة باز بهشت

خسروا گوهر ثنای ترا — جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب — رندی از شرم رایتو نهفت
بیتی از گفته بازمی گفتم — رای عالی بر امتحان آشفت
گردی از عقل داشت بحر دماغ — جان بیمار و بیهیت تو رفت
آشفتم اندر حوالت شرم خانه — حزم اندر غلاف عجز نهفت
خیرتم بر بهای خانه نهاد — تا بیارم بدیه گل بشگفت
عذر من گیر و سیم بی خبری — آشکارست این خبر نهفت
تو خود انصاف من بده چونی — چون ثنای ترا تواند گفت

عقل الحق از ان شریفتر است
که شود باد ماغ مستان جفت

ای بهمت بهآفتابت دست — آسمان باعلو قدرِ تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زبانه نه بست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانهٔ تو نسود — که کلهٔ گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعتِ تو کبک نواز — دیو در دولتِ تو حرز پرست
انوری را ز حرص خدمتِ تو — چون بر آتش بود قدم پیوست
انشایی است کلکِ سریع تو — که از و هیچ دیو فتنه نخست
ابر عدلِ تو نایژه بگشاد — گرد تشویش از جهان بنشست
همتت دامن کرم بفشاند — آز هم در زبان زفاقه برست
ای بجائی که از علو بفگند — بیم دستِ تو چرخ را از دست
نتواند که رحمتت ندهد — گاه بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینکه ندیم حلقه در
ای جهان بر درِ تو بارش هست

تو آن فرزانه و آزاد مردی — که آزادی ز مادر با تو زاد است
دلت گر یک زمان در بند مابود — بما بر دستِ احسانت گشاد است
وگر هیچ نشستی بود ما را — عزامت را بجان دل ایستاد است
تو گر گوئی که روز آمد بآخر — حدیثی از سرِ انصاف و داد است

ولیکن چون تو ئی در دورِ زمانه
ترا هرگه که بینم بامداد است

آنکه بر سلطانِ گردون نور رایش غالبست — بادشاهِ آلِ یاسین مجدِ دین بوطالب است
آسمان همّت خداوندی که همچون آسمان — همّتش بر طولِ عرض آفرینش غالبست
آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است — تنگ عیشی از سرای آفرینش غائبست
بحر در موجِ شباروزی دلش را زیردست — ابر با باران نوروزی کفش را نائب است
از محتاجان چو کلکش میسر آمد بوبخت — آز کوئی دیو و کلکش او شهاب ثاقب است
دی همیگفتم که از دیوان رای صائبش — آفتاب و ماه را هر روز نور راتب است

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

با یکی مردک کناس همیگفتم دوش — توچه دانی که ز عنبین تو دلم چون خسته است
صنعت و حرفت ماهر و همه دانی خلیست — آن چرا تیز رود دین زچه رو آهسته است
گفت از عیب خود و ز هنر ما مشناس — زینکه ما را ز چنار آتش و از نی جسته است
کار فرمای دهد رونق کار من و تو — داند آنکس که دمی با من و تو نشسته است
کافرمای مرا پایهٔ من معلوم است — لاجرم کار من از بندِ تقاضا رسته است
باز چون گاو خراس از تو ندریابد تو — کار فرمای ترا دیده چنان بربسته است
که چنان طن برد او کانچه تو ترتیب کنی — کردهٔ دائم و پرداخته پیوسته است
یا چنان داند کین عمر عزیز مُلما — همچو روز و شب جمّال متاع رسته است
او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد — که ترا از سر بیداد دران بایسته است
انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت — عقل داند که ستم های تبر از دسته است

غصّه خور غصّه که خود بر فلک از غصّهٔ تو

تیر از انگشت گزیده است و قلم بشکسته است

بدان خدای که در هست و جود قدرت او
مسافران فلک را قدم نفرسود است

برستِ احمد مرسل بکافران قریش
هزار معجزه رنگ رنگ بنمود است

زنادرانِ قضا آب حکم بگشاد است
بلا بورد بقا بام چرخ اندود است

کمالِ لم یزل و ذاتِ لایزالی او
ز هر چه نسبتِ نقصان بود مبرا سود است

ورا ز دستیِ ادراک و تیزگامی وهم
طنابِ نوبتِ حضرتش نپیمود است

جنابِ قدرتِ او را بقدرِ وسعتِ نطق
زبانِ سوسن و طوطی همیشه بستود است

سیاه روی سپهر کبود کوست را
ز خشِ زرنگِ کدورت سخت بزدود است

پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش
کفافِ حسن در کاب جمال فرمود است

کمینِ سلطنتش در مصافِ کون و فساد
سنانِ لاله بخونِ دلش نیالود است

بیاضِ روز بیابانِ هول اسفر را
هزار دوران بر خاکِ تیره پالود است

کنی بخرج بخارا ز بخار کم کرد است
گهر بدخل دخان از اثیر بفرود است

که صورتی ز من بنده آشنائی کرد
نه آنکه از لبِ من هیچ گوش نشنود است

در جهان چند انکه خواهی بیشمار
نیستی و محنتِ او تیره مست

وز فلک چند انکه خواهی بیقیاس
نفرتِ آهوِ چشمِ شیره مست

گر ز بالائی سپهر آگه نه
زین قیاسش نه که اندر زیره مست

دورها بگذشت بر خوانِ نیاز
کافزم گر ز قناعت سیره مست

نامِ آسایش ہے بر دم شبے
چرخ گفتا این تمنا دیره مست

گفتمش عمر بست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمائی سیر هست

چون برگهای طوبی طبعم بنام تو
یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست

وز خاطرم که بلبل بستان نعمت است
اطراف باغ دل ابد الدهر پر نواست

با برگ و با نوا و چنین بنده چو من
هر روز بی نواتر و بی برگ تر چراست

رتبت و تمکین صدر مؤتمن
همچو قدر و همتش بی منتهاست

آفتابش در سخاوت مقتدیست
و آسمان را در کفایت مقتداست

طبع شد یگانه با آز و نیاز
با کفش با جود و با بخشش آشناست

دست او را خواستم گفتن سخی است
باز گفتم نه غلط کردم سخاست

ای جوادی کز پی مدح و ثنات
بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست

عالمی از کبریائی سر بسر
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست

کار شاعر زحمت آوردن بود
وانکه رحمت آورد کار شماست

هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه
شرح کردن ز انچه میدانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر تکمه عصمة الدین
سرمایهٔ زهد و نیکنامی است

خویش نهایت مدارات
دین هم نوعی ز خویشکاری است

او مذهب بوحنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلسِ خواجهٔ جهان است | یا شکلِ بهشت جاودانست
یا نقشِ نگارِ ملک دنشو دین است | یا موقفِ عرضِ انس و جان است
اوجش فلکیست کز بلندی | معیارِ عیارِ آسمان است
قصرش حرمی که در حریمش | از سایهٔ آفتاب امان است
قصریست که در خیالِ نقشش | بشگفته هزار بوستان است
رازِ دلِ زهره و عطارد | از زمزمهٔ مطربش عیان است
سقفش بصد اپس از دو هفته | بی پیچ مدِ نشید خوان است
خورشید مروق از ندیمی | در ساغرِ ساقیالش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان | کردِ کرهٔ زمین دوان است
این قبه نشانهٔ جهان باد | چونانکه نشانهٔ جهانست

خرم نشستن وزیرے
کز مربتهٔ پادشا نشانست

بخدائی که معول بهمه چیز بدوست | بر سوئے که چوز ایزد بگذشتی همه اوست
که باقطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک | نه فلک نیز محرد فلک و هر چه در وست
دوش در خواب من پیمبر را | دیدمش کو ز امت آرزده است
گفتمش اے بزرگ چت بود است | طبع پاکِ تو از چه پژمرده است
گفت زین متحرک همچو شم | رونق وحی ایزدی برده است

انچه این زن بزد بنخواهد

جبرئیل آن بمن نیاورد است

ای بدندانِ دولت آورده خوش — درد دندانت هیچ بهتر نیست
وارد از غصّهٔ آسمان دندان — بر که بر کبریای تو پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مرد — بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانیِ حرارتِ مِی — درد دندانیست گر بخیر بجست
باز مینود آسمان دندان — کز الم باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا — گفتش ای جور خوی فتنه پرست
آب دندان حریف آوردی — رایگان از تو کی تواند جست
از چنین صید بر کمش دندان — ز انتقامش بجان بخواهی رست
من نگویم که جامه در دندان — مرغ چربست و آسمان چیانه پست
خیز دندان کنان بخدمتِ تو — آسمان دیر ترمیان بربست

گفت هم عشوه پشت دست برد
دوسه دندانِ آسمان بشکست

باخرد گفتم که دستور جهان — دست میزد گفت چه دستور دست
دست نتوان خواندن آنرا زینهار — بلکه بنج کان بر بنج دریا میزد است
صفی الدین موقف را چو بینی — بگویش انوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بروز کودکی راد — همیگفت ای بگاه خواجگی رفت
اگر از تو بپرسد کوچه میکرد — بگو در وصفِ تو دُری همی سُفت
بوصفِ حجرهٔ فیروزه در بود — که آمد گنبدِ فیروزه راجفت

شبی گفت اندر دلم دوش زنهار ش — سواد شب بر چشم ذره بنهفت
سحاب از آب چشمش صحن می شست — صبا از تاب زلفش فرش میرفت
علو میکرد کز جنبش زمین را — بهاری تا برو زخمه بشگفت
درین بود انوری کامد غلامش — که هیزم نیست چون آتش برافروخت
سر اگفت از جیب را نگشت مردم — که بر چارم فلک طنزش زند سخت

باستد عاے خر دارے دو هیزم
ز مستاسے چو خر در گل همے خفت

ای سروری که چون تو برادی سحاب نیست — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان — قومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو موی و چو روی او — گلبرگ نو شگفته و مشک بتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که کوکبه کبریات را — کمتر جنیبت ابلق ایام سر کشست
رای تو در نظام ممالک براستے — تیری که حیف گنبد گردون ترکش است
اکنون که از کشاد فلک بر مشام ابر — پیکان بادرا گذر عیر آرش است
در برف رینه گوشه هر کوه پاره — تبغیست گوئیا که بگوهر منقش است
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام — در آورده ام بصورت تضمین و بس خوشست
گویم هر آنکه چهره روزی چنین بدید — خاصه کنونکه طرهٔ شبها مشیوشست
بر خاطر همه هنر آئینه این بیت بگذرد — کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست

شیدان

چندان بقاست باد ز تاثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم — از چه معنی از آنکه محرور است
رگ زند هر که او بود محرور — عذر عذرت مخواه معذور است
جبری خانه گر خراب شده است — غم مخور تا بجا نه معمور است

ز جبرے بتا بجا نه شوم
که نه من سنگم و نه ره دور است

ای جوانمرد که هرگز چرخ پیر — کام حکم الدکامت برنداست
از کفایت آنچه دارد طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر نداست
دوستی دارم که در روی زمین — نفس امروز در حسن نیکوتر نداست
بارها میگفت کایم نزد تو — این سخن اهوی حلم باد زنداشت
این زمان آمد ولیکن کمترت — در همه کیسه نسوی زر نداشت
گوشتی و نقل نان ترتیب کرد — لیک وجه باده احمر نداشت
باده نابم فرست ای آنکه دهر — در بخارت چو تو ئی دیگر نداشت

در ندارے از کس دیگر غمے
وین مثل بر خوان که هوجی خر نداشت

ربع مسکون آدمی را بود دام و دو گرفت — که نداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سال و قحط دین و دانش است — چند گوئی فتنه بی کود باراني کجاست
من تو نایم اندر حال صد بوجهل — گر مسلمانی تو تعیین کن که مسلمانی کجاست

آسمان بیچ کمال از خاک عالم برکشید
تو برنج میزن که در من گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست
ای دریغا داعی چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا ریخی از خدا ای بترس
بخانه باش دمیانا گمے که خوانندت

فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت
جوان و پیر بتصریح چند رانندت

گمان بری که طریقے دلی نمے بینے
که پیش مردمکِ دیده می نشانندت

هزار لعنت و تشنیع بر زنِ آن قوم
که تا بجا نیرے ره ظریف دانندت

ای سرافرازی که از پک سعی تو
پایے محکم کرد ملک و سر فراخت

جز تو از ارکانِ دولت فتح را
تا بدین غایت کس این زورت نشناخت

حق سلطان اینچنین باید گزارد
قدر دولت اینچنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت
آنرا عنایت ازلے تقویت کند

آن کاست او که نماید جهان جهل
گر علم را بکلک دنظر تربیت کند

از رائے اوست تابشِ خورشید عاریت
مه زان لطیع تابش از و عاریت کند

هر دم زغایتِ درعش کاتب یمنش
همسایه را بعزل همی لعزیت کند

نشگفت اگر بقوتِ فتویش بعد ازین
باگرگ میش کشته لجاج دیت کند

هان تا بمنصبش نکنے تهنیت که دین
خود را بمنصبِ شرفت تهنیت کند

کرنصاحب فتوی و عمل دہد ہوش دانندہ

خسروا این چه علم و خاموشیست — صاحبا این چه عجز و مابوسیست
آخر افسوسِ آن نباید از انکه — ملک در دست شخص افسوسیست
اولاً نامیی که نیست بکار — راست چون پرکار فرد سیست
ثانیاً ان کمالِ مستوفی — نیک سیّاح روی سالوسیست
ثالث این مقام رعنا ریش — بر سر منهی و جاسوسیست
رابعاً این کریم گنده دهن — مرد کرخیلی و ناموسیست
خامساً این محمد رازی — نیز از رهزنان خبیسیست
سادساً این بزیب بی ترتیب — کز مریدانِ قطب جالوسیست
همه نازد کرشمه و کبر است — گویا از نژاد کاؤسیست
سابعاً این فرید عارض لنگ — از در صد هزار طرطوسیست
تا من آن قوم این یمن سرخس — راست چون بیل کونه فالوسیست
کیست تا سعِ نتیجهٔ مخلص — که بر خ همچو زر برموسیست
عاشران اکرم مکارم غیر — گوئی از راهبان ناموسیست
مردکی اشعر است رومی روی — کوئی از ترکان نارومیست
اکرم اکرم نعوذ باللّٰه ازو — هیکل مربری و منحوسیست
چاکرم خام قلتبامی مست — هیچ کوئی کمال عیدوسیست
نافرخاسین حدادی — همت مجبوس و اهل مجبوسیست
احمدلیث آن مخنث دش — کر همه چیز توزی دروسیست
از کمالِ خرسی و بیخبروی — جبل اسپین کتانِ فیلوسیست

هر یکی را ازین دهی رائیست | کفر محض آن بجنگ در طوسیست

همه از روزگار معاویست
هرچه در روزگار معاویست

کمال دین محمدی محمد آنکه برای | جمال حضرت او صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر وسعت | بحل و عقد ممالک منوط دورانست
بپهر برشده تا رای روشنش دیدست | زبر کشیدن خورشید و مه پریشانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت | که در وجود نگنجد کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشیدست | در سرای کمالش فراز گیوان است
برای روشن پاک آفتاب گردونست | بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست | نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینهٔ طبعش آشکار شود | هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب وز امتزاج طباع | هر آن اثر که به بینی هزار چندان است
که او مشیر همه کارهای اقبال است | که او مدار همه کارهای دیوان است
بحر حمایتش از حادثات امان ندهد | که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه‌ای همی باید | به از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست
به بنده وعدهٔ الوان چه باید تا بعین | که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت خالیک و محنت و شیون | صبور نیست دلی صبر کارسندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه | کزین مطلع درین عرصه گاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند | چارده تا ز ورای کمال نقصانست

بدان خدای که در هست وجوی قدرتِ او
مسافرانِ فلک را قدم بفرسوده است

بدستِ احمدِ مرسل بکافرانِ قریش
هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنموده است

زناوه دان قضا آب حکم بکشاده است
بلا جو رود بقا بام چرخ اندوده است

کمالِ یزل و ذات لایزالیِ او
زهر چه نسبتِ نقصان بود برآسوده است

مقدس است که آسیب دامنِ امکان
بساطِ بارگهِ کبریاش بنموده است

ز راهِ حکمت و رحمت عموم اشیارا
طریقِ کسبِ کمالات خاص پیموده است

مشاغلِ فلکی را ز کارخانهٔ صنع
ببین و خوب ترین رنگ و شکل فرموده است

چنانکه طرهٔ شب را بقهرمانه زده است
بلطف آینهٔ جرمِ ماه بزوده است

ز عدلِ شاملش اندر مقامِ خیزِ خاک
نهاده هر یکی از چار طبع و نبنوده است

خمیرمایهٔ بخشش بخاک بخشیده است
بر آنکه مرجعِ او خاک شد بخشیده است

سوارِ روحِ بچوگانِ پای نسبتِ او
ز گوی گردون گوی کمال بربوده است

دراز دستیِ ادراک و تیز گامیِ وهم
طنابِ نوبتیِ حضرتش نپیموده است

جنابِ حضرتِ او را بقدرِ وسعتِ نطق
زبانِ سوسن و طوطی همیشه بسته و است

کمینِ سلطنتش در مصافِ کون و فساد
سنانِ لاله بخونِ دلش بیالوده است

سیاه رویی سیمرغ کبودِ کسوت را
ز خشِ زرنگِ کدورت بخست بزوده است

پس از خزانهٔ حسن و جمالِ خورشیدش
کفافِ حسن در کوتهٔ جمال فرموده است

بیاضِ روز بپالونهٔ هوایِ مشف
هزار سال بر این تیره خاک پالوده است

گهی بدخلِ دخان از اثیر بغرودست
گهی بجرجِ بخار از بخار کم کردست

ترا که میرخراسانی از ره تقدیم
برآسمان و زمین قدرِ جاه افزوده است

که انوری را این خدمتِ مبارکِ تو — هر آنچه دید ندیده است و گوش نشنیده است
درین سه سال چه در خواب و چه به بیداری — خیالِ رایت و آوازِ نوبتت بوده است
شکستهای امانی بعشوه می نسبت — درشتهایِ حوادث بحیله میسوده است
کنون حواشیِ جانش از قدومِ فرخِ تو — چو برگِ گل همه شادیش تو وه برتوده است
که صورتی ز من بنده آشنائی کرد — نه آنکه از لبِ من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدتِ من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحدالدین فرزانه انوری — ای آنکه از دو عالم وحدت منوراست
شخصِ عزیزِ تو که همه لطف مردمیست — منّت خدای عزّ و جلّ را که بهتر است
روزیکه از بلندی آمد بمرد پستی — ذاتِ کرمی تو دجانِ مطهر است
فرخنده طالعت را بود اندران خطی — بی برکه همچو معنیِ نظمِ تو دلبر است

یعنی بعلم و همت اگرچه پر از هواست
با خاکِ ره بحکمِ تو اضع برابر است

مرا مقصودِ فرزندانِ آدم — ز فرزندانِ صدق خود ثمر داست
خداوندا و حدالدین خواجه اسحاق — که گیتی با بزرگیهاش خرد است
گرش بینی بگو ای خاکِ پایت — ز رفعت پایه گردون سپر داست
خبردارے که فرزندِ عزیزت — چه پا امرد در خارے فشرداست
ز پایش در میفگن دست گیرش — که اندر پایمال دست برداست
مگر نائے چنین در چار طاقش — بدست هشت خوارزمے سپرداست

به نتوانی شنید آخر که گویند — که انصافی سخن محبوس درداست
مصون باد از حوادث نفسِ عالیت — الا تا نقشِ گیتی ناسترد است

با بی چند آتش بازداری
اگر دانی که آن آتش نمرد است

قطعه صدر اجل قاضی قضاتِ شرق و غرب — آنکه بر عالم نفاذ او قضائے دیگر است
خواجهٔ ملت حمید الدین که از روی قوام — دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهر است
آنکه قاضیِ فلک یعنی که جرمِ مشتری — روز بارش از عدا پرده داران در است
چاکرانِ حضرتش را زد من آورد دے — چاکرانِ حضرتِ او را چو من صد چاکر است
چون نهادم بر سرِ دیده آن تشریف را — کز عزیزی داشت هم خود دیدگانم در سر است
دیده از غیرت همی گفت اینچه کحل و توتیاست — تارک از دهشت همی گفت اینچه تاج و افسر است
بر زبانم رفت کین درج سراسر نکته بین — عقل گفت ای هرزه گو این درج تا گوهر است
خاطرِ وقادش اندر نسبتِ آبِ سخن — آتشے آمد که دودش جمله آب کوثر است
عالمے میشش گفتم عالم خاموش کرد — گفتِ عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است
مهر و کینش موجبِ بدبختی و نیک اختریست — چون ازین بدبخت شد انصاف ازان بیکر است
از خطِ مشکینش اندر فکرِ تم کابا گر — آهوانِ چین و ماچین را چرا که عسکر است
باز دگفتم تو انی گفت این اعجوبه چیست — گفت پندارم که زنجیری ز مشک و شکر است
عشق ازو به گفت گفتا نیک در افتاده ام — یادگاری از لبِ معشوق و زانِ دلبر است

دیر مان ای بعد آنکه با نصد و پنجاه سال
نظم و خطت بر ثبوت حجتِ پیغمبر است

تو مرا اگر پیاده ام منگوه — که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنقش خود است — ای بند طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن — که ترا جای لاف و شغله نیست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه
حرکی جز بسعی زلزله نیست

بخدائی که از کمان قضا — تیر تقدیر را روان کرد است
چشمهٔ آفتاب رخشان را — غازن نقد آسمان کرد است
گر ز نحیفی و ناتوانی ضعف — هر چه گویم فزون ازان کرد است

نتوان شرح داد آنکه مرا
غم هجر تو بر چه سان کرد است

بخدائی که در ولایت غیب — عالم السر و الخفیات است
که غمت شه رخم باسپ فراق — آن چنان زد که بیم شه مات است
انوری را زنیست زاینده — وله — که از و هر که در جهان زاده است
ایچنین زنکه را فنا لیش باد — ای در یغا که این جهان فانیست
بخدائی که در پرستش خویش — وله — آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش ز کیلهٔ خور شید — خرمن روزگار پیموده است
که ز چشم بعشق خدمت تو — جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح | گفت چه گفتم آن و در خلقات است
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه | کبر و نافذ است فرمانت

چون گزارے که برزند هر روز
قلتبانے مرا ز گریبانت

سرا حی ای ز مقیمان حضرت ترند | رسید نامهٔ تو همچو نامهٔ زهبشت
حدیث فخری منحول کرده رد کرده | که دست و طبعش جز دوک آن حدیث زشت
غرض چه یعنی و زدیست بیحیا آخر | من این ندانم کز مادهگاه نایدکشت
بلکه سخن اندر چه ذکر او رانے | که ذکر او نکند هیچ کافری بهشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
ز نیک او بهمه شهر خود یکی نه نشت

با آنکه چند سال بدیدم تجربت | کز کل خواجگان جهان بوالحسن به است
پنداشتم که بازو احسان تو تیر است | آنجا که بر کتف علم پیر من به است
تا همچو سرو دلشور آزادگے کند | آنرا که باغ و بر که و سرو چمن به است
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه | در پیش او نهاده بگو سهر لگن به است
گفتم که او سراست سرا آزرن به است | گفتم که او سراست سرا آزرن به است

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حال سگان بوالحسن از حال من به است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی | گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش یک مگس
گفت کین والی شهر ما گدائی بیحیاست | صد چو ما را روز با هل سالها برگ دو است

گفت ای نادان غلط اینکه از نجا کردهٔ
آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

دردمرواریدِ طوقش اشکِ اطفالِ من است
لعل و یاقوتِ ستامش خونِ ایتامِ شماست

آنکه تا آبِ سپید پیوسته از ما خواستست
گر بجوئی تا بمغزِ استخوانش نان ماست

خواستن گدیه است خواهش عشر خوان خواهی خراج
زانکه گردد نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمان ست گر قارون رواست

بفرستادم امیر جمیل شربتی
زان کز فوام نفع چو لفظ بدیع اوست

شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق
این چون حدیثِ شوخ و آن چون عتابِ دوست

آورده زیرکان ز پی فائده بردن
رنج را یکی زپوست

آلودهٔ منتِ کسان کم شو
تا یکشبه در تاقِ تو نان است

راضی نشود بهیچ بد نفسی
هر نفس که در نفوسِ انسان است

ای نفس برستهٔ قناعت شو
کانجا همه چیز نیک ارزانست

تا بتوانی حذر کن از منتِ
کین منت خلق کاهشِ جان است

زین سود چه سود اگر شود افزون
ور باید نفس نقص نقصان است

در عالمِ تن چه میکنی هستی
چون مرجع تو بعالمِ جان است

شک نیست که هر که چیزکی دارد
خواهد بدهد طریق احسان است

لیکن چو کسی بود که نستاند
احسان آنست و بس نه آسان است

چندان که مروت است دراد دن

در ناستدن هزار چندان است

کیمیائی کنم ترا تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین کز در عالم — کیمیائی بهاز قناعت نیست
هر که را شوقِ عیش گیرد سخت — باید ش کرد و کارها بگذاشت
زانکه ما تجربت بسی کردیم — عقلها نیز هم برین بگماشت

تیر دادیم و کندها کردیم
تا نه کردیم هیچ سودی نداشت

خمس را چیز کیست بر گردن — واندر و چیزها نه یک چیز است
هیچ دانی در وچه شاید بود — باش در زیر ریش او تیز است

آنچه بر گردن است بر کاج است
وانچه در زیر ریش پر تیز است

تو کس خواجهٔ دهر که چو تو — کس دیگر کس است هیچو کس است
من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون من است بس است

نسبتِ مادر و تن بعیب و هنر
گر همین هر دو بیش نیست نبست

بهاء الدین علی کز خرج جودش — دمی در یاد کان را خوشدلی نیست
لبش با بحر اخضر توامان است — ولیکن آن بدین بے ساحلی نیست
بنا در معدهٔ ازمی نیابے — که از انعام عامش مثلے نیست
برو در سایهٔ اقبالِ او رو — کز ان به کیمیائے مقبلے نیست

حسودش گفت کز امثالِ این مرد | جهان آخر بدین بیچاره ملّیست

کرم گفتا بلی لیک از هزاران
یکی همچون بهاء الدین علی نیست

خسرد ارد زمی پیرم گر زعم افزون کند | یا گیرد بسته مرگم چون نمک را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحتش | چون مسیح مریم از صفر محل تا پای موت
پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او | هر یکی زین روزها را از پی یک روز موت
بخت رادانی که داند کرد حتی لا نیام | اعتکافِ سدهٔ درگاهِ حتی لا یموت
طالبِ مقصود را یک سمت باید مستوی | مرد را سرگشته دارد اختلافاتِ سموت
من چو کرمِ پیله ام قانع بیک نوع از غذا | تو امان با صبر چون در جیفه یافتوت
فضلهٔ طبعم تسبیح الوحد از من شده است | فضلهٔ کز یک نفیسج الالف شد با برگ توت

انوری لافِ سخن تا کی زنی خاموش باش
بوکه چون مردان مسلم گردد ت ملکِ سکوت

ای بزرگی که در بزرگی وجاه | قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانشِ تو نادان است | چرخ با همتِ تو درویش است
دیدهٔ دیدهٔ ذکاء تو راست | هر چه در خاطرِ بد اندیش است
باز با بالِ دولتت کبک است | گرگ با طوعِ طاعتت میش است
نور در چشمِ دشمنت نار است | نوش در کامِ حاسدت نیش است
عالمے در حمایت کفِ تست | کفِ تو در حمایتِ خویش است
هر همی که دارد اندر پیش | دائم اندیشناک و درویش است

بنده را گرچه کمترین هنریست | اینکه نقش جهان بدکیش است

جز بسعی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم در پیش است

بخدائی که در پرستش خویش | آسمان را رکوع فرمود است
دست حکمش بکلبهٔ خورشید | خرمن روزگار پیمود است
کو زچشم بعشق خدمت تو | جان بعرض سرشک پالود است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بود است

ای خسروی که در پی جاه خویش | فلک را بحاجت نیاز آمده است
از بین یک غلام تو یعنی جهان | کو با خفته بخت برآز آمده است
کو داند کزین صبر کوتاه عمر | بردیم چه رنج دراز آمده است
تا گویمش کاندر جفای فلان | زاکی ترا این جواز آمده است
بگشای نوحم رسان هین که غم | چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا ممتنع | نه پای تو در سنگ از آمده است
مده زانکه کارم درین کوچه تنگ | تو گوئی مگر ترک تاز آمده است

ازان پس که اسپی فرستیم هست
بزینی و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جهان لاف بمیزد که من آنم | گر بوالحسنم را بته هر روز نه مردست
زانرو که قصد فلک ارغصه کین است | در گوشهٔ چشمش گرد حادثه گردست

نیامد است مرا خویشتن دگر مردم ولہ از آن زمان که در اندیشه ام که مردم کیست
گرم نشاندہی از روے مردمے شجہ چو بخت نیز نشانت دہد کہ مردم کیست
با فلک دوش بخلوت گلہ میکردم ولہ کہ مرا از کرم تو سبب جریان چیست
اینہمہ جور تو با فاضل و دانا زچہ جاست وین ہمہ لطف تو با بی ہنر و نادان چیست
قلم گفت کہ ای خسرو اقلیم سخن با منت بہیدہ این مشغلہ و افغان چیست

شکر کن شکر کہ در معرض فضلے کہ تراست
گنج قارون چہ بود مملکت خاقان چیست

بخدائے کہ روز را دامن با گریبان شب گرہ کردہ است
پشت چرخ از نہیب تیر قضا جبہہ ہمچون کمان بزہ کردہ است

کار زوے تو ام جہان فراخ
تنگ چون حلقۂ زرہ کردہ است

برترین پایہ مرد را عقل است بہترین مایہ مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان ہیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین ہر دو مرد خالے ماند آدمی دو بہیمہ ہر دو یکے است

کافران را کہ آدمی نسب اند
نقص بل ہم اصل این معنے است

حاجبت رگ زدند استم از آنچہ معنی از آنکہ محضر راست
رگ زند ہر کہ او بود مخمور عذر عذرش مخواہ معذور است
چیزی خانہ گر خراب شدہ است غم مخور تا بنا نہ معمور است

من زچیزے بتاب خانہ شوم
کہ نہ من تنگم و نہ رہ دور است

ردیف الجیم

صاحبدارا اے رفیعت کہ بمیعارِ نظر — ہست پیوستہ چو میزانِ ملک عادتنج
پیشِ شطرنجِ تدبیر چو بر نطعِ امور — از پئے نظم جہان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسپ درخی طرح کند در تدبیر — فتنہ را برادر شہ مات نشاند بہ رنج
بازجون دست بشطرنج تفرج بازی — ای زدستِ تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاہ شطرنج کہ در وقت ضرورت شدہ است — بارہا خانۂ فرزین و پیادہ بسپنج

چون بہ بیند کہ ترا دست بود بر سر داد
ہمدران معرکہ با پیل کند نوبت پنج

صوفیِ خطیر حاشش للہ — کز مالِ خطیر مے نہد گنج
از بارۂ قاف بر سرش چار — وز نوبتِ لاف بر درش پنج
آنکس کہ میانِ دیو و بلقیس — تلفیف کند بحکم پیرنج
قولنج مزورے بر آورد — زان تا بطبیب بر کند قنج
از بہر خدا یرا دراندیش — وین مفتی را بعقل بر سنج

با طبع چنان نعوذ باللہ
با خوے چنین حدیثِ قولنج

ردیف الحا

چو آبروی بیفزایدم مدیح و غزل — چرا بآتش فکرت کنی کجا هم رح

بیاد بوکه دگر بیست سال بردادم
مرا خدای نداد است زندگانی نوح
غمان طبع از این پس کشید خواهم داشت
اگر کشاده نه بینم در قبول و فتوح

وگر عطا ندهند بر آرم از پس نوح
بلفظ هجو دمار از سپهر چنین ممدوح

هزار مدح نگفتم وصف تو گفتم
گر دو نگشت مرا تازه یک صبوح فتوح
برادرم که دو تن پاک را بدید نیرد
همی گسسته نگردد عیوق او رسیح

درست شد که دو تن ناکشد به ضد ممدوح
یقین شده است که او به بود ز ضد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر گز بخدمتت دم در کشید
از زره بندش فلک در گردنش افگنده فخ
هم نکو خواهانت را دایم بردی تو نشاط
هم بداندیشانت را دائم بزانویم ترنج
ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر
از حریران فرش گستر از تموزان آبتخ
بر سپهر دل از تاثیر نور آفتاب
حدت خوی از عذار مه فرو شوید زنج
میوها سر در کشد از شدت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ
وحش را گردد زبان در کام چون پشت کتف
مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

هر چنین گر باز نجم تیغ سردی نی که نیست
جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

در زمانه نماند است هیچ مرد کریم
کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آدخ
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام
سخن مگوی بدین ابلهان هیچ نسخ

نوید سعی کریمان درین زمانه چنانکه | بمثل آنکه کسے نقش در کشد بر سنج

عطا مجوے کہ آن نقل نیست در عالم | ایا مخواہ کہ جستہ دود نیست در مطبخ

ردیف الدال

خدا گمانا ار چشم زخم ملک چه باک | چو بخت الش فحمت سپندی آرد

ہنوز ماہ زتائید تو ہمے تابد | ہنوز ابر ز انعام تو ہمے بارد

زخشک سالِ حوادث چگونہ خشک شود | نہالِ ملک کہ اقبال جاودان کارد

بکامِ حکم تو خواہد سر زمانہ و بس | کہ کامش از قبلِ طاعت تو بیخ آرد

اگرچہ ہمتِ عالے تو درین درجہ است | کہ جود او بسوالے جہان کم انگارد

ز بندِ حکم تو بیرون شدن بہیچ طریق | زمانہ مے نتواند جہان نمے آرد

نہ دیر زود بہ بینی کہ بازیگر ملک | ز نامِ حکم بدستت چگونہ بسپارد

ز روزگار مکن عذر کردہاش قبول | کہ دامِ عذر تو جز کردگار نگذارد

مبادروزی بے ملکِ تو جہان کہ جہان | بروز روشن ازان پس ستارہ نشمارد

درین کہ ہستے مردانہ وار پا افشار | کہ بر سرِ تو فلک موی ہم نیازارد

در فرح بہمہ حال زود بکشاید | چو مرد حادثہ بر صبر پاے بفشارد

ترا ہنوز مقاماتِ ملک باز پس است | خطاست آنکہ ہمے حاسد تو پندارد

تو آفتاب ملوکی و سایۂ یزدان | تو ئی کہ مثلِ تو خورشید سایہ نگارد

چو آفتاب فلک را غروب نیست مبنج | خدائے سایۂ خود را چنین نہ بگذارد

ز خواب بندۂ خسرو سبران فالے | گرفتہ اند کہ غمہاے ملک بگذارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه یاد مے آرد

ای زمان فرع زندگانی تو
زندگانیت جاودانے تو

دی جهان شادمان بصحتِ تو
همه عمرت بشادمانے باد

امر و نهیِ تو بر زمین و زمان
چون قضاهای آسمانے باد

بر در و بامِ حضرتِ عالیت
که بشتش بنای ثانے باد

روز و شب خدمتِ قضا و قدر
پرده داری و پاسبانے باد

با فلک مرکبِ دوامت را
هم رکابی و همعنانے باد

خضر و اسکندری بدانش و داد
شربت آب زندگانے باد

تو توانا و ناتوانے را
با مزاج تو ناتوانے باد

تا بپایان نشد زمانه پیر
جاه و بخت ترا جوانے باد

هست فرمانت بر زمانه روان
و آنش همچنین روانے باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانے و آن جهانی باد

ای شاه ز نقدها که باشد
در کیسهٔ صبح و شام موجود

در کیسهٔ عمر انوری نیست
الا نفسے سه چار معدود

وان نیز به بند مرادے
تا خرج کند چو نقد معدود

گیرم که یکے دو زان بدزدد
تا رأسے فلک رسد بمقصود

نے دستِ تصرفش ببندند
وین عاصفتے بود بمجهود

انگه چه زند که دست بنود | در دامنِ جست وجوے مبهود
دانے که چو حالِ بنده انیست | ای عنصرِ عدل و رحمت وجود
شب خوش بادیش گر بکلے | نه شاعر و شعر هست بمقصود

اے تا بود شب تنات
آبستنِ روزهاے مسعود

خداوندا تو میدانی که بنده | نیارد هیچ رحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد | ز گیتی مرجع دیگر نداند
نیابد همتش از نفس رخصت | که از کس جز شما چیزی ستاند
نه دامن برکشیده است از تکبر | که گردون گرد منت برفشاند
کم از بیتے بود با الله با الله | که گرامروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبالِ خداوند | که بختش هرچه میباید چشاند
فلک چون تو کردی عزم جنبش | قرارِ کارها چونین نماند
اگرچه راتب مسعود بنده | اجل مستر هر مه رساند
تو آنے کز جفا و جور گردون | بیک صولت دلش بازش رهاند

بمان در نعمت و شادے همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعتِ بادشاه وقت بوقت | هر که در بندگے بجا آرد
رحمتِ سایهٔ خدا اے برادر | سایهٔ رحمتِ خدا آرد
خاصه آن بادشه که چترش را | بخت با سایهٔ هما آرد

ستر آے جلال دین خاتون — کہ اگر سوی سدرہ زاے آرد
جبرئیل از پے رکاب رویش — نوبتے بر در سراے آرد
آنکہ در حل مشکلات امور — کلک او صد گرہ کشاے آرد
کاہ را اصطناع و انصافش — خدمتہاے کہربا ے آرد
روز حکمش قضاے مبرم را — ہر زمان زیر دست و پاے آرد
آنکہ دستش سحاب نیسان را — گریہاے بہاے ہاے آرد
آنکہ چون عصمتش تتق بندد — دور بینندگے بپاے آرد
مردم دیدہ را ز خاصیتش — آسمان از رمد قباے آرد
باد را سوے حضرتش تقدیر — بستہ دست و شکستہ پاے آرد
نفس نامے ز حرص مدحت تو — بر گ سوسن سخن سراے آرد
ای سلیمانِ عصر را بلقیس — کس بداؤد دو لحن ناے آرد
بندہ گرچہ بدست تسبیر سخن — با ہمہ روزگار پاے آرد
طبع حسان مصطفاے ثنا کو — تا ثناہاے غم زداے آرد
زانکہ مقبول مصطفاے نشود — انچہ طبان ثرارخاے آرد
از سلیمان و مور پاے لنج — یاد کن ہر چہ این گداے آرد
تا بود زادۂ نباتِ جہان — ہر چہ خاکِ نبات زاے آرد
باغ را جوردی چو عدلِ بہار — رنگ فرساے شکساے آرد
لالۂ نا شگفتہ از پے رزم — رمحہاے سنان گزاے آرد
نرگسِ نو شگفتہ از پے بزم — جامہاے جہان نماے آرد

مارث

جاہیست اندر ترشحے بادا | کہ مدد ہاے جان فزای آرد

[illegible] اندر [illegible] بادا
کہ خلل ہاے جانگزای آرد

گر خداوند عصمت الدین را | عارضہ رنجہ داشت روزی چند
آن مدان از بد ستارۂ نحس | با جفاے سپہر بد پیوند
دوستے داشت بس بغایت تیز | چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مہربانش گفت | کہ بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جہانے را | ہمچنین نرم نرم خند اخند
داشت از روی مصلحت دو سہ روز | دل او را کہ شاد باد نترند
در تو کفارتے نہے آنرا | من نباشم بدان سخن خرسند
کادمے زادۂ کہ بگینہ است | کے بکفارتست حاجتمند
معصیت را بعالم عصمت | وہم ہم در نیاورد بکمند
پس چہ کفارت اینچہ کفر بود | یا چہ بیہودہ باشد و ترفند
وانکہ معصوم ہست دست گناہ | پاے او را نیارد اندر بند
لفظ کفارت ای سلیم القلب | بند بر از من مسلمان چند
ہیچ معصوم را چو نہ پسندے | عصمت صرف را مکن مپسند
ای ز آباد امہات وجود | چون تو ہرگز نزادہ یک فرزند
بخدائے کہ نیست مانندش | گرچہ مستغنیم ازین سوگند
کہ ز انصاف روزگار امرد | ہمہ چیزیت ہست خرمانند

دانکه در عرصه گاه کون و فساد | چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کارے را | تا بشکل نبات پیرا کند
گر نگاری نکاشت باز بشست | در جهانے نشاند باز بکند
باری از طوبے تو طوبی لک | سالها رفت و برگے بفکند
روزگارت جگر نخواهد داد | خصم گو روز و شب جگری زند
گر کشاید زمانه در بندد | دل خود جز خدا بهیچ مبند
پایت اندر رکاب تا پیداست | در نیفتی ازین سیاه سمند
تو که در حفظ ایزدی چکنے | حرز و تعویذ اهل جند و دخند
حرف و صوت از قضا بگرداند | مرجا زند و جذا بازند
از که کرد آتش حوادث دور | در سرائے بهنج و دو دسپند
تا که بر قطع دهر در بازیست | رخ بهرام اسپ بارا سفند
باد فرزین عز و عمرت را | از پیاده دوام فرزین بند
شخص دینت و دولت ایزد | بے نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالهاے مدت تو
همچو تاریخ پانصد و چل اند

صاحبا دین و ملک بیتو مباد | گر جهان کاراین و آن دارند
زانکه این دو ودیعت اند در خلق | از خداے خدایگان دارند
ملک و دین را زمان تو باد | کاب در رونق درین زمان دارند
تو ئی آنکس که ذکر مدحت تست | تا که گویندگان زبان دارند

عالمے در پناہِ نعمتِ تو
لشکرِ لشکرِ دربان دارند

امتے در وفایِ خدمتِ تو
کمر عہد در میان دارند

دامنِ عرصہ ایست جاہِ ترا
آنسیکہ این چار قرآن دارند

گوشۂ طارمیست قدرِ ترا
آنکہ این ہفت پاسبان دارند

دوستان از تو اثرِ کرمت
خانہ چون راہ کہکشان دارند

دشمنان از تراکمِ سخطت
فتنہ در مغز استخوان دارند

ضبطِ عالم بہ تیغ و کلک کنند
کہ اثرہائے بیکران دارند

کلک فرزانگان کارگذار
تیغ گردان کاروان دارند

ترین گروہ آنکہ اہلِ اقتدار
ہمہ از نعمتِ تو جان دارند

زان گروہ آنکہ اہلِ اقطاعند
ہمہ از دستِ تو جان دارند

جود میگفت با کرم روزے
کہ کسائی کہ این گمان دارند

گر جہان داری بشہ ما کنند
می نگوئی کہ برچہ سان دارند

کرم از سوی تو اشارت کرد
کہ کریمان جہان چنان دارند

کیسہ پر دار بحر و کان کفِ تست
کہ بدو حشمِ جاودان دارند

طاعتِ آورانِ دولت و جان
کیشِ ہمہ سر بر آستان دارند

ہمہ با مہرِ خانہ باوا
ہرچہ اصنافِ بحر و کان دارند

ہمہ با داغِ طاعت باشند
ہر کہ نسبت بانس و جان دارند

پائے بر خاکِ ہر زمین کہ نہے
منتے تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی کز التفاتِ خاطرِ تو
نیاز نا بدر نعیم و ناز نا افتد

خود سرای تو تا معنی بدست آرد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد

بهیست بیست هیچ تو در کرم بینی
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر سرای عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرصِ موح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطهٔ مبارکِ تو
نه ز آسیب حادثات رسید

دوش اینجا دثه چو حادث شد
منسی ز آسمان به بنده دوید

ماجرائی ازان حکایت کرد
بنده بر گونهٔ چنانکه شنید

گفت ای خواجهٔ جهان رحمن
تا گهانی چو سوی قصر جمید

مگر اندر میانِ آن حرکت
عطف دامن ز خاک ره بچید

خاک در پایش او فتاد بعجز
روی در کفش او همی مالید

یعنی از بنده در کمش دامن
آسمان انبساطِ خاک بدید

غیرت غیر بر دز جالش
قوتِ غیرتش چو در جنبید

رخ ترش کرد و آستین برزد
بیجا با طپانچه باز کشید

خاک مسکین ز بیم سیلیِ او
مضطرب گشت و خویش را دزدید

پای بیموشش از متزلزل خاک
گر از جای خویشتن بجهید

هم ازین بود زانکه اول روز
جمع بتوانستن قبا بدرید

یا رئیسا هیچ تلخی بچان
که ازین صعب تر بتی بچشید

نور بر جرم آفتاب فسرد
خوی ز اندام آسمان بچکید

این بادشا شده ثابت قدم بتو — بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در دست ملوک جهان دین طاعت — واجب ز اد ای صیام صلوة باد
وندر زمین مملکت از حرص منبت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا گر دد ستگاه — هر جای نغل و میخ هلال نبات باد
در آستان هر که ز مهر تو مغز نیست — از بیم خاک رمیم در رفات باد
از بهر دشمن تو اشک روشن است — رخساره چو نیلش از خون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آمد تشنگیر — آب از بود ز ناشیره حادثات باد
بر بادشاه که بعرضت گذر کند — با نامه شفاد نسیم نجات باد

ای بادشاه سکندر ثنای خضر تولی
این بشارت مبارکت آب حیات باد

مجد دین آنجمان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم دیو شهای لبت — بر لب و چشم گلعذاران باد

شب خوشگوار امروزت
جان فزا بنده و گوارا باد

با فلک دی نیازمندی گفت — چون منت گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند — تو چه گوئی که با تو چند کنند

آخر این اختیار بی‌سنجی — چند بخت مرا نژند کنند
تو بنوبهر زمان چو پایهٔ خویش — پایهٔ مختصم بلند کنند
در زمستان گر آتشی باهم — هفت عضوم بر و سپند کنند
حلقهٔ بهت کنند در حلقم — هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند — تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بگشایند — چاره چند مستمند کنند
فلکش گفت بر برودت خند — که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید — بوالحسن را چو تحفه بسکنند
نا در انسیم تا قضا و قدر — زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بموئی فلک برآویزد
که بموئی ازان گزند کنند

مدت عالم بآخر میرسد بی‌هیچ شک — طالع عالم نمی‌بینی که چون منحوس شد
اعتبار روزی خلق آسمان بنیاد کرد — آدمی‌زاد از قضا یکبارگی مایوس شد
خلق را بیوجه روزی عمر خواهد بود و نی — وجه روزی از کجا چون بوالحسن مجبور شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو متاصل شدی یکبارگی مدروش شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید — قیام گرد و بیوسید و بود دیده نهاد
خدای عزوجل را چو کرد سجدهٔ شکر — زبان لشکر خداوند ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وفا خاک — چه گفت گفت زهی سایهٔ از نفاذ تو باد

توئی که عاشقِ عهد بقای تست جهان
مگر که عهدِ تو شیرین شد و جهان فرهاد

توئی که بر درِ امروز دیدی و فردا را
اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاد

مرا بخدمتِ شه خوانده که خدمت او
کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد

عمادِ دولت و دین آنکه حصن دولت و دین
پس از و فوز خرابی شدند از و آباد

شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر
ز سایهٔ علم و شملهٔ سنانش زاد

کدام دولت باشد چو بندگی بشهی
که بندگیش کند سرو سوسنِ آزاد

چو سرو سوسنِ آزاد بندهٔ شاهند
هزار بنده چو من بنده بنده شه باد

بسمع و طاعت و عزم درست در رایی
تنی بخدمت راغب دلی بدولت شاد

بزور یازدهم از رجب روانه شدم
که کی طراز شهر تموز است دی ح از مرداد

اگر ستاره باتمام عزم من باشد رام
وگر زمانه باعطای عمر باشد زاد

بشکل باد بودم ز انکه باد در حرکت
نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که راض او
که در ریاضتِ او باد را بود استاد

عنانِ صولت جیحون چنان فرو گیرم
که از رکاب گرانم برآورد فریاد

چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم
که هم مربی دین است هم مراقب داد

بامر باد سلیمان بعزم شبه کلیم
بفر قرین فریدون بملک مثل قباد

بعونِ دولتش از بخت کام بستانم
که داد بخت من از چرخ دولتِ او داد

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید
که رو ملتفت نه چه هر چه در شمار افتاد

ممکنی جست مرا در بلخ
که همه شهر اندر این بندند

تا به بینند خوان خواجه کجاست | کس ندیدند جمله خر سندند

من ندیدم ولیک تا نه چرا
مے ببرّاند تا به پیوندند

هر که بر زیدن کمال نه در وی | شیوهٔ نقصان ز هیچ رویی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر زهم بدرد کوه | گرد قناعت بر آستانش نیرزد

رفعتِ اهل زمانه قصد کند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر | ز ظل گوهر چترت شود سیاه سفید
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا | ترا ملکِ سلیمان و عمرِ نوح نوید
توئی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده | که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید
نهیب رزم تو بگسست جوشنِ بهرام | شکوه بزم تو بشکست بربطِ ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمنِ تو | گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
برد بمینِ ترا سجده خانهٔ تقدیر | دهد بسار ترا بوسه خاتم جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد | جوار سکنهٔ بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاهِ صنعت کرد | رخِ سیاه مه از نور آفتاب سفید

که در مفارقتِ بارگاه چون فلکت
مرا بسایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر بر ز فلک | گر بجودت فلک برد شاید
دستِ جودت جهان همی بخشد | پایِ قدرت فلک همی شاید

فلکت پشت پای زان بوسد ... حاسدت پشتِ دست ازان نخاید

همتت از سرِ علو و تمو ... بجهان دست مے نیالاید

آخرت از پیِ صعودِ شرف ... بفلک بر پہے نیاساید

شبہِ تو چرخ ترا آرد ... مثلِ تو دہر ہم ترا زاید

ہر کہ را در دل از ہوای تو رنم ... با دلش چرخ راز نگشاید

ہر کہ را بر تن از قبولِ تو حرز ... المش چون شفا نہ بگراید

دشمنت دشمنِ خود است چنان ... کہ بر او ذاتِ او نہ بخشاید

خنجرِ کینِ او چو پیرائے ... خود زبانش سرش بہ پیراید

ہمی نیاز ازمی سخای تو ست ... با تو ام کی بکس نیاز آید

مشربی دادیم کہ شربتِ آن ... غم بکاہد طرب بیفزاید

نزلطافت چنانکہ جز بغرض ... جوہرش سوے سفل نگراید

خلقِ او بر زمین نہ بندد کس ... زانکہ او چون ہوا نہ بنماید

با منش چون خرد بدید بگفت ... گفت چون تو ترا کہ بستاند

چون بشکلت نگہ کنم گویم ... کس بماہ آفتاب ننماید

گر بحرمت نگہ کنم گویم ... کس بگل آفتاب نداید

تا دران مشرب آن بود شربت ... کہ ز دل رنگ رنج بزداند

یا در دست تو می کہ بعکس ... رنگِ رخسار لالہ بر باید

صرف پاکوہ چنانکہ بلطف ... ترا بگینہ چو صوبہ بپالاید

رای فرمانت جز زمانہ مدان ... تا خرد رائے بد نفرماید

بامهٔ عمر تو نفسِ سوده
تا مقتضا عمر تو نفس باید

سخن آرای روح تو چو خرد
تا سخن را خرد دبیر باید

ای بجایِ تو جان ما غرم
روح را راح تو بهے باید

جام از بهر مے همے بایست
جسم از بهر جان همے باید

جائیست نشسته چاکرِ تو
جائے که در و طرب فزاید

با مطربه چو ماهِ تابان
چنگے ترو خشک مهیا باید

اسباب نشاط جمله داریم
جز طلعت تو که مے نیاید

درخواست همیکنیم هر دو
تشریف دهد بسک بیاید

خدای کار چو بر بندهٔ فرو گیرد
بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید

وگر بطمع شود زود نزد هر خودی
ز هر چیزے خوار و نژند باز آید

چو اعتقاد کند کز کشش نیاید خیر
خدائے قدرت والای خویش بنماید

بست بنده ز حل و ز عقد چیزی نیست
خدای بندد کار و خدائے بکشاید

مردم از مشتری و زهرهٔ و چرخ
خود سعادت چرا طمع دارد

کان یکے زاهد فشرده دست
که همه کار ها شکم خارد

وان دگر قبله ایست را نیئه
که همه شب خدائے آزارد

این دو سعد اند زان دو نحس تر
که بر ان هر که هوش بگمارد

بیند اندر زبان دور ایشان | که به ایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی | که بجز شر و فتنه بار آرد

خالی از عقل هست آن تا اهل
که در و هیچ چیز پندارد

ای آنکه نقب تاش ثاقب تو | هر شب ز فلک اهرمن براند
مومن بزبان بر پس او اجاد | نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جانزا بهر وظیفت | نور دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی ار بخواهی | خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامردان | بیدست تو آبی نمیرساند
در معرکه ار پی محابا | بیخود تو کس نمیرهاند
راز قدر اندر حروف میم | کلک تو نهد ز انکه او تواند
منشی فلک با فنون انشا | پیش قلمت هر زبر نداند
بر سُتده تو کاسمان برغبت | آن خواهد کا بجسم پرّ فشاند
چون سایه نشان ده انوری را | عشق تو درین گونه او نشاند

گر نیست اجازت بادخلوها
باز آیت ادخلوها بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زین اگر بر چنگ ایام افکند | فتنه نتواند که در طلعش ستمگاری کند
روی هر خاکی که از نعلت جمالی کسب کرد | تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزهٔ خاصِ ترا دستار کردم از شرف
موزه خاصِ ترا زیبد که دستارے کند

نامِ میمونِ تو تا بر ساقِ او نبوشته اند
ساقِ عرش از رشکِ آن دولت بی زاری کند

موزهٔ کز افسری بنشست در پایش کنم
حاشَ لله بنده هرگز این سبکباری کند

آسمان از بهرِ تاجِ خسرو سیارگان
روزها شد تا همے از من خریداری کند

هر کرا این دست موزه از تفاخر دست داد
بر همه عالم زبردستے و جباری کند

شاد و دولت بار بادت تا بسعیِ آفتاب
در نمانفس نباتے را صبا یارے کند

بکلاهے بزرگ کرد مرا
آنکه گیتے به چشمش آمده خرد

آنکه آبِ کلاه داری چرخ
آب دستار خواجگیش ببرد

هر که پیشش کمر بخدمت بست
بر کله گوشهٔ سپهر ببرد

تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت
تا کلاهه بخورد دولب بسترد

بس چو از قلت المبالاتش
کس از ان پس مرا بکس نشمرد

دست از صحبتم چنان بکشید
پای بر فرق من چنان بکشید

که نه مجرم شدم بشادی و غم
نه حریف آدم بصاعقه و درد

گفت آزا که چگونه نهم
که کلاهے نیابدش زدوبرد

خیر یارا که راهِ ما نخلط است
بسرِ راه باز کرد چو کرد

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
که سفیهے بده کلاه ببرد

ای خداوندی که در معراج قدرِ دستِ تو
تا بجای همتت برسند که فکرت برنشد

خاکپائی تست آنکس کیمیا داند خرد — مهر مسے هرگز فکندش آسمان کان زر شد
نوک کلک تست آنکس جوهری خواهد صدف — قطرهٔ هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد
برنوای دولت مرغ فلانی کی گذشت — گرسموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمت شاخ خلافی کی شکفت — گر صبای اصطناعت جنت برگ و بر نشد
ماجرای خورده دارا اندیسان خواهم نهاد — باورم کن گرچه کس را از من آن باور نشد
بسته ده کاغذم فرموده زانروز راست — در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد
خواستم تا قطعه پردازم امروز اندران — زین مطول تر دلیکن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم از بیاض حاجتت — عالی از بکاغذی دستم بنطقش در نشد

لاغری از بخت من نامد شکفت از بخت تست
کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

ای خداوندروزگار آنست — که بدیهاش در شمار آید
زاله حکم بدز ابر قضا — همه بر کشت اختیار آید
پیش مردم زناشناسی کار — کارهائی با ضرار آید
این چنین کارها بروی مرا — همه از روی شرمسار آید
ورنه بالله اگر بدار قرار — بیتو یک ساعتم قرار آید
بندهٔ خاکِ آستان توام — کش ز آب حیوان حیاة عار آید
وعدهٔ مجلس تو نادادن — موی مویم در انتظار آید
بگو اینست جا جستم که سخن — چون ز جان گویم استوار آید
اگر صحبتِ خسان نبود — کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح — نتواند که آشکار آید
تیز باید که در میان باشد — زهره از چیرخ در کنار آید
آدم باغمی که جان ببرد — گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی زد و ستداری تو — بنده را نیز دستدار آید
یا بنزدیک او روم روزی — که بروزیم یک دو بار آید
آن خطا باعث عتاب شود — دین گنه موجب قرار آید
شاخ بیوند از ان نه بود — که از و هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش فقر — پاک چون با در کنار آید
گر صبائی عقیدتش بوزد — در خزان موسم بهار آید
از سم دست بر مدار کرم — پای بر سنگ روزگار آید
آبی از روی کارش از ببرم — آتشی دان که از چنار آید
دین حق را بحق نعمت حق — که چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم خطائی کردم — عفو این روزها بکار آید
راهکی بازده که ناجرمم — نزد عفوت بزینهار آید

یارب ادت فلک بیمن و بیسر
تا یمین را یسار یار آید

بر کار جهان دل منه آزاکه نشاید — کین از خوشی و خوبیش بر نیاید
چندانکه بگفتم مهل آخر روزی — آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید
پندم نشنیدی و خوکی شدی اکنون — وامروز درین شهر کسی خوک نیاید

هم بادل پُر درد و هم ماغِ پُر موے
ایسر و نقا محنتِ ازین پیش چه آید

ای خداوندی که بنائی جهان یعنی خدا
گوهرِ پاکِ ترا اصل نکو کاری نهاد

استانِ ساحتِ جاه ترا چون بر کشید
عقل گل هم پای بر خاکش بدشواری نهاد

فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی ببرد
چون قضا بر دیده کُ بخت تو بیداری نهاد

دی حیاتِ تو نهادستی مراد در تن چنانکه
بالله اندر خاک هرگز آبِ آزاری نهاد

عذر آن اقدام چون خواهم که خاکِ پایِ سیر
سُرمهٔ چشمِ خداوندی و جباری نهاد

شاد باش ای مصطفےٰ سیرت که خلقِ سایت
بے تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرصِ من عرنی نهادستے چنانکه
مصطفےٰ در نسلِ بو ایوب انصاری نهاد

ای خدائے که دستِ قدرتِ او
ناوکِ مجرے قدر رفگند

دستِ قهرش گر زند صد دعیدِ
خورد در مغزِ معیب سکند

کز ملاقاتِ مردک چاوُش
بیخ شادے ز جان و دل بکند

لقمهٔ جگر سنے یابم
شد چنین عمر او نظر ندهد

کردهٔ کاهِ جان شکافته باد
که یکے کرده بے جگر ندهد

ملک الموت را ملامتیست
که به بیمار گل شکر ندهد

تو جهان نیستے جهانداری
این اشارت بتو ضرر ندهد

تو بکن زینهار قضا نکند
تو بده شاید ار قدر ندهد

کمر عمر تو مباد است تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت سکه از دست بزر ندهد
کافران را چه باک باشد اگر خشم تو مایهٔ سفر ندهد
داد بنده نمیدهد در تو ایزد اگر دهد دگر ندهد
جود تو حق ازان فروان است کار راد بود اگر دگر ندهد

دست میمون تو ازان ملک است که بکشت طمع مطر ندهد
وای آن رزمگه که جملهٔ تو دهد و نصرت و ظفر ندهد

جز تو کس را نشاید آدمیخت عقل مشاطه کی تجر ندهد
گرچه لب یار در دل دارد جز باندازه در دسر ندهد
خدمت تو نه آن درخت بود که بسالی هزار بر ندهد

خاک درگاه تو نه آن سرمه است
که بچشم هنر بصر ندهد

شاهدی دارم ای بزرگ چنانک چاکرش آفتاب مه باید
تا دلم تنگ سیم او بیند یک جهان زر تاب میاید
نشود راست تا شود هشیار کنده مستی خراب میاید
تا سنو تم رسد بخیمه باد سه قدح می طناب میاید
نقل و اسباب لوط حاصل شد یک صراحی شراب میاید

توبه تا ترا ثواب بود
گر دلت را ثواب میاید

آن خداوندے کہ سال و ماہ را — تکیہ بر اجزاے روز و شب نہاد
بزم عالیدِ جہان را سیزدہ — اصل و فرع و منشار و مطلب نہاد
چار سقلے را ز دام کردنام — ناہاے علویان را اب نہاد
ہر چہ از عالم بسخیلے جمع کرد — یک مکان شان معظم در شرب نہاد

آن بخیل آباد ممسک خانہ را
روز فطرت نام او نخشب نہاد

ای نمودارِ آسمان بلند — گشتہ ایمن چو آسمان ز گزند
صورتِ فتح و قبۂ ظفرے — اینچنین دلکشای دشمن بند
ساحت آب قندہار ببرد — صنعت یخ نوبہار بکند
سقفِ تو با سپہر ہمسایہ — صحن تو با بہشت خویشاوند
آسمانے کہ نیست ہمتا — یا بہشتے کہ نیست مانند
از تو آباد باد و فرخ آباد — آنکہ بنیاد فرخ تو فگند
مجدِ دین بو الحسن کہ ہست عظیم — نادرِ عالم از چو او فرزند
آنکہ دستش بداد نِ روزی — آمد اندر زمانہ روزے مند
تا ز تاریخہا شود معلوم — کز فلان چند شد ز ہمان چند

عدد سالہاے عمرش باد
ہمچو تاریخ پانصد و چہل اند

ای ز تو بنہاد و کلاہ سنے — ہر کہ نیاید کلش از دو برد
نام تو اوراق سعادت بہشت — جاہ تو الواح نحوست سترد

از خلفا ذاتِ دوم چون نرفت | نامِ مبارک پدرت را سپرد
جز تو کرا در صفِ غرض جهان | عارضِ تقدیرِ جهانی شمرد
بادِ صبای کرمت چون بخست | آتشِ از بنے آدم بمرد
قهر فلک با تو چه گر سخت باخت | نرد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زمی تلخ تر | صافِ تو لی باقیِ خم جمله دُرد
در شکمِ خاک کسے نیست کو | پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار بزرگیست زمین کے کشد | لنگ و عماری نه محالیست خرد
آنکه ز تو از شود پائمال | وی که ز تو حرص برد دست برد
من ره از حادثه گم کرده ام | بے سپری میشوم اکنون چه کرد
عزم برآنست که عهدی رود | پای بران جهد بخواهم فشرد

خرقه بپوشم بهین قافیت
قافیتِ اول سینے کہ برد

امیر الجبال آنکه باجاه و وجودش | نه دریا برآید نه گردون ستیزد
چو دستِ گهربار او نیست گردون | به پروین ازبر کوچه بیزد
پلنگِ خلافش نزد هیچکس را | که در حال هوش اجل برنیزد
فلک ساغرِ ماهِ نو پیش دارد | که از جامِ همت چرا مے نریزد
گر سیم و سیماب شد دستش آتش | هر آنجا که این آمد آن بگیزد

که از موج دریاے دستش کم آمد
که گوید که از کوه دریا نخیزد

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد
جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد

گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دهد
روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد

خود بهر انتظار درازم گلو گرفت
نومیدیم که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنت برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف
ناجهاد است پیش از تر و خشک و گرم و سرد

هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورداد است
پس ز هر آورد شان اندر جهان خواب و خورد

حاسد اسود دودشاه ناصر الدین را لقب
گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد

دانکه او را نعت دیگر تو نیامد ز اسمان
خود نه آنکه از روز زادت خود مؤید بود مرد

پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او
آن به نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد

چون پدر سود و دنامش کرد تائید خدای
از سیم حرف و چهارم حرف او یکسر فزود

باد نامش در جهان باقی و دولتش همچو نام
ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان پای سرد

در مرثیهٔ مؤید الدین

هر کس اثری همی نماید

گفتم که تشبی کنم نیز
باشد که تسلی فرا آید

لیکن پس ازان جهان معنی
خود طبع همی سخن نزاید

با اینهمه شرح حال نرسید
شرحی نه که طبع هرزه لاید

در جوف سپهر تنگدل بود
صفا بقفس درون نیاید

میگفت کجاست با فضلی
کم زین سیه خاک در رباید

ایزد که گره کشای فضلش — بنده قدر تقضا کشاید
بشنید باستماع لایق — چونانکه ز آسمان نشاید
نطقش برسالت اجل گفت — کاین زبده ضیمے چه باید
برشاخ مزاج بلبل جانش — تا چند نوا سنج مرا ید
گر مختصریست عالم کون — رائے تو بده نمے گراید

بنجرام که سکنه دگرهست
تا آن دگرت چیگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار — نعل اسپ اختران را گوش نه گردون کند
آفتاب رائے ابر دست گوهر بارا و — آذر را از بے نیازی جاودان قارون کند
ابر رخسار جاه و عکس اشک دشمنت — کهربارا چون عقیق از خاصیت گلگون کند
بنده را شاگرد خوار از میست شیطان بچگی — کانچنان هیکل نخ در کوه و دنه دربا سوان کند
معده دارد که میری را در و امید نیست — در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کند
از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند — گر شیاطین صورت امعاش رجحون کند
یکدم از خالی شود حلقش که زهرش بادمار — راست چون دیو بدش انگره شکون کند
از شره گوئی همی حلوائے صابونے خورد — گر خمیر نان او را جمله از صابون کند
حاش لله گر بماند یکهٔ دیگر بمرد — آه وا دینا که این مشئوم مسکین خون کند
کز نهیب معده او هر شبے تا آسمان — اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کند
محنت و آشوب و کید او که از بیم بکند — طبع موزون نخ بهے هر لحظه نا موزون کند
صاحبا آخر جزائیت خیر باد اخیر کن — کاندرین موسم بسے خیرات گوناگون کند

یا غلام چند را از روی جیشش برگمار
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار
یا دشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بکوزان پیش کز عالم برارد قحط کل
تا تسلی از حد و دعالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
وانچه مجرمی دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت
بدان رسید که کان همچو بحر نالہ کنند

چنانکشد دم سرد از زوال دست تو بر
که اشک حسرتش اندر کنار ژالہ کنند

بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز
ز آفتاب شراب و ز مه پیالہ کنند

پس از طریق تشبیه چو شکل خوان تو بیند
ز عکس تابش مهتاب خوان زهالہ کنند

چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد
بخاصیت سر و ندانش بر سفالہ کنند

مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است
که بخت خوان طرب را از و نوالہ کنند

کند قرابه گردون تهی ز درد شفق
شبی که زهره بیادت بساط کالہ کنند

یقین شناس که مریخش ار طلاق دهد
بدان امید که او رغبت حلالہ کنند

بحک نویس سپهر دوم رود سر زیر
همه سپهر سوم را بر و قبالہ کنند

بعهد دولت تو سنگ ز تاج غازی به
گرش ز دختر نعش آرد و عیالہ کنند

غلام طبع کسی ام که در بر زن جال
نشسته است و حدیث سرای خالہ کنند

بزرگوار نیکو بود که با پوتوئے
نمرود در چو منی دامهاے خالہ کنند

جفای گنبد نیلوفرے ز شعلۂ دل
ز هانه نفسم چون زبان لالہ کنند

فریضه دان که مراخیره کے حواله کنی
که روزگار بدست تهی حواله کنند

بقات باد که تا دکنار عز و شرف
بسهر سال نوردت هزار سالہ کند

مفتیٔ شرع دکرم عاقلۂ ملت وجود
آنکه از مادر ایام چو نو کند زاید

فتوے بندہ چو از ردی کرم برخواند
حکم فتوی بکند مشکل او بکشاید

خواجۂ بندہ خود را نه تکلیف سوال
براد دل خود مکرمتے فرماید

مدتی بندۂ نیاید خبرے زان انعام
ہمدران بیخبرے عمر ہمے فرساید

چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کانکیست
که مرا انچه تو فرمودے ازان بیاید

خواجه گوید که فلانست بروز دبطلب
بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید

چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست
تا بدو بگرود و پس باد انگراید

مرسوکے بیند ازین بیهده گوچاکرکے
مشت گلزده و بیهوده بهم درخاید

گوید ش خواجۂ ما رفت کنون ده روزست
تا رسیده است برو دایه وزن میگاید

بنده چون ازپی این رفته نیاید رفتن
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ورنه شاید که عوض خواهد ازو شاید آن
که حوالت بپذیرد پس ازان تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار
چرخ اونجم سالها در ارد ترا تبع زده اند

بنده را فخر ازمان اسحاق وچندین کس نزاد
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این بزرگ
خود که آورده است وکے باری بمن نا ورده اند

ایکه او دست ودلت راست را سبب روزی کرد
درگت را در پیروزی و بهروزی کرد

یافت از دست اجل جانِ گرامیش نجات
هر کرا خدمتِ جان پرور تو روزی کرد

ای ولی نعمت احرار سوی نعمت ناز
ابر را داعی جود تو رهِ آموزی کرد

با جهانی گفت آن کرد که با خاک و نبات
باد نوروزی و باران شبانروزی کرد

خضلهٔ بزم تو فراشش بجاروب نرفت
باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد

بخت پیروز ترا گنبدِ فیروزهٔ چرخ
تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد

زبدهٔ گوهرِ انشاه که از گوشهٔ بخت
سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد

پاسبانی جهان گر تو بکوئی بکند
فتنه بیعدل گزین پیش جهانسوزی کرد

در سرا پردهٔ انشاه که انگشتِ نفاذ
ماه را پرده دری کرد و قباد وزی کرد

از شب و روز مپندیش که با تست بهم
آنکه از زلف شبی کرد و رخ روزی کرد

پیخ فلاشیم با پیغوله
با حریفی کو رباب خوش زند

چرخ مردم خوار گوئی خصم ماست
تا چو برخیزیم بر هر شش زند

بی تراب او آتش اندر ساز دست
کیست او آتش درین آتش زند

بخدائی که از صنایع او
روی هر بوستان منقش کرد

که مرا در فراقِ خدمتِ تو
زندگانی چو مرگ ناخوش کرد

نیکمردیست آن علی سالار
تکند رز تلف نه می نوشد

زن او را جلب مخلوان که هست
وبه آزاده دارد نفروشد

نیست او قلتبان ولیکن کوه
وقتِ حلمش ز رشک بخروشد

گرچه بستانِ خانه را دائم
دهن پشتِ او همید و شد

تو مبر ظن که خواجه نابون است
این سخن گوشِ عقل مینو شد

بل چنان دان که او درین معنی
در گریبے و مردمے کو شد

کرم است اینکه او به پردهٔ خود
عورتِ مردون همے پوشد

زن چو میغ است و مرد چون ماه است
ماه را تیرگے ز میغ بود

هر که او دل نهد بهرِ زنان
گردنِ او سزاے تیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
به بهینه زنان دریغ بود

طیبتے نیک طرفه خواهم کرد
سعد دین استماع فرماید

خاطرِ عاطرِ مبارک را
یک زمان اجتماع فرماید

زان خود یاز آن همایه
بنده را یک سماع فرماید

به کس از طبع اشارت نکند جز بجلال
یک شبانروز گر انگشت فراوغ زند

ز استلاء هضم نیابد بد و صد کوزه فقاع
گر کسی نان خورد و بر درش آروغ زند

قوئی آنصدر که بر پایه قدرت ز سدد
بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بود

دست در دامنِ جاه تو زند هر که اورا
دامنِ دولتش از دست فلک چاک بود

زهر آسیب زمانه نکند هیچ خلل
هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود

ز استنِ کرم تست اگر در همه عمر

دامنش پیش گرگ خلق پاک بود

بس پسندی ز پسند دهد خصالت که بروز | پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

چه خبر یابد از لشکر جاهت که ورود
نخست مشرف و ما عارض بد باک بود

تا لبش را ے سایه یزدان | منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز | در بهار آفتاب با گل کرد
گرمش پای مزد گشت مرا | شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش که مدام
جان من بنده همره دل کرد

بخدائے که وصف هیچ نشش | همه اسباب عقل بر هم زد
کاف در هشتیش چو ان گشت | صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شمه امر دنی تکلیفش | خیمه بر آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضاے تو دم زد

چو گویند را ندن چرا میدهے | دلت زین قبل گرچه پر غم بود
مترس از کسے و بگو مرد وار | چه مردی بود کز زنے کم بود
می نه بینی که روزگار چه کرد | بفلک بر کشید دونے را
بر سر آدمی مسلط کرد | آنچنان خر فراخ لونے را

دلم را ازان حضرت از بهر تسکین | همی وارد ے درد درمان فرستد

اجل مجدالدین آنکه در نظم عالم
همی سعی از فلک فرمان فرستد

نیم آنکه را ضی شوم از زمانه
گرم تاج و تخت سلیمان فرستد

الا شی ز باغ رضا نزد طبعم
به از میوه هائی که رضوان فرستد

زبید انشی باشد کز کزافه
چنین سنگها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دستان فرستد

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ
هر شب و هر روز وصف بینوائی من کند

روزگار بیرادی وصل را هجران دهد
اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند

شب تاریک است دور از وصل تو شبهای من
شمها باید که آن تاریک را روشن کند

پارهٔ از اعتقاد خویش نزد من فرست
تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند

ور نه فرآس سرای مکرمت را نصب کن
تا دو دانگی در دو جوه یکمنی روغن کند

چون ترا روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی

تا تو انی بگرد شادی گرد
کاید ت گاه آنکه بتوانی

جای گنبد گردان بپایه نرسید
کز ان فراز تر اندر زمانه پایه نماند

خرد چو مورچه در طشت حیرتست ازان
مدبران را تدبیر طشت دخانه نماند

در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان
که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند

کدام طفل تمنا کنون رسد بلوغ
که در سواد بیاض زمانه دایه نماند

طمع ببرز سرای که نظم عیش در و
بهم سرایه توان کرد هم سرایه نماند

جهان

جهان وظائف روزی و امن باز گرفت
مجاوران فلک را اگر که مایه نماند

ای خداوندی که از یم اگر خواهی بیابی
جز نظیر خویش دیگر هر چیت از خاطر برآید

باد اگر گردستم است بدو رنج برفشاند
تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بر در ستاده
چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید

خداگان آنی که دوستدارانت
ز نور رای تو دانم ستاره زای شوند

قبول درگه تو چون بیافتند بقدر
چو ساکنان مجره سپهر سای شوند

نشسته چار حریفند شاه و شیرین
بدان سبب برسیده که سرگرای شوند

شرابستان نرسیده است وزان همی ترسم
که شاهدان همه ناکاده پازجای شوند

بیک دو باده پر پر که در دهد ساقی
بکام بنده همی سه چهار پای شوند

اگر عزیز کنی شان بشیشه و شراب
حریف بنده تو با شراب کای شوند

ای خاک درت سرمه شده چشم و دلی را
از بسکه کف پای تو بر خاک درآید

بر درگه تو بنده ستاده است بخدمت
دستوری تو چیست رتو دیگه درآید

ای جانی و از مکارم تو
انوری در جهان نشان دارد

چون قوی دل بود بر حمت تو
هر زمان رحمت همیدارد

چکند گرچه نیست بر تو عزیز
خویش را خوار مرمه نپندارد

بسکه کوشد که با تو دم نزند
گرمت خامشیش نگذارد

میرمت شرط شاعریست ولیک
بنده را از ان شمار نشمارد

بینک این یک مبانیت حکمی است | که با نصاف حکم بگذارد
اینکه او پشتِ دست بنماید | همه را پشت پای بنگارد
چکنم قصه چون دراز کشم | عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد | بر سرت خاکِ غم همی بارد

آب انگور بوکه سیر کند
تا غم خورده در بیفشارد

ای بزرگی که دستِ همت تو | روی امید را چو لاله کند
بیدلِ تو نیاز نگراید | آنکسان کز نیاز ناله کنند
روسپی خواهر و زنی چندند | که خری را بیک نوا له کنند
درد تاقِ من آمدند امروز | تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمیتوان کردن
جز بچیزی که در پیاله کنند

ای کریمی که از نوالِ کفت | کان و دریا همیشه نا له کنند
روزیِ خلق چون مقدر شد | بکفِ را د تو حوا له کنند
عیش خوش بر دلم حرام شد است | با نشِ با زی جلا له کنند
زر نابم ده از پیِ کانیش | زانچه از شیشه در پیا له کنند

شاد زی تا زدایگان سپهر
در کنارت هزار نا له کنند

ای خداوندی که از دریای دست روزگار | از مفلس تا چو کان تا جاودان قارون کند

گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر
در این بیجاده و بیجاده آن خون کند

در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
شعلهٔ او فعل آب و جلوهٔ جیحون کند

عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک
زشت و خوب از نیم جدا خیره شر موزون کند

عقل را جرأت همی آید ز کلکت گاه گاه
گو به تمثالی همی ترتیب عالم چون کند

وانکه تشریف خداوندی خراسان یافتست
کز بلندی نسخ آیتهای گردون کند

پایه سایانش ز انبساط نسبت همسائگی
کسوت خود راستی کز بستهٔ گردون کند

از نشاط اینکه این تشریف نو در کار اوست
در زمان در راهه بگلی ز سر بیرون کند

از نوع خویش بر مدح تو ناگه گفتمی
بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد باد ای تا جهان صد سال دیگر بودت
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

بخدائی که دست قدرت او
نیل شب بر عذار روز کشید

کین برادر ندید یک لحظه
بیشمار اسحتی نخواهد دید

بیشمار هیچ بر گل دل او
باد شبگیر ی صبا نوزید

هیچ یک از دریچهٔ جانش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زهی صاحب ملک پرور که گیتی
سخای ترا خرج یکروزه آید

ز لعل یقین تو در حکم مطلق
همی لرزه در چرخ پیروزه آید

چو دهم تو در سیر پایان نماند
از و باد را سنگ در موزه آید

اگر از من نسبت تو بداند
در ایام تو نوبت روزه آید

زو هر سیه کار الحق بجانم
که از پشت من دسته کوزه آید

هوا ماه دیگر چنان گرم گردد
که دوزخ بدنیا بدریوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بباید مرا آنچه از کوزه آید

بخدائی که از شب تیره
روز روشن همی پدید آرد

بی قلم بر بساط آئینه فام
صورت آفتاب بنگارد

کرعت انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

دایه صنع و لطف قدرت او
رونق حسن تو مرتب کرد

گر جهان بر من غریب اسیر
ولد اشتیاق جمال تو شب کرد

بمن انوری آن چو دریا تو انگر
همی از سخن زاده کان فرستد

بنان نارسیده مرا تره بس او
عزیزی مرا نیز مهمان فرستد

چو بی برگیم گشت او را مقرر
ز خلد برینم همی خوان فرستد

ولیکن چون او بر سر گنج باشد
چنین سفتها زود آسان فرستد

چو هر گنج را جای ویرانی آمد
از آن گنج خود سوی ویران فرستد

بدانست گوئی که من بسته طبعم
از انم همی رمح و ریحان فرستد

بماناد آن دوست کو دوستان را
نخدائی دل و راحت جان فرستد

زبیب الشراب آن پناه کرمان
مرا بی قدح آب حیوان فرستد

دلم را از ان حضرت از بهر تسکین
همی دارو بی درد و درمان فرستد

اجل مجدد دین آنکه در نظم عالم
همی سوی افلاک فرمان فرستد

مرا او صدالدین در ایام بهمن
همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد

نیم آنکه راضی شوم از زمانه
گرم تاج و تخت سلیمان فرستد

الوئی ز باغ رضا نز مو طبعم
به ازمیوهائی که رضوان فرستد

زبید انشی باشد آن کز کفه
چنین سیلها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دوستان فرستد

او صدالدین که در سوال و جواب
بدهد داد علم و بستاند

به بزرگی جواب این فتوی
بکند چون بفضل برخواند

آنکه داند که حال عالم چیست
پس تواند کزان بگرداند

هم بران گر بماند ار چه بود
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین
که خرد مدح تو همی خواند

وانکه از هیچ روی نتوانگفت
که نداند همی و نتواند

ماند یک چیز آنکه خود نکند
گرچه حالی تواند دواند

زانکه بر بی نیاز واجب نیست
که بپی نفع کس قضا راند

لم ورا فعان او نیاید ازان
که سبب در میانه بنشاند

فعل مطلق از غرض دور است
فعل او کی بفعل ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویش ترا بیش ترا بیگانه

جور یکسر جهان جان بگرفت — که همی بوی عدل نتوان برد
در بزرگی به نقش حادثه نیست — می شناسم که فاعلست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام — که ره جور جابران نسپرد
مانند یک چیز اینکه اونان کرد — سخنه دیگران چه اندر خرد
نه همه مغز بلکه بعضی پوست — نه همه صاف بلکه لختی دُرد
در و بر اتفاق و بجنبه نهی — چون کلاهی بیابدش زدد برد
عقل آغاز کار کم نکند — نه درین ماجرا کم است از گرد
وانکه قسمی بخویشتن بربست — خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دستی چرا دهد چون بکشید — وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه وانی که چیست حاصل کار — تا نیابد عنان بدو نسپرد

متفکر همی باید زیست
متحیر همی باید مرد

ای مقر عزا و از خرمی دار القرار — دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت شد — در نهاد تو فلک سقفت و زمین بنیاد باد
گفته از روی آزادی نزد لے کن درد — جاودان جانت زسیر جاودان آباد باد
وانکه گفتی طبع ما را شاد گردان گاه گاه — گاه و بیگاهت دل صافی و طبع شاد باد
پایه شعر از عذوبت برده سر از آسمان — آسمان را کمترین شاگرد و استاد باد
بادشهرت را که دارد کیست از باد بهشت — بر سر از تشویش طبعت خاک در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تست
ای خداوندیت عام از بندگانت یاد باد

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرو نتواند

در جهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آنکس که نیک و بد داند

آسمان آن بخیل بد فعل است
که از و هیچ فعل بد نپسندد

نان ز آبش مخور که هر که خورد
هرگز از دست او بجان نرهد

خاک از و به اگر کسی بمثل
مشتکی جو نبزد او ندهد

چون کریمان از قبول کند
پس بهر دانه بیت بار دهد

هفت مدبر مدبر فلک اند
چون اجل جمله قاطعان سبیل

آفتابی که گرش دست دهد
تیغ بیرون برد ز سایه بید

شرح آن دیگران همی ندهم
که فرو ماند در ز خورشید

تیز کیوان بسبلتی برچین
تیغ بهرام در برناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای
جمله از یکدگر فرو ریزد

تا چه پرویزنست او که مدام
بر جهان آتش بلا بیزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت
چند ازین بوکی فتنه آمیزد

می نخیزد مگر بدست ستم
من ندانم کزین چه برخیزد

پای بوسی چو گربه چند کنم
زانکه چون سگ رهی بپرهیزد

باقدر از بس که این لئیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک بمثل — شیر با گاو اگر بیاویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک — چون پلنگان فسادی انگیزد

هر کجا در دل زمین سوشیست
سر نگون سار بر هوا میزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت — کان مرد ک بازاری ازان بزرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی — کز کند طمع شان سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم فساوست — زان تخم دران خاک چه باشی که چه روید
عاقل بچنان طائفه رد و ن نگراید — مردم بسوئی مزبله جیفه نپوید
امید کمن راستی از پشت بفشه — تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید

قولی بود راست ترازقول شهادت
زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را خداگان جهان — پیش خود خواند دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو — دندران سحر کرد و دریفشاند
چون بمستی نرفت یار دگر — کس فرستاد و پیش تخت خواند
همه بگذار این نه بس که ملک — نام من بر زبان اعلی راند

بیش ازین در زمانه دولت نیست
هیچ بافیش در زمانه نماند

سگ خشم و خر شهوت که ز بونگیری نیست — تیز دندان ترازین هر دو درین خاکدو

مرکب من که دادهٔ شه کرد | جان فدای مراکب شه کرد
بندهٔ پیادگان سیاه | در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد زپی چو ای از پای | رویم از غم بگونه که کرد

ای کاه ۱۲

سالها باز کرد تو انم
انچه با من فلک درین کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو | من دمے تا جهان آرام گیرد
دلم را اندره امروز بس نیست | که مے اندوه فردا وام گیرد

ولہ

یکے دینج دسی وز بیست نیمے | دگر قدرت بود فرسنگے چند
چو زین بگذشت ماه مطربے چند | گناه از بنده وعفو از خداوند

ولہ

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید | پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او | گنج بزرگست پس از رنج خرد
من چو نیم دست خوش آسمان | کے پرم از گردش او دست برد
نقش بطیعے ستر دروگار | نقش آنے نتواند سترد
پے نبرد خاصه درین حادثه | تا نشوی بر سر پے همچو گرد
واقعه از سر بشنو تا بپاے | پای برین راه چه باید فشرد
سوے فلک میشدم الحق ازانکه | تا بشناسم سبب صاف فحود
تنر لتم گفت سوے تنگری | تا کلمت آید ازین مفت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد | روح بر واز غم بجسم فسرد
علم مرا باز بر و دل بسوخت | راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان باز تافت
بار دگر زی کره خاک برد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت
برادری ز نعمت گیتی کشاده بود

چون چیزکی از در تهم افتاده بار بمن
گفتا نبرد بابانت نهاده بود

وامروز هر که گویدم آن نیم ثروتی
کز اندرز زمانه بتدریج زاده بود

چون با تو نیست گوئمش آن باز خواست
گوئی دهنده از سر جودی ندادهٔ بود

گردون چو سگ بفضله خود باز گشت کرد
بیچاره او که کارش با این فتاده بود

طبع مهتاب راد و خاصیت است
که به بیند بدان و بگشاید

بیکے جان چو جور بگزاشد
بدگر دل چو عدل بنزاید

ماهتابیست آن علی مهتاب
که اخص الخواص میزاید

شعر تر خوب بنده گوید
انعام نصیب غیر باشد

این رسم نو آمد است امسال
انشاء الله که خیر باشد

ولہ

ای بدیع الزمان بیا و ببین
که ز بدعت جهان چه میزاید

دوستان را بر نج بگذاری
تا فلک شان بغم نفرساید

ولہ

شمس یزدی خواجه بی اصل
چندازین فتح گرم و دعوه سرد

از سر جوی عشوه آب به بند
پیش ازین کرد پای حوض مکرد

تا مراد رمیان تابستان
مرترا پوستین نباید کرد

من بدین دوستی شدم راضی ولله که ترا این چنین همیباید
گرچه در محنتی فتاد دلم که دل از دیده مے بیالاید
بسرِ تو که هیچ لحظه دلم از تقاضاے تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد گویم انبار او همے آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز چشم بر در ترا همے پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوئے تات برین نکوهد اگرت نستاند
این ندانم چگونه است که فلک پایم از بند باز نکشاید
با سر روی دریش تو چکنم رحمتِ تو کنون همے پاید
کاهنم پشت پاے میدرد کافتم پشت دست بنماید
این دو بیتک اگر طبیب بقیب تا دگر صورتِ تو ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادے خود دلم عذرت فراید
ورنه باز اندر آستینم نه گرهے دامنت بیالاید
همه بے جزل زیرکان گویند بیان بکاهد ملالت افزاید
طعنه دشمنان کزایدراست طیب دوستان نه بگزاید
پوستینم کهن که از غم و درد فلکم پوست مے به پیراید
آسیاے سپهر دور از تو هر شبم استخوان همیساید
عکسِ اشک رخم چو صبح و شفق سقفِ گردون همے بیاراید
نالهاے کنم چنانکه بهر سنگ بر حالِ من بخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد کار — کز رخم رنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که چرخ بدو — عمرها شادئی به پیماید
در عمرم فلک بدست اجل — می بترسم که گل براندید

چکنم یا بلا کرانه کند
یا مرا از میانه بردارد

مقبلے آنکه روز و شب ایار — از سر و ریش او همے ریزد
دست بر نبض هر کسے که نهاد — روح او از عروق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب — در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت که فسته دارد — در هر آن دارو ئے که آمیزد

صفے محمد تاریکی آن جهان نفاق — دله جهان ز حادثه تاریخ او ز سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام ناشده گرم — ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو نخست کسے — که دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد
چو زن خصومت نان شمرده قطع کند — پسر خصومت نان دریده در گیرد

چنان از زن و فرزند بر گرفتی تیر
خدای درد و جهان ستر از تو برگیرد

ای شاه جهان جبه صندوق خزانت — از هر چه نخاص تو شود بانگ برآرد
دانجا که فتد مال تو در معرض قسمت — دنیک نزند حق طمعا بگذارد

یکماه دگر گرند ہے سوزن عدلش
تا که گران جبه ترا جبه گذارد

ترا بجانکند انوری معاذ الله — ولله — نه او که از شعرا کس ترا بجانکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو — ولله — چه جای وهم که اندیشه هم گرانه کند

روزرا رایگان زدست مده — نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روز باکه کوتاهست — که بدان دولت دراز رسد
آنچه زد چاره نیست از اباش — بسرت گرچه ترک دتازه رسد
سایه بر فرجه جهان مفگن — تا ترا آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن برخیز — چونکه کارت باحتراز رسد
مهره وحقه ایست ماه وسپهر — کی بشاگرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند — کار ما چون بکارساز رسد
عمر برتا گریز تقصیر کن — تا ازو چند قسم آز رسد
هرکرا دردناگریبان گرفت — کی بلعم خوردن مجاز رسد

یک غذا شوکه مایه چندان
که همه چیز را فراز رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که بهر بند دیدان وبکاهد
بیکی جان چو جور بگزاشد — بدگر دل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید
سلب انصاف را بهندونگ — قصب عدل را بغر ساید
مغز آزادگی نکرده فزون — وز زکام جفا بفزاید
بازدرچند رمیکند تاثیر — تا چو آب وگلش بیالاید

این چنین ماهتاب دانی چه — کار زوهاد تمامت را شاید
تا گرش در حساب کون و فساد — گر زشش هفت جام دریابد

به ذراع قضا بدست قضا
ناگهان بر قیاس پیمایید

قاطبانی هم بخواهر هم بزن — هست پیدا اگرچه کس پنهان نکند
چند گوئی خواهر من پارسات — لب مزن گر دعدیث او گردد

یار سادر خانهٔ تو نان نست
زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بمزد را پرسید — که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل — ترهٔ کارند قلتبان روید

بخشک ریش کری در هری بدیدستی — زهجو ردی سیاهی که در توئی بیند
کنون بخیمه زدن دانه پراگنده — که مرغ ذکر توئی جاودان ازان چیند
وزان دو لفظ سخن چار دست دیبای تر — چنان نشیند کان شیوه عقل نگزیند

کمن بعذر تلطف دل مرا دریاب
که چوب خیمه دران سبز تنگ نشیند

قاضیا داستان خرزهٔ تو — دور و نزدیک خاص و عام شنید
یاد باد مقرب عارض — که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر فقیهکی خنکی — کز فعال تو زهر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین — قول تو کس فروش چون بخرید

لاجرم آن یکی که چو بت زد | وان دگر چین تو بشمع درید

تا تو زن رو سپید زطبع بزرگ
زین بتر بهر چه خواهی دید

چه خبر باشد در لشکری که نیزه دار | نجیب مشرق عارض فریدلنگ بود
شکست پای یکی زود تا نه دیر رسد | خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود
من و این نفس که با قحبهٔ رعنای جهان | چون خزان عشق نیارم نه بسهو و نه بعمد

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

ای خداوندی که هرگز طاعتت سر در کشد | روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | دیو چرخ از دود دوزخ آب مزم در کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد | ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم راجب است | تا با سحقا قش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست باری در همه روی زمین | کو بدیوان قدر تو حرف بر دفتر کشد
گر زبهر تیر شه پیکان کند گلبن روا است | بید ها را کیست کو در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خدمت آرزوست | تا بدود امن رجب آسمان بر تر کشد
چیست آخر کو نخواهد کرد پیکی تشریف تو | ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نوید جامهٔ سبکبادی دهی | در زمان در ساعه پیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست انصاف بهار | از رهٔ مشاطگی در حلقه و زیور کشد

رونقِ بستانِ عمرت باد تا این عشرت
کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

گفتم چو لطفِ بارخدایم قبول کرد
جانم ز قعرِ غصهٔ ایام رسته شد

گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید
روزیم فاضل آمد و روزم نجسته شد

خود بعد انتظار دراز م گلو گرفت
نومیدئے که جانم ازان در خسته شد

گیرم که سنتِ صله برخاست از جهان
آخر درِ زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بقائے
جز نظیرِ خویش دیگر هر چه از خاطر برآید

یاد اگر خاکِ سُمِ اسپت بدوزخ برفشاند
تا ابد از آتشش او بوئے آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بر در بیاست
چون حوادث بازگردد یا چو اقبال اندر آید

تو آن کریمے کز التفاتِ خاطرِ تو
نیازِ تا ابد اندر نعیم و ناز افتد

خرد سزائے تو تا مدتے بنظم آرد
هزار سال دراندیشه دراز افتد

به بیست پنج مدیح تو در کرم بیتے
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر سرائے عالم کون
گهے نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرصِ مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

طاعتِ بادشاه وقت بوقت
رحمتِ سایهٔ خدائے تو باد

هر که در بندگی بجائے آرد
سایهٔ رحمت خدائے آرد

نرگس نوشگفته بی بزمی — جاهای جهان نمای آرد
جاهست اندر ترقیی بادا — کہ مدد های جانفزای آرد

خصمت اندر ترا جعی بادا
کہ خللهای جانگزای آرد

خدا رگانا از چشم زخم مست چه باک — چو بخت آتش فتح سپندی آرد
هنوز ماه ز تائید او همی تابد — هنوز ابر انعام او همی بارد

ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود
نهال ملک کہ اقبال جاودان دارد

ردیف الراء

حکایتی است بفضل استماع فرمایند — بشرط آنکه نگیرند ازین سخن آزاد
بروزگار ملک شه عراسبی حج رو — مگر بیار گشش رفت از قضا گه بار
سوال کرد کہ امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد بادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو بادشه بشنید این سخن بخازن گفت — کہ انچه خواست عرابی برود و چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را کہ سیدی برزار
سپاس دار بدان کین ولیست دینارات — صدست زاد ترا و کرای و پا افزار
صد دگر بخود نشانه میدرهم رشوت — نه بهر من ز برای خدا یرا ز بهار

کہ چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
کہ از وکیل مزور چنین گردد کار

ای مستفاد لطف تو اقبالِ آسمان — وی مستعار وجود تو انعام روزگار
انوار این ز سایهٔ جود تو مستفاد — وآثار آن ز عادتِ خوب تو مستعار
دوش از حساب هندو جَل بنده ترا — بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار
مالِ چهار بنگر و جذرش برو فزای — پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت — چون را و تو متین و چو خرم تو استوار
یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست — معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب همین هر دو حرف را — چون در سه ضرب شد شود اینکار چون نگار

اینست التماس و دگر ناروا بود
از تو روا ندارد و هم تو روا مدار

آیا بزرگ زمانه که در سخا و هنر — ترا نظیر ندارم بجز نیا و پدر
چو هفت و هشت حریفیم در یکی خانه — شناخته بجهان در هفت و هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند — ادیب و مقری و قوال و جبر و راشکر
شراب ما نرسیده است و ما ز اندیشه — گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
سه چار کندهٔ شاهد در او فتاد و سپند — زبادهای گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد گر این چار کاره شوند
بهم بهیچ دشمش همی بهفت و هشت نیرزد نخر

ای هنر از آتش طبع تو بُوَد یا بجوهر — وی فلک در خدمت چون تو یکی بنده پسر
کار من با عود و شکر آمد است اندر حریف — هین محقر نه آن مهتر ندارد بس خطر
عود و شکر ده بمن کین غم بمن آن میکند — کآب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

گر بنده بخدمت نیامد ولیکن زو منتِ بیشمار میدار
در یک دو سه روز کرد تقصیر در خدمتِ تو عمرش بسپار

زیرا که تو کعبه نیازی نتوان سوی کعبه رفت بیکبار

هر که تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو دستور
تا نکنی ای پسر ناخلف ملکِ پدر در سرِ شیرین مشور
چیست جهان قعر تنور است و اندر تنور خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن مرغ قفس نیست که مرده است و گور
خصم چو دندان بزند همچو مار حرص که چون دانه کشد همچو مور
طیره تو ان داد ملک را بقدر سخره تو ان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شود از اعتدال تا برهی از قصب و از سمور
خاک برآحت مسپر چون سپهر تا نه زنی عنقره گیرد نه پور
بوکه گریبانت بگیرد خرد خود که گرفتست گریبان عمر
گیر که گیتی همه چنگ است و نای گیر که گردون همه ماست و هباء

طبع ترا از آنچه که گوشیست کر
نفس ترا از آنچه که چشمست کور

هر کس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت درد در قمر گوید نشنید خونِ جگر خود
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند با صورتِ ایشان نفسی برزن و جز خود
پیغام زنی آرد همه اطلس و خز پوش یا سخره باش و همه حلوای شکر خور

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد — و له — گو روح محض بود بجسم فنا پذیر
میدان که ساکنان فلک سیر گشته اند — از مطربی زهره بدین چرخ کنده پیر
خواهش کری که نزد کمال الزمان شند — کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم
ای رشک جان زهره بیاجای او بگیر

مرا گوئی بدستم زر شود خاک — چنان کاندر صدف باران شود دُر
مرا باری درین بفروش واندیش — که برباد منی ای خواجهٔ حُر
که صد ره کرده پشتش تهی آب — زنانت هر که کردی یک شکم پُر
قاضی از من نصیحتی بشنو — و له — نه مطول به از طویلهٔ دُر
بارها گفتمت خراز کف دُور — خر تفالی بکن تو کرد آخر
پند احرار دامنت نگرفت — ای بتصحیف تا قیامت حُر
کیک در پاچهٔ من افگندی — ویلکت سنگ او فتاده بسر
هین که شاخ همجا بسیار آمد — بیش ازین بیخ نام و ننگ ببُر
خشک ریش کری کری نکند — هان و هان چار دست و پای مگر
این زمان بیش ازین نمیگویم — ایها الشیخ بالسلامة مُر

پس ازین خون تو بگردن تو
کز بدان آریم که گویم پُر

خلق عالم وضیع و مرد شریف — اهل دنیا صغیر و مرد کبیر
همه در چنگ نخوت اند زبون — همه در دست خواهش اند اسیر

تیر در ترکش هر که خواهی باش
مطلب خود ز هر که خواهی گیر

هر که از من بخواهد این دفتر
یا بدرود بعادت منکر
یا ز من عاریت طلب کندش
جز بر هنر ز دفتر افزون تر
مرغکی یک وجب بشنگ و دمن
سیم صاحکان به پیشش در
چار طاق ره عزیر السش
گشته ویران بپای پنجم خر
مانده در ششدر بلاشت و رون
همچو مهره ز سیر هفت اختر
هشت و نه ماه خود بسر کرده
هر شبی ده بیازده بستر

شرط در بردن کتاب اینست
هر کرا اکرز دست گوسپر

خداوندا تو دانی کافرینش
بکلی هست چون دریا و تو در
جهان را پهلوان چو تو نباشد
زهی از تو جهان را صد تفاخر
نیارد بیشهٔ دولت چو تو شیر
نزاید مادر گیتی چو تو خر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای
اگر نه تیغ تو گفتی الکمر
فلک با اختران گفتا که آن کیست
که هست از خیل او چشم جهان پر

رکاب تو بوسیدند و گفتند
الغ جاندار یک انباج سنقر

من و سه شاعر و شش درزی و چار دبیر
اسیر و خوار ماندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند
اگرچه چار ده باشند در چهار هزار

در سپهر و افلاک و انجم و ارکان — هم سرند و زمانه مایهٔ شر
چو جهان را ز فنا ندارد خیر — تا که هست از وجود تیره خبر
تا نداری امید خیر که نیست — عاقل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقا بهر دو در عالم — که از و نام هست و نیست اثر
ای دل از کار خویش هیچ مرنج — نیست کار دگر بر نگ دگر

نقد و نسیه چو هفده هژده است
بل دو هیچ ست و نه نه و نه بتر

با یکی مزاج دو جا گرسنه تا حریف — دوش نزدیک من آمد آن پسر وقت سحر
پیش او آوردم شراب سرخ چون خون جگر — نزد او آوردم کمر بندی مرصع از گهر
آخر ایمان و ندیمانش بمن کردند روی — کای بلاغت را ابلاغ و ای بصارت را بصر

چون دهان نبود مگر او را کجا دیرد شراب
چون میان نبود مر او را در کجا بندد کمر

آزاده کز کریم نیاید و را چه عیب — گر بی خسیس طبع گرامی نیاید باضطرار
سوی سگان گراید از بهر قوت را — شیری که کوز عزم نیاید بمرغزار
اثر خشمش از نوش پدید آرد نیش — نظر لطفش از سیر بدون آرد سیر
از یکی دو کند آنکه که بکف گیرد تیغ — در دو ئی یک کند آنگه که بیند از دیر

ردیف الزاء

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار — خوار شد آن کت او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا — آسمان آستانهٔ دهلیز

جز نظیرست بدست کرده بسی | دستکاری اختران همه چیز
پیشِ طبعت حدیث دریاست | هرچ در پیش کان حدیث بسنیز
از موالید ممکنات وجود | چون تو چشم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از تو الد احرار | امهاتش عقیم و آبا چیز
تا میانِ هزیمت و نصرت | تیغ چون کند تا کند تمییز
از تفِ تیغ فتنه بادتهی | دشمنت را دماغ چون کشنیز
توبره کردنِ حسودت را | از سرب باد و جرجر دار زیر
زیر سنگِ اجل شکسته چو جوز | هرکه با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم با سر شکِ سیما بیش | طبع زنگار و سر که با ارزیز
سنبلش سر بسر چو سنگ بکس | روز و شب سر بر آستانه تیز

انوری اینهمه تکلف چیست
چون نگوئی که سبلتش را تیز

ای برامداد اولیا پیروز | در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فائضت غالب | بر دگر جاه قاهرت کین توز
بذل نزدیک همت تو چو دام | کرست دام تو شکرت اندوز
داده بیسل کرده بی کینه | دور این پایه ساز صورت سوز
قالبِ دوستانت را دل شیر | حالتِ دشمنانت را پلپ پوز
ای بحق هر دو در تصرف تو | مالک هر دو سئی بد رد یدوز
وانکه اقبالِ خویش را دیدم | بارخی دلکشا و جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال | زیر این ورطه تاب حادثه توئی
گفت دیگ خبر ندارم تو | که بگو باز گشت آخر کوز
حد تان کرد رای پاک افزاز | دست کلکست مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد | شب من روز روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون | از مراعات شمس دین پیروز
باد عمرش چو جاه روز افزون | عمر اعدایش عمر روز سیوز
حاسدانش همیشه سرگردان | غم پریشان زبخت بد پیروز
وقت برآ بریز سلبت شان | انچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از فلک خطابش این
ای برامداد اولیا پیروز

ای خدایت عزیز کرده ز خلق | بنده را هست میهمان عزیز
لیکن از جور دختر انگور | که شجاعست دهد بمردم خیز
خال مشاطه کیش کرده برنگ | آن جهانیدهٔ سیاه مویز
زده بر چهره خالها زجناب | چادر دموزه کرده از ارزیز
اگر از در در آیدم امشب | از طرب بر فلک برم دهلیز
دختری طفل را نباید خواست | تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز با مرد لیش و آن چو توئی | بدمش این یکی فراکش نیز

دل بی خرست و جان بخرد
کس بجد ان سخت درویش نیز

ردیف السین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو
آسمان ابلق است و روزگار آبجوس

گشته قدرت را سر گردون گردان پایمال
کرده دستت را بخیر رشید رخشان دستبوس

خاک طوس از نعل یکران تو باشد پرنیان
آسمان گوید بر ساعت که ذوالخ ای ذوالفرس

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در قوادگی ای سرخ کافر
توانی گر کنی تصنیف تدریس

اگر حوا و آدم زنده گردند
بمکر و حیلت و دستان دلبیس

بگرداند دل حوا از آدم
کشد در ساعتش عاشق بابلیس

بودن اندر عذاب چون خرجیس
باشدن در جحیم چون ابلیس

بهتر است از سوال کردن طمع
وایستادن نبرد مرد حسیر

وله

ای بافلیم کبریای تو در
آسمان شحنه آفتاب عسس

چند گوئی چه خورده بوناق
تو بدانی اگر نداند کس

وله

صاحبا بهر یک قدری می بفرست
نه ازان می که بود در خور پیمانه قطار

وله

زان می بمشیر و بیشور که بیمانرا
ساغر او کف دستست و صراحی کرباس

سدید بیهقی ای موجرس تمام کنم
که موجرس چه و زان چند و زکجا و چه کس

کمن بپای شتر دبه در میفگن درد
ببند بر دو ندانم کجای زنت جرس

هنوز گاو بجا در میان ندارد پای
اگر نه مغز خرت داده اند انیت بس

چو شانہ پیش کمن وہ زبانے و دوسرے | کہ ہمچو آئینہ رویت سیہ کنم بہ نفسر

نہ خوشتر آنکہ تو ان ریش را بجنبانی
کہ انوری چو توئی را ہجا کند زین پس

چہ خورم چون بہ پنج شش روزان | ہیزد مطبخیم جستہ کہ ہوس
بخند اے کہ مجمل روزے | بتفاصیل اور ساند و بس
کہ زمین دہد اے خانہ من | نہ ہمے مور بیند و نہ مگس

ہین کہ ارباب زندگیم امروز
ہیچ معلوم نیست جز کہ نفس

ردیف الشین

آن خواجہ کز آستین برغبت | دست کرم بزرگوارش
برداشت زخاک عالمے را | در خاک نہاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن | ننشاند عزاے پائدارش

صد گونہ چو من بہ بینم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

عادت طرح شعرا کردہ اند | قومی از نرگس بخل کندہ خویش
نام حکمت ہمے نہند انگاہ | بر خرافات تراز زندہ خویش
گرگ و خراز ہمین لیما نند | ہمہ دو زندہ در زندہ خویش
انوری پس تو نیز یاد آور | طیرہ گیہای زہر خندہ خویش
پیش ہیچون خودی زسیلے آنرا | سرکی پیش در فگندہ خویش

شکر کن کین زمانش می بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمالِ تو ناقص
دمی جهان با مرادِ تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر
گر نه تدبیر عقل تو دراندیش

هیچ سنگے که در بیابان باشد
بر جهانے ز جهانے نیست بیش

تو دش و دور از تو ای مدبر عقل
نه بتدبیر عقل تو دراندیش

جمع ضدین کرده در زبور
لطفت از نوش انتقام از نیش

پشت از گونه گونه بی سنگے
کرده ام آنکه یاد آن امروز

گر نگون باد نفس کافر کیش
میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذرے هست
تا بخوانم ز نابکارے خویش

اگر بر نخ ندارد اجل نجیب الدین
که هیچ رنج مبادش ز عالم بد کیش

بیارهٔ سیمے بر سرم نهد منت
بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش

بوقتِ خواندن این قطعه دانم ایمنی
بگوشه دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیمے خواستن بسر آید
دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

ای فلک پیش قدرِ تو ناقص
ای جهان پیش دست تو درویش

دولت را زوال بیگانه
مدت را خلود آمده خویش

حلم تو زود عفو تو بر عقاب
عزم تو پیش بین ده دور اندیش

در بزرگی زرو ے نسبت وقدر | ذانت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش حضرتِ تو کہ باد | آسمانش بخدمت آمدہ پیش
آن نجا سر نگردہ ام کہ توان | داشت جائز بہیچ مذہب و کیش

ہیچ دانے چگونہ خواہم داشت
عذرتے کردگے و مستی خویش

سبز خنگی کہ بارگیر من است | بادوالہ شود بر فتارش
سبز خنگِ سپہر واند و بس | در مقادیر پویہ مقدارش
استری نیست صاحبا دیوی است | رائض طبع کردہ رہوارش
عیش ایمنست بسکہ بیگہ و گاہ | ہست بیکار این و آن کارش
راستے رانم اندرین سفر باری | من کران قلتبان کشم بارش
خواجہ از من ہمین بخواہد گفت | کہ مکن بر طویلہ بگذارش
خود بگفتم کہ بارگیر من است | ملک خواجہ است بہتر کہ دارش
شرط کردہ ام در آخر شعر | تا کہ بیکار کم نہد خارش

زحمتش باد در تن آنکس
کہ برد بعد ازین بہ بیگارش

شعرم ہمہ جہان رسیدہ است | مانند کبوترانِ مرغش
شوخ آن باشد کہ وقتِ پاسخ | مارا بدہد جواب ناخوش

شکر زلبش چو خواستم گفت
بگذر ز سرِ حدیث بدورزکش

ردیف العین

ای بطالع چو نام خود مسعود — دی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان ای مطاع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده — بصبای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است خرم و عزم ترا — سیر شان جاودان بطی سریع
مدتی شد که در مصارع من — بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است — صد رهم بی نیازی از تو ضیع
بدعتی تو مه در این نوبت — که بود از خصائص تو بدیع
بخدائی که جز باو سوگند — هست شرک خفی و فحش شنیع

که تبریح این خطم هرگز
این توقع نبود از ان توقیع

ردیف الفا

دراز گشت حدیث دراز دستی باد — سپید کرد بیک ره سپید کاری برف
زمین و آب دو تفاند بر منافع بخت — هوا ابر دو بحرند در عقوبت ژرف
فغان من همه زین عیش تلخ در ترش — چنانکه قلعی افعی خوری تریاق نرف
فغان من ز خداوند من حمید الدین — که از وجود من او را فزاغتی است شگرف
در اینچنین مه سوسم که درع ماهی را — ز رود زلزله دریا نه قبه ماند و طرف
بصد هزار تکلف بخدمتش بردم — قصیده که ز نقدش عیار یافت صحیح

نه عرض کردن و ناکردنش چنانکه کند

خبر نکرد مرا بعد هفته بد حرف

ردیف القاف

هر که مخلوق را کند خدمت — چون بود حرّ و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خویش — پیش مخلوق یا می و معشوق
پس ازین دولتی نیابد نیز — از زره جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیامد این
لعنها باد بر چنین مخلوق

مازیون نکاح چون برود — ای بحری و راد مردی طاق
هان و هان تا ز کس طلب نکنی — هیچ تریاق به ز طاء طلاق

واو

صاحبا این موفق سببی — هست از جملهٔ خراسان طاق
نه بدین طاق آن سهی خواهم — که ندارد نظیر در آفاق
کاپخان طاق دبی نظیر توئی — او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بعاقبی بنوا — وای بر سیکند ز سامد و ساق
تا نه بس روزگار اگر بزید — سالها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی از فشارش طبعش — نام یاقوت را گرفته خناق
بس نیاید که من ز بر بودم — با همه جز بغایتی بنفاق
آخرش بعد از انتظار دراز — شغلکی راست شد باستحقاق
وی مگر یک زمانکش یاقوت — سببی نموده بود فراق

گفتش آخر کجا شدی گفتا | از پی آنچه خواستی بتاخت
گفت آورده کنون باری | گفت آورد ام زنیر طراق
گفت این بی ادب غلام چه است | گفت انکار سر گرفته و غاق
میکند صد هزار بی ادبی | بس همه روز بر کشیده حماق
بی محابا همیکند چو خزان | ادب الکند ان بنیر باق

دله

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق | فریاد رس که خون بری ریخت جا بلیق
لختی ز خونِ بچه تا کم فرست از انکه | هم بوی مشک دارد و هم گونه عتیق
تا بابیاد خواجه دگر بار بر کنیم | از باده خوش الکل و فیقال و بابلیق

ردیف کاف

صاحبا از نیک خواه و بدسگالت یک مثال | دیده ام از چرخ دولابی در انرا نزدشک
میل دورش چون بگردش می درآید دیده | یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست | در ترقی زین درج و اندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل پر میشود سوی سماک | وآن دماغ از مخز خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در کیشش زهره و مریخ | تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک میذیر | تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد بین که آورد است | از هوای عدم بخاک ال
نیم کاران کارگاه وجود | خازنان خزینه حبل

فضلۂ فرج و آدم و حوّا
حشو معلول علتِ اول

ہر یکے ردی در پیش آوردہ
زشت و ناخوش ز کارگاہ ازل

آدم آدم ہمے زنند و لے
نہ بعلم آدمے و نے بہ عمل

کار شان سال و مہ منی و توئی
بیشہ شان روز و شب جدال و جدل

بے مہارت چو بندۂ آزند
در میانِ دو صد خطا و زلل

وحی شان در رسد کہ حاصل شد
شرف صد ہمیبہ مرسل

سبات کندہ را بسطر رزق
استوا دادہ چون خطِ جدول

ہمہ را ہوش سوی چشم غزال
ہمہ را گوش سوی قول و غزل

ردی گر بر زمین نہند زکبر
پر کنند آسمان ز گندہ بغل

در سلامت کنند بر در و زند
کیسہ بر خد اے عزوجل

چند ازین حادثہ سرای دوبوب
چند ازین ذرۂ ہوای اجل

گر نباشند این چنان چہ زنان
ور نزایند این خزان چہ خلل

ای در نیغا کہ طینتِ آدم
بہوام و بہیمہ گشت بدل

شاد از انم کہ گرچہ نیست مرا
نزد ایشان درین زمانہ محل

این یکے را ہمے نباید دید
بہ قیامت ز اکشر و ز اقل

شعرہای کمال آن بہ سخن
پای طبعش سپردہ فرق کمال

گرچہ نزدیکِ دیگران نظم است
مجمل از مفردات دہم و خیال

سخنِ چند معجزہ است مرا
در سخنہاش سخت لائق حال

گویم آن درخزانهای اجل
بوده موزون طولهای لال

همچو ازل قدیم نهاد
همچون فلک عزیز مثال

مایه شان داده از مزاج درست
صدف جود ایزد متعال

همه را دیده چشم حرف خرد
همه را سفته دست سحر حلال

بمعانی فزوده قدر بها
چون جواهر بگردش احوال

از نقاب عدم چو رخ ننمود
آن بلند اختر مبارک فال

آن جواهر چنانکه رسم بود
در فشان بر مراقد اطفال

ریخت بر آستان خاطر او
روز مولودش آستان جلال

چون چنان شد که در سخن بشناخت
حلقهٔ زلف راز نقطهٔ خال

دست طبعش برشتهٔ شب و روز
بست بر گوش و گردن مه و سال

او دست کر خاطری جوانش نیز
شعر زاید همی چو آب زلال

خاطر من که گوی بر باید
بکفایت ز جاد وی محال

چون مدیح آن سخن پشیمان گشت
از همه گفتها صواب و محال

ای مسلم نبکته در اشعار
وی مقدم به بذله در اشکال

طبع پاکت چو بر سوال و جواب
فهم تیزت چو بر جواب سوال

تا زند دست آفتاب سپهر
آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب و ماه
همتت را ستارگان در خیل

حرج جاہ ترا معاملے برج — ابر جود ترا مکارم سیل
بودہ در وقتِ فطرتِ عالم — گوہرت را وجود جملہ طفیل
شرر شعلۂ سیاست تست — از مہاے سپہر تا بسہیل
سدہ ساحتِ تو منبعِ امن — خانۂ دشمنِ تو معدنِ ویل
خرمن جود تو نہ پیماید — گر ترا سوے مفو باشد میل

ہیچ دانے کہ یاد ہست امروز
رائے عالیت را کلام اللیل

گویند کہ در طوس گہ شدتِ سرما — از خانہ بیازارہے شد زنکے لال
بگذشت بدکان یکے مرحصیرے — بردل بگذشتش اگر اینست مرا مال
تا چون دگران قطع خرم بہر تنگ — آخر نبود کم ز حصیرے بہمہ حال
بنشست و یکی کاغذک از جکہ برون کرد — حاصل شدہ از گدیہ بجوجو نہ بمثقال
گفتا دو دہ گر حصرے سرۂ را جند — نے از لبخ و نکتب از بہر نوال
شاگرد حصیرے چو ادای سخنش دید — گفتا بروای خبہ چہ بین سخن سال
تدبیر نمد کن ہنر گر شو زیرا کہ — تا نرخ پیرے تو بہ دے ماہ رسد مال
حال من و آن وعدۂ قطع تو ہمین است — از بسکہ زنے قرعہ دگیری بادا فال

ہان بر طبقِ عرضہ نہم حاصلِ این ذکر
ہین بر ورقِ ہجو کشم صورتِ این حال

خاطری چون آتشم ہست و زبانی ہمچو آب — فکرت تیز دکانیک و شعری بے خلل
ای دریغا نیست ممدوحی مزاوار مدیح — وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ردیف المیم

شاها بدیدهٔ که دلم را خدای داد
در دیدهٔ تو سخنے نیکو بدیده ام

چون کردگار ذات شریفت بیافرید
گفت لیکسے که بر دو جهانت گزیده ام

راضی بدان نیم که بغیرے نظر کنے
زیرا که از برائے خودت پروریده ام

چشم جهانیان زپے دیدنِ جهان
وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن زهیچکس اندر جهان مدان
کان کحل غیر تست که من در کشیده ام

خصم تو وقاعده ملکِ او
آن شده از بدو جهان مستقیم

چون دو بنا بود بر افراشته
زان دو یکے محدث دیگر قدیم

زلزلهٔ قهرِ تو شان کرد پست
زلزلة الساعة شیئے عظیم

وله

خدایگانا سالے مقیم بنشینم
بهوے آنکه مگر به شود ازین کارم

همی نباید نقشے بخیره چه خرد شم
همے نگردد کارم نفیر چون دارم

نه ماه دولتی از چرخ میدهد نورم
نه شاخ شادی از باد میدهد بارم

نه پای آنکه زدستِ زمانه بگریزم
نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه پشت آنکه زاقبال روی برتابم
نه روی آنکه گر پشت بر جهان آرم

نه حرفتی که بدان نعمتے بدست کنم
نه غم خوری که خورد بیش بخت بیمارم

بحد وصف نیاید که من زغم چونم
بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم

گهے بباخته این سپهر منحوسم
گهے گداخته این جانِ عذّارم

گهی بگنج درونی نشسته چون مورم | گهی بغار بروئی خزیده چون مارم
گهی چو باد بسر جایگاه بو یانم | گهی چو خاک بسر بارگاه درخوارم
گهی زآب دو دیده مدام در بحرم | گهی زآتش سینه مدام در نارم
گهی باجرت خانه گرد بود کفشم | گهی بنام شبانه برهن دستارم
گهی نهند گران جان وزاثر خایانم | گهی نهند لقب احمق وسبکسارم
خدای داند زنیکو نه زندگی که مراست | بجان دو دیده دل مرگ را خریدارم

از انچه گفتم اگر هیچ بیش وکم گفتم
زدین ایزد و شرح رسول بیزارم

ای خداوند شش حریف ظریف | دل زاندوه یارمی شکنم
عزم کرده بخدمت تو درست | بصبوحی خمارمی شکنم
بازوی آفتاب بیتا بم | گردن روزگارمی شکنم
زار زوی جمال لون سفید | خواهش اندر زهار میشکنم
عقل صد مسهل بطبعم بیش داد | وله تا چنین در نظم وشرش کردنم
چون بدانستم که بی اسهال او | مجلس سرد آن نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطرهٔ زین پس زنم | در دهان شان جز بآرزم و شرم
ای همه سیرت تو هنگ وثبات | وله چکنم بی ثبات وبی ننگم
گر خطائی برفت بر قلم | هست ازان شرم چون قلم رنگم
تا نگوئی که شعر نیز نگیست | حاش لله نه مرد نیرنگم
زجهانی به تست فخرم وبس | گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هر آنچه کردستم — در خور هر عتاب دهر جنگم
چه شود ار من این گران مشمر — هم تو دانی که بس سبک سنگم
بد کمن با من و مشو دلتنگ — که من از کرده نیک دلتنگم
ایا بعالم عهد تو از بهار وفا — وله — چرا چنین ز نسیم وفات بیخبرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی ندارد — خرد بباغ سخن بی شگوفهٔ هنرم
بصد زبان چو سن بگفته بودم دی — که چون بنفشه رسستی فرو شد است سرم
کرندانی عرق نسترن بدست آرے — بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگردد دهن برافگندی — که گر نیامت از سبزه دمن تبرم
فروخت ردی نشاطم چو بوستان امروز — بدان امید کزین ورطه بوکه جان ببرم
بردن شدی و فرو برده سر چو نیلوفر — بآب غفلت دانسته کاب می نخورم
دو روز رفت که چون سنبلید پژمرده — ز تشنگی که بغایت نه خشکم و نه ترم
ز لف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم — ز غم چو باطن او پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت هیچ پیل گوش نبود — که چیست عارضه با من بمعرض پیوام
ز بیوفات چو ایام یاسمن خوانم — نه زین سپس همه رنگت چو از خزان نشمرم
تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو — هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چو دستهای چنار است هر دو دستم مست
وگرنه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

لطف یاری بریده باد از من — تا بخدمت چرا نه پیوستم
می ندانم ز بامی سر زین غم — تا برفت آن معادت از دستم

حاکم از جرم من بود مردم — داور از لطف تو بود جستم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان دینه چون رستم
بسر تو که تازه هشیاریست — که هنوز این زمان چنان مستم

که گشادن نمی توانم چشم
وین توانی بحیله بر بستم

زر روزگار بیک نامهٔ تو خرسندم — که در و عاهمه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بنجرسند کم گراید غم — غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
ز هرچه باشد خرسند را بسنده بود — چرا که بی تو همی عمر خویش نپسندم
مراد حال مرا بی جمال طلعت تو — صفت ندیدم ازین به چو دل برافکندم

چنانکه تشنه بآب زلال دمرده بجان
بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بزر گوار ادانی کز آفت نفرس — ز هرچه ترشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کهن دادی — که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحی — بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

ولہ

از تنهای غذب شکر طعم — در دهان زمانه نوش نم
لیکن ارزد بسمع مستمعان — باز بان چنین خموش نم
در زوایای رستهٔ معنی — مفلس کیمیا فروش نم
خدایگان وزیران دبادشاه صعود — که با نفاذ هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر — که از تجاوز او هیچ دیگ در جوشم

عجب مدار که امروز مرمرا دید است
دران لباحه که تشریف داده دوستم

زبهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوهٔ بخرم آن لباحه بفروشم

وگرنه خفیه نهد با قبای کحلی خویش
همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم

ستارگان را صدره بمن شفیع آورد
بگو چگونه کنم با که امشان کوشم

بدان بهانه که تا استینش بوسه دهم
هزار بار گرفته است اندر آغوشم

زچاپلوسی این گریه هیچ وافی نیست
ولیک من نه حریف آن خواب خرگوشم

مرا زبون نتواند گرفت روبه وار
که در پناه تو من شیر شیراوفوشم

بکردگار که انصاف من ازو بستان
کز و بکف چو حسود و قو خون همی نوشم

نه آنکه بر من و بر آسمان فرمان نیست
هم اوت بنده و هم منت حلقه در گوشم

مرا بدفع چو خصم تو التفات تو بس
که بعد ازین سخن او بگوش نمیوشم

به نعمت تو در قحاش جمله محو کنم
زجاه تست که در مجلس تو خاموشم

خطی کشیده ام از خط درین در تیکشد
بدان نگه نکنم منکه بی تن و توشم

یقین شناس که گر دیگران سخن گویند
دماغ نه بجز استم زبسکه بخروشم

بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش
کلاه گوشهٔ عرش است ترک شب پوشم

زپرده دار تو تشریف باشد ایچه دهد
بلی و باز تفاخر کند ازو دوشم

دگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش
قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

دوش چون احمقان زخانهٔ خویش
نزدیک نازنین کاک شدم

هیچ القصه تا بگردن در ریش
همچو جولاهه در مغاک شدم

نیم شب را چو در زمے کامل — از گریبان بسوے چاک شدم
حاصل آن شب چنان بیالودم — کہ ز معجون مغز پاک شدم
گفتم اے نفس آب من نہ ببر — ہین کہ خوش خوش ببرج خاک شدم

رفت و سر در لحاف خانہ کشید
یعنے از کند کس ہلاک شدم

ای غلامت چو شاد باد فلک — ما غلامان و خاص و عام توایم
تا کہ در خانۂ فلک باشیم — ہمہ در خانۂ غلام توایم

وله

غم بسیر من بتکلف میار — زانکہ بسعے تو تن آسان شوم
من خود اگر باد غم از دہ است — تا کہ بزاید بسر آن شوم
پرسی و گوئی کہ ز من بد مگوی — روز دگر با تو دگرسان شوم
چون تو نۂ ام من کہ بہر خورده — گہ بفلان گاه بہ بہمان شوم

وله

چون من بره سخن فراز ایم — خواہم کہ قصیدہ بیارایم
ایزد داند کہ جان مسکین را — تا چند عناد رنج فرمایم
صد بار بعقده در شوم تا من — از عهدۂ یک سخن برون آیم

وله

فخر دین یک التماس است از تو ام — سالہا شد تا ہمی پنہان کنم
خرده اکنون در میان خواہد نہاد — بر تو در خویشتن آسان کنم
کبک داری اگر بخشے بمن — خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرہائی آن کنم وانگاه چه — تا یکی تا کا بنا من کان کنم
در بقراطے کہ دندان بر کشم — سہل باشد بر کشم فرمان کنم

برمیائم گر مثل نبود حلال | چوکبے یابم کہ در دندان کنم

چیزہاے گویت حتا کہ سنگ
نان نبودینز اگر برنان کنم

دوش در خواب دیو شہوت را | از پور دختر ے گشتم
بیشک امرد زشحنۂ حمام | خواہد انصاف دسن ہتد ستم
جز بسے تو دفع مے نشود | این جنایت کہ دوش کردستم
موے رو باہ خواستم از تو | تا زمستان زخود فراز کنم
موے دادہ نشد بدہ باری | سیم چندانکہ موے باز کنم
ای از برادر و پدر افزون | وز تیز اسمان بشماری چارکم
بفرست حور زادۂ نخلم | باچیر مصحف بہینی بر دبسم
باد احروف نام تو چندان | کاید برون زصورت بی دو دستگم
بجز تو در دو گیتی کس ندید است | کریم ابن الکریے تا بآدم
زمین تاب عتاب تو ندارد | چہ جای این حدیث است آسمانیم
غرض ذات تو بود ار نہ نگشتے | بنی آدم بگرما کرم

سخن کوتاہ شد گر راست خواہے
توئی انکس دگر واللہ اعلم

ای بزرگی کہ از بلندی قدر | آسمان را نداشتے آزرم
ہرگز اندر قضا و امر ترا | از قضا و قدر نیامدہ شرم
شاہدت گر نہ شتگے نکند | سایۂ آفتاب سردش و گرم

نی شراب از تو شرم میدارد | خود ندانند که تو ندارے شرم
بتو چو بین درفش چون اقبال | که بمریش برند وزی چرم
چکنی باده سخت کن حمدان | تا شود همچو خانه حالے نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد بون دختر کرم

خواجه مسعود کار ازان بگذشت | که من آرزم تو نگه دارم
هان وهان مطلبے تمام کنم | ورنه امروز نیز بگذارم
بنظم مرثیه در که چون زوجب آن | نیم دار تفکر کنم برآشوبم
امیر عالم در یکدو بیت نقدی کرد | هنوز شش از سر اخلاص جای میرویم
درزان نشاط که آن نظم از و محقق شد | چو سرو نوز صبا یای حال میکوبم

زهی سفید که تنبیه کرد بے زجرم
زهے ادیب که تعلیم داد بیچوم

بدیع ای نادر ای پیر قواد | چو دیدم روے تو تاتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهے | من از تنگت کم عالم گرفتم
گر از طب میکنی چندین تفاخر | اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غرچه ابجرد نباشے | ترا خود چون مریم گرفتم
بخدائے که در موجودات | وله جز با مرش نمیشود منظوم
که باندم چو قالب بیجان | تا ز دیدار تو شوم محروم
بخدا ای که زنده و باقیست | وله که من امروز طالب مرگم

باورم دار ایخدف از آنکه — صعب رنجور و نیک بی برگم
بحر و ثنا چون کنم ترا ای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بعالیجناب حمیدی — اگر وحی باشد بهر آسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست اورا — بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی خرمم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطره چند سوی سباعم — چگونی که بر آب حیوان فرستم
من و ذره چند خاک زمینم — چگونی که بر چرخ کیوان فرستم
بآبان گر از نکهت میوه بادی — نسیمی بدزدم به نیسان فرستم
چه فرمائی ار صدمت سنگ آهن — درخشی بخورشید رخشان فرستم
همه روضه من حشیش ست یکسر — شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمه نیست برخوان عقلم — کز ان زله پیش لقمان فرستم
گر اگرد دامن سزد گوی گردون — بدین تحفه گوئی گریبان فرستم
کسی را که تو باده وحی دارد — بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیارد گر جان فرستم
نه شعر است سحر است ازان می نیارم — که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم — فلان را همی سوی بهمان فرستم
به بهبود طیان و محمود حسان — اگر ژاژ طیان به حسان فرستم
بهانه است این چند بیت ار نه خاشا — که من زیره سوی گرگ کرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یک شب — ازان شب در آنم گریان فرستم

فرستاده شد لیک نیکو نباشد
که زنگار آهن سوکان فرستم

زکم دانشی کار گردون چو بینی
بر شیر گردون گردان دستم

وگرنه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم
بتو معتبر پیاسکے دادم

سه حریفان میهمان رسے
که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستے صراحے بادہ
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگے که از تو دلشادم
شاد گشتم که کردۂ یادم

نامۂ تو رسول چون آورد
غم گیتے ببا د بردادم

چون خط بخطای تو دیدم
سر خود بر خط تو ننهادم

حالی از لطف تحفۂ قلمت
گره از طبع خویش بگشادم

شب تاریک هم بدست رسول
بادۂ روشنت فرستادم

تا توان دو سه را نگو اے داد
من بنقد این رسول را دیدم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
در بیان او بغایت اوستاد و ماهرم

من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم
در همی باور نداری رنجه شو من حاضرم

با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید
عالم تحصیل را هم دارم و هم صادرم

معتقادم از نقصان از همه نوعی دلیک
زین یکی آوخ که نزدیک تو مردود شاعرم

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی — ظن مبر کز نظم و الفاظ معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر از خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئت ندانم از یکی — راستی باید بگویم با نصیب وافرم
ور ز آگهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم — گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
ور ز ریاضی مشکل چند هم بجلوت حل شده است — ور ندران جزو اهب از توفیق کش دارم
ور ز طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست — کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون ستائی نیستم آخر نه همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند — این منم کز مغلسی چون روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیب ست اگر نه این سخن — میدهد فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور — زهره سان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر ز یک خاطب یکی را روز تزویج قبول — برتر از احسنت کابین یافتم من کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — وای من گر نان خورندی دختران خاطرم
اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالتست — شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
در غرض از آفرینش خاتمم لیک اوّلم — گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند ازانکه
صدر را و را باد گار از ناصر الدین طاهرم

دی مرا مانند گفت غزل میگوئی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندستم
گفت چون گفتم آن حالت گراهی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
این یکی شب همه شب در غم اندیشه آن — که کنم وصف بسی چون شکر و زلف نجم

آن دگر روز زهره روز دمان محنت و غم
کز کجا زر کم که دجون کسب کنم پنج درم

این سه دگر چو سنگ خسته تسلیش بدان
که ز بوئی بکف آرم که از و ماند کم

غزل و مدح هجا گویم با زب زنهار
بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری لاف زدن سیرت مردان نبود
چون زدی باری مردانه بینشار قدم

گوشهٔ گیر و سر راه بخانی بطلب
که نه بس دیر سر آید تو این یک دو سه دم

جائی که من نشینم بیکار کی نباشم
یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم

خطی نه سخت نیکو زیا خطی بلا به
زین شعر کی نه نیکو بل شعر کی بهاشم

نرسد کرد سر فراز بهی
وله
خواجه در خدمت تو دستارم

از گریبان من نداری دست
تا دگر دامنی بدست آرم

شعری بسان دیبهٔ زربفت یافتم
وله
دانکه بسوی صدر مجری شتافتم

عیب من آنکه هستم از شعر مشتهر
ورنه بفضل سوی معانی خگافتم

گر پرسدم کسی که ز جودش چه یافتی
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

زدوش باز شها باد و سد حریف نظیفت
بکار در بده ایم دهنوز در کاریم

نه بای مزد که مارا بسیم گیرد دست
نه دسترس که بگیرا ده یا بزر ایم

شتر اب نیست دلی نقل دلوت و مطربت
خدای داند تا از کجا بدست آریم

خواجه بر من اگر سلام کند
جون قیامش کنم تمام کند

او زدوستے بہ نمہ بر خیزد | بعد ازان چون برد سلام کنم

او چو حمدانِ خود قیام کند
من چو حمدانِ خود قیام کند

مکرمش تا بتوانے بجنگ و صلح گزین | کہ جنگ و صلح بر دہ بسوی شادی و غم
پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود | تو جنگ و صلح بیرہ بسوی شادی و غم
بکوش نیک کہ تا از عدو تمامی بس | ولہ | بجوش سخت کہ تا در جدل نیابے کم
شود زیادتِ شادی و غم شود نقصان | چو شکر و صبر کنی درمیان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اہلِ نعمت بیش | بصبر گردد محنت بر اہلِ محنت کم
علم اصف گنج قارون صبر ایوب سول | ولہ | یاد کردانند ر کتاب این ہر سہ لقمانِ حکیم
ہر کہ باز و عاشقے با این سہ چزای نیکنام | ولہ | لام او ہرگز نہ بیند ردی صاد و رائے میم

من بدعہد را چہ میگوئی | ہر چہ گوئی سزائے آن ہستم
لطف باری بریدہ باد از من | تا نجد بست چرا نہ پیوستم
من ندانم ز پائے سرزین غم | تا برفت این سعادت از دستم
حاکم از جرم من بود مردم | داور از لطف تو بود رستم
خواستم تا بیایم و گویم | کز حریفانِ دینہ چون جستم
بسرِ تو کہ ذات ہشیارست | کہ ہنوز این زمان چنان ستم

کہ کشادن نمے توانم چشم
دین قوائے بمیلہ بر بستم

خداوندا بفرِ دولت تو | اگر کبکِ ضعیفم باز گردم

بدیدار تو هستم آرزومند — در آیم یا هم از در باز گردم

ولہ

هیچ دانی ارشد الدین کز کف و طبع تو دو شر — من چه شرح نهای آب زندگانی خورده ام
آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه را — این همیدانم که من ز القطعه جان پرورده ام
گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بودست و هست — راستی به دوش ایمانی دگر آورده ام
تا تو تعیین کرده یعنی که شعر تست شعر — پاره برگفته خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو
ای مرید آمد ده برنامی که من گسترده ام

کردگار امشب ندیده جام زاخوش تر اش — تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم تیشه ایم
شعر بردم خواجه را حالی جواب باز گفت — لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم پیشه ایم
قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش جهان — راست چون شیران بشب آتش زنان بیشه ایم

خاطر از اندیشه عاجز گشت تقدیر این
دیر شد مفرد مرید اندر ان اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاد مرد — بود تا پسندیده و نیک نام
بیا تا تکلف بیک سو نهم — نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بسنت کنم اقتدا زین سپس
سلام علیکم علیک السلام

ولہ

اندیشه انتقام چون حزم کنم — قد همه دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ چو با استرا گرزم کنم — گردون بسم اسپ چو خوارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است | مالیده و سرخ روی و محکم
موی نبرد و گر بود نسیز | از تهنائی گرفته ماتم
رگهای ش زرنگهای الوان | چون دایره کمان رستم
پس باسر این خبیث ریشست | مانند یکی سپید پرچشم
این بر زنخت و بال ساده | وان بر کفلت و بال محکم
ریش از در کندن دادم | سر از پی سیلی دارم
آن نیست که استرت بزیر است | از تو بجر امزادگی کم
از روی نسب ترا بود حال | لیکن پسرانت را بود غم
یا این سر و ریش و استر انکه | در حلق همی خراشدت دم

خوش خوش تو عجب امیر گشتی
زیر ران تو اسپ اد هم

چون من بره سخن فراز آیم | خواهم که قصیدهٔ بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را | تا چند عنا در رنج فرمایم
صد بار بعقده در شود تا من | از عهدهٔ یک سخن بردن آیم
ای زنور شراب خانهٔ تو | روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب مان بفرست | باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر
ورنه از دولت تو دارم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری — قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی ازان
در جهان داری و فرمانده‌ی خلق خدا — بر سزا داری سلطان بنامیم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند — که فرستاده بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بجمل چون ممد ایشان نست — پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
فرّ او هر که ببیند بداند انصاف که او — پادشاهست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهه و شکست درین دانی چه — شبهت و شک ترا حاصل نکند جز یزدان
شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشمار — به حساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
نابود راستِ حسابش چو حساب سنجر — چونکه دادی که نه مقرونست کنی زود نقصان
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم — گویمش نی نکم چو اولوا الامر بخوان
زانکه منکم ز شماباشد ازروی لغت — باز ازروی حساب از تو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق — نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
ای سه قرن از ددو عدل تو درحمت حق — بوده سکان زمین بیخبر از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ ازوست
تا بود سایهٔ خورشید دران حفظ بمان

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت نمود — مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گران
یار چون باز آمد از اقبال سیمون مرکبش — تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
ملک را فرد ز شاه احمد همان هجرت نمود — تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت — زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبۂ اسلام ازین و کعبۂ اسلام ازان

نشاید بہر آدابِ ندیمے — دگر بر جان و دل زحمت نہادن
زبان کردن بنظم و نثر جارے — ز خاطر نکتہاے بکر زادن
کہ باز آمد ہمہ کارِ ندیمان — بسیلے خوردن و دشنام دادن

ولہ

روزے از بہرِ تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مہتران
چون بصحرا ساعتے ماندند دیر — چند خر دیدند در صحرا چران
نر خرے بر مادہ خر رغبت نمود — بر مثالِ عاشقان بادلبران
با عمو و آنبوسے یک دو گز — عشرتے میکرد بر رسمِ خران
پس زنی از دور چون ایں حال دید — از سر زاری بگفتا ای خواہران

چون چنین شوق ست کین خر میکند
بر تنِ ما مے زنند این شوہران

ای جہانت بہرِ دل جویان — آسمان ہم درین ہوس پویان
مویہ گر گشتہ زہرہ و مطرب — بر جہان و جہانیان سویان
عمر خوش خوی روزنش کردہ — بیتو بر زندگان چو بد خویان
کردہ احرام ماہمت بر دین — چرخ رایان مشتری ردیان
من ز حج زیارتت عاجز — وانکہ آن کعبہ را بجان جویان
روزم از دود آتشِ تقدیر — تیرہ چون طرۂ سیہ مویان
خوانمت از لغت تو بود و نہاد — در کمی روی دار و ش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشمم — هست رواز نعمت بخون شویان
نور وظلمت زپویهٔ قدمت — خاک کوبت چو عاشقان جویان
نفس تو تازبان و دو منزل — تازه گلهاے ارجمی رویان
تو دپیکان سدره در نسبت — همه هم شهریان وهم گویان

عرش رو در رخابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت ودین ایخدای داده ترا — جمال احمد وجود علی وخلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — بنشست نخت روشن زحاصل کونین
جمال آب حیاتست تشنه تر هر روز — بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود ازدل واز دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو — چو عرض قدر تو دادند اختران من این
زحسب حال درین قطعه رمزکے بشنو — چنانکه بتلک رفته است دین برسرین
مراکه طوطی نطقم درین چنین دحلے — چو جوزه پای بگل در نباشد آخر شین
اگر چو لبط وهمایم کند کرامت تو — بچه زنیت مسحے وزید بر آیمن
شوم چو هیبت کبک دری همه سرزیب — شوم چو پیکر طاؤس بر سراسر زین
کنم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق — اگرچه هست درین گردن افرین تو دین
سرایت بمه جای شکر بلبل وار — وگر نه تا بیه کش باشم از عراب الیمین
بقات باد بخوبی وخرمے چندان — که ابجدش نتهد پای جز بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم کند که دهر همه عمر
چنین او نکند کم علاجهای چنین

زمن بساحت فرزانه زمان که خواهد برد
هزار بندگی اندر لباس گوناگون

وزان سپس که رساند بسمع عالی او
که ای حبیب معالیت قدر گردون دون

کمینه بندگی مخلصت همی گوید
که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون

توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست
ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون

دهد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی
مکارم تو عرق دارم از سمام بیرون

تو در درج سپهری و برج جود و شرف
درین یکی بفضائل دران دگر بفنون

اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتهاست
چو رسمهای تو دائم ز ننگ قبح مصون

هنوز نفثهٔ تو در کان خاطرم دارد
هزار گنج گهر مذخر همه کمنون

مرا چو باکرم خویش کرده گستاخ
همیدم بهمه وقت همبران قانون

گذشت مدت ماهی که با تو ام سخن است
چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون

ردا مدار چو مطلب توئی که سائل من
که حاجتم بوفا دیر تر شود مقرون

کتابتی ست مثمن بخط من خادم
چو اشک چهره من جلدش اندرون و برون

سه گونه علم در و کرده بوعلی تقریر
باختیار همایون و طالع میمون

زمن بغضب جدا کرده اند و کرده مرا
ز غصه با دل پر درد و دیدهٔ پر خون

مگو که نیست در شارع زبان تو نیست
وگر بخواهی سوگند میخورم برنون

سخن درشت مگوی انوری مجای چنین
که با دشه متواضع بود و لے نه زبون

چو در سخن نجراشان زمین اعیالے
مگو ز عین حراسان چنین مخواه عیون

ایا سزای محامد عرض مجاهدتست | عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون
سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو تیر | از انکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوه زبون

حسود تو همه دریش باد دبے سر و پا
چو حر بعزت و کم قدر باد و قرق نگون

بنگر اندر علت سرای سپهر | حلقه آزاد و صید دام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم | دل آن برده ننگ و نام جهان

نیز در ریش سعد و نحس فلک
تیر در روی خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانهٔ دهر | زود دمن باده خواستیم سه تن
تا بنوشم با چهار حریف | پنجگان پنجگان مے روشن
شش مهمان شراب داده کزو | هفت اندام ما گرفته محن
مجلس ما که بود هشت بهشت | همچو نه چرخ کرد زائل حزن
تیرده پیش باشدش در تن | ریش او خود به جسم یازده تن
از تبارش به دوازده مرد | وز نژادش پلید سیزده تن
عمر او خود بهیجده مرساد | پانزده شانزده چه داری ظن
هفده هجده هزار لعنت باد | بر سر و ریش آن سبک غرزن
داده در کودکی بنوزده سال | بیست کس را فراغ چون دمن

تیر در ریش آن چهارده ده
موی او سبلتانش پانزده کز

ای بزرگی که از شمائل قدر — ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فائق الاصباح — کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بهجرم الدین — شده در دست سخای تو زین
سقطهٔ تو سواد مسکون را — ای ز سکالش چو سواد العین
ز آسمان تا بپایهٔ شرفت — از زمین تا بآسمان مابین
بسر آن کربت و بلا آورد — که نیاورد کربلا به حسین
نبود شین اگر بود عاجز — ای ز دنیا نه عاجز دیده نه شین
قطرهٔ از کشیدن گیتی — اشتری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان — چون بآب حیات ذوالقرنین
زار زوی علاجت از دل پاک — در جنین آمدهٔ عظام جنین
گفته بودم بخدمتت برسم — خردم گفت انتما من این

نرد سیمرغ تب ازان خوشتر
که عیادت کند غراب البین

مردی فراغ کرد همه روز در چمن — ماهی تازه خورده و جغرات پنج من
کم بیش نیست بیضه بیاورد دولت کرد — وانگاه رگ گشاده برون کرد خون زتن
پس ریش شانه کرد و بحمام در خزید — ایمن ز حادثات و فراموش از فتن

در کرد سر ز در ملک الموت و گفت هان
جرم از من است باز تو ای بدمعاش زن

ای فلک قدری که در انگشت قدرت همتت — از شرف مهر فلک را زیبد ای مهر نگین

هست لیسر خادمان از خاتم تو در یسار
نیست بمن چاکران از خامهٔ تو در یمین
مادحت را تا بدان رخ برفروزد همچو شمع
آن ز سر کامی جدا چونانکه موم از انگبین

آن نمیباید گر آدم را برون کرد از بهشت
زان همیباید که با قارون فرو شد در زمین

ایا خورشید و مه درپیش رایت تیره و تاری
بروز و شب گهی خورشید و ماهم تفته در روزن
پس این سردی و تاریکی که در من هست هم از من
ازین سردی و تاریکی باندک پنبه دردشز

ولله

ای جوان بخت پیر ملت و ملک
صدر دنیا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو
بوده نقش نگین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو هست چنو ز
در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشتهٔ
سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهادستی
عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا
همه تنگ و یقین دولت و دین
کرده در خرم تو قدر نهان
همه عنف و سمین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید
آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند
چرخ حبل المتین دولت و دین
راستی به ترا تو ان گفتن
خواجهٔ راستین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم
مانده شیر عرین دولت و دین
دیرمان ای بگونه گونه اثر
اختیار کزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند
بر تو باد اقرار دولت و دین

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد
مخالف تو گرو هست عیش ما شیرین

دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو بشرح
چو میخ کوفته سر چون طناب خاک نشین

ولـه

سدید بیهقی را دوش گفتم
که همتا نیست در غفلت بدین سن

جواب این سوالم باز فرمای
که عمری در دماغم گشت مزمن

چه باشد خایهٔ سنگ در دهانت
بود ریشت بکوبش هست ممکن

ولـه

ای پایه دانش از دولت عالی
دی دیده بخشش از کفت روشن

اقبال و نسیم بوی اوخلقت
یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن مدت تو دوران را
تا حشر فزو گرفته پیراهن

همچون زه و جیب قدر رویت را
دست مه و آفتاب در گردن

ایام گریز پای و سر گردان
بر پای تو سر نهاده چون دامن

ایا بچه فن توانمت دیدن
ایدر همه فن چو مردم یک فن

از جیب کتان بسنلی تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفندیار میدانی
بچه رنجم ز چه رخ ردمین تن

من ز سهرابم دو لے با من
رستمی میکند مه بهمن

خرد زال را بپرسیدم
حالتم را چه حیلت است و چه فن

گفت افراسیاب وقت توئی
گر بدست آوری ازان دو سه تن

باده چون دم سیاوشان
سرخ نه تیز و چون چه بیژن

گر فرستی تو اے فریدونم
ورنه رد زے نعوذ بالله من

همچو فتحی که ناگهان هیچم
مارهای هجاست بر گردن

رو بهی مید وید در غم جان
رو به دیگرش بدید چنان

گفت خیر است باز گو خبرم
گفت خر گیر میکند سلطان

گفت تو خرنه چیز سے ترسی
گفت آری ولیک آدمیان

می ندانند فرق می نکنند
خر و روباه شان بود یکسان

زان همیترسم ای برادر من
که چو خر برنهند ما پالان

خر زروباه سے نه بشناسند
انیست کون خران و پیغمبران

اوحدالدین انوری ای من فدای طبع تو
دی هوا عشق و مهر تو مراد طبع من

هم به یمن دولت وصل تو اندر ربیع خویش
گر محل و دولت و اقبال گردد ربیع من

ای پسر تا فلک ظن سخاوت نبرے
وله کانچه بدهد به بسیارت بستاند به یمن

آفتابش که در ین دعوی رایت نفراشت
اگر انصاف دهی آیت نخلیست مبین

از بخیلی نبود آنکه کسی داده خویش
برکشد از سر آن تا فگند داد بدین

پاره ابر سیه ندهد آن بهره ز نور
تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

من از تاثیر آن گردنده گردون
براین ساکن نه ام یک لحظه ساکن

مرا گوئی جهان امنست خوش باش
همیکوشم که خوش باشم ولیکن

مارا برون ز حکمت یونانیان که هست
وله تقلید یکیان و قیاسات کوفیان

نانِ حلال کسب نخوریم از طریق علم — اندر ازل نخوریم چو جمال صوفیان
من نتوانم که نگویم بد کسی در همه عمر — نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله بد گفتن من برخیزند — من و این کنج و لعبرت بجهان درنگران
جز نکوئی نکنم با همه گر دست دهد — که بر انگشت بپیچند بدم بیخران
نفس من برتر از انست که مجروح شود — خامه از تیغ زدن بهتر و این نفسران

گاه در خرمن من هست مرا می شاید
ریش گاوی بود آبستن از کون خران

نفس من گو ملکِ ملکتِ تخصِ من است — هر دو را سخرهٔ خود کرد تبادیب سخن
ترک و تاجیک شما جمله سگانند و خران — که بجز خوردن و کردن نشناسند زتن
تو چگوئی که کند نفس ملک همت من — گر تو گر کیش بیاغند ست این طایفه کن

دی بمکتب برهی دیدم — در دست گرفته چوب ارزن
هر روز یکی گرفته میزد — فریاد بر د زبام و روزن
پرسیدم ازان میان یکی را — کان چوب چرا زند بران زن

گفتا زنکی ست دیو بیچین
وین مکتب مکر و دیبی زن

بر لطفی بشکسته از استقی — رو سیی را گر بیابی هم بزن
زانکه هر جا محتسب بیشه بود — رو سیی زن باشد و بر لطف تکن

در بد و نیک جهان دل نتوان بست ازانکه — گذرانست بد و نیک جهان گذران

ردیف الواو

ای جهان را موسم آزادگی از نام تو
بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو

سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو
حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان را پی کند گردون ازو
گام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو

تو جهانِ کاملی اندر جهانِ مختصر
هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو

جنبشِ فرضِ کرم و آرامِ طوفانِ نیاز
تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

از درِ آب و گلِ آدم نیامد تا پدید
غایتِ سری خویش اندر عطای عام تو

جبرئیل بدخواهِ تو در زیرِ گلیمِ حادثه است
تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بند و کفت بر بحر و کان
آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد در عمر شه کفر باطل دین قوی
لاجرم احیایِ آن ایام کرد ایام تو

ای دران اندازه بزمِ جانفزایت کاندرو
آفتاب و ماه نوزبید شراب و جام تو

دام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان
ای رسانیده شد از وجه دگر در دام تو

آسمان از دامِ تو هرگز برون ناید ازانکه
دارد استظهار دوران دور بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قضای روز و شب
در قضای یکدگر باد ند صبح و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری بادا دمی
کامِ او را اعتقاد پاک جز در کام تو

لمعتِ محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بانغ او طفلِ لست و پخته او جامِ تو

ای شمس دین و شمس فلک آستانِ تو
وی صدر دین و صدر جهان پاسبانِ تو

اسباب دهر داده دستِ سخای تو
اشکال عقد سخره کشفِ بیانِ تو

ذاتِ مقدسِ تو جهانیست از کمال
یک جزو نیست کل کمال از جهانِ تو

گر لامکان ردا بودی جاے ہیکس — از قدر روز مکان تو بودے مکان تو
در برقضا روان شودی امر ہیکس — راہ قضا بہ بستے امر روان تو
راز تو از زمانہ نہان داشت آسمان — راند درین زمانہ ہمے از زبان تو
گر باز زمانہ کلک تو گوید کہ در زمین — مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سر زنش کند — گردیدۂ سپہر بہ بیند سنان تو
شکل ہلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این ہست عکس جام تو و آن ظل خوان تو
واندر مراتب ہنر آسماے ملک را — آئین و شان و گرشدہ ز آئین و شان تو
ای چرخ پست ہم بر و ای رفیع تو — وی ابر زفت ہم بر بذل بنان تو

تا شاخ راز باد بود ترتیب مباد
میخ فنا بر آمدہ از بوستان بود

ای مقصد کشور چہارم — در نیک دید آستانۂ تو
وی رفعت آسمان ہفتم — باطل شدہ در زمانۂ تو
بر شاخ وجود بیندہ مرعیست — منسوب بر آستانۂ تو
در دام حریف تو فتاد است — امید بدام دانۂ تو

خطے بوکیل لہو بنویس
یعنے کہ شراب خانۂ تو

ای رخ و فرزین نہادہ چرخ زاد در عقل و عقد — جز تو کس را طلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ سطرنج پیش خدمت آمد انوری — امید ہش چندانکہ چون فرزین شود در کار او

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل — هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمن زمین خداوند من بوس و بگوی — که ای زمانه فضل و هنر زمانهٔ تو
نه زاد مادر گیتی بصد هزار قرن — نه چون تو یاد چو جگر گوشه زمانهٔ تو
چو کودکی که رساند زمین بدامنِ تو — چو موبکی که ستاند هوا ز شانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کناره کردم دوش — ز خدمتِ تو دبیرون شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه آن پر کشاده سیمرغی — که خوبگاهِ مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاهِ تو چه عجب کاختران کناره کنند — بر آسمان ز مواز ات آستانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس — که عالمیست مرا جاه بیکرانهٔ تو

دگر نه مردمکِ چشم تو چه خواهد آن
که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

چون مگس بر سیه سپیدرسی — هر کجا خیزد و نشینی تو
مگس اندر تموز دری میرد — بجنان میری ار چه بینی تو
یا تموز و مصادرت یکشد — یا دی و غزل ترا چه غنی تو

زین دو روزی وده زبانی چند
ای زنت روسپی معینی تو

ردیف الها

ای خدایت بباد شاهی خلق — از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشتِ زارِ مدتِ تو — خوشهٔ عمرِ جاودان چیده
ابر دی خدایگانی تو — خاک آدم به تیغ بخریده

ابر عدلت که عافیت مطر است | سایه بر کائنات پوشیده
غنچهٔ از بیم بخت بیدار ت | شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو | جز نوای نفاد نشنیده
آفرینش بچشم همت تو | التفاتِ نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار | گردن از کاخ در بدر زدیده
رایت از هر چه نام هستی یافت | دادن دین و داد بگزیده

بسر تیغ تو ملک بگرفته
بسر تاز با نه بخشیده

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن | چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فائده
ای در یغا آنکه چون یادش کند گوید جهان | ای در یغا خاتم طائی و معن زائده
روزهٔ روزی در آمد خواجه بی دکر شنباد و له | یا دسیکن ربنا انزل علینا مائده

ای نامورے که در همه عالم | کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده | تا بنده عنان بدستِ تو داده
شیرین پسری بدستم افتاد است | مانندهٔ حوریان پری زادهٔ
دانگاه مع العزائمه جفت کون | بر بسته بر و چو حلقهٔ ساده
معلوم نمیشود بهشیاری | کے بستمن ز است یا ماده
از بهر خدای را سبوی مے | بفرست بدستِ این فرستاده

ورنه نفرستے بماندم در غم
زین دو دل غلام چیست ناکاده

بارخدایا بفضل بندهٔ خودرا — گر بتوانی فرست پاره بادهٔ
زان می آسوده کز پیاله بتابد — چون زبلور سپید تبسد سادهٔ
زانکه بدو تندکرهٔ رام توان کرد — زانکه ازو گرد ایستاده فتادهٔ
زانکه مراکره ایست تند و بیخ سخت — سرکش و بدخو میان کلهٔ زادهٔ

بنده برو جز بمی سوار نگردد
در نبود می بماند بنده پیادهٔ

شعر دوراز تو حیض مردان است — بعد پنجاه اگر به بند به
مرد عاقل بناخن ندیان — جگر خویش اگر نه زند به
بر سپیدی که جای گریه بود — این بدانم که گر نخند به
ایا پای ازان خطه برتر کشیده — که باشد زبردست ایشان زابه
قضا داغ طوع ترا شد مسخر — قدر تیر کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن — دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانهٔ مجد دنیم — که باد اش برآسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی مکانت — همی تاختم اسپ وه تازیانه
سر آمد زدم یکدگر گشته بازان — کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میکردی افسون بگوشم — چو اطفال را وقت خفتن فسانه
که تازه زخواهی نیوشید و نوشید — سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا — که آخر درافتاد یک خسگانه
طمع بر زبان بین که صید لیست فربه — خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر رونماق آمدی نانشسته
فرو در یخی خورده صوفیانه

که احوال گیتی نوائی ندارد
دلا چند ازین حالت ابلهانه

من از حیله در سبلت افگنده بادے
چو درویش خشک از ملاقات شانه

که یکپاره عیش خوشم حاصل آمد
صبوح تراو استماع ترانه

ز بس شیر مردی در دباه بازی
بدون جستی آخر چو یوز از میانه

دلم در غم خدمتی گشت واله
که آن بس حقیر است و دین بس میانه

کلاه سرخے کتاب تهافت
که همراه شد با تو از بنده خانه

یکی خدمتے بود و دیگر امانت
بران جمله دادی قرار شبانه

که فردا امانت یکه میفرستم
دو سه روز شد چیست چندین بهانه

برین دست کاکنون برون آمد ستے
منه بعد ازین پاے بر آستانه

سخن نیست در خدمتی حاش لله
که دارم ازان منت بیکران

کله بازده اے زنت می نگویم
که لعنت بران بدمعاش زنانه

سرفراز بوقت جود و کرم
دولت خویش در شمار مده

با کف و کیسه پر از زر و سیم
بمن بیکس انتظاره مده

ای آنکه چو بار جهان از نهال جور
ولد خالیست تا تو سرو سعادت برشته

الا نظیر خویش که آزاد وجود نیست
از روزگار یافته هر جسته

دست از سرم لبلت تقصیر برگیر
تو کار خویش کن که نه شیران مسته

یارم سه دسته کاغذ نیکو بداده
امسال ازان حدیث در صحیفه نشسته

ای زمین را ز بهر خدمتِ تو — و له — آسمان بارها ثنا گفته
دری با الماس خاطرِ دقار — در اسرار اختران سفته
ز اعتدالِ بهار خاطرِ تو — بوستانِ کمال بشگفته
دامنِ همتِ تو گرد فساد — از محیطِ فلک فرو رفته
من ز بیدارسے قضا و قدر — رودها چو بگشت خود خفته
تو نیرسی که آخرت چون زد — بر زمین آسمان آشفته

ای همایِ همتت سر بر فلک افراخته — کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دوده این چون کرگس و خصم افگنی همچون عقاب — باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیانِ نظم کلام و بلبلانِ زمزمه نوا — بر بنایِ عجلت ناداده و نتواخته
بختِ بیدارت خرد سانِ سحرگه خیزرا — از نگه خیزی که هست از چشمِ صبح اندراخته
تا تباج هر هر و طاوس در کین عدوت — تیرهای پر ز دست و نیهای آخته
قهرِ شاهین انتقامت اخگرِ دل در برس — خون در اعضای تنعم مرغ از شه بگداخته
نیک بی این بنده‌ات ای بندگانت نیکیے — از تجلیها کند راست چشمت نافته
طوقِ قمری بر قفا خونِ ندر و اندر دو چشم — با چنین زیبا و با دلها زعم پرداخته
زو زیب لذت کبک تیهو برده بس بے اختیار — مانده اندر شست در جنسِ قفس ناباخته
هر یکی چونانکه لق لق باز خواهد صعوه گرم — سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون جو اصل هیچ سری می نداند از علف — وین علامت وجه کنجشکے ندارد ساخته

مردی کن پاره از زن دست کوته کرده
چون دو نرگ اند این دو شهر آشوب کشور باخته

ای جهان از عدل تو آراسته
باغ ملک از خجستت پیراسته

حلقهٔ شبرنگ زلف پرخمت
روزها خاتم فتح آراسته

گرد دولت دم نشاندند از بهار تیر
هر کجا گرد خلافی خواسته

عمر و دولت نگین خسرو بس
نام را بهر نام تو ناخواسته

کجناخواهان ز دستت زان شدند
کز پی خواهندهٔ خواهی خواسته

ای بقدر و رای چرخ و آفتاب
پادشاه دولتت ناکاسته

ای جهان را دین بدست تو درست
چون معادن هزار سرمایه

دولتت را دوام همخانه
مدتت را زمانه همسایه

گردن و گوش آفرینش را
رسم و سیاق تو گشت پیرایه

چون درایه دریده همت تو
راست چون انگه طفل را دایه

ملکی در محاسن اخلاق
زان ندارد محاسن و غایه

آفتابی و در مراتب و جاه
آفتابت فسرده ترین پایه

چونکه از تابش تو در فرهم
همه آفاق و بنده و دایه

تو با من بنسازی که از صحبت من
ملامت فزاید شمار اقتا

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم
تو در خازه افتی و من در عطاس

نه هر جا که باشد سخن زر نباشد
کدا بنده زر دیده ام صد خماس

زمن بو فراسم امیر قبیله
تو خود میشناسی بعلم و فراس

کتاب وکراسه است اینجا تجمل | چه آید ترا از کتاب وکراسه

گر قسم بود کند مین نان چو باسخ
نباشد به خردی حدیک دنکاسه

مرادی یاسمن پیغام داده است | بتو ای صاحب صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفته است پنهان | غرض را درج کرده در میانه
چه فرمائی کنون پیغام اورا | بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفته بفردا کاتش صبح | زند از کورهٔ مشرق زبانه
بگو اورا که میگوید فلانی | که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سالی مراده روز افزون | نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تا خیر کردم | شود سال دگر اندر فسانه
که پس درخواستی دارم ز خلقت | همانا تا درد با من بهانه
دو روزی نیز در صحن چمن آی | بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ گل شاد مان باش | مرا از لطف خود کن شادمانه

چو من آنجا بپایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تا بخانه

خردوش از من پیرسید و گفتا | که ای بیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه صیاد دلها | که از لفظ و منیش دام است دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم | که من حاکم عدلم اندر میانه
همو او نفاق از میان برگرفتم | کلام رشید خداوندخانه

رشید اختیار زمانست و میش
درین فن چو در زلف ترولیده شانه

قوی باشد اندر زبانِ تو الحق
که گردد کسے اختیار زمانه

رهِ ترتیب بر کمانے نهادے
گر آمد همه تیر او بر نشانه

بمانند باکبد گر تا جهان را
چهار آسمان است و نه آسمانه

قاضی تو اگر پند برادر پندیرے
گیری ز طلب کردنِ این کبک کرانه

کانکس که چو تو کودک نوخواسته باشد
تنها نبرد کنده بی ریش بخانه

زیرا که چو در خانه ببینند شمارا
کاینده ندانند کدام است و دگانه

انوری شعر و حرص دانی چیست
آن یکی طفل و آن دگر دایه

پایهٔ حرص و گریه و طمع اند
تا نگردی بگرد این پایه

تا جداری خرد س دار از علم
چکنی همچو ماکیان خایه

گردن و گوش نفس مردم را
همت آمد بسینه پیرایه

عمر تو گوهری گرانمایه است
تو یکی شاعری گران سایه

بیش بر باد نزار شعر مده
این گران سایه آن گران مایه

ای حکم ترا قضاے یزدان
داده چو قدر کشاد نامه

تو عمدهٔ ملکے و ممالک
لوح است و کفایتِ تو خامه

در خاک نهاده آب و آتش
پیش خطِ تو باز نامه

در جیب کفت سیاه کاسه است
ماه شب فلک کبود جامه

آنشب که دران نشست میمون | با عیش چنان مع الغرامه
در چرگ نصیر خیار | بودیم چه خاصه چه عامه
از چنگ خیال بر شکاری | در ساده دماغ پر شتابی
بر دست چپم پیاله بود | در کیسوت چپه و عمامه
او را بطلب بکوچه گردی | مارا بدو وعده شاد و کامه
در آتش صبر چند باشم | ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه چنین بر آب منویس
هم سر که بده هم آبکامه

بارگی گاه دست ایام نرست | سنج دل شاعر سلطان نگاه
شکر چو شکر کنت از شراب | منت چون کوه ندارم زکاه
ای ز دست تجا سر خادم | و له شربهای زلال پوشیده
اختلالی که حال من دارد | نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام بیض و من صایم | وز خطاب و صواب پوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم | قلقلش گوش نا نیوشیده

از طریق کرم تو انی کرد
بدد چو بش تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر | کس ندیده است چون تو آزاده
دولت بوستان فضل ترا | هر زمان تحفه دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو | دختران زاده و فرستاده

نزد من کس آمد امروز — خواجهٔ پیر دوک ساده
باده چند خورده و کرده — طبع از بهر باده آماده
بگریبم دهستی بفرست — سیم نقل دصراحی باده

تا بدان سیم دباده گودک پیر
مست و خوشخند گردد و دلشاد

ای فلک با کلاه داری خویش — با پیش قدرت کلاه بنهاده
زاده میزاد چون تو بکرم — مادر روزگار تا زاده
خواب نرگوش خورکین ترا — شیر نر بچه زدیر باده
بنده با مشت خربط است امروز — بچه خر در خلاب افتاده
نی غلط میکنم گروهی اند — سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را بفر سوده — گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه خورا مند — خازن رضوان فرستاده
نقشبند جمال داهب حسن — داد حسن جمال شان داده
عقل پیش لب چو لعبد شان — مرده است چون گاه پیش بیجاده
ای دل اندر هوای توبتان — دی زبان در ثنات نگشاده
هست حاصل هم از نگارم تو — همه اسباب عیش جز باده

هین که پیر دن همی جهند از دام
پنج شش بد معاش نارادده

شهاب دولت و دین آنکس که هست مدام — نیاز را زتو عید و شوال را روزه

ستاره را زدرشت کیک دریا چه
زنانه راز سخای تو رنگ دریوزه

زبرج روئی توفیق تست نزد خرد
سپید کار دسیه کلبه چرخ پیروزه

زآب روی سخای تو روز کی چند است
که از ترا به نشسته است آب در کوزه

زتست بسته سر بسته پسمر حرون
سبک اجاته زنارک شکوه چلغوزه

بدانکه موسم آبست و میل جنس ترا
که روز چند بر آرند رنگ دریوزه

عجب مدار که اندیشه مندی دارم
بپاره کردن این کنه های نادوزه

زراه ریزه در اکنده خانه ایست برکور
همه دو دست بهم برنهاده چون کوزه

اگر کراست دل سوزی کنی عجب
که باد عالمت از دوستان دل سوزه

یک دو تنک می سه تن بچار جانب
پنج قدح شش زمان بخورده دو خسته

هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل
نه ره و ده بار در مدح تو سفته

مغز دهری بده زبان دو نه روی
هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته

می شش و نان پنج من چار منی گوشت
زین سه دو دارم یکی فرست نهفته

تو آن سپهر اثر صاحبی که بیک ظفر
به نیک و بد زبساط تو میبرد نامه

تازه کردن تاریخ نامهای تو دهر
کجا نماند که روزی نکرد هنگامه

ستارگان به یمین و یسار آصف جم
بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه

زقصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم
بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه

شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا
بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه

جهان هوا زنه سیکرد با کمال تو گفت

که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

یارب بده مرا بدل نفتی که بود — خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — نانی و خرقه و نشستن بگوشه
ای بدریای عقل کرده شناه — وله — وز بد و نیک روزگار آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید — چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله سر که مخواه
ای برادر بامداد بیدار — وله — فارغ چو همه خزان نشسته
نامت بمیان مردمان در — چون آتشی از چنار جسته
ما را فلک گزافت پیشه — بر آخر شرکت تو بسته
نارسته ز جهل و برده هر روز — تو باده احمقی برسته
باشوخی جهل هر که در باخت — فالش نکند فلک نجسته
طفلند میزان درین اند — احرار چو دایه سینه خسته
باری چو درخت سست بیخی — کم کرده تبر بشاخ دسته
در مجلس روزگار این بس — کز در زه رسیده بدسته
طوفان منازعت مینگیز — ای ساکن کشتی شکسته

آه از خورد خواب اگر نبودیم
در سلک سیاست از تو رسته

به ابو الفتح قصاب گفتم که آخر — دو من گوشت کو از وجوه دعاء
مرا گفت بر سیخ حمدان همیزن — ز کون زنم روز کی دو تباه

برفتم بگفتم دو ساله وظیفت | چو برف سپیدم بدادن سه ماهه
ز ابتدا کار آمدے بعمل | بیش ازین بار بار نامه دجاه
کار با آب و گل نبودت پیش | بار خواهی شدن بران ناگاه

نه باب دگلے که سلطان رحمت

وله

گویند ستے زنی عفیفه است | عفاک الله ازین عفیفه
از عصمتاش خود چگویم | سنت شده در جهان نبیفه
آئین سماع در مصیبت | ترتیب جماع در وظیفه
انگه چو ح اعتراض اورا | با اینهمه خصلتِ شریفه
بے منع جگر برون زشلوار | کو نیست زیاچه تا بیفه

وله

بروز شنبه بر کف شراب روشن نه | که از شراب شود مرد راکشاده گرد
چو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست | دو روزه کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دو شنبه آغاز کار با نام است | شراب و شاهد و ساز در دو شنبه زده
سه شنبه که در و حاجگان مشاطه کنند | موافقت کن و می نوش و عذر پیش منه
چهارشنبه روز مظالمت مرد | برون ز خانه و داد خود از شراب بده
به پنجشنبه از بیم پنج روزه خمار | بپوش بر تن و بر جانت از شراب زره
چو روز عامه نماز است روز آینه | تو خاص باش و گمان شراب دار بزه

اگر بدست بود سیم و در اجل تاخیر
بمے کنم که ترا گفتم اے پسر بالله

ای زمین را ز بهر خدمت تو
آسمان بارها شنا گفته

وی بالماس خاطر تو قاد
دُر اسرار اختران سفته

ز اعتدالِ بهارِ خاطرِ تو
بوستانِ کمال بشگفته

دامنِ همتِ گرد فساد
از محیطِ فلک فرو رفته

من ز بیداری قضا و قدر
روزها همچو بخت خود خفته

خود نگوئی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و ظفر کاسوی کنده
هر سه یوثاق کمتر بنده

ترکش ز پی مقام نهاده
وز بیم دمل سپر بفگنده

از سردی روز خفت دلگرمی
وز گریهٔ ابر جمله با خنده

دارند بلفظ ترکی و هندی
از جود و نگار مست آت و منده

لکن من زن بمرده را دانی
با مشت دلی از مروت آگنده

بی مرغ و بیم و زین سبب هستم
با آنکه همی چو مرغ بر کنده

یارب تو بالتفضل بنده خود را
گر بتوانی فرست پارهٔ باده

زان مِی که آسوده کرپالهٔ تابد
چون زابور سپید بشد ساده

زانکه بدو بستد کرد رام تو انگرد
زانکه ازو کرد و ایستاده فتاده

زانکه مرا کرده ایست شد در بخت
سرش دو بد خویان کله زاده

بسه ایرد جزیت سوار نگردد

ورنبود مے نماند بندہ بیادہ

ای جہان را دفین بدست تو دور — چون معاون ہزار سر مایہ
دولتت را دوام ہمخانہ — مدتت را زمانہ ہمسایہ
گردن و گوش آفرینش را — رسمہاے تو گشتہ پیرایہ
جود ابر دریدہ ہمتِ تو — راست چونانکہ طفل را دایہ
ملکے در محاسن اخلاق — زان نداری محاسن وخایہ
آفتابے و در مراتب جاہ — آفتابت فروترین پایہ

چونکہ از نالبش تو در ریزند
ہمہ آفاق و بندہ در سایہ

ردیف الیا

ای رہاے ملک شہِ معظم — مہ پرور و سال بخش ثانی
اے کرد کلیم وار عدلت — آبان خداے را شبانے
حقا کہ شود بمہر و مہ بر — دی ماہ بموسم خزانے
در دولتِ تو کراست نیسان — کان دولت نیست جاودانی
بادی ہمہ سال شادمانی است — آب رجب اصلِ شادمانے
ایخواجہ فیلسوف فاضل — کز فضل یگانۂ جہانے
گر معنی این نغز بواجب — پیدا کردن نمیتوانے
از اول ہر مہر کہ گفتم — تا آخر سالش از برانے

آنگہ بشمور نہ با یام

معیش هر آینه بدانے

کسے کہ مدتِ سی سال شعر باطل گفت
خدای برہمہ کامیش داد پیروزی

کنونکہ روی نہد جملہ در حقیقتِ شرع
چو اعتقاد کنی باز گیردش روزی

برد کہ عقل ازین اختیار آن بیند
کہ کشت تشنہ بہ بیند ز ابر نوروزی

ز شعر پشتِ تو آن بارہای عار کشید
کہ چون ہلال بطفلے در آمد ش کوزے

نہ شعر جانِ تو آن صلہاے نور زند
کز و بہر فلکے آفتاب افروزے

ولیک تا تو ہمان وزن عود میسازی
ولیک تا تو ہمان عود بر میسوزے

تو حرف شو کہ آری بردن ز مخرج شعر
چو علم آنت نباشد ازان درین دوزے

تو رای شرع بآخر نمی بری و خطاے
چو عین شعر باحر بری بیا موزے

ولہ

ای خداوندی کہ بر روی زمین فرمان تو
چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شے

پیشِ قدرت پشتِ گردون از تواضع گشتہ خم
نزد رایت روے خورشید از خجالت کردہ توے

سرو آزاد از قبول بندگی بایذر تو
پای تا سر ہم در انساعت کمر بندد چو لے

نقشبندِ گل ز تاثیر صبا بِ لطفِ تو
بوستان را نقش بنیان بندد اندر ماہ دے

شادزی کامروز در اقطاع عالم سربسر
ای بسیطش سیر فرمانِ تو صدرہ کردہ طے

دوستان ودشمنانت در دو مجلس میکنند
ہر دو سنگ انداز دو سنگ اندازۂ آن تابکے

دشمنانت تا بروزِ حشر سنگ اندوزِ غم
دوستانت تا بروزِ عید سنگ اندازے

خداوندِ من عصمت الدین ہمیشہ
بجز ساکنِ سر عصمت مبادے

ز غم جاودان باد در خواب خصمت
تو از بخت بیدار ماندی کہ شادی

تو ئی عالم داد و دین را مدبر
نه بیل خود تو هم عالم دین و داد ے

ز کل جهان کس نظیر ے نزادت
ز انر و ز کز مادر دهر زاد ے

تو از عصمت صرف و تائید محضے
نه از آتش و آب و ز خاک و باد ے

سوالیست من بنده را پیشنوازا
بحق پدر ے کو ترا می دراد ے

ازان پس که چندین سوابق بنودم
نگوئی بچندان کرم چون فتاد ے

بهر فرصت از بس رعایت که کرد ے
بهر موسم از بس عطا ها که داد ے

چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون
چو بد خدمتانم بدر بر نهاد ے

دو هفته است تا خدمتی در عبادت
مزین بچندین هزار اوستاد ے

بستر رفیعت رسیده است بنگر
که تا زان به نیک و بد لب کشاد ے

چو گردون به بیداد بر خواست بامن
تو نیز از عنایت فرو ایستاد ے

نشاید فراموش کردن کسے را
که در هر دعا شان بیاد ے

چه گردد دعا قافیه دال گردد
چو لفظ مبادی مثل یا مناد ے

یک قافیه شد دیگر می نیاید
نگویم که تا بر زمن شد مباد ے

مبادی مبادت وگر چاره نبود
مبادی تو هرگز بکام مباد ے

ای صاحبی که صدر وزارت نهاد تو
با اوج آفتاب ندارد خلاف برتر ے

فرمان تو که زیر نگاریش ره و جهان
با روزگار سوده عنان در برابر ے

بر هر که ابر عاطفت سایه افگنده
تا حشر یافت چو در یا تو نگر ے

دست نوازش تو ضمیر تو غیب دان
بی دعوی خدائی ولاف پیمبر ے

احوال بهری و گدای شاعران
واندند هنگنان که نه شعر و نه شاعری

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
در خدمت مبارک میمونت انوری

واکنون بر آستانهٔ میمونت روز و شب
گیش آستانه باد پیاز ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر
کاخر چه میکنی و کجا دیچه میخوری

حمید احمد حمد را گر چه بیش
بگو از طریق خرد یقی دیاری

که آخر فلان را ز پرسیدن تو
چه مقصود باشد بجز دوستداری

ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد
تو دانی که تو منصب آن ندارے

امید مبرت ندارم هم از تو
تو انگه مبرت پس امیدواری

زنان و نمک ورگذر کز لئیمی
مگس را بصد حیله برخوان گذارے

دگر دره عمر یکشب بنادر
چراغی و دشنگے خوری ز اضطرارے

حریف از نظرهاے تو اندر افتد
دو تن با تو کردند ازان استواری

لبا یاسے درینشان که دروم
بهارا ازین کیسهاشان بزارے

بکس از تو چون نیک عهدی نیاید
نه در حق شناسی نه در حق گذارے

توئی کون فراخ آخر استغفر الله
بگو تا کجا آرم این تنگ بارے

وله

چهار چیز است آئین مردم هنرے
که مردم هنری ازان چهار نیست برے

یکے سخاوت طبعے چو دستگاه بود
به نیکناے آنرا به بخشد و نخورے

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازارے
که دوست آئینه باشد چو اندر و نگرے

سه دیگر آنکه زبان را بگاهِ گفتن زشت | نگاه دار تا وقتِ عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

خداوندا که داند خواست عذر لطف و احسانت | چگونه عذر خواهم یارب امروز اندران یارے
نه ارد بنده استحقاقِ این چندین خداوندے | ولیکن تو خداوندا خداوندیِ این داری
بسے خار جها کرده ام چندانکه از خجلت | نمے آرم که عذری خواهم امروز بت بسیارے
اگرچه دم نمے آرم زدن لیکن چنانکه آید | بشوخی میبرم در پیش تو تنگے بهوارے

وله

بچیزی دیگر آن تشریف را تشبیه نتوانکرد | حدیثِ مصطفے میدان و بو ایوب انصارے
بزرگوارا با آنکه معترضم زسخن | چنانکه باز نداند ردیف را زرے

وله

هنوز با همه اعراض من چو در نگرے | سخن چنانکه جنان به بود ز من نگرے
بر سپهرِ صیت بپیداشد زخاکِ خاوران | تا شباگاه ابد چار آفتاب خاورے
خواجه چون بوعلی شیدائی آن صاحب قران | منتے چون اسعدِ شوجان زهر شرکی برے
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید | شاعری ساحر چو مشهورِ خراسان انوری

شاد باش ای آبِ خاکِ خاوران کز روی لطف
همچو آب بحر و خاکِ کان گهری پروری

گر نیستے زمانه بچنگ و نبرد خلق | پیوسته باز مانه چرا در نبردمی
ور آسیای چرخ بر غم نکردمے | در جوی آسیا متوطن نکردمے
آب مراد زیر پل نفس نمیرود | ورنه قفاز در طمه طوفان نخوردمی
با من غم خراب عالم بکلیه | کے جفت گردمی اگر آزاد فردمی

نفسے کہ گریبان دگری بتلاشد — من در خلاص او بچہ حیلہ بردمی
یا در ددِ چو مہرہ میان بندے بہر — یا کوی در دحادثہ را ناگذر دمی
یا کبتبین جانب خود باز پائے — یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
با ہر کہ عرصہ داشتے او کرانہ کرد — گوئی کہ صورتِ غم و تیمار و دردمی
از خوابگان شہر چو یاری نیافتم — گر خواجہ شہریار نبودی چہ گردمی

آزادہ کیست جملہ مردان دانوری
آن دستگاہ کو کہ من آزاد مردمی

ای زتدبیر قطب آن گردون — کہ ز تقدیر ساختست جدے
ہی ز تشریف خاطرت خورشید — غوطہا خوردہ در بحوج خوے
ہر چہ کنونِ خطۂ اشیاست — ہمہ با کمنت تو اے سنے
حکمت اندر نفاذ گشتہ چنان — کہ نگنجد در انقیاد دشے
ظلِ جاہت ازان کشیدہ ترست — کہ کند دور روزگاش سلے
سیرِ حکمت ازان سریع ترست — کہ تو دریابی ضمیرش پے
گر تہد کلکِ عمارت عصر — نشود ہیکلیں خراب ازوے
آدم از نسبتِ وجود تو یافت — اختصاصِ خلقتہ بیدے
چون عنانِ قلم سبک کردے — آب گردد روانِ صاحب رے
چون رکابِ کرم گران کردے — خاک بوسد غلامِ حاتم طے
قدرت گفت روز عہد الست — چون جدا کرد انحلل از اخلے
دوش با آسمان ہمی گفتم — بر سبیلِ سوال مطلب اے

کای علی خرخ این چشم بر کیست — همتت گفت قد صنعت علے
کہ مدار حیات عالم کیست — روی سوئی تو کرد گفتا دے
گفتم این را دلیل باید گفت — ہیچ دانے کہ ہیچ گوئے ہے
میر آبست وحق ہمیگوید — وجعلنا من الماء کل شئے حے
تا کہ نے را چو سرو نیست قیام — در تموز و بہار دارد زور دے
باد پشت جہان چو سرد بیای — پای تا سر کمر بہ بستہ چو نے

پوستین دشمنت کفن کشتہ
ہمچو برگ درخت ترا کم نے

بیگناہ از من تبرا میکنے — وانچہ از خواریست با ما میکنے
سہو میکردم جفا کارے تو — در چہ میدانم کہ عمدا میکنے
من خود از سودای تو سرگشتہ ام — ہر زمان با من چہ صفرا میکنے
کشتئے عمرم شکست است از غمت — چشم از خونابہ دریا میکنے
جان نخواہم بردا مروز از غمت — وعدۂ وصلم بفردا میکنے
ناز دیگر میکنے ہر ساعتے — شاد باش اکنت زیبا میکنے
روی خوب تو ترا پشتی تو بست — این دلیریہا از انجا میکنے

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چہ رسوا میکنے

کار کار ملک و ہست زو دران وزیر — آن ز اصف بدل و دین ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم آن ہمہ در آسایش — امتے از قلم این ہمہ در آسائے

جود ایشان رقمی رغبت روزی بخشی — عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان بیعت فرمان دهی ایشان کرد — هیچ مختار نزد یکدم بیفرمانی
غرض چرخ کمالست که ایشان دارند — چو بباید بریدزین همه سرگردانی
جنداعرضهٔ ملکی که درو چند همی — بیدریغانه برد آرزو ویرانی
مرحبا بسطت جاهی که درو منقطع اند — مسرع سایه و خورشید ز بیابانی
نگذرد روزی بر دولت ایشان تا کل — که نه بر مهرهٔ گردون بودش پیشانی
درچنین دولت من یکتن و قانع بکفاف — بیم آنست که آیم ببرد بی نانی
نظم و نثری که مراهست درینولک گهر — که ازان روز بصد عاطفتم ارزانی
ملکت مصر چه باید که ز اهل کنعان — بیخبر باشد خاصه چو بود کنعانی
معتبر گر سخنست آنکه ازان مجموع است — خازن خاص ملک دارد اگر بستانی
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن — روح پاکیزه برد از سخن روحانی
پس بخوانی که بدان تکمل که طوطی الحمد — بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا — حال بیرون و درونم نه بناداني
گر مرا سطلی دینار ازان خواهد بود — بی نیاز است مرا فاقهٔ جاویدانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون — در درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری اینچه پریشانی و بیچ پشتی است — هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده همکاسهٔ عقل — چند پرسی چو طفیل خبر مهمانی
بسر سهل گدا گو که یکی حال آرد — کایت گدیه چو عباس و چو سگ میخوانی
زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک — گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

مثالِ رفعتِ قدرِ تو پیشِ رفعت گردون
حدیثِ پایهٔ اهست پیشِ بستیِ ماهے

چو وقف نامهٔ دولت قضا بنامِ تو نبوشت
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهے

توئے کہ مسرحِ امرت ندید و هیچ توقف
توئی کہ عرصهٔ جاهت ندید تنگ پناهے

زرشکِ رایِ منیرِ تو هیچ روز نباشد
کہ صبح جامه ندارد بر آسمان رنگاهے

اگر بهیچ نداری کہ هیچ رنج عبادت
زحسبِ واقعه منیوش چند بیت کماهے

عبادتست هانا حدیثِ بخششِ اسپے
کہ کمر باش چو بیند کند عزیمت کاهے

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی
حدیثِ اسپ نیاید برون ز کوسِ سپاهی

دگر بهابود آنرا بهاید نباشد
پیادگی و نزاعت به از عقیلهٔ شاهے

بعونِ لشکرِ پناهم کہ از عنایتِ گردون
حیات باد کہ هرگز بهیچکس نه پناهے

مرا ز صورتِ حالی کہ هست قصهٔ غصهٔ
روا بود کہ بگویم بنا خوشے دلتاهے

بدان خدای کہ اندر زمانه روز و شب آرد
اگرچه روزِ تمنا شبے بود بسیاهی

مرا ز حادثهٔ حالیست آنچنانکه تو خواهے
توانی ار بعنایت چنان کنے کہ نخواهی

ببذلِ کوش کہ از مالِ وجاهِ حاتمِ طی را
اثر نماند بجز بذلهاے مانی و جاهے

بقات باد کہ تا مهرِ آسمان سیه گون
بخاصیت ننماید ز شوره مهر گیاهے

ای رفته بفرخی و فیروزے
باز آمده در زمان بهروزے

در حمله درنده و دد و زنده
صف میدری و جگر همیدوزے

از لالهٔ سرخ و سبزهٔ خنجر
در باغ مصاف کرده نوروزے

تو ناصرِ دینی و ازین معنے
یزدان همه نصرت کند روزے

چون تیر نهاده کار عالم را | یکساعت در کمان تو کوزے
پروانه سمند ظفر باشد | چون مشعلهٔ سنان برافروزے
فرزین بنهے بطرح رستم را | آنجا که بلعب اسپ کین توزے
صد رخ بپیاده بر اندازد | آنرا که تو بازیے درآموزے
میساز باختیار من بنده | تا خرمن فتنها همیسوزے

اے روز مخالفانت شب گشته
مے خور بمراد دل شبانروزی

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام | وله | نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسے
برنبشته بر کران نان او خطے سیاه | لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفسے
آسان چو میستانی و دشوار میدهے | وله | گوئی که کسب از بتر و تیشه میکنے
در وقت خرج رویی و دقت دخل باز | خود را بوشیر گرسنه در بیشه میکنے

چیزی زبیش و کم بن قلبان بده
آخر توزن بزوجه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمے | باحریفی چند بودم اندر میان یک زیرکے
پیرکے دیدم جوانی را درآورده بزیر | راستی گوبر چناری دوخته انجیرکے
گفتم ای زیرک بگوئی اندرین احوال گفت | اینت بی حرمت جوانی اینت کافر پیرکے
در گه خشم و شهوت خورد خواب | وله | اینچنین عاجز زبون که توئے
خویشتن مردمے همی شمرے | بر دلے خرفراج مکون که توئے
ای خواجه کمن تا بتوانے طلب علم | وله | کاندر طلب روزی هر روزه بمانے

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از مسخر و کنر بستانے

نے گوشہ و گنجے و کتابے بر عاقل
بہتر ز بسے گنج و بسے کام روانے

گر بیخبران قیمت این ملک بدانند
ای عقل خجل نیستم از تو کہ بدانے

فرعون عذاب ابد و زین مرضع
موسی کلیم اللہ چو بے دستانے

تو اگر شعر نگوئے چکنے خواجہ حکیم
بہ وسیلت نتوانے کہ بدریا پوئے

من اگر شعر نگویم بے کارے گیرم
کہ خلاصم دہد از جاہلے و بدخوئے

من ہمہ شب ورق رزق فرو میشویم
تو ہمہ روز رح از بخون میشوئے

با در نگین بدل عمر کہ در خانہ نہند
بوی آن میبرم الحق تو ہمانا اوئے

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود
کاینچہ من جویم از عمر تو کے بجوئے

ضائع عمر من آنست کہ شعرے گویم
حاصل عمر تو این است کہ شعری گوئی

ای کرمی کہ جرم ہفت اختر
ہست بالطف عرض تو یکے

تو ئے آن کرمے کہ عالم را
ضبط کردے بحقہ نسکے

ہست مہمانکے مرا امروز
تر نگنے تنگ چشمکے نسکے

اوز مستے یک دمی کرد است
من بدو داد خواہم از سر یکی

ہیچ باشد تر ا ظرافت آن
کہ فرستے مرا صراحیکے

بارہا ہان و ہان برو خواندم
کہ مدہ عشوہ بہر دادن مے

گیر غرضیه بر زبان راندم — هم لغز مود پس فرستم کے
بعد ازین من چه بر زبان آرم — چکنم آخر الدوا ر اکے

ولہ

میگفت انوری که درین سال باد ما — چندان وزد که کوه بجنبد تو تنگرے
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت — یا مرسل الریاح توانی نه انورے

ولہ

این همایون در و فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپاے
چون شش ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتے فرساے
اندرو خاصیت مقناطیس — کاهن از طبع در و گیرد جاے
نتوانند ز رفعت پیمود — آستانش انجم گیتے پیماے
لفظ و معنی صریرش همه ایناک — مرحبا خواجه فرد آی و در آی
مجد دین بو الحسن عمرانے — زانکه ز احسانش سرشته است تضرے
آسمانے نه بتدبیر و بقدر — آفتابے نه بتحویل و بهراے
کان چو قدرت نبود روز افزون — دین چو رایت نبود نور افزاے
ای تصاویر سخا را قلمت — گشته ز انگشت کرم چهره کشاے
دشمنانت همه انگشت گزاے — دوستانت همه انگشت نماے
دست تو گلبن باغ کرم است — بلبل کلک بر و وحی سراے
تا فلک در پی تحصیل کمال — دائم از شوق بود نا پر و اے
کار راز ردی بزرگی و شرف — کارفرماے فلک را فرماے

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالند و چونای

ای انوری شود که بفضل و هنر شوم
احرار روزگار و افاضل ترا رهے

بودند اگرچه شاه سخن دیگران و لیک
اکنون شدت مسلم بر شاعران شهے

هست خبر که هشتم دور از تو با لوان
اسکم چو نار دارد رخسار ه چون بهے

مشغول بوده که نکردے عیادتم
یا خود مرا محل عیادت نمی نهے

نه نه زابلهی ست مرا از تو این طمع
خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهے

بار نج و ناتوانے با دوستان مرا
دل گشت پرزانده و زمبر شد تهے

گوید طبیب بتر ے امروز غم مخور
اینک نهاد علت تو رخ سوے بهے

غم این غم است و بس که ز من فوت میشود
در بزم صدر عالم رسم شهنشهے

آن جنت نعیم که گر در جهان بود
ممکن نظر جنت ما و افتملکے

ای کرده ز تیغت فلک سحاشے
فتحت ز چشم نصرت از و حاشے

پیروزی و شاهے ترا مسلم
بر جمله آفاق بے تحاشے

در بندگے تو سپهر و ارکان
یکسان شده از روی خواجه تاشے

هندوی تو بیهے که بزم کیوان
بهرام فلک چون و ثاق باشے

بینائے شیر فلک خراشد
روباه تو در زمین خراشے

از سایه رایت زمانه پوشے
وز دامن همت ستاره پاشے

گر هندسه مدح تو نبودے
قادر که شدی سخن تراشے

اے روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد اکه تو نباشے

آنی اگر بخواهے از اقبال دشمنے
ترسی ز آب خشکی از آتش برون برے

دارد مفرحی که دهد روح را غذا — سازی طریقتی که کنی دیو را پری
دست مبارک تو بخواهد همیدرست — از خط راست نامه بکلّی صنوبری
یارب چه طالعست که خود بیعالجت — بیمار به شود چو تو آن راه بگذری

وله

تو وزیری و مدح گوی تو من — دست من بی عطای دانگنی
تو وزارت بمن سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی
خداوندا حریفان آمدستند — که تا با من کنند امشب عدیلی
به زر سیمی نمیبایم درین شهر — وگرنه هست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا امشب بسیلی
و یا بیرون کن اینها را بسیلی

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی — آدمی پس یا ملک یا دیو یا پری
در قوای ماسکه واجع نبودی در بدن — طفل را از پایهٔ اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب — شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت — انچه بوئی میکنی یا انچه آبی میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام — خندهٔ بیوقت را خندیده کردی داوری
دیده برآوازد اجب دار بر مشهوری — کز چنین گردابهای ژرف جان بیرون بری
باد را منکر نئی بی اختیار اندر نماند — چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار — در جماد و در نبات انگاه در ما بر سری
راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم — ره بدشواری تو آن بر داز طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری رستنی با دقاق — گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری

گوش دل جنبان و ساکن دار اگر فال نوئے
زانکه اینجا از طریق خبر چون درنگذرے

در گرانی کے شود هرگز غنان آفتاب
گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشترے

خود بیا تا کج نشینیم راست گویم یک سخن
تا درق چون راست بینان زین کژ بها بشمرے

اشک فضله است و عرق فضله است و دفع هر دو ازان
این یکی را چون غذا دان آن دگر چون می شمرے

گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است افضله را
فضله زنبور را چون هم بمخرج نگرے

رفع افزونی به نسبت محتاج گردد از آنکه
هست بازه بندرا درگاه بحری عنبرے

معده گر دردی همی اسکاک واجب داشتے
کے نهادی کرم قز از نی اساس شکرے

علم را هرگز علم زینها کجا گردد نگون
رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبرے

خواجه فخری ای مشامت بوی حکمت یافته
گر حکیمے زین معانی رنگ هان تا ندرے

انچه حاله در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین مختصر بخط خویش نبشت انوری

بخدائی که باز گشت بدست
که مرا باز گشت نیست بے

مگر از بهر حفظ قوت دبس
فارغ از چنگ نای و بربط و نے

نکنم خدمت و نگویم شعر
گر جهان پر شود ز حاتم طے

جز که پیروز شاه عادل را
آنکه پیروز زیست رایت و ے

دیگران کز دروغ باشم دور
فی المثل گر شود بادنی شتے

گر اندر سته گو نه بجسم نجوم
چه بود بس کجا بود بس کے

بسگالم نفاق اگرچه جهان
بر شد است از سهیل تا بجدے

نه خیانت کنم نه اندیشم
انوری باش هیچگونی هے

خود کند هیچکس که دیده بود — وله — از پس سور مرد ماتم دے
بد نگویم بگو چرا گویم — مسلے را بود که افتدے
چون من از هیچکس نباشم به — اخطل آنجا مے بود کا خطے
نام کار دگر هے منبرم — که ندارند عاقلانش سے
که اگر گویم ار نه محفوظ است — عرق پاکم چنانکه نورانے
در ذوالنیک داند ارکالا — پاسبان خلقه بیدے
ره زنامرد کم شود بر مرد — ورنه پیدا شد است رشدانے
خوار صحبت مباش تا باشے — صاحب صد هزار صاحب رے
قصه کوته شد آن کنم همه عمر — چونکه توفیق دادم ایزدے
که اگر بر کفم نے پس ازین — از ندامت رخم نگیرد خوے
گر کنم خیره از نه خود سوزم — گفته اند آخر الدوا الکے
اینهمه گفتم و سے همے گفتند — غضب و شهوت آن سلول دانی

عمده بر کیست این دعا دیما
همتم گفت قدمت سلے

مرا دوستی گفت کا خر کجائے — چرا بیشتر زد امے نیائے
مرا گفت چون بار گیری نخواهی — که از خدمت نیست روئی رهائے
به بیت عمادش جوابش بگفتم — چه گفتش گفتم که ای رد ستائے
مرا از شکستن چنان در نا ید — که از ناکسان خواستن مومیائے
بخدائی که ذات بیچونش — وله — از همه عیبها بریست برے

که مرا باز ماندن از خدمت | در همه کیشها خریست خرے

ای انوری تو ئی که بفضل و هنر سزند | احرار روزگار ترا فاضل ترا رہے
بودند در قدیم امیران و شاعران | وکنون شدت مسلم بر شاعران شہے
هستت خبر که رستم دوراز تو ناتوان | اشکم چو نار دانه و رخساره چون بہے
مشغول بود که نکردے عیادتم | یا خود مرا محل عیادت نمے نہے
نی نی ز ابلهی است مرا از تو آطمع | نیز د چنین طمع به حقیقت ز ابلهے
تاریخ ناتوانے بدو دستان مرا | دل گشت پر زانده و دو ز ضمیر شد تهے
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور | اینک برفت علت و آماز شد بهے

چار کس یابی که در هجو من اند | گر بجوئی از ثریا تا ترے
قاضی طوس و سدید بیهقے | تا جک غم زاد و کافی هرے
تو همی کوشی که پنجم شان شوی | احتیاطی کن درین بیع و شرے
تو خم خامی و من چون سنگ صلب | در نگر حد است این یا افترے
رخ بتو کرده است طبعم در هجات | گفتمت گر برنخیزی از غرے

طبع آن هر جا رآدخ گفتمت
ای دریغا کرده باز یگرے

بیشی ز هند طلعت خزانیال | اکنون بارے چو میتوانے
هان تا بخیال بد چو دونان | در حال حیات این جهانے
افزون نکنی بر انچه دونان | در حال حیات این جهانے
مشغول مشو یقین نه آنے | فارغ منشین ز جان نه آئے

ورنہ چو برگ جعل مردے — ہرگز نرسے بزندگانے
دانی چہ قیاس راست بشنو — برخود نہ کتاب عشوہ خوانے

زینسوے اجل ببین کہ چونے
زانسوے اجل خیال بانے

عادت کن ازجہان سہ خصلت را — ای خواجہ وقت مستی وہشیارے
زیرا کہ رستگار بدان گردی — امید رستگاری اگر دارے
باہیچکس نگشت حسرہ ہمرہ — کان ہر سہ را نکرد خریدارے
درہیچ دین وکیش کسی نشنیدہ — ہرگز این سہ مرتبہ بیزارے

دانی کہ چیست آن بشنو ازمن
رادے دراستے کم آزارے

صد در النقش قومی بستند نقاشان چین — بشنو این معنی کزین خوشتر حدیثی بشنوے
نو دستادی نیمہ را کرد ہمچو آئینہ — او دستادی نیمہ را کرد نقش مانوے
ای برادر خویشتن را صفحہ دان ہمچان — ہم بسقف نیک عالی ہم بنیاد قوے

باری از آن نیمہ پرنقش تو انی شدن
جہد آن کن تا گر آن نیمہ دیگر شوے

ہر کہ سہے بد کند در حق خلق — ہمچو سہے خویشتن بیند خرے
زانکہ فرمود است ایزد بر بنے — لیس للانسان الا ماسعے

وله

دی زمن پرسید معروفی زمعروفان بلخ — از شما پوشیدہ چون دارم عزیز شادی
گفت گبتی راستہ دریاد گیتی آفرین — ہر یکی زیشان محیط از غایت بی برزے

آن تبرند و آن بوصل و آن سه دیگر و هر است | کیست بهتر زین سه عالی موج دریا سنجے
گفتم اورا حاشه لله این تساوی شرط نیست | لاله هرگز کے کند رحمے و سوسن تا سنجے
این بیان صوفیان باشد که هنگام خطاب | شیخ بد هر را کجا خواند سلیمان اے حے
زانکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران | دختی گوئی که حکمش طاعت است از فرخے
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات | امتحان را این بهشتی عرصه آن دوزخے
جاشش را میوه کش باشد جمال سوصلے | مطبخش را ریگ شورینه انیز سنجے
شادمان زی ایقدر قدرت خداوندی کرا است | جان و ملک اندر فلک اگر کنون باد سنجے
از نهانت جبل اقبالت چو شعر بوالفرج | وز غم دولت شرب عیشت چو نظم فرخے

گویند که چیست حاصل تو | وله | اے بیحاصل ز زندگانے
گویم خطکے و بیتکے چند | از دولتهاے این جهانے
خطے نه چنین چنانکه آید | وله | بیتے نه چنین چنانکه دانے
سحرگاهے ببزد خواجه رفتم | که بفزاید مرا جاهے و مالے
بدست خواجه دردی بدره دیدم | کز ان هر بدره بودی اورا لالے
درآمد مرسکے و انکه بمنقار | ربودی از فرق هر بدری هلالے
جهانے دگر گفت لطفے کن آخر | وله | دلت سیر ناید ز چندین سفیهے
چنان گفت کز من لطافت نیاید | سدید فقیهے سدید فقیهے

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت | وله | اگر دیرم دهی چیزی دور نهی لوعه و رے
ولیکن گر کسے گوید بده داد ستد داد اے | که گویم عشوه اول رد زد آخر رود دستور ے

باچرخ همیشه همنشان راندی | وله | بر ماه غبار مرکب افشاندے

آدم پدر منست و زو محرم نیست — زانست که تو برادرم خواندستی

ای سر از کبر فلک برده — وله — گشته گردان ز انجم فلکی

بعقابی رسیده از مگسی — بسماکی رسیده از سمکی

بس بس اکنون که پیش ازین بسیار — عاش للّٰه که دیو را ملکی

بر جهان خواجگی همیرانی — هنرت چه نسبت تو کی

نمک دیگ خواجگی جود است — نه بخیلی و خشم و بی نمکی

همچو خرچنگ و خار پشتی تو — صدفی ناید از تو بی فلکی

خواجه را که پیش عیش نخاست — موج دریا همی کند بزکی

باز اگر تو قفع خورشی بمثل — چو یک کوزه قفع بی نمکی

از تو یک قطره خون اگر بچکد — دور از نیجا اگر نرهم نکی

خواجه بستی چرا نیاموزی — وله — خواجگی گردن از تنها بازکی

ای کویت کلاه کبریا قوت — پیوسته کلاه کبریا دی

دستار هزار کبر بودت — در گنده کس زنت نهادی

دانکه بفسون و کوس با من — چون کوهی در طمع برکتادی

گفتم که تو همچو کبر سختی — گفتا شده ام چو کس نزادی

القصه سه هفته همچو خانه — بردر زدیم با دستادی

تا دینه بانتیار چون کس — بر رهگذر بلا فتادی

گفتی که بباش تا بسیارند — گفتم که بقات باد و شادی

موبت همه تنگ زد چه کس موی — تا یکدو دروغ خوش بهادی

من دانستم تو کنده گون را | اگر عشوه چو تیز جلو بادے
چون کبر جرے بایستادم | تا تو بسخن درایستادے

تا بود که چو خانه نرم کردے
خود نیز بخانه باز دادے

خداوندا صفی الدین محمد | دے کرد ست اکنون چون جهانے
بعالی همچ تو دائم رسیدست | مرا عاتے که کردی هر خزانے
حدیث هیزم و آن گفتگو را | که گشت از بسکه گفتم داستانے
بهر شهرے که بود اندر خراسان | چنان عشوه دهی رشوت ستانے
زهر چه آن سوخته دی اندران شهر | بقدر حاجتم دادی زمانے
برغبت گفتی از هر روز خواهے | ببر در پیش خواهی هر زمانے
چنانکه آمد بخپک مرگ آخر | درین لختے درنگ میکند جانے
گهے کردی به بهروزک پیامے | گهے دادی بیاتوتک نشانے
یکے گفتے که اینک خواجه امروز | همیخواهد شکستن زد بانے
دگر گفتے دوان تدبیر امشب | که از بامی بدزدم نادوانے
پس از یک هفته از امروز و فردا | براتی دیدمی بر ترکمانے
یکی زین سنگ پرستی موشخوارے | ازین سرگین چنین گوساله مانے
بگردن در فگنده ژنده سائے | یکون بگرفته چون باد آسیانے
بیکسالان رخش نادیده آبے | کهاهان رلش ناخورده نانے
ازین مغلوبکے زین دود کندے | ازین مغلوبکے بیرون دهانے

نه اندر هیچ شهرش آشنائی
نه اندر هیچ شهرش آشنائی

چو گشتی ناپدید از چشم مردم
نگشتی گرد او زان پس کمانی

بدستی دفع سگ را نیم خشتی
بدیگر قوت تن را استخوانی

بناگه دیدی روزیش مرده
بباز ار در دکانی

چگویم تا بدین غایت همی بود
بدین اندازه هر سالش زیانی

ز دردی شرم با کس هم نگفتی
که هیزم داد آیا رب فلانی

مرا زو بار خر لعنت براو باد
چه خواهم کرد احسانی چنانی

تو ده تا منت آن از تو دارم
که در حشمت کم از کاهیست کانی

در بغیت ناید آخر حاجت من
بگه بیگه بناخوشش قلتبانی

رئیس امین راچو بینی بکوئی
که گر دفضولی بسی می تنی

مکن پوستین باز گونه مکن
که در پوستین خود م افگنی

نباید طپانچی زدن بر درش
بدیدم وزان سخن میزنی

بمردی که خامی همی آیدم
ازین مرد زیرانه مردمنی

تو گر کمان شکرفی دمی
بانگشت هجوم رسی بشکنی

بزندان افسوس می بینمت
که دست جفا کردنم افگنی

قوی میدهی دوستان را بدست
به بین تا تو خود را چه بدشمنی

انگیر گریبان تو هیچ بند
که با خصم در طی پیراهنی

گرفتم که در شعر واقف نه
که تو مرد یک حرفت دیگفتنی

تدانی کہ گردیدہ گوہرت
چو روحانے دصابر و سوزنے

علی القطع ناپایدار و بی
نو کر کردر آنے دکر کردنے

بگوید در آخر باین قافیت
کہ آخر بگو چند ازین زرنے

بنا گفتنے در کشیدے مرا
تو تے مرد کے خرزنا کردنے

زعیم حرہ را ریشت برگرد دہن چو تاک
تو گوئی عنکبوتی بر کمر گاہ ی تنیدستے

سری دارد گل زہر جا موئی رستہ در ازتر
مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستے

بجاے ناخ چون اول زمانہ سہ برندس
در نیغا ای بجای کون ناخش در بدستے

ولہ

انکہ سایہ اش کس ندید از غایت سیر صلاح
با صلاح صالحی و آفتاب واصحے

گرچہ رائی ہوشیارت ناصح احوال تست
یک نصیحت گوش دار از بندہ قاضی ناصحے

ہر کہ در گاہ و ندر مجلس تست از خدم
در صلاح کار تست الا صلاح صالحے

بدین تیزی در وشنائی گوہر
ترا از کجا در خورد زندگانے

نہ بردست تقدیر ملکے بگیرے
نہ در حرب ایام خوبے برانے

ترا ذوالفقار علی خود گرفتم
گران قلبتانے گران قرطبانی

حقوقے کہ در گردنت ہست جہت
بگوش دلت چون فروی نخوانے

بدین مایہ داد و ستد بعد ازیں
چہ تاخیر سر واست چون میتوانے

چرا قدر مردم ندانے و لیکن
تو مردم نہ قدر مردم چہ دانے

خدایے عالم زتو ہست پیدا

مباد اکه اندر جهان دیر بمانی

کلاغی آن یاش را دام و جیم — چیست معیشت کافر جائی
نیک واقف شدی غلام تو ام — راستی خواجه با خطائی
نیک دانی که او خود آخر کیست — کمین اندیشه درین شانی
ز جنس مردمان ستمگار خود را — گرت یزدان زری داد شادروی
هنر باید چه روباهی چه شیری — خرد باید چه مار و نی چه مورے
ز حرص غالب از خشم با برگ — همین دارند سر مارے و مورے
ز اسپ و تخت و زر سنگم نیاید — نه من همچون تو ام کرسے و کورے
چه رشک آید ازان چیزیم که گردون — دگر پیش آیدت تختی و شورے
ازین داغی بماند یا دریغی — وزان دودی برآید از تنورے

چو برگے نے جمادے بر جمادے
چو برگ بید بر سوسن برسوے

بمیشی ز بهر طلب نه از مال — اکنون بارے که میشوائی
هان تا بخیال بد چو دونان — در حال حیات اینها سنی
افزون نکنی بر انچه پابے — قانع نشوے بر انچه دانے
مشغول مشو بر تن نه زینے — فارغ منشین ز جان که آنے
گر جانت بعلم در ترقیست — انگه تو ملک جاودانے
ورنه چو بمرگ جهل مردی — هرگز بزے بزندگانے
دانی چه قیاس راست بشنو — برخود چه کتاب عشوه خوانے

زین سوی اجل بدین که چونے
زانسوے اجل چنان بمانے

گویند که چیست حاصل تو
اے بیحاصل ز زندگانے

گویم خطکے و بیتکے چند
از نعمتهاے این جهانے

خطے چو بهشت جاودان سبز
بتکے چو بتان چنانکه دانے

تو ای صنم رنگ و گل چون گیری
کز لطف بانصاف درخورد آنے

رگ او بچو شاخ آبدخت
بیخش از مخکے چو بیخ درخت

سر او پشت پای او سوده
غایه از بار او نفیر سوده

آسمان کیر گاو گشته برد
کیر خرعبده نوشته برد

راست گوئی که صخره صماست
چون برآرد مرد و باشد راست

بر لبش کف چو بیخ محلوجست
گوئیا ران عاج بن عوج است

پیل اگر هیچ زخم او بیند
مرگ را بر حیات بگزیند

شیر ازان تب گرفته در بیشه
که ز محتش دارد اندیشه

الفیه در جحیم از در اضی است
مه ز قاضیست هر که از قاضیست

چو دهد بادشوتے جانش
بر سپوزد سر اگر بیانش

چون بشق جرم او بجنباند
راست خرطوم فیل را ماند

چون سر از پشت خایه بردارد
کافرے کشته را بیفشارد

شب مناے از برون آید
زاهد مرده را فرو کاهد

از پے کاو جان تو اندر داد
هر کرا جان بود تو اندر کاو

شد بجان الیصه غلام اورا — نخورد شلغیه تمام اورا
شکل او چون منارهٔ مخروط — مفتی مشکلات امت لوط
سر بر آورده همچو ثعبانیست — راستی را نگر ف حمدانیست
حال نتوان زدن بدو آری — که چنو کم بود شتر باری
نیست چون بخت بخردان عجبش — پخته شد نان قاضی از آبش
تا نه بینی ز دیر و نیرنگ — سر او کرده پای قاضی تنگ
کودکی را که مشک بسپوزد — کوشش تا روز حشر می سوزد
کودکانی که درس باز دهند — چون ز آورد بر دار بر نهند
قاضی بینی از غم آسوده — سر همه ان یکه بیالوده
بسفالی از و فرو رندد — پس چو زنار بر میان بندد
فتنهٔ او هزار زن باشد — گر بسنجی هزار من باشد
خرد و بهر و پیجان شد — قحبگان را برابر جان شد
سوخته یک بیک ز درد فراق — در نهاد ند و در هوای عراق

ولله

جذاکیر قاضی کیرنگ — که ندارد ز سنگ خارا ننگ
عرق اندر مسام او شده باد — منی اندر عروق او شده تنگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک — جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
هم ره فتنها به بسته بصلح — همه در قلعها کشاده بجنگ
جستن باد ها در و بشتاب — رفتن آبها ز دبدرنگ

درد و در تشبیب چون ماهی	بر جهید بر فراز همچو پلنگ

وله

زن عم زاد دخترش را گفت	کای موافق رفیق زیبا جفت
که مرا گرد و آن تست زین	در تو یابی مرا نصیبی کن
دخترش مستحق ز حسرت و درد	برزد از آتش جگر دم سرد
گفت جانم فدای خدمت تست	لیک الانسان فی الرفیق درست
زین سپس ماذر درد دلسوزی	تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نگرد	که چنو ئی ز مار من بدرد
همچنین دولت که روی نماید	چون من اهل آن تو اند بود
گر ازان کیر بهره یابم	یا سایه جائی درخوابم
خود مستحق بجز محرم	آه از این بخت شوم و طالع شوم
کی بود در سرای ناصردین	که مجدد رکنم ببوسه زمین
صحن او را ز اشک میشویم	خاک او را چو مشک میبویم
این همگفت و اشک میبارید	بد و انگشت سر همیخارید
چون بدان پاره طاقتش برسید	ز استماز زهره کشش مدید
آخر الامر قاعدی بگرفت	نامهٔ نظم داد و نیک شگفت

شرح و بسطش که نیک شیرین بود
بعد مدح و ثنای او این بود

زندگانی خزانهٔ قاضی	باد چندانکه او شود راضی

قولش برجماع پاینده — قدرتش تا ابد فزاینده
باری ار بوسه بر سرش ننهی — گوش تا پای بر سرش ننهی
ای سوی حجرهٔ حرم تازان — خایگان در رکاب او تازان
بس نشیمند بملبس باده — پرده دارے بخایگان داده
شاد و خرم نشاطے کرده — باده چند خورده قے کرده
عربده کرده عذرخواه شده — قے کنان سوے بارگاه شده
ای همه سرکشی و جباری — که سرمنده خایه میداری
تا رهت را زدیده آب زنم — مرد را سر بسر گلاب زنم
چون درآئی نه بنده خانهٔ تو — قاضی اندر قفاد تو در پیش
آستان خاکِ پای تو خوبان — بر زبان صریر در کوبان
ویحک ای فرهبهای خدای — مرحبا مرحبا درای درای
پیش تو جان و هم بدندان مرد — خود خدایت دهد دو چندان مرد
در سرا از پے رسیدن او — ایهمه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب کرده ام رباعے — هر درے زو کشاده درباعے
نرگسِ چشم و یاسمنش خد — ارغوانش ز چهره سرو از قد
سنبش را ز زلف مرز نکوش — نسترنهاش در حوالے گوش
بر سمین بجاے نار درد — جلبه پر بار و شاخ بار برد
عارض لاله رنگ بر گلِ او — طرهٔ مشکبوے سنبلِ او
سیبِ او را که هست بر غبغب — ماه رخسار رنگ داده بشب

جملهٔ اطراف او نفشهٔ وجد — نوبهارش نه برق دیده نه رعد
سرانگشت بسته فندق او — هیچ دی ناشکسته رونق او
همه در مرغزار تازه و تر — چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
کرده او آن مزاج جانزا قوت — عرقی درگرفته در یاقوت
آب اندک درد ولیکن خوش — گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هرچه باید ز رنگ و بش همه هست — گویی راست کرده از بد و دست
کنج نقصان همی زبس دردی — اینکه مانی ندید کس دردی
سرو دارد راستی همچو اهی — اینچنین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او خاریست — وان نهان در میان کشتزاریست
چاه هاروت را فرین گشته — هست لوط از دلین گشته
تا ثریا بدرده کرده مرا — غور غارش نموده کاه برا
سر دیرش نبات رسته — دست از دو کل جانور شسته
گرم و شور از بخار کنده چو کور — منفذ او چو سرگرفته تنور
ابر آواز بخار مائی نه — باشدش رعد و رد شنائی نه
برف او از تموز رنگد از د — کافتابش چو سایه بگسازد
سکناش از چو لقمهٔ خاست — عزم نتوان شدن که هم دست
همدمم بود دل از تو تازه غمیست — زانکه مابین این و آن ندمیست
تو غریبی و فرجه باریک است — ره نشیب است و بیشه تاریکست
گر درافتی و خود خدا ای کن — هان و هان بر مقام رای کمن

چکنی عرصه نه خوش نه تره ساختش کوهسار دغار دره
خود گر فتم چنین که نشنیدی کوه دهامونش فی التل دیدی
ساعتی گرد آو برآمده گیر کند کسی از جهان برآمده گیر
پیش ازین درد سر نیفزایم کت بسر براثر همی پایم
در بخدمت رسیده نتوانم بجوابی بزرگ گردانم
خدمت من بمعتمد خایه برسان بر طریق همسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد بستد و قاصدش برفت چو باد
قاصدش چون به نیم راه رسید از قضا پیک دخترش را دید
کرده آهنگ قاضی کیرنگ بره او چنانکه تیر خدنگ
نامه با هزار گونه نیاز طی او همچو عیسی و درد دراز
نامه در دست و پا بیاخته جان بران کار در میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد حیله ساخت بدیهه خود
نامه زو بستد و سرش بدرید بعد تحمید حق تعالی دید
شرح وسطی چنانکه آتش داد کرده زانگونه افتتاح خطاب
هر دو قاصد زردی نسبت کار که زیک جنس داشتند دو بار
یکدگر را چو آگهی دادند عهد کردند و راز نگشادند
این یکی را طرب جنده چو یوز وان دو زن با نشاط غرغر کوز
عجب و خشم و شادی و جلاد زان عجب تر چو شادی قواد
آخر الامر چون بدار قضا آمدند آن دو قربان ز قضا

بود بر درد کسلکے مجہول — چون وکیلان قاضے معزول
با لقولے چو سا کم گنجہ — بہتے چند کند در رنجہ
دختری ہست دعوی دارید — ہیچکس را بحکم می آرید
گفت نے نے دلیک دیار است — بر قاضی قضات ناکار است
گفت یکدم زپاے بنشیند — تا بہ بینم درین دمش بسیند
چون نشستند ہر دو بر سر پای — اندرون شد وکیل وگفت ورائے
قاصدان بحجاب بر د ابرو — در شدن اولا و خدمت کرد
مجلسے بود آن وکیل دوکس — این و آن بود از خلائق و بس
آن یکی ایستادہ بر د و قدم — وین دو یک بر نہاد دو لنگ بہم
نزد قاضے مظالم ساکن — ہر دو در پایش قضا لیکن
یکے از پس نشستہ آہستہ — یکے آشفتہ پیش بنشستہ
بیک دختر چو نیک در نگریست — گفت از ان ہر دو خواہتاے کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد — گفتی از خشم ہوش قاضی شد
گفت کیرنگ مرد بسمان را — انچہ بفزاید از خوشے جانرا
ہمہ از قاضیان مشار الیہ — آن دگر گیر ماست عزہ الیہ

تمت بالخیر

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله الحمد و للمنة که درین زمان بمیمت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدسته گلزار معانی گنجینه اسرار پیمانی نسخه سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحه عرایس مضامین عزار روضه ریاحین اشعار مطراس شاهدان انوار خوش کلامی از پرده های الفاظش باصد فنج و دلال در جلوه گری آمد به قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از زبده خیال انور و فکر آسمان گذر علامه عصر و شهره آفاق محمود شیوا زبانان عجم و عراق مقنن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر مدیم المثال والا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پرور نازکی بخش مضامین نو کهن شناس سخن شیرین بیشه نهضت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحدالدین تخلص انوری که یکی از رسل ثلاثه قلمرو سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند ؛ قولی است که جمله بر انند ؛ خاقانی و انوری و سعدی ؛ هر چند که لابنی بعدی بزمان سلطان بحر سلجوقی شهره آفاق گشته و مرتبه شاعری را بکمال رسانیده چنانچه در تذکره دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری اظهر من الشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بود اصل او از ولایت ابیورد است از دیهی که او را بدنه گویند در جنب همنه از قرایع خراسان و آن صحرا را دشت خاوران میگویند از نیست که انوری در اول حال خاوری تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب در آمده

منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میبرد
روزی بر در مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با جناس فاخره و اسپ و
غلام میگذرد پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است گفت سبحان الله
با یه علم بدین بلندی و من چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور
خواهم ساخت همان شب بنام سلطان سنجر قصیده گفت و علی الصباح آنرا بنظر
سلطان گزرانید که دو بیت ازان قصیده اینست (ابیات) گر دل دوست
بحر دکان باشد ؛ دل و دست خدایگان باشد + شاه سنجر که کمترین خدمش +
در جهان بادشاه نشان باشد + چون سلطان در رعایت سخن شناسی
بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود در علم
نجوم سر آمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشنویسی و لطیفه طبع
بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگی فاضل خاسته اند که
نجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر میست گردان
شد ز خاک خاوران + تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری + خواجه چون
بو علی شادان وزیر نامدار + شاعری خاور چو مشهور خراسان انوری +
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + عالمی چون اسعد مهنه زهر شهری هری
در تذکرهٔ مذکوره بالا مرقوم ست که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
فوت کرده و این غلط بیتابید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن
هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شده
زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قران سبعه سیاره بادی صعب خواهد وزید

چنانکہ اشعار قدیم و بناہای مستکرر را از بیخ برکند اما چون این واقعہ بوقوع نیامد سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریختہ بہ بلخ رفت و باقی عمر در انجا بسر برد و در بعضے رسائل مرقوم ست کہ انوری آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و پا بکنج عزلت شکستہ و قبر وی در بلخ در جنب مرقد شیخ احمد خضرویہ واقع ست و تاریخ فوت او را ابیتل یافتہ اند کہ صدوش پانصد و نود و دو میشود و بالجملہ چنین کتاب لطیف دنایاب کہ زین سبق چند بار در مطبع منشی نول کشور موسوم باوده اخبار واقع لکھنؤ بصد حسن و خوبے حلیۂ طبع در برکشیدہ اکنون حسب اصرار شائقین باتمکین در مطبع منشی نول کشور واقع کان پور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پیارے لال این صاحب دام اقبالہ مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بہزاران خوش اسلوبی بماہ مئے ۱۸۹۷ء بار اول از زیور انطباع آراستہ و پیراستہ گردید ؛

تاریخ طبع از مورخ کامل بجناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع

از تصانیف انوری سے حالا
طبع شد کلیات بے ہمتا
سال تاریخ زد رقم عاقل
بود نظم انوری زیبا
۱۳۱۴ھ

ایضاً

بگمان باشد بری از مدح و تشبیہ و مثال
کلیات انوری نکتہ سنج و خوش مقال
ہر یاض دل ز فرط شوق عاقل وقت طبع
نظم نورانی ورق گفتم از پے تاریخ سال
۱۳۱۴ھ

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و مثنویات و رباعیات کا پورہ ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہی ہو جو اس مطبع مین مجتبی ہوکر مع حل لغات اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی۔

کلیات مرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین

۱- **دیوان بیدل** - غزلین سب ردیفونکی۔

۲- **عناصر بیدل**۔

۳- **رقعات بیدل**۔

۴- **نکات بیدل** - تتبع طرز شاعرانہ کمال مرزا عبدالقادر

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔

دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل سرخیل عارفان

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا کامل محمد بیگ اہل زمان اور اسکے ساتھ مثنوی جواہر شکنہ کا کلام ہی جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے

دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان ملالی - کلام اہل زبان۔

دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعرای نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید بادآوری مبتدیان۔

دیوان عتاب - از سخنور نازک فکر منشی عتاب رائے سری واستوہ رئیس کٹرہ۔

دیوان موزون از موزون فکری عالیجناب راجہ رام نرائن سری واستوہ کھرے۔

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام۔

دیوان بیدل - فقط غزل از نسخہ قلمی محررہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین

۱- دیباچہ کلیات

۲- گزار محشی۔

۳- گلستان "

۴- بوستان "

۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات

۶ طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی رح۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین

۱- **دیوان تحفۃ الصغر** - صغیر سن کا کلام ہے

۲ **دیوان وسط الحیات** عنوان شباب کا کلام

۳ - **دیوان غرۃ الکمال** - جو کمال عمر مین رقم فرمایا۔

۴ **دیوان بقیہ نقیہ** - کلام بنگام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیر نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما بونصر فارابی

دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی ایضا - انتخاب دیوان۔



۱۹۱۵۱۵۲

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

